

وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

۱۸۱/۱۰

۱۶۳۷۲

مبشر خاں قادری صاحب تہذیب و ترقی قریات عامہ سرکار کراچی و تفسیر
شکر الہی صاحب علمی المختص چلوئی خادم آستان نقیہ بیان میرزا شریف جلیلی

اعنی

دیوان شورش عشق

۱۳۰۹ھ

من تصانیف عالم حقانی ہارث ربانی حضرت شیخ سعد الدین صاحب
قادری المشتمل بر شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

بائیں کاپر از ان مطبعہ غریبہ کراچی

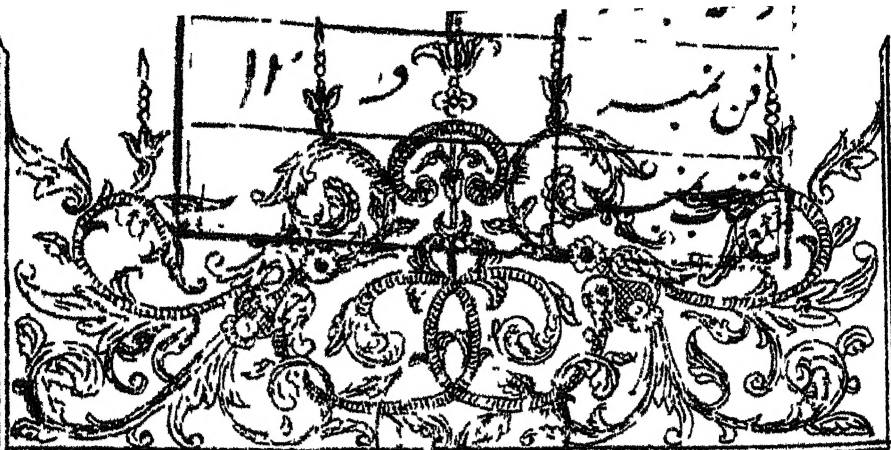
وَفَا نَفْسِكُمْ أَفَلَا تَبْصُرُونَ

سید الشیخ خواجه حسن انصاری صاحب تہتم و قدس تعالی است عامہ سرکار عالی اہم مکرم
و بیستم شش امد علی اصحاب علوی المتخلصین فکرمی خادم آستان حضرت سید زائر ابریک صاحب

۱۰۹۰
دین حسن
حسن

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سید علی اکبر
قادر المتخلصین شلو و برش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

تاہم کاکا پیران مطبع و بیکن شمس



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رویف الالف

سرایه وجود بهر خاص عام د
 در دانه بلون بطور انتظام داد
 در قبضه کفایت قدرت بکام د
 وان نقش را میالی عین الطلام د
 وز عکس آن بدایع ممکن قیام د
 از هست تا نیست نصیب تمام د
 بسم الله است کان با شرا مقام د
 وز این از وجود بشج و کلام د
 وز هر فتانه جمله و معنی مدام د
 معنی شناس را بمعانی پیام د
 پرکار را که گردش دار السلام د
 زیباست صورتی که ز معاش کام د
 معنی ست کان سکوت خورش سهام د
 ازین مثال افستل جهان را بکام د

اول بنام آن که به زره نام د
 از کاف و فون کشاده در بارگاه غیب
 گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد
 در لوح علم نقطه افرا نقش کرد
 در ظلمت عدم چم افروخت شمع بزم
 در آن دایره او همه بر امر واحد او
 نقش بدیع چیست درین گنبد از ازل
 اظهار اسم و رسم ز آثار اسم اوست
 از نام ساخت آیه بهر بر نشان
 معنی ست حروف گرچه بصوت مرکب
 زین نقطه بی بهر کز تحقیق بردلیست
 صورت معانیست معنی گشت نظر
 عشق ست کان بصوت صدایک ظاهرست
 به روح بکمال بعد هم روی می کند

<p>وانت دل بجان بود جان چنین بذات اندرمیان من همه معنی ست جلوه گر هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر کثرت صور معایش اسرار وحدت تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه درشت در داد و داد آنچه که بایستم از ازل سلما مقام امن و محبت مد اعظمش</p>	<p>وز این تشرلات عروج و زمام داد آینه را بایسته دار احتشام داد اصلش معایت و صور را قسام داد دین خم شراب فوق جهانز انجام داد توفیق یافت آن که سعادت غلام داد قسام عادل ست به قیمت سلام داد نفی وجود راحت وصل کرام داد</p>
---	--

صلوا علی المتبیین آله الی الابد
یا ایها العباد چنین اذن عام داد

<p>مے کنم در وصف ذالتش ابتدا سر کشم چون سبزه از روی زمین عرش دل را پای بر کرسی نهم چون که حسمال امانت آدم قصه دل را درین دفتر کشم در صفوف آخرین در قعه هم مهدی ارواح قدسم نیت ریب فضل را بس خاصیت اندر برست نگره نقیده را اندر خون رفرفت شوق هر زمانم مے برد گلشن جانم خورد آب از خضوع بلبلم از وصل گلشن ناقرار</p>	<p>تا رسام عشق را با انتساب تا کشم سر بر در میستم سما حاکمان را سازم از محل سوا سیبم این بار بایشت و دنا تا شود اف نده شاه و گدا اولین را مقتدا ایم مقتدا از ولایت محرمم با انبیا فیض سبحان الذی اسری عطا مے گزارم بر نفس در زیر پا در حسیم بارگاه کبریا دبدم پیداکند نشو نما واقفم از وصل میخوانم فا</p>
--	--

شور عشقش بشنود اغانی کبان
کر شده کروبیان از این صدا

<p>عشق با آدم خاکي ز ازل باخته خدا بصر و جمع و حیات گهر مهنت صفت در بیا بان بدن ساخته دل را گوی بیقین به تحیر کندش سرگردان فکر را بر سر این بجز نبادست کف کف ز آب است بماند جابجای موجود نیخ ز آب است ولی بسته بماند حجر</p>	<p>خلق الله علی صورته ساخت و را بسته در رشته این موگرزی بی سرو پا شهبو آرا مد و شش سو کندش قبله نما کش پرسید که چونت چکارست چرا موج در موج شود و بجزر نماند کف بوجود آب بود دیده کش و دیده کشا چو کشاید بود آن آب ز تائید هرما</p>
<p>شورش عشق بصحرای وجودم بزدند معن جان جوش بر آورد و هوا شد معنا</p>	
<p>از منظر تو جلوه کند آفتاب ما خاموشم از علامت عالم بصدبان دریا و موج هر دوز ما گرد آتشکا مسبق فرق نشا نهم از نام فارغم اسرار طور به نفسم میرسد بهوش دیوانه ایم از خود و وز خلق خجسته ظلم آله آمده این سایه وجود</p>	<p>وز آتش تو جوش برآورد و شراب ما بر نکتۀ تو ختم شود و بکتاب ما آندم که بشکند ز وجود این جباب ما عین جسمال او بنگر از حجاب ما ز آفت زنا گر یه کند این کتاب ما فرزانه ایم نیست جز او در حساب ما وز دور شمس تو ای مایه ما</p>
<p>از شورش عشق و لوله برگشت کنجکان وز جوش عشق بجزر نمود این سراب ما</p>	
<p>این قول جمیل اوست گوشت ز گویا پا پرده پنداریم بر چهره آن یاریم ما را چو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد این نکته سر اینها این عشوه نمایها این جمله از او باشد فی ارض تو باشد</p>	<p>سرای نهانی را با ما کند اواف ما صورت دیوایم بجهنم دست و پا پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود نشا این وصل جدایها این شش و این غوغا حقا که مهو باشد بر صورت مایه ما</p>

<p>مانوش نئی دانی و پستیش حیرانیم از فطرت پیدائی مانو دنی و اوانائی مارا چو میا بنود ویدیم که او خود بود با بنی خود را و با خود بنی خود و هم کالبد از خلوت خود چون ناورده قدم بیرون هست آمده از وی سستی بهشتی گم</p>	<p>مانورده بے جانیم او جان شده اندر ما در حال خود آرائی دم میزند از این نا در وقت زبانی و سر و مارا بر بود از ما مانا شده و او شد موجود بهر اشیا عالم یکی مفتون ناورده بر آن زیبا در هر دو دمی دهنی چه دینی و چه عقلی</p>
--	---

از مشورش عشق اوست کین بخت چنین هر زرد
بالله که جزا شد نیست در علم و یقین صلا

<p>مارا زما برار که مستانه ایم ما گر ما من کنایه بگفتم درین کلام از کشور عدم بوجود ارچه آیدیم نا در صدف بود پیران بحر و ما گهر کان سخاستیم بهنگام نیستی در شش جنت علامت توحید یک بود بیهوده گر سخن گفتم اے عاقلان شهر</p>	<p>لے لے شرب و ساقی و سیاه ایم ما او گفته است و ما همه افسانه ایم ما صد م حمله بریده و در خانه ایم ما غواص علم دگوهر است با نه ایم ما گنجینه ایم و در دلی ویرانه ایم ما اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما کمر کنسید عتاب که دیوانه ایم ما</p>
---	--

اے عشق شور کم کین اے خس پرده پوش
نزد قضاے عقل سلمان نه ایم ما -

<p>کافران عشق را معشوق ملت شد بیا فکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگو ذات و وصف جمله اشیا خود در گذشت از جمال و زجلالش سرخن اقرب شنو جزو کل را در هویت قل هو الله احد خزق را در سر گزار و پا وصل فرق کن</p>	<p>و مبدم آوازده هو هو است شهرت شد بیا خویش و غیر از پرده سرون رخسار شد بیا وصل اگر خواهی کنون بهنگام قربت شد بیا مکتبه جبل الوریذ امار رحمت شد بیا حمد الله الصمد میگوئے وحدت شد بیا هو معکم تو شه کن کین راه وصلت شد بیا</p>
--	--

شعور عشق افسانه باشد عجب امر عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیا-

نشده محو هر خلق هم از لوح جان ما
جز بهو نموده است بروج روان ما
گوهر سرشته اند بآب دهان ما
از پیچ و میست بس حرکت دربان ما
کوته نگشته تا به ابد داستان ما
دانا سعال ما بود آن راز و این
محبوب آمد بد باد شمشان ما
نوریت نیز وال نهان و عیان ما
لے در نوادر آمده است از فغان ما
معنی ما بحر کشت از میان ما
نا سست نغمه می و مد اندر میان ما
آن باد نفخه صوت شود از دهان ما
یعنی منم که نیست و گر راز و آن ما
حقا که نیست غیر احد این و آن ما
سوفار تیر حکم قضا در گمان ما

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما
منت خدای را که ز خلقت قماشیم
شوق درون ز نیت جنات خوشتر است
صحن است بیخیز ز خود و ما ز گفتنی
در ابتدا ز عهد از ل گفته ام بے
آنا که هست حال در و نم نشد برون
جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگد
فرق ندیده ایم شمس شعاع و س
ما می مانده بود چون همه از دست
نامی قلم بلوح ز سر و دوران شده
قالب تپی ست مرده و از روح زنده
من آمده مجوف و بر روح جوفیت
بجان آمده موزون و در و اذن عالم
خود گفت و خود شنید ز خود و خدا
او عری استجب چو احد گفت در کلام

از مار شعور عشق زبان شکم نبوخت

بیخبر است بر سحیف زبید نشان ما

افسانه وصلت پیچان تر سرت را
وقتست که بر ما بر سانی خجسته را
بر کنگره عرش نشان بال کپرت را
بکشای بدیدار احد و دلبهرت را

هنگام عشق است شا گوشه کشت را
ای یک خوشش آواز نه الهام بود
سیم زنگ ساسیر که در قاف و جوبه
ز جلا به برار کما از جهان چکانش

<p>باشد که بسنیم کمال هنرت را در فکر نظر دار قضا و قدرت را کز سلسله خاک براری شجرت را و زنجیر مصر بر آدر گهرت را</p>	<p>چون گفت خلقت الحین والالسن لعبد با پنجه تدبیر مکن رودی سحر از خلد برین دانه گندم بدرت کرد غواص مچپا و صدف قفسه بجزد</p>
	<p>از ششور شش عشق است که مصر است پراز ششور دقت است که یعقوب ببوید اثرت را</p>
<p>محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما تا این از قحان غنص مانده ایم ما چون عجبوت فکر گس مانده ایم ما نومیدار در همه کس مانده ایم ما در رودی بجز فکر چرخ مانده ایم ما تا بسته از کند بوس مانده ایم ما</p>	<p>از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما شبه با بگرد کوس تو گشتیم به سحر عقفا سے جان اهل محبت بفرشک شد زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم صیاد و قرب سلسله ام بسته در دم</p>
	<p>از ششور شش عشق و یک بختلی نمک شده تا کام جان بدوق نفس مانده ایم ما</p>
<p>باشوق تو رفتیم نهان خانه دل را نه آنکه شدم تهست من از آدم و حوا بی پرده کثودی ز عدم چهره زیبا در کنج لحد حبان نگار می تنم بهیما وانکه که منام تو بخود دار دیم را جان رودی ذقت کشا پرده ز جانم تا با تو به بینیم ترا از همه اشیا</p>	<p>از عشق گرفتیم ره دامن صحرا - مستی من خسته از آثار تو باشد آدم که وجودت یقین سر شهوت روزیکه جیل آورد من جان مقدس آندم که نبودم تو بهیتم نمودی تن پرده دل آمد و دل پرده جانم از روی دلم پرده پسندار تو بردا</p>
<p>از ششور شش عشق است که جوشی است بجانم دریا سے حقیقت ز تو لا و تبس را</p>	

<p>بسته شد جانم به تو زاندم که جانداوی مرا سر ز تهی بر زدم اماست پندری مر ملائک را مکن فیهست معلوم از ارل عم صدف خضرست مارا کینفس گریا تو ایم تا گدا از کج هستی کشته ام در روزگار دست تماشستیم از خوان لیسان جهان خود تو اندر راستی ما کیم بند نام ما</p>	<p>دشمن بودم ز خود نام و نشان داوی شاخ برگ وزینت بر زمین میان داوی تا ابد کج مکان در لامکان داوی مرا چون تو کشتی تمنفس صد چند آن داوی تاج مخرو ملک جاه خسران داوی مرا از تو کل مایه دور از گمان داوی مرا من سدا باشد از تو کز فلان داوی</p>
---	---

شورش عشق من ست که ز نام او ادنی اگر شست
از بهمان روزی که حام از خوان داوی مرا

<p>عشق ست که ز جوش زنده میخ و دلهای او قطره شبنم که تویی نوز زخو شید امر و سر اند و اثره خاک برون کن بازار محبت بتو آراسته آمد عشق ست که ز غنچه دمدم آید حسن ست که هر روز یک جلوه بر آید در عالم تو حید بجز او دیگر نیست این خلق جانی ست از آن کج و حد</p>	<p>کف قطره آب ست بود قطره زردیا بنگام طلوع ست برو قبده اعلا پابسته چو پرکار مشین از ره فردا سر پای تو عمر بود کوشش بسودا زان گرم شود جانب بازار زلیخا مجموع شود این عقل در و جانب صحرا خود را کند از پرده مخلوق تماشا بنگر بحقیقت همه بحر است هویدا</p>
---	--

این شورش عشق ست که در ملک ملائک
در داده آلهی زلب آدم و حوا

<p>هر نفسم ز عرش دل میرسد این ملائک و ده که ز سر غیب دل خلق نیانست آلهی تا ز نوید کل شی مالک من شنیده ام خرقه زهدا و من باز کشیده ام ز تن</p>	<p>نیست بغیر من کسی در دو جهان خدا کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا نقش وجود من شده در همه دم فنانا حده وصف ذوالمنن بر تقد من رسا</p>
--	--

این من مایه اقدسی تو مشا ریش از کمر گر نفسی نذر کز حق از سر صدق دم زنی	و مدت کبریا بود از من و ما جدا جدا از سوسختی ندارد سبزه من بیایا
	نغمه شور عشق من کز لب آن معنی ست بر لب شوق می زخم یاد تو تن شناسنا
در زمین سینه ام جز خود بخشی ریش از بهشت عدن مایه تا بر دهن اندختی مومن و کبر و جود و امنی گویند به روح مکائیل را بر شش طبق نیکاشتی گفتی الرحمن علی العرش استوی اندخیز ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا	در وجود خاک من نورت بهشتی ریش در میان باغ جان رب الهیشتی ریش تو آله کعبه و دیر کنشتی ریش علم جزو کل مرا در دل نوشتی ریش در درون غش دل به نیکاشتی ریش بحکمته لا تقطعوا بر ما و لا تقطعنی ریش
	شور عشق من از آن و قیامه در چرخ افکند از ملک کن نسیج را به شستی ریش
آتش در سینه ام و در داغ غسل کبریا شعشعہ چون انگند و بزم بقیع سیمان نکته الک یفقه ما را لغت موسی یک شجر این عجب را بنده که نذر که برادر و خود حیرتم آفرید از این جبرهای میفرودش بلبل که الیایی خواند کلبانک غریب ما را یث اشقی الا قد ایستد الشیبه فاینما شتم قولوا و عدرا تا خوانده ایم	کز شمارش سبقت و در چرخ سخت از تابا از ملک لغت بر خیز و ز تابش حرقا تا ابد گوید انا ربک زهور جان مرا لیس فی جنتی ربی الله گفته زین تابا منور جان را جوش می آرد به جانی تابا هل رایت الرب فی وجه الخیر مستتابا نغمه جان سوزید از نسیج از تابا شش شست را به ام آلهار و دیار تابا
	شور شمع عشق از زبان دل فکند آواز گوش جان بشنید عقل از ما و من آمد سرا
ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا	اند ز نور فانی و اندر یقین بقا

سریت زیر این سخن از صفات او انعام روح خلعت فعلت در بدن ی فعل یا نشاء و حکم ما پرید ششصد هزار ساله عبادت ببادش از ما و من گرز که من و ما و را سزد خود اوست ما و من بهر فناء ازوست	بیرون بود ز فهم بے شاه بس گدا روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا دانی صفات اوست تو از خیر و شر را از هر یک سخن که من آورده ام بجا آندم که ما و تو ز من و ما شوم سوا در خواب ازین فناء چه فاجریه اکتفا
---	---

آندم که شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ایدگشته ام جدا

ما جام دل بروی جیشید شد جلا خوشید لامکان چو نشد در مقابلم جانیکه رخ نمود تجلا سے لم یزل بنگربه طور گرز اثر نوز حضرتش ششسمت محو یک جهت بفرمود عارف خداست بکلمه سبحان ما عرف و پرانه ایم و از سرستی است این سخن عقلست نگاهار که پر بای خیریل	آئینه سکندر روحیم بس صفا کون و مکان بسوخت ز یک شعله لقا آن محو لایزال شود تا ابد فنا تا بر ابد بدیده خلق است تو تیا ذات الوجود آمده آن بکلمت بها بشنو که از کجاست همین نکته ای قفا معذور دار اگر خط گفتم عاقبت بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود علما
---	---

افغان شور عشق که اندر لب دست
خواهی شبینه مطلبش امروز یا سب

یارب اثر سے بخش دعای سحر را ای شمع جہا منور که جان شمع شد از تو مهرت بمن ایخته چون دم برگه خون تا چند زافسده دلی پیش تو نالم بیار ز دم کوسشیت مباد	فیض ز کرم ده تو دل بخیرم را پروانه صفت سوزیکه ببال ویرم را داغ پس ازین مهر منم هر جگرم را یک شعله قیچی بزق این خشک و ترم را می کشش بجزابات قماش سفرم را
--	---

تا که ز پیه برگ و شر حسر بازم
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز
دل رقص کنان گردد در طوف نماید
بجایه که امید با حسان تو بندد
افواج ملک رشک بر بند بر غول من

تنگداده شورین این نسل ترم را
از سرمه با زخا کشان این بصیرم را
ز بهار که بسجل مکن این مرغ حرم را
میسند که بندی برخش باب کرم را
زان رو که زدی کف کف این لایعز

اینکه ارواح به بین شورش عشق است
ز نگار شمر حکمت اسکندر و حم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا
عقل گوید که بر من رو بطیبان میکن
عقل گوید که رودانه و دام بنشان
عقل گوید که نیجه بر سر سجاده نشین
عشق گوید نفسی از خود و از خلق بهر
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن
عشق گوید که سلامت به ملامت کشتی است
عشق گوید که بتذویر و حیل راه مزن
عقل گوید که بیاران دم عیشی گزین
عشق گوید که ازین مجمع خاکی صفتان
از خود و خلق جدا شو که بخلو نگه نس
قاب و قوسین به تهید نه آرد راهی
بین وحی قرب ذاتی است بذات ابدی
بصفت بیچکس راه نه بردست بذات
محمود و محو این صفت هستی اطلاق گرفت
شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند

عشق گوید که بزین غوطه میندیش بلا
عشق گوید که مکن صبر و رضا ده بقضا
تا کنی صید تو حید سے بغریب و بدعا
تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا
تا که میوند تو با حق شود از ذکر و شنا
تا که تو نام شمارند ترا در همه جا
صادقان را قدم از صدق نرفته خطا
بخدا راه نبرد دست کس از مکر و ریا
زن و فرزند و عزیزان همه دلبند شما
پر بنیشان و پیران و ائمه هفت سما
نقش حادث بقدم ره نه برد در و سما
کردم این حرف ز قرب قندلی و دغا
از ازل ذره بخورشید بود و محو قیسا
در صفت چو نتوشدی و صلت سبب ترا
حمد و شکر است محمود و حمید است رفا
حامد این حمد سراید بر حق نغما ستا

یا که آن میم با حمد چو عسلیق بوده

رفت تعلیق علایق صد شد اُحد

شورش عشق به بذاتی خود ذات شناخت
ذات ذاتی است که در وصف نیاید ابد

میشود سدا شراب از چوب خشک تا که
طوف خاک ماکند جوق ملک آسمان
سوزن اخلاص اندر دیده شک میخان
گوهری کامروز کم کردیش در طوفان
روی فردائی ندارد وعده صاحب دلا
کام ما از روح اعظم نخته سنجی میکنند
هر نفس از این مکان تالا مکان طحی میکنند

بوی جان می آید از خاک و گل مناک
کس نمی بیند دله می بیندش در خاک
پاره دل کن فو با تا رسیده چاک
پن بیا فردا طلب از تو دوه هانی خاک
صید حاجتها بسے بستند در فراق
گشته منشور جهانی قصه بے باک
که رسد رفق بختی رفتن جالاک

ملک دل را که بایملک شورش عشق کرد
نیست غیرے تا کشد از قصه املاک

سندھ عشقیم از سدر تابیا
مرغ اقصایم بے پروا زو پر
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج
معدن صدقیم بے ریغ گمان
لذرا انسانیم بے ظلمات دهم
کیسی صدقیم بے پایه مقیم
شیخ شطاریم بے کشف و مقام

دفرے حسیم بے نشو و نما
دانه جو دیم بے کشت و گیا
گوهر فقریم بے مثل و بهب
فخرن مهریم بے کشف و غطا
شمس عرفانیم بے شام و صبا
عرش رحانیم بے حامل بیا
پیر انصاریم بے زهد و ریا

شورش عشقیم بے درخوش
پر تو حسیم بے چون و حیرا

جذبہ عشق رسانید زمین را بهما

بوسه و پا و ادب گفت که محبوب بیا

تو می مقصود من از آدم و حوا می جهان
 اگر تو از دیده فقر برون پاسی نهی
 شمر عشق بهین ترک وجود آمد و بس
 مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است
 منکه سزای هستی به دوی باخته ام
 نشود آیه بے رنگی من کوشش قدر
 معنی روح که در صورت من جلوه گشت

نشان بود مرا مطلب و نه هر دو سزا
 ننمایند ملایک روی صدقت بدعا
 نیست راهی به ازین جانب قریب کن
 در روی از خویش بود پایه اعلا
 بعلم الله که بروم ز ملک ملک رضا
 نزد در اثر شهپر من بال قضا
 کیست کاینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو آتش گشتم
 چنگ عشرت زخم امروز نمایم بصبا

فرو شستم ز لوج سبزه الوان تن را
 ز در من معنوی بر نقطه تفرید پی بر دم
 سرفرازانی بر کنگر دیوانگی بستم
 ز کشت از عوان آهوی مشکین در کف آدم
 ز جام دل زخم صد طعنه جربشید و سکن
 سر بازار یک رنگان متاع به زیر سکن
 بزهد و توبه بستم بای غیر از کوچه عشرت
 بیوسف طلعت جانم که مصر دل پراز شور
 ز تیغ الله سر بریدم دیو ملعون را
 همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران
 حیات جاودان دارم ز تیغ صورت ز حدیث

برون کردم ز سر سربایه و غوغای سودا
 ز صبری مع الله و انشودم زمر اسرار
 کشیدم پای صحرای جنون مجنون شیدا
 بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را
 ز کج بینی جهان بیند بهیند حسن میثا را
 نیامد در نظر خندانکه پرسیدم زینجا را
 آب دیده شستم نقشهای رنگ زیبارا
 ز کفان بار بر بسته لگرای جنس غوغا را
 بضرب هو و موج و چون موم کردم سنگ خار را
 ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را
 ز روح قدس دایم منفس شدم مسیحا را

ز تاب عشق در جو شستم ز جام عشق مدح شستم

ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلهارا

میکنم که بر صفات الهی شدم بقا

از جان برآیدم و بجایان شدیم جا

روزیکه عشق قصد احببت ان محض
یک برگ شد گلشن توحیدش آشکار
فرخنده محض که درو شمع عشق سوخت
غمها سه عشق شادی روست عاشقان
مورمش بود جلوه زند در وجود جان

بر خواند و جان شنید برین صورت زلفها
بین لبیل وجود جهانست پر نوا
روز است آن شبیه که هر است ماجرا
خوش آند لے که در غم عشق است مبتلا
هستی جان جال شاید بحشم

شور است شور عشق که برگوشش در تیان
هر دم رسد ز خاک نشینان بصد نوا

تا زده گتم عشق را پاسه نیم بر سما
اوست بجایم مقیم فارغم از کس و بیم
آه کزین سیر خیر نیست دل هر بشر
نیست بجز او وجود در دو جهان او شهود
گنبد دل را شکن پاره کن این پیرن
دلکه سر پرده است بر رخ دلداریا
قافله عاشقان بار توکل به بخت

از دو جهان بگذرم تا که بیایم در
خنجر عشقش و زخم کرده دل حسته را
اوست میان نظر سر که گتم فقط را
در نظرم او نمود اوست بری از چرا
کوست در اطوارش که چه گفتم ترا
نوکرشاید بے از رخ او پرده را
تا که دران مر حسد بار دهد سر کرا

سبح مثالی است این در تیر اخلاص خوان
ز آنکه عجیب الدعاست شورش عشق انوفا

شراب عشق میجو شد درون مغز سر مار
بهر پهلوی که می غمزم بهر شعله که می چیم
نه از صورت پرستانم که ظاهر رنگ و بونیم
شهید تیغ بجزئی بخون خود وضو دارد
اگر د کعبه دل طوفان دارد خیال من
ز غریانی یکتائی بدین نیستی شادم

بجز سودای او نبود دل فکر دگر مارا
همه توحید من تا بدامدم در نظر مارا
حقیقت عالمی معنیست در سر جلوه گر مارا
سجود بجهت با نهد نماز اندر سحر مارا
قدم حمید گرویده ز میر در بدر مارا
بترک شمرخی زید بشمع تاج زمارا

از شور عشق غوغا نیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد شد هرگز خبر ما را

پیاپی باره کرده چون قلم نوک زبانم را
چو نقطه بند کرد از قصه حیرت و بانم را
بگوش اهل محکم داده جا آه و فغانم را
خمش حیرل وحی آمد شنید این دوستانم را
هماهمت ز من دارد که دیده آتخوادم را
بگوش کالبد با دفن دارد زنده جانم را
سما در پاسه بوس آمد زمین خاک دانم را
هنان در ملک جان رفیق زنده کاروانم را
چنان گم گشتم از هستی نیاید کس نشانم را
سر و پاره نه برد هرگز علو نرد بانم را
تجلی کرده پر نورش نشد غلظت محاسنم را
کجا گردد سپهر گردون سرتیر پنهانم را

نیایش کرده بیرون از سرم منفر گمانم را
خمش چون دوات و راز من شد دوس و دینم را
من ان کتب خامش حرن فی نوا دار و دینم را
منم الهام لاریبی خبر از جان جان دارم
شهنشاهان و هر اول تو سل ظل من جویند
منم آن نفخ قدسی شستم از غذا نم بود
منم گنجینه حکمت که گشت گستر شد نقدم
هزاران لشکر سودا ز شش سود گیرینانم را
جباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیاسودم
بستی اوج پیروم شریا نیست مقصودم
در دهم روزن وحدت نرد پر تو دوران کثر
خندگ آه را که از کان سجده اندازم

ز شوق عشق گم گشت از وجودم فکر جان بود
بجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

جذب وحدت کشیدم بر دوبر واحد مرا
سیر بودش بر هوا میبرد بر شمشیر ما
جان من بستم بر زنجیر تبض کبریا
ناخدا آمد نجل بر اعدای حسد ما
تمند رفتم تا به بیت الله تحبید ما
نیست معارشی چو معارول من در بنا
می نیاید در نظر جز کج اسرار خدا
قول من علم حق آمد نیست جاعل اجرا

با ده یا بهوشیدم تلخ شد بر من هوا
با دیر تخت سلیمان بسک جدد و جهد کرد
از خدا تا بر سبب فقریت بنگر جان من
با دوان عشق لرزانست در شتی دل
زا و راه از شک کردم مرکب از آه جگر
کعبه هر چند می که دارد من بهیمه لیل
گم شدم در گنج دل چند آنکه کردم جبهه
لا اله الا الله گم بگو بر قول من

شورش خشمم که از وحدت حدیث افشا کنم
فاخته در دهر بر خوانم نویسم بل اقی

بگردن خویش گردم پانچ پیچ زرین سفر
بناشد زرین لباس خوب تر بر قامت اشیا
رسنگینی قالب که شود پیموده منزه
در صد قفل را باشد کشایش از کف و لبها
بهستان محبت سعد چمن پیراهن از گلها
سر سبزه بازاری نامزم بسودا بسته محملها
اگر گوئیم کس زرین راز مبر بنفشه سما
از صورت واکشودم هر زمان صد گوشتکها

محیطم که هستی هستیم ازستی پیدا
احد مگر کز بهویت و اثر اندر جزو کل شده
سبک روحی طلب کن گر بهی خواهی بری من
نه پنداری که دشواریت با سالی نخواهند
منم آن عندی که میا هوم فرویزد
نگهدارم نگهدارم بل بس خن حکمت
سر شوریده دل دیوانه جان بیکانه می
کشتا دم پیچ معنی ز دست و کلک نقش را

ز شور عشق در کام نکسارت پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچ در قند و در حلوا

تن نه تنم تن تنم تن شده از تنی فدا
طبل گجانه نیز نم بادف تن تن استنا
تخت ملک دل زوم من شهید جهان گدا
کشور من برون ز تن لشکر من احد لوا
آئینه صفات من جلوه کند من لقا
حجره قصر عارفان یافته از کسم بنا
نقش منست بی مثل صورت نعل کبریا
توطع خلق حقم غوث و عیاش تسل کفا
تیر قضا به شکست من قبضه قوت خدا
کسکه نگر می زما ولین جن حقیقت مرا
خاکه ملک الشو جان در نظرم بود هبها

من نه منم من منم من شده از منی خدا
جام شبانه نیز نم چکانه نیز نم
خنده بجزو کل زوم طعنه باب کل زوم
شهیر من ملک فلک افسر من سماشکن
دقتر شش جات من منظر اسم ذات من
محور و لم زوم جان شعله است شکان
صبر سرم نزل آمده ام من از ازل
دانه وجود را نقطه دل نشین منم
سست می الست من خن حق بستیا
از نظر خدا به بین سوی من از مبین
حق نظرم درین جهان منکیرم لا یبیت

<p>جز مجذوب فضل حق در زنی برین سبق سعی ز تو تمام از وجده ز تو کرام از دو کک من ار بر تو زنده تا حد خود قدمه زند</p>	<p>و در پیش این ورق و قمر سینه و کشتا کام ز تو بکام از و پیش بکد گزارد پا زان نه کیش و کم زند حدت مادرا</p>
<p>باده متور عشق من عقل ز دوست از بدن نزد جهان مرا وطن آمده در ده حبس</p>	
<p>پیرس از اصل من کج اصل مست از عالم بالا منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر متبا گیرد مجد و ما ختم چون برق ازین جولا نگه امکان چو زو بودم باور فتم ز ملک من و تو رفتم ز شوقش جامه بدریدم بگوشت غرقه گردیدم ملک انخته دان دیدم فلک نا مثل خوان دیدم</p>	<p>نه پنداری که من بیداشتم از آدم و حوا ازان روزیکه پیداکرده خالق نفس عالم را بیک پرواز پر سوزم لباس جرم قائم را بسوی سدره اعلی بملک قرب ادا دانی نه بهرست و جو رفتم ز بود از جذب جانم را عجب زیبا گهر دیدم نذار دشتی سهلا سک خورده دان دیدم بنور دیدم دنیا</p>
<p>ز شوق عشق میخوانم کتاب ستم تو حیدش پند عشق می بینم حساب بی مثالش را</p>	
<p>چو کرد با دلبر دیدم ز تو عشقت بکوه صحر ز تخت غبر از فوق علیا بهره دیدم خبر گرفتار شرب شوق ز بسکه جوشد درون جانم بوجدانم درون مرده خبر مدار بهیج گاه سے ز حال زنده ز روح مطلق تن متید گرفته صورت چشم عارف فرغ خاطر زو هر جتن محال باشد با بل و نیا بر در کامل اگر شستی بصدق کامل غصه ستی نشان مردان چو شمشیر چشم اعمی انی نماید ز بسکه بتم شبان در وزان دلیل ای همگوش</p>	<p>درین ملک پورین امیدم مگر سیاه نشان ز زده زده سوال کردم نشان کف نشان فرغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سودا مگر که نوشد شرب شوق ز دست کامل ز جام جهان رنگین آینه دل همی نموده ظهور سیاه مگر که باید ز فضل زیوان طریق صحبت بهر دو بذر کباری زبان کشانی لبان طبعی که گفته چو شمشیر خورنی نماید نشان مردان چشم اعمی بغیر مردان و گردیدم بسوی مولای حق علی</p>

در استقامت که مرگم آید جمال جانان بمن نماید
پس از تشنه‌ی نه دید بدهر گز کس این نگوید

خوش آن ناله که جان ربای بیدار شمعش بیک
خلیقه الهی کس از بوی نشان و بیدار نشاند

ز شوق عشقش بس خرابم جوش عشقش نموده آم
بکلام جالست درین کتابم بدان تو شعرش که کافش

تا مهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها
زخم تو جان من چون داروی نوش آید
آهوسه مراد من در کوس طاعت
فرهاد و دین دامان بایشمعی گوید
ورد امزه این چرخ مانده ز روش بام
پیری چهره مرگست ای تازه جوان بگریز
خون دهن ماست هر نقش و نگار ایدل
مینای دل عارف بهبها رصا جوید
ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد
از کسوت مادر وطن تا نخل نیار و سر
فکر دل خمیده از خنجر ببری باشد
من کشته توحیدم با خنجر عشق امروز
بیگانگی از هستی بیگانگی وصلت

و بجز تو کم شدم کیو شدم از بهبها
سوز و همه دم زخم از صحبت مرهمها
دیده میگردم زخم کشنده درین خیمها
اشیرین شده تنهایی از تنگی مردها
تاسینه تشنگ شد از غنچه اکبرها
بشتاب بسوی ما از مرسله دها
رو دیده کشاب گریه دم گزوها
خون جگر ساقیت به جود درین خیمها
از باغ نبد بر چین پس خورده شیمها
کو در ملک پابنده این خصل و قاتنها
مهر کس بود عاشق شادی کند از غنها
در وادی آسایش عیل کو با جرو ماتنها
این رازنی فبند جز سینه جویها

این شورش عشق اند شعر غرضش شمار

چون قطره به بحر او کم شدم از بهبها

یا رسول الله کائنات آدم سوخته شما
یا رسول الله تو می قاضی حاجت جهان
یا رسول الله بقرآن و الفصحی نازل شد
یا رسول الله رخ رختان بساط کشتا

آز رود ام دهم جان دوزخ و پلشت
نا امید هرگز نشد کس از به کوب شما
این سوا ما تم مکن سغلیمن نشد و شما
سوره و الشمس باشد صفو رس شما

یا رسول اللہ این شب نغمی مشک از چہ رو
 یا رسول اللہ تو فی سہ ما یہ بود و دو کون
 یا رسول اللہ ترا بخشید خلق عظیم
 یا رسول اللہ خلیل و کعبہ در گن و مقام
 یا رسول اللہ بود محراب عرش متکا
 یا رسول اللہ ملائک در سموات علی
 یا رسول اللہ نہالی طوبی بایع بہشت
 یا رسول اللہ ز آغاز ازل تا بر ابد
 یا رسول اللہ جهان بہتہ روشن است
 یا رسول اللہ غریق چاہ عصیان گشتہ را
 یا رسول اللہ بفریادم برس آواز رس
 یا رسول اللہ در ان وقت کہ جائزین بڑ
 یا رسول اللہ ہنگامیکہ در خاک نہند
 یا رسول اللہ لو اسے حمد چون بر پا کنی
 یا رسول اللہ بروز حشر وقت رستخیز
 یا رسول اللہ بار از نام حق آید بدام
 یا رسول اللہ بخواب حاجات من از خون
 یا رسول اللہ بہر سختی بجا جاتم برس

یا رسول اللہ شذر ان لغت کیسے شہما
 آدم و عالم طفیل کسے سے موسے شہما
 رحمۃ للعالمین سنگ و ترازو سے شہما
 تا قیامت در محاف و زائر کو سے شہما
 سجدہ گاہم تا ابد شد طاق ابرو سے شہما
 چلمہ بخواب و خورند از نگہت و بومی شہما
 سایہ گستر آمدہ از قہر و لجو سے شہما
 حاملان عرش و فرش آمد دعا گو سے شہما
 دیدہ در وی صورت حق چشم جاویدی شہما
 کس نے آرد برون خبر زور بازو سے شہما
 رہ نہ دارم ہیچ جا الا کہ در سو سے شہما
 خوشم یقین بود از لعل لولو سے شہما
 وہ چہ باش نغش من افتادہ پہلو سے شہما
 جزو کل باشد در اندم در شا گو سے شہما
 حق شود قاضی شفیع من شود و روش شہما
 در شفاعت نام حق آوردہ ام سو شہما
 تار و اسار و ہمہ جا جانہ از رو سے شہما
 ہامی ہامی کردہ ام از بہر یک ہو سے شہما

یا رسول اللہ بسعد الدین انصاری بین
 در کلیسا سے حقیقت گشتہ ہندو سے شہما

بلبل چہ کند گر نہ شود الہ و شہید
 طوطی دلم از رخ این آب : گویا
 انوار تو رخشان بدل فرہ آشیما

آغشتہ بخون گشتہ دل لالہ صبرا
 عکس تو در آشیما اثر و جلہ منودہ
 ام شمس معانی کہ ترا صورت شب نیست

چیت زده شد دیده ام از دیدن ریت رفتم ز خود و بخودیم داشت خدائی هر کس که بخود کرد اضافات خودی را شک نیست که می بینم و میدانش اسرار	قربان شدم از یک شش تیغ تبحر نشگفت خود از فکر کس اینگونه سقا او خود نبود اوست ازین پیده بود اگر محرم رازی به تو سر تیغ کنم افشا
---	---

از شور عشق است تو احد بوجودم دفر بچشم رقص کند حالت انشا	
--	--

عدت فضل خدایت عمل در دوسرا نیستی است متا عیبه بهایش نبود سر بار خدا مایه بجزیستی سنی فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل از عمل هیچ نبوده کف آروم را نه نبوده ولی نقد عمل داشت کف را نده تقدیر به کس که چنان خوش است دفر را ز بلوح دلم از نقطه نوشت	کن عمل تحیه کن فضل طلب کن ز خدا عجب رکنیت که صحت نه پذیرد پروا پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا بن این فضل بود تا بدم روز حسنا غیر ازین نقطه که رانده یقین لفظ الی نه شقی کرده شقاوت نه کمونی سدا لا و بالست نه بند بستی چون و چرا قلم علم در امی ننزد سهو و خطا
--	---

شور عشق که در جان من انداخته است همه فضیلت و کرامت همه جود است و عطا	
---	--

بیشتر آب خانه دل طرب دادم مارا منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم بهضائره و قیامم بوفاز عاشقا منم در دیر و کعبه بکشا که ز چیت شور و پر ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا بفریب و رنگ نتوان در سود باز گردن	نبود و گر ازین پس نم صبح و شام مارا نبود جز این حرمم نگر استرام مارا برضا ز عارفانم نه بود مقام مارا چه سجد و کلیا مقده و قیام مارا که زیار دور و در و در و همه تنگ و نام مارا چه نظیر استی شد همه وقت کام مارا
---	--

چو ز شور عشق نایم بزمان یکانه نازم	
------------------------------------	--

چون پیستی بسازم همه کس غلام مارا

باید ز عشق بنمود برین جال شر را
 مین تو به صیت بشنو از غیر حق بریدن
 زنده و قلندر اند و ز خود بریده گانند
 شاهان اگر دور و زوی بر خلق کامراند
 آنم که خود ندیدم در آستانه حقیقت
 اول خود دوست آخر باطن خود دوست ظاهر
 و بهقان سالخورده با طفل نورسیده
 در زهد جامه تن شستی زیار سائی
 از درد عشق گفتیم یک چند حرف سودا

با آب تو بپوشستم آرایش گیسو را
 جز دوس همه گنه دال مرده روان را
 سلطان اسیر جانند تا چند بر کلمه را
 تران پس و گرنیابند این لشکر و سپه را
 زین پس نگاهدارم از غیر او نگه را
 حاضر خود دوست ناظر پسند مهر و مهر را
 گفتار روان کن دور کرد و غبار که را
 قلبت چنان ملوث میضاکن این سیاه را
 امیر پارسایان کن رست این تبه را

خوفاست شور عشقش صد کائنات پر کرد
 زاندم که نوشش کردم از بحرش این قلع را

آفتاب رویتو در دیده خلق است حبا
 در میان مردم چمنی چشمت تنگ و
 در کلام هر زبان آفنا یعنی تو محی
 هستی هر شی باشد وحدت همیشه تو
 در سواد ما سوا هر دم زنی نوحه بلوه
 سوخته زمین را ز سر نهفته میقات دل
 منظر دال جلوه گاه دل برایت اندر فیه

لیک نتواند کس تا بر کشاید دیده را
 این عجب حسنی که آمد نورسل و دیده را
 سمع هر سامع تویی خود گوشت و دوتفا
 نو تویی چون شبنمی هستی تو از بستی سوا
 سل یوم هونی شان مست در نشو و نما
 نخته حتی نرا شد جبهه آد جلا
 نیستم جز گوهر دیدار بچون و چرا

هم ازان وقت که انی جاعل فی الارض کنت
 شور عشق ازان زمان باشد بغیر جان مرا

نبود نام و نشان از جهان میان پیدا
 ملائک اند همه پروانه های مشعل ما

که بود شعله عشقش شمع جان سدا
 ازان زمان که شد آتش شمع کز دل جان سدا

نورید قصه احببت اعز بشنو
محبت است که بدریده صد مهر ارجاب
شدت شش جهم غرق نور بجستش
مکان بیدیه من سوخت ای خردمند
شراب غلبان است این که میچو شد

شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا
که بر نشان شده در شمع عاشقان پیدا
چونیت اصل وجودم بغیر ازان پیدا
ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا
و گر نه نیست چنین نکته زانسان پیدا

ز شور عشق که دست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد پیر میان پیدا

بگفت با تف عشقم که نیست جز الا
هر چه در نگر می حق بر کین و غیر کین
دو کون منظر اسم جمیل آن احدیت
جمال او بمن این وصف در نظر تابد
فیثله شب تارم که نور جان دارد
مجدوان ره بارگاه لاریب
بخوم هتدیم اقتدا کنسید بمن

چو چشم باز گشودم نمود عین خدا
که هست وحدت بی رنگ ظاهر از اشیا
ز حد و عدد بری است آن کار بیهتا
ولیک دیده شود زان جمال محضیا
گرفته شعله فکرم ز عرش تابش می
روند از پی من تا بجالت ابد
ایام کعبه عشقم نماز باست لبت

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بگوشتید در فنا و لبت

شراب عشق تو در جوشش آورد جان را
سیکه دل خجرات لا و بالی است
چو کرد خالق علام بر ارادت کار
بقبله احدیت بیا و سجده بیا
تو مرغ عالم قدسی بسدره اعلی
نه من که از اوصاف باطنین بدم

که سوے دیر کشد ز بد صد سلمان را
فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را
کزید بر همه آفرینش انسان را
که اهل کعبه بر منی تو کافرستان را
بیزیر بال در آور وجود امکان را
بیا که فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت

خوش آن ترانه سبجانی اعظم الشان را

<p>ز شراب خانه دل تقدح لب است مارا سهر کوی بینوای بهمین ترانه رقصم غم دل بکاهدم جان چو روم ز کوهستان سنگنه خیال جانان شده عمر جادوانی ز روم ز خویش هر دو چو درون نگار دارم سفر از خودی اقامت شده است سالها کلمات اهل معنی نزد بدرک صورت</p>	<p>ز روح روضه جان نفسیست مارا زمیان آشنایان چو احد کسست مارا سخنان می پرستان همه دلکشست مارا که نسیم باغ فکرت دم مونسست مارا چو کمال خود رستی شده حق رست مارا سوی کاروان گزشتن نه کشاکشست مارا گل لاله و ریاحین دل آتشست مارا</p>
---	---

سخن شور عشق دیدم ز سواست حق بریدم

بهیبت آریدم ز چه شورشست مارا

<p>از شبه جزیران در کشتا برین گدا از سر صدق و مبدم بر ره تو ز قدیم عرش برابر دلم در غطت کج رسد وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن جهان معنی نقطه صیت بان صرف وجودم زل هر چه فرو ده بر نقط کثرت جابلان بود خود بخودست گفتگو آنچه قلم بدل نوشت دیدم معرفت کفا حسن حقیقتش به بین</p>	<p>جز غم عشق نقطه نیست و کربت مرا تا ز زانی به نقد کم جنس محقر مرا حامل آن ملائکه حامل این بود خدا نقطه بد قمر بود جمله آن بود ضیا دقتر نقطه دلم علم جهان دران فنا حاصل کمالان بود وحدت نظر ان فنا خود بخودست حسن اواز من مباد تو سوا در همه یک جمال او دین همه محو آن فنا</p>
---	---

آتش شور عشق من سوخت و جو غم حق

جلوه حسن ذات من نور فکند هر لحظه

<p>مرار از لبست پنهانی بان دلدار بهر بهشت درین شک نیست ای اهل زمین آن یار بهر بهشت نفیست فیض من سو وجودی می آید دارد</p>	<p>که کشف آن منیخو اهرم جلق عالم بالا نور جان فرا از سر سبجان الدنیا جیات جادوان داروین اسرار جان</p>
--	---

دل آن تاب ناز عشق آن معشوق که باشد دل آن عرش است کاندرو بحر طهور دریا	ازین فخر است ما را بر ملائک زاتش و لها دل است از آب و گل بیرون بعرض دل و فضا
قیاب و من پرشیده وصف یار اندر تن	کس و اند قباب جان که شد در نیستی وانا

ز شور عشق غوغا نیست محفی در نهادن
ز سر غیت بجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضامی تو شد کردن قضا ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند	از س قضا موخر و اول بود رضا ناید بجز قضا بے تو بر هیچکس بلا
راحت همی کند طلب هر چه گشته است ما را خود از حد امی خود و او ده خودی	اما نیم سدی بجهت حسب دعا تکلیف می کنی که ز قید خود می بر آ
و نفس نیستی اثر هستی تو هست یک بین و یک شناس بدین رمز بے برد	خود نیست نیست تا ابد از اصل بندها یک هست ز ابتدا و الی کنه تنها
هر مبتدا که هست مراور نهایتی هست ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم	نخیر از احد کز من و وصف آئنده جدا تملیک اوست نفس فنا و هم ارو بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون
پر گشته زین صدا که و گر نیست جز خدا

تیر سخم زلفت هرگز بخیط جز حکم ارادت و مشیت هرگز	زیرا که در آن نشاند پیکان قضا بالا نرفته و دوستم از بهر دعا
هر چیز که خواست شد همان خوشتر من نمال لما یرید از قدرت اوست	شد خواستش آن بخواستم راه فنا از قوت اوست راه تو فیتق با
این جنبش و این سکون نه با خو گینند خود اوست با و در نظر یک بینم	اندر همه حال گفتم این ارض و سما خود زان ملکیت این همه نشود فنا
بر من سبق وحدت خود خواند کن گفت که تا دو کون آمد بوجود	جز وحدت او نماده تدریس اینجا از خورش گشته است و موجود و اشیا

از پرده حلق حسن افعال نمود
از آوست با و همو چنین داد خبر
از خویش نگفتم آنچه آمد و رفت
از وحدت خود احد بیا نه کرده
ثابت قدم در ره توحید احد
من شاهد او و او شهید است یقین
در هر دو جهان شهما و تم رد نشود
از حق و با حقم حقیقت وصل است
توحید بجز اول و جانم ثبت است

افعال عباد پرده قفل خدا
ازین نکته سرافرازی بود از من با
خود گفتم نمی سازد درین چنین چاره
نبود بیگانگی حق سهو و خطا
بین لغزش پاسبی دل نشد جانم را
شاه به حقیقت من آن و احد را
در حکم شهما و تم حکم رانده قضا
حقیقت من ز حق نبود است جدا
اثبات احد را نبود نفی سدا

چون جمله از دست خود بخود هم او کرد
از شورش عشق سر وحدت افشا

اسے خدا امی فضل تو حاجت روا
کے شود حل شکم از غمیر تو
ہیچکس از تو نگشتہ نا امید
در بروے کس نہ سستی از گرم
آدم محتاج و مفلس رو بہ تو
و نیوی توحید عرفان با یدم
نا امید از در گہت کافہ بود
نیتی مفلس نہ عاجز نہ بخیل
خود تو فرمود می اجابت می کنم
ہست اجابت از تو و از من سوال
تول اما السائل لا تنصر ولا
مزد میخو اہم عمل نماید ز من

فصل شکلاے مارا واکش
بر در خلقم مسبر بر التجبا
اسی غنی لایزال با عطا
گہر و مومن را ہی گوئی بیا
دین و دنیا از تو دارم مدعا
دینی اندر حسرت بنا لفتا
مومن و امیدوارم ربنا
واقفی ہر لمحہ از احوال ما
ہر کہ آرد رو بہن کھسہ دعا
در پس ہر وعدہ ات چندین رجا
خود چنین فرمودہ در و الفضا
آمدہ این پیشہ اہل گدا

که گدایان پیشه دارند غسل
از تو آن خواهم که باشی ز آن من
از تو آید عفو و احسان و کرم
هر کس در پیشه خود کامل است
بر درشاهان بزرگوارم سرفرو
کج رویها کرده ام بس پیشه
یا عفو و یا حکیم و یا کریم
یا قریب و یا سیر و یا مجیب
گرچه هر گویی بود زشت و تبیح
زود خویش صبر تا رویه بچک
مضطرب میشی اضطرابم بیشتر

رایگان جویند گدایان هر کجا
سایم و اسپس گردان بینوا
وز من آید جرم و عصیان و خطا
تو بغفران گامی من در عی
زانکه او نزدت بود چون من گدا
ناپاوه بر هوا یکبار پا
یا سمیع و عالم حسیه و غفا
استجب لدعوتی یا حسنا
لیک بر ارباب حاجت شد روا
خاصه در سنگامه جود و عطا
زود سیرایم کن از لطف ای خدا

شیخ سعد الدین فقیر است امی
مقیر از است حق بر غنی

معنی بیست و می دانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال
نطق چون نود و ده صوت از کجا
هر چه در و سه نقش حرفت و کلام
حال معنی بود و معنی بود حال
در طریق مانده نفی و نه ثبات
نیست دین و ملت ما غیر ازین
صدق ما از نفس وحدت شد عیا
حسن ما از دیده و دیدن روست
بدر سلیمان را برغان گفتگو

سخو غیر از صفت میجو انیم ما
میت و این درس میدانیم ما
درک بے عقلی ست کش و انیم ما
زود ورق هر خطه گر و انیم ما
حول احوال است و گردانیم ما
غیر ازین هر دو مسلمانیم ما
مخزن تصدیق را کانیم ما
زان سبب از دیده نهانیم ما
طاها را داند کالانیم ما
مانه با مرغان سلیمانیم ما

<p>جان بنفس است و نفس است جان اسم هر شے گو بجز آنکه بدید غیر یک با و دو لام و یک الف حرف بمعنی هست که بمعنی شناس</p>	<p>و حقیقت جان جیبا نیم ما ما از ان شے روی گردانیم ما مسقل با هم نئے و اینهم ما صورت قالب بمبین جانیما</p>
<p>نام گم شد از نشان شور عشق از نشان بے نشان شائیم ما</p>	
<p>امید با سبک بتدا کل الامر یا ربنا یارب با بعدیتنا بین الخطایا ما کذا الطهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک ما زاگ همک فی الاثر لا غیرک رب اخر النی حزین المضطرب فی امرک اسجدوا لله لا شئی الا و انت فیه مقصود موجود المحيط لا قبل قبل الا و هو لا بعد بعد الا و هو هو هو نفسی کل النفس مثل الراجح المنبعث یارب احب بالمدعوی فی الخلو فی وجلو فی حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسمنا قلت ادعونی استجب باسمعت لیک العجب اجلاسنا فی حضرتک و انفا سنا فی حمتک اشیت لفسک طیبه من نبات المشته فی طرزک الموسی رغب فاراه فلیس المشتهب مشکوة للنور الهدی جاء القلوب الاصفی یاربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا ثم الصلوه طیبها بالبییدی لی شافعا</p>	<p>الا علی الشغل الحیا بعد لنا یا ربنا انت الولینا یا لطیف الطف بنا یا ربنا اثرک فی امرک قتل لا تحف یا ربنا انت الذی یحیی البشر قالوا بی یا ربنا ام کیف عینی محجب من ملکک یا ربنا یارب زدنی حیرتی فی ذاکت یا ربنا لا فی هرا لا باطن الا و هو یا ربنا یا بن البشر اسمع قصص قل قلوبنا یا ربنا یارب انت الحی که حسن بنا یا ربنا قال کیف اور کنا العصى اغفر لنا یا ربنا لا بل دعا اصل الاحب حبت لسا یا ربنا اجماعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا نحن بوصفک لهمه صری قبل یا ربنا فی قلبنا تطلع لب من جلوتک یا ربنا فی التوبه مصباح الجلائک یا ربنا ثبت بحق اقدامنا ما و امننا یا ربنا بالزبدہ اله هاشمنا اسلم لنا یا ربنا</p>

<p>صلی علی محمد ناطر کیف مد ظل صلی علی محمد عرش نموده پشت خم صلی علی محمد حرف و فی کنایتی صلی علی محمد فانی مطلق اوصفت صلی علی محمد از چه بکثرت آداد صلی علی محمد شورش عشق سے کند</p>	<p>کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا آمده حسد را کجا تا تو شورش استوا از پے شهرت آمده عزت و ترب و را آمده میں چشم من باقی وحدت از انا آمده تاکہ سر کند قصہ شهرت لقا مح نبی بعد از نامہ تاکہ شورش آشنا</p>
<p>صلی علی محمد یک نظر سے نگلن بریں صلی علی محمد گفتت از روحیا</p>	
<p>پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا نیت چو غیر غیر او پس خبر از دگر گد زان ز خودی برون شدم پیش و جنون شدم از سر خوان دوسر دست بستم ای فنا بعد و قریب شد کی نیت حجاب بے شک بسکه نموده بعد و جلوه زنان برون زده سدره نشین منتی ز آمد و رفتی سوا از ازل و ابد قدم بیشتر بر نفس زوم دم نشود در آن حرم راه کجا بر دقدم گفت از خودی بر آجلوہ بت بے فنا</p>	<p>پشت بیا سوا زوم روی من ست با خدا جلوه زنان من همو گفت مرا ز خود بر آ متکلف بلون شدم غیب زوید وید با سیر شده دل از لقا پیچ ندارم اشتها پیش مانده اند کی گشته جهات از آن فنا خود بخود نت آن احد در حد کنه ما و را آمده ابتدای ما واقف را از استها تا ز وجود گم شدم یا فستم آن دم آشنا حرف ز پیش و کم مزین وحی کجا و دل کجا بوده بخویش موسی کا آمد خر صاعقا</p>
<p>شورش عشق مانند بس گشته فنا و گر هوس غیر خدای نیت کس بهش که چه گفتم عاقله</p>	
<p>وروی در می عجب در دیت مرید و حب مال و جاہ دنیا و حقیقت نمی کشند بند از ارویا عافیتان کی می خنند</p>	<p>میکشد از سینه بی سوز آه سرور در گرو بی ابل خنایان ز مردان مرد و را غیر دود آه و اشک سرخ و رنگ زرد و را</p>

<p>دین دنیا و فرخ و جنت نهند در یک پله در و در مانیت پماران او را ای عزیز از خیار پای صاحب در دوازده سرده پاوشاه دین و دنیا میثوی از در عشق</p>	<p>در نظر آید بیک مرد صاحب در یافتند زمین در دوازده سال فرد را شهسواران بگری هرگز نه بینی گرد را همچو در در گوش کن از بستیم این فرد را</p>
<p>شور عشق شیخ سعدالدین گذشت از ناله قدسیان زمین شور کم کردند خواب و خور در</p>	
<p>کی ز خودی خبر بود چسبران عشق را نکته عشق و جان شده در دل لوح و دست از لب دل بیا شنو و حی فوید هو معک قصه زاع و البصر خوش سبقت بر لبش اوست بجان آیس جان تا دم حشر ابقان نکته کت کنز افقت تراب ما بود در چمن مشاده نسخه دل کث ده رو روح قدس چن چاوشان ره بعد می بر عمره و حج اگر دمی بردت آرزو شده</p>	<p>کس بخودی نه می بردی بخنان عشق را صفی سینه میسر در شرح و بیان عشق را عرش دل ست در نظر دیده دران عشق را اسی و بچشم سرگر محوشتان عشق را نیست بغیر اوعیان ذات نمان عشق را گنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را کلمت قدس میوز و جامه دران عشق را تا در انس کسب یا راه ردان عشق را اسی و بجان طواف کن ویرمان عشق را</p>
<p>شورش عشق جاشده در درگ و مغز جان تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را</p>	
<p>تا در نفس خویش بدیدیم حنارا ای نفس این پای نفس حاصل جانت نقد دل خود در کف صراف عدم نه عقل ست که پوشیده دوصد چا و صیت تعبیر رخ و زلف شب و روز گفتند اجمال تفصیل چه حرف و کلمات ست</p>	<p>بستیم ز درگاه نفس پای هو ارا بی پاس درین مرحله گذار تو پارا تا باز گذارد بدلت گنج بفت را عشق ست که از پرده کشیده هست حیارا شرح ورق نقطه نوشتند قضا را زین علم معلوم بر پی تو نگارا</p>

از شورش عشق است که فرز این خوشید
 بر آشنای صبح دریدست قبارا

وز جان کشیدیم جان جوارا
 گوهر ندیدیم جز بحر یار
 تا تیره دیدیم شمس ضیار
 شد ما و من دور زین کشف مار
 پیدا نیایم تا حشر یار
 آینه ما سیم هن حن دار
 کای نمایند این نقش پار
 رمز فنا را سر یار
 حقت ندانیم جز حق سوار
 عالم چو اسبی است رسم لقار
 بودیم و خور دیم تیر قضار

از دل بشستم نقش دوتارا
 در بحر معنی بس غوطه خوریم
 انوار توحید بر ما چنان یافت
 از پرده بیرون ما و منی بود
 گم گشتگانیم در بحر وحدت
 هر کس با دید حسن خدا دید
 در راه جانان با جان توان شد
 تا گم نه گردی هرگز نیابی
 ما بخود انیسیم از جذبه عشق
 چسبیم که دیدیم هستی هو بود
 در کوچه غفلت آهسته حشی

از شور عشق است حرفی که گفتیم
 از خود گفتیم این رمزها را

هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا
 هوی و با و هو گرفت معنی صورت فرا
 منظر اسما کشود چهره نشود نما
 مصحح جف العظم و حدت کثرت نما
 هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا
 نیست بعالم و گر عنبر ازین بکیدا
 از چه دوا جو شدی از در حرمت هوا
 بر دل خود گردنه شوی بآب یسنا

عشق شرز و بدل سوخت وجود هوا
 ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت
 بلکه تحیر فرد و شعله حضرتش
 ناظم کتم عدم نظم نمود این قم
 منگه سریر هوس و وفتم از خار جن
 چاره هر در را از نفس عشق جوی
 در دنداری مگر یاکه ندار چمنی بر
 سر بر مرد نه در دل خود در دین

در نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

<p>آتش زلفا باشد این سیخ کبابم را صد بجر بپا باشد این چشم حبابم را اطلاعی بدها باشد این مشق کتابم را مقبول دعا باشد این حال خرابم را بس گنج رنما باشد این فقر و فاقم را تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را این دیده کرا باشد این آئینه آجم را این زور خدا باشد این قدر جنابم را</p>	<p>بستی ز خدا باشد این جام شربم را حیوان سکندر را خبر حشر بقای نه تخریط سودا با کلک جنون بندم هم پیر خراباتم هم شیخ مناجاتم مرا پیوستی را ز آرزو که گم کردم در هر دو جهان دیدم جز من و گری نمود از پرده پدیدارم بی پرده نهان بشم شهبازیدشت هم عفت است شکار من</p>
--	---

از طله شور عشق بے رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نورفت باجم را

<p>فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا که تا آن بی نشان از تکر و در بر نشان پیدا ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا ز جان غیب معنی زندگی در لیس و جان پیدا خود می گوئی گشته بیچکه در عاشقان پیدا نشد صندل طبعی باز از جیب گلر خان پیدا از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن جهان پیدا جهت ممکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا هوا کاظمه جوانانم ز خود آمد چنان پیدا</p>	<p>جال بچگون از پرده چون هر زمان پیدا جهان بر رنگ جان پر رنگلا دیده میباید عدم را نخرن نمون و ایجادت بی پایان بصوت بسته این گنج شهادت را طلسمات حیرت خاص و از ما و من بیگانگی دارد سر شوریده ام را پند عالم در می بخشد من آن آئینه دارم وجه سلطان حقایق را لواهی حمد سر را و ج اودانی کشد مارا هوالا اولی هوالا آخر هوالا باطن هوالا ظاهر</p>
---	---

ز شور عشق طوفانیت اندر کاسه چشم
نیامد فوج را کشتی بدین طوفانیان پیدا

<p>برق تجلای تو شمع بده شد مرا جام سرم پر شراب آمده است از طنطنه کوس عشق ز د بثر یا دلم در فلک مبهتری برج سعادت منم در اثرم رهبره ان قافله صادقان جذب خدا پیر من عشق لقا میر من هستی نامم از دست شربت جام از دست بیعت رضویان بین سر بازار جان معرفت بادشاه تا بسرم زد کلاه</p>	<p>آتش سودای تو شمس می باشد مرا مستی حال الست هوش را باشد مرا شکر م آمد تلک تلک خدا شد مرا اخته اقبال کل قبله نا شد مرا از ره جان دو ان مر حله باشد مرا صاحب تدبیر من عقده گشا شد مرا باده بکامم از دست غلغله باشد مرا مهره دل آیین زمان بیع و شرا شد مرا هستی عالم چو گاه گاه هر باشد مرا</p>
--	--

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بت باشد مرا

ردیف البای موحه

<p>در میان جان من جانی نهادی بلی از خود و دوز خلق عالم سرب نخکین شدم از ادب بیگانه ام دیوانه روستی تو ام لم یلدی لم یولدی در وصف هم فرد و صد از عدم ز دبر وجودم شعله افروز شهود غرده گشتم من به بکر فست آن دیریم جان من بسته است بر تو عهد موصوفت بی</p>	<p>تا بدان کردم ظهور فوری پکت را طلب چم از آن دقتیکه از شوق تو میکروم طرب ز آدم و حوا بریدم با تو بر بستم لب در محبت هستم از تو ذات تو پاک از عیب راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب باشمی امی لقب مختصر عجم شاه عرب هم در آن دقتیکه بشنید گشت ارب</p>
--	---

شورش عشق است با چندین هزاران نمر
کوفخان دارد بالقاب الو بیت زلب

بدرم در دمی هزار حجاب	بهیا هوای عشق و شوق شراب
-----------------------	--------------------------

<p>دل از جرعه های کاس طهور راز بهفتنه انا الحق را زاهد از کنج صومعه بدر آید مایه ما و من مزدش بجام بر شکن این جباب جسم و بین عاشق از خویش و غیر برید از چوبخسرم دو و از یخبونه اوست اندر ظهور کیف الناس</p>	<p>سے زند بر وجود عرش سحاب کرده با متن و شرح نسخ کتاب که پیشش سوست چهره دباب هین بود بحسب در وجود حباب سخنم را که هست عین صواب تا که پیوسته در له الاحباب گویمت که ز خویش ردی بتاب بحقیقت الیه یرجع مآب</p>
<p>شورش عشق در وجود نهان کز رگ جان کشف غفان چو رباب</p>	
<p>نخبه تقدیر لگا فد وجودم چون کتاب منکه پر مایه ملائک در قلم بر بستم شبه فکرم چو بکشاید پروبال طلب ذره ذره نقش هستی نوریاب از فلک من مرکز معنی در این دفتر بصورت و آرت خانه بردوشم چو بلورین پی چو نمکین در مقام بار برداران احسان فلک را پشت خم دفترم صد پاره شد از نخبه فضل و کرم</p>	<p>صفحه صفحه و انما ید از کتابم آفتاب میکنم در نفس از هر رقم صد فتح باب از تری تا بر تریا جمله بردارند نقاب گوئیامرکاف و نون را من شدم ام الکتاب شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب پرده اندر پرده دارم سحر نقش از روی آ راست قدم چون قلم هم از نوکل کامیاب تاریانی یا منتم از رشته یوم الحجاب</p>
<p>شورش عشق مرا قدرت اندر زردی که قبول حق شود از قدر من هر رد باب</p>	
<p>دل که از غمره دلدار نهشته است خراب خانه و سوسه دیو بود تحت نفاق تا که دیوت بوجودت تو خود بین باشی</p>	<p>حاصلش حسرت و بعد ستابی یوم حجاب تا بجا روب محبت نشود پاک و صواب اگر از خانه دل رفت دگر نیست حجاب</p>

<p>اور خجرا دست ندانم چو وجودم همه دست به نفس حاصل معراج بود عاشق را زیر این نکته مرا ستر نهانی باشد</p>	<p>لا یزال آمده این شربت از دایق جناب که بهر دم سوی قوسین گذراز ره خواب که ازان نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شتاب</p>
<p>شور عشق ز نمان خانه دل تا در عرش بهیا هوے گهواش در نیدست نقاب</p>	
<p>خود اوست ما دمن شده بر روی و نقاب ما کی تیم تا که بهیستی کشیم سر موئی ز جوش رفت ز گفتار رتبان چشمی که دید منظر انوار قدس او از خود گذر که غییر خدایت در کون در یابی وحدت شب و روز موجزن آبت این بیاب اگر بشکند ز خویش</p>	<p>خود او جمال خود شده و خود شده حجاب آنجا که رخ منور تجلا سے مستطاب ازل ترانیت قدحهای پر شراب او خمیر او ندید نشد چشم او بخواب ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب این قول صفا و قست نشد حرف ناصواب</p>
<p>از شور عشق صوت انا الحق ترانیت آخند نشد ترانۀ او تا دم حساب</p>	
<p>سر عشق حق نه گنجد در کتاب صد کتب از یک الف آمد پدید آن نه گندم بود کادوم خورده بود عشق در آن دانه بودای ابلهان گرز جنت کرد او زارشش بردن طعم بر خود کرد کز اسرار عشق گفتت سری که هرگز کس نگفت</p>	<p>جز که اندر لوح دل این نقش بایب آن الف در سینه گندم بیاب سر وحدت بود در وی بی حساب زان سبب از عشق خود کردش خراب عاشقان را خواری و زاری ثواب بجنس بر بود از المهای عتاب گوش کن فرزند آدم رومتاب</p>
<p>شور عشق از سر غیب افغان کشید از شهادت می کند نقل جناب</p>	

<p>همانا که واحد بود بی حجاب شب مومن را محسوس در پیست به ردل که افوار توحید تافت بزم حسریان وحدت بین ندارند در خویش جز کسب یا همه بود هم دوست تا برابد سرے را که سودای اسرار نیست</p>	<p>اگر دیده را بر کشی ز خواب جهان روشن آمد ز یک آفتاب نماند در آن صورت خاک و آب همه تا ابد گشته مست و خراب شده هستی شان چون نقش بر آب بجز او دیگر نیست هیچ باب بود معن او پر ز باد و تراب</p>
<p>مرا شورش عشق در جان شده است نشد بادگرشی ذاتم تاب</p>	
<p>همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب همه در عالم اظهار از دست شدیم همه از روز ازل محور رخ و لدایم همه را روزالت او بهر بخت خبر همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام همه از نغمه داؤدی او رقصانیم همه از راز انا الحق دل و جان در خیم</p>	<p>همه ز و جرحه گرفتیم همه گشتیم خراب همه ما گوهر ذاتیم همه بگیریم و حجاب همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب همه را کرد سوال و همه داویم جواب همه آئینه قدسم همه حسینم و نقاب همه ما مطرب نازل همه جنگیم و رباب همه در دیر مغانم همه ساقی و شراب</p>
<p>همه از شورش عشق اجداد جد ما بشیم همه جبریلیم همه وحییم و کتاب</p>	<p>همه از شورش عشق اجداد جد ما بشیم همه جبریلیم همه وحییم و کتاب</p>
<p>از منظر جمال تو آئینه در حجاب رویکه عکس ذات اثر کرد در صفات پروانه وار از اثر نور حضرت ما محو یار و یار بیدار خویش مست حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار</p>	<p>آئینه دان شمع جمال تو آفتاب آثار هست و نیست از آن روز در آفتاب زا سر از خرموشی صق مومن خراب ای بنجبر هزار خبر داد در کتاب عشق تو جلوه کرد بهر سینه عجب</p>

از راز بی نشان تو در صفحه دلم	توحید نقطه ایست برو ختم صد کتاب
از شور عشق کام ملک این نوا کشید	چون بلبل سحر همه از کنت و التراب
از آن زمان که شنیدیم صوت لست بجز وجود من همه دم و حده زند یار رب بگفت از پس دیوار جان علی صحبت تو چها موجب له محب اقرب ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغ ز بی شعوری من عاقلان بیافت آد ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب	ز شور عشق تو داریم صد بلبل در لب چو چنگ و بربط و قانون و فی فغان ارم سلام انت له دنیا علیک بر روتقی صحبت عند حبیبی نضا حکا سوا صفیر شرح صدر که بگوش دل شنوم حضور مجلس دلدار از شور جد است ظهور ذات یا ظهار از صفات پدید
ز شور عشق من آوازه فتیم و جدید	بصوت ملک و ملائک رسد بصوت عجب
وقت آن نیت که گشتم توره یا بد خواب چار دیوار غنا صر شده ویران و خراب میرسد و عده آن در گد آب و تراب و هم در قید پیولا بسوالات و جواب ورنه کس نیت جز زین پروما در شتاب وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب جن و انبان و ملک خادم من شاه شتاب	دیده بکشا کی دیدار برون شد ز نقاب شش جهت صورت هستی ز خود آورد و بران باد و آتش همه را سیرت ارجح گرفت عقل در بند حواسات و تفکر مد هوش زاده علم بیاید که پیر سد خبری جبرئیل دل من از سفره وز برره و گنبد دل من عین هویت منقوش
شور عشقم بر آ پرده معشوق رسید	چون پیر سید ز پیچونی خود یافت جواب
آدم تا عالمی در زیر پرده من جواب جان جان باشم که میگویم ز سر جان جواب	پرده بود بلکه در پرده خود آمد در حجاب کس خیر از جان نکوید تا مگر او جان شود

<p>پرده کو بر سرخ جانت نام دوست هم شوق رفته نام دارد فکر دار حسیل چون حساب پرده را آموختی از پرده دا جان خواب اغتشاش شدن خواب اغتشاش سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان</p>	<p>پرده دار دوست عقل و هردو محو شد قبا شوق فکر بردارین پردای بی حساب در پس این پرده تنگ کیت غیر از تو خواب کیت کو آباد سازد در خرابی این خواب راه این کشور نیانده سروان از منظر</p>
<p>شور عشق من که دارد از پس پرده نوا در درون پرده من باشم ندان محسوس جواب</p>	
<p>در پیام و در پیمبر بر نفس اورا طلب در ره تفرید و تفرنگا محسوس جهان چه بزم و چه تریاق و چه در حل و غسل در ملک و درین و در انس و شیطین هر کجا در دل و در جان و در نفس و بدن اورا بجوی آنچه اندر چشم و اندر دهم و عقلت میرسد در طلب اورا طلبی طالب او طالب ترست</p>	<p>در خود و در غیر در شاه و محسوس اورا طلب روز و شب در کاروان در جبرام طلب هم بیال پشته و مار و گس اورا طلب گفتند از شش جهت از جمله کس اورا طلب زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس اورا طلب از تمامی بیگان در بر نفس اورا طلب هم بجز روداد و هم در داد و در طلب</p>
<p>شور عشق من که اورا یافته در بهشت نیت در زبان و چشم و گوش و هوش و حس اورا طلب</p>	
<p>منم که در دو جهان یافتم ترا یارب نهان زمر که دیده ام تو میدیدی یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد احد ز پرده هستی بعد صفت پیدا هنوز عالم و آدم نگشته بود پیدا نخل و تیکه توئی جان من هویت تست بنفس و روح و دل و تن تو جلوه داری</p>	<p>میان عقل و گمان یافتم ترا یارب هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب زرنگهای جهان یافتم ترا یارب بذات جمله نشان یافتم ترا یارب من از حقیقت جان یافتم ترا یارب هویت تو چنان یافتم ترا یارب بد و زخ و بختان یافتم ترا یارب</p>

<p>ز شورش عشق تو بس با می هست و کام بگویش و بوش دبان یا فتم ترا یارب</p>	
<p>نغمه دل ربای من کرده بمطربان طرب ز مزه رباب من تار کستد عرشان مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان پوی از این نغمه بیا نکست بوی حق پیوسته نقطه آفتاب من در فلک موحده صفدر کشود گنم حیدر خیر بری منم باد و داور می زخم که خا و بری زخم منکه بعین نیستی نوبت هستی زخم</p>	<p>جلوه جانقرا می من داده بقدر سیان ادب دلوله شراب من برده ز خاکیان عنب نغمه با می بوی من سوخته بلبلان شب اینهمه با می بوی می شور و فغان زان شب روح قدس بر نفس میرسد م نمان زرب دقتر جز و گل بود علم و بیان مدان عجب جذب و زوز باطنم کرده بجبستان حربه کوس قلندری زخم و اژرم از جهان شب شاه جهان روح من خطبه کن کجای لقب</p>
<p>حق لباس من درون آمد و من شدم برون شورش عشق ازان جنون سرزند از نشان</p>	
<p>گر نگرم بفضل او در طربیم در طرب اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود چون ز خودی جدا شدی آئینه صفا شد دیده کسابعین خود عین تو از چه شد عیان نسبت غصری بیرون که شوی تو اصل خرد روح مجردیستم نور محمدیستم</p>	<p>در نگرم بغفل خود در غشیم و غضب حاصل مرده بود پخودی این مدان عجب منظر کبریا شدی روز ترا مانند شب پایه پیایه میرسد تا به البیت لب بنده جسم و تن شدی بنده بندگان رب دولت سرمدیستم پر بهای او ج رب</p>
<p>شورش عشق جلوه گرد در دل محفل بشر عین معانی صورت یافت ز مطلعش ادب</p>	
<p>بگو فتم مدد حق جواب داد جواب ز رسم داسم فاشو بجن که اسم تو حیث</p>	<p>که نیست غیر من هرگز مرا بمن در یاب معانی ست معین ز اسم کرده نقاب</p>

<p>ظهور کل بمغای هر نموده چهره عسین هزار آئینه یک حسن در همه قابل حقیقت احدیت محیط کثرت هست حجاب چون شکند از وجود خود بجزست وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست اگر احد نبندی این تقدیری کثرت</p>	<p>عیان ز آئینه دزه باست شمس شهاب شده است آئینه با غرق آن جمال حجاب چنانچه قبه بجزست این وجود حجاب و گرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب وجود از چه کشیدی تعین از هر باب</p>
<p>از شور عشق بر آن نکته که می شنوی بگوش گیر و یقین کن که بت عین صواب</p>	
<p>ز مرز جوش من کرده جهان را خراب برق تجلی من سوخته مادون حق در همه گمانی همه میسر غم این دمه قالب فرسوده را زندگی جان منم طبل حقایق ز غم بر سر بام فلک کون و مکان آئینه حسن تواند همه به که خدا بین بود شیوه او این بود خلق حجاب خداست مثل حجابی بر آب</p>	<p>طنطنه و جد من کشته میخا طناب آتش سودای من بچته سبوی شراب هستی عالم رده من چو شبان در حساب گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب تاج هدایت منم بر سر اوج شهاب جلوه زنده همچو مه دیده خود بین بخواب مرد دره دین بود از نظرش گم حجاب چون شکند این حجاب بجز بودی نقاب</p>
<p>شورش عشق منت غفلت در بهشت نیست بهت منم نیست غیر خود بخود کامیاب</p>	
<p>هر که گوید که بجز اوست بکفرت قریب در من و باشد چون کرم جعل سرگردان روح قدسی که ز حن آمده محنت بینست کی نصیب رست ترا عفت و پندار و عمل در کشتنوائی و بنیائی و گویائی از دست</p>	<p>رفته در کوچه پندار فتادست غریب بر پس پشت رود فوق نه بیند نه نشیب بسته اندر خور و خواست که انیس نصیب قوت حق تو پیوسته تنو قول عجیب نوبندار که از دست تو میچی و حجب</p>

<p>نسبت هیچ و بهجت نکسم پیچی هیچ کل شیئی بر ج اصل است تراصل عدم از منی گر زنی دم توئی بیمار خیال</p>	<p>اوست باقی و تو فانی ز فانی توجیب عدمی و عدمی و عدمت شانی و شیب تا ابد به نشوی گفت از هیچ طلب</p>
<p>هوزم هوزم و دوست به بو در بو بو من نه من شور عشق ست غزل خوان چو لب</p>	
<p>کم بویش کن بخویش چو خواهی جمال رب اندر درون خانه دل روزی بود رو باز کن که قشرتن از بیضه وجود پروانه پر بسوخت هم از در اشتیاق سر با پیی دارد و دیدند مثل گوی زمزم طواف مقرر آمد بصبح و شام شیای تمام دیده شد از پای تاب</p>	<p>کم شو بهت و نیت که یابی وصال رب چشم بهوش بند که افتد خیال رب تا بر پری بسوی حق از پروبال رب شمع جال دیده مگر از جلال رب چو گان مگر کشیده سوارفت لب تا ترکد لبان ز شراب زلال رب چون دید عکس مشعل از کمال رب</p>
<p>از شور عشق کوچه و بازار پر صد است گر کشته ز بانگ جواب و سوال رب</p>	
<p>در یای عشق موج زند در بسوی شب از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر در بای خلق بسته شوند در شبای اخی چانه بلا مکان بپزند از ره خیال سوفی که خیمه بر سر بام فلک زده شهباز قدس بال زند از اوج لامکان موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید از قبه دنی فتنه کشیده سر</p>	<p>خمار خمر رنجسته اندر گلوسه شب تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب در گاه حق کشاده شود و بروی شب چون بال و پر کشاده دل از بام بوی شب این شمع ز چیت هم از جستجوی شب تا از انس بشنود از گفتگوی شب آنت و مار غنچه دوان شد بکوی شب تج لوی احمالی از آداب ردی شب</p>
<p>از شور عشق قصه توحید بشنود</p>	

	آنه که می کشیده بدم از کدوی شب	
تا شمع جمال تو شد افروخته امشب شد دیده ام از غیر تو بردوخته امشب تا غمزه از تیغ تو آموخت امشب شد جامه عزت بقدم دوخته امشب طول اهل منکر تو اندوخته امشب کس یوسف مصرم بتو بفروخته امشب		پردانه صفت بال و پر سوخته امشب چون چشمم کشوم بسرا پرده عزت حیرت زده شد دیده قربان شده من سرا بکف پای من امروز شود خاک از گنج و لم گنج حقت این شده پیدا باز از محبت شده گرم ز بیا هو
	از شورش عشقم ز شرع تا بپای هر ذره اسرار حق آموخته امشب	
که فیض صبحدم از دست رفت خانه خجرا بغیر مرده دلی عیبت حاصلت دریا قرب صبح چو گرد و سگان روند نجوا کم از سگی خبرت کردم ای غریز نجوا ز فیض زنده دلان جوی دین پاکای شب بتو به تحسری باز شد در و باب چو پرسد از تو خدا را چه میدی تو جواب که غفلت از تو گرزد و دام از مهرباب		سحر دید و بیاخیر مرده دل از خجرا تمام عمر که خمیده به پهلوی زن سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند اگر تو صبحدم از خواب خوش نه بر خیزی کسی که مرده دل ست او بفرزند گیت ز خواب و خور و در را بروی خودستی به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و دست بند حضرت پروردگار بیکشت
	شنو نصیحت نامح ز شیخ سعدالدین که کار آیدت این نکته با و در خوشاب	
	ردیف التامی فوقانی	
ز از دست که عشاق تو سرست جیونت بس کاسه رعقتل از سر سار سنگونت		حسن تو که از دایره عقتل بردنت هر کس که ترا یافت جنون شاهدش آند

<p>عالم همه دیوانه مانند من زار بی بیم دمی گویم از خود خبر نیست من خود گزاشتم تو بتوحید خود آگاه خودم بخداست تو که توحید بخواند هر ذره من هر صفتی ذات تو دانند گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم عالم همه در من گم و من گم تو گزاشتم</p>	<p>حسن تو بدیوانگی من نبمون ست تار و زابد نور تو بیرون و درون ست سریت درین نکته که جا در رنگ نیست واقف نشود جان که طلبگار تو چیست بیند ترا در خود و خود بین چه زبانت ای دایه کجا رستم و این واقعه چو نت هر کس که ترا یافت مرا یافت بهر دست</p>
<p>این شورش عشق است که از غیب نیست دانستن این غیب نه در کینه کنون ست</p>	
<p>دل آینه خداست هر چه در کائنات موجود است آن تحبلی که نیت در امکان رنگ اغیار محو آن یار است غیبه چون بگریم چو اوست بخود متحد راحت یقیست نهان</p>	<p>که دروغیت صورت کم و کاست در محیط دلم چو قطره فناست متحلی بگوشت و دل باست بلکه آن یار یار غیبه ناست غیبه خویش است چونکه غیبه زو است که در و هست و نیت نیت ناست</p>
<p>شور عشق شعله دارد که از آن کوه طور آید غوغا ست</p>	
<p>تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست در بوستان فشر گل حیرتم شگفت زاندم که گرد غیبه ز روی لم زدو بازار کبریا می او در صدارت ست در رهگذار عشق نفس زود بان بود از ما و رای عرش بهر دم سری کشیم</p>	<p>ز انزله که اصل من از آب و گل جد است ای طبلان منادی این ما و من خطاست چیریکه هست در نظرم ذات آشناست وین نیستی ما هم از آن روز بی بهاست دانی که اهل عشق ازین در حدی و در است تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست</p>

<p>از شور عشق مطبوع توحید شد نمک اسرار گشته هر چه در کام این نواست</p>	
<p>اول جمال خویش آنجا شهودخت در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت آخر نشانه ابدش در ورودخت ما را حجاب هستی خود در نمودخت اجساد را به لباس کثرت عبود ساخت عشاق را به دار اجل ره نمودخت</p>	<p>صور نگری که نقش جمال وجودخت آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند زا اول حقیقت از لبت بوی سرشت خود گشت در حقیقت این آب و گل بدید ارواح را حکایت توحید خفیه گفت از بنده گان خدایش اظهار می کند</p>
<p>از شور عشق راز انما الحق حکایتی است کاشنی هزار باطل ناقص حدود ساخت</p>	
<p>و ضمیمه نشکند ز احداث کثرت امام من شهودش در عبادت به مردم شاخ رسم و پیخ دعاوت بکنج نبستی کردم افتات ز خونم نقش می بند و شهادت ملاست گوز من با داسلامت</p>	<p>طهارت کردم اندر بحر وحدت بجز آب تحیر حبیبه دارم به تیغ اژه به قطع کردم سفر کردم ز ملک آفرینش شسید که بلا تیغ عشقم ز حال خویشتن این قال کردم</p>
<p>نه پنداری که این گفت عقل است ز شور عشق کردم این حکایت</p>	
<p>باده مست و جام مست آن در و دیوار نفس مست و روح مست و قالب کار صورت بلج و دوم و غیب از آن بهشت کلک مست و حرف مست و صفحه معصوم کار از سقا نیم رنجیم هو هو زمان سرشار است</p>	<p>از خود می رنجم می در خانه خمار است هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد است شاید آن معنوی از بسکه در جلوه گریت از قضا دست قدر بنوشت در لوح وجود مست مساند از ایام موجودات کل</p>

<p>این جهان دیرمغان مساقی آمد آن احد قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال بر فلک مرغان قدسی بال افشا فی کسند</p>	<p>دزه ذره مکن آمد و مبدم ز انوار است کعبه و دیر و کشت و سبجه و زمار است صوفی اندر خانقاه چون اقلند و دستار است</p>
	<p>شورش عشقم که هر دم لغزه مستان زند عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار است</p>
<p>مستانه جمال تو یک جا ترانیت پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل عقعه زنان دود بکشد جمل نیستی در کوی نیستی شده مغلز ما و من از تنگنای جسم صبحه ای جان شتاب دیوانه وار مسیر و آثار پاش بین در کنج فتر حلقه رود پای کوه سخت از مرکب خود می بصر و آمد آن غریز</p>	<p>آرامگاه وی بحیر از پای دار نیست عزیز جان خود شد و دیگر مداریت جز در کمنه حسن احد در شکار نیست جمال هوش کن که حسنه او در قطار نیست در ملک ایزدی بحیر او شهر یاریت در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست پی در پی نبی است چنین هوش یاریت زین اثر دها مسترس که از خبش یاریت چون او پیام نه فلک هرگز سوار نیست</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب اوصاف او بود که حسنه او کردگار نیست</p>	
<p>مینماید است حانه لقا نه نیست از هفت بحر خلعت چمت شد سفید این آب رحمت ست سفید هر سیه کند انجیاست فور شعنه ظل کبریا در حلقه ارادت ما باب توبه جوی هر کس خدا می طلبد از سر نیاز هر بن که هست سر بدر توبه نیزند</p>	<p>و انکس که می نخورده در اینجاش راه نیست در اشک ما بشوی که این آب چانه نیست نخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست این منظر از تحبلی هر مهر و ماه نیست کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست راه مراد وی بحیر از سوز و آه نیست که آن سه می که بر در ما خاک راه نیست</p>

<p>دنيا که عیش خسرو نمود و قیامت برکت دل نشین آزادگان بود زاهد چو زهد از پی روی دریا کند</p>	<p>قدرش بر پیش مرکب ما به زکاه نیست شاهنشاهی ما بر تاج و کلاه نیست کس چون مگو پیش بن کارت تباہیت</p>
<p>از شو عشق غنای در کن فلکان فتاد یعنی هر چه در گری حسنه آله نیست</p>	
<p>دنگ بز دای ز دل بین چه عجب مرآت صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفته هر کجائی تو خدا هست در آنجائی تو ذات باقی که بهر شئی بعلم است محیط اسم هستی است بتو رسم باسم تو کسی است آنچه در فهم تو نگذرد چنانست و چنین</p>	<p>که در جلوه زمان منظر لوز ذات است حرف حرفش چو بخوانی سوره آیات است نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات است دم نگه دار که این یک دم تو کرات است فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثبات است که مقید نه باسم است و چه بیش ذات است و آنچه در خاطرت آید بری از فکرات است</p>
<p>شورش عشق ز بی رنگی او نکته سارست سخنشن بین نه فنون و نه زنجیر نبات است</p>	
<p>یا جام غم خوشی و شادی کجا دهندت از دعوی من و ما بر بند لب خدا را غوا بال خاک بیران دهنای قدسیان است از زنگبار هستی در روم نیستی رو ای آفتاب محسنی زین ابرخ مپوشان از دامن ارادت کوته مساز دست در دلن ژنده پوشان هرگز بعیب منگر باب صدق میشوی از سینه گرد و سوس</p>	<p>شامی اگر چشیدی صبح صفاد دهندت کز محضن عنایت بس مدعا دهندت از خاک کف بفیضان تا کیما دهندت تا از سهیل میساروی جلا دهندت تا مشرق کرامت از درها دهندت روزی شود که قدری فقر و فاقا دهندت کین قوم خاکساران غرور عطا دهندت کز قرص شمس توحید آینهها دهندت</p>
<p>قوال شور عشقم حسنه نم بدل مکان ده</p>	

	زین نفس و سر و دم سر خدا و مهندست	
<p>همچو عودی که در آتش که در هر سوخت هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت موسیقی علم ز خود رفت که عقل از سوخت این متاعی است که گنجینه سیم ز سوخت پر توش آئینه خلقت بحر و بر سوخت اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت از ازل تا با بد آن شب من اختر سوخت محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت</p>		<p>ای که در عشق تو سر تا دم سوخت آن آله که به بخت نه بهستی من سوخت طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح دل سودا زده ام مایه حیرت کف سوخت آفتابی که ز سر چشمه دل می تابد جان گهر دل صدف و تن شده دریای سوخت شب آدینه و بهستی سحری شنبه سوخت جان چو پروانه اُسرار محبت چون شمع</p>
	شور عشقم که شر از نفس عینی زد مرده دل را از حیات نفسش دل بر سوخت	
<p>وی شام با به سر زده از سایه موت نبود بجز از ره کدز کوچه کویت هر شئی که بوده دل و پیش شده سویت جنت شده گلزار تر و سبزه جوت در بندگی نفس نام نکویت زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت باروح شده زنده دم از نگهت بویت مستند بجلی همه از آب سبوت مشاطگیانند بگیوی و برودیت</p>		<p>ای صبح ازل پر قوه جلوه رویت کنج عدم و مملکت کشور ایوب و از صحن ترس تا برایی محلا و دو رخ چه بود سوخته آتش هجرت ملک و ملک و جن و بشر و حق طیوند ای سیرت تو صورت حق در نظر من چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب هر شئی که بیرون شده از زوایه کن اوصاف آلهی که زده جلوه کماهی</p>
	از شورش عشق تو خیالیت بمنم داله شده ام گردمه با که بهویت	
زانکه دارم بخود اثر از دوست		بجنب از خودم جنب از دوست

<p>دیده در یای تسلیم نظرت غیر او نیست جسم و جان و دم بدر پرده جلال و جمال آشنایان بارگاه عدم اهل توحید در حقیقت من انچه از عقل و علم بیرون است</p>	<p>و ندان محض گهر از دوست گشته ام واقف اینقدر از دوست شده ام مرد را بهر از دوست جمله گشته مستخر از دوست کحل مازاغ در بصر از دوست بکشام در آن نظر از دوست</p>
<p>شور عشق</p>	<p>حدیث قدسی دان کلماتی ست مختصر از دوست</p>
<p>عشق تو کان دوا می دل دردناک است از زردبان ذکر بلیار سیده ایم بهی شجر کرامت فرزند آدم است بال رجا به کنگره خوف سایه کرد از شربت زلال توب تشنه بنیتم رخس وجود من بر باط عدم رسید من نفس خویش را بصفت تو دیده ام</p>	<p>از ساعت قدیم تو داصل بجاک هست آری که فکر قرب تو سیر افلاک هست گندم ز راه شوق کنون سینه چاک هست همسایه عنایت تو جرم خاک هست آن کوز وصف ذات تو پیوند تاک هست آن قطره که بهر شده روح پاک هست زاندم که سیف خیرت تو در لاک هست</p>
<p>این شور عشق من که ز بهمت فلک گذشت حرفیت خفیه کز خبرات مفاک هست</p>	<p>این شور عشق من که ز بهمت فلک گذشت حرفیت خفیه کز خبرات مفاک هست</p>
<p>کسی که باده نخورد و ز شوق مست نگشت و کون دایچه در آن شد طفیل جام می اند خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد چرا و عطا نشود بند بار نامه و نام ریش جبت بهگی رو به بی جبت دارد چو بخورد است عطا کرده می پرستان را</p>	<p>بدان ز کتم عدم در وجود هست نگشت عجب می ست که در کام خود پرست نگشت نه زاهدست و بالیس مشیت نگشت که بیچ که بر است در نشیت نگشت بیک قرار بود کوبند و پست نگشت بهوش تا ابد از جبر عه است نگشت</p>

درست عهدی معشوق بین که با عاشق کسی که وعده می کشد امروز	ز صحن حالت میثاق در شکست نگشت عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت
سری که شورش عشق اندر و قدم بنهاد امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت	
میدانم و میگویم از خود خبر نم نیست ز آن روز که سودای تو اندر سرم شنید در عالم موجود مرا از تو وجود است از لبیک جال تو ز من حبلوه نمود در مرتبه عشق ز اعین نشان کو فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد عشق است که از زهر کشد بر دردم	در عالم جان غیر آنکه دگری نیست سر پای آن سود و فضا جز قدرم نیست در روح و جسد نسبت ما در پدرم نیست در عکس مرایات علایق نظرم نیست معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست در ذات الف نکته همی شمرم نیست جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست
ز شورش عشق است که این نکته قدیم در نه زبانی تو فدا در اثرم نیست	
شود آشنات هر کس بر دزد خلق الفت من و گنج بیندانی تو ز بهر و پارسائی غم دل بکس نگویم که ز صیبت بائی بوم بشرا محانه دل می غمگسار باشد بر بودگان نظر کن ز وجود خود خد کن سفر دراز مردان ز دل ست نادرجان شرم چو غیر سوز ز فروغ حق فروزد	نکته سحر خیالات بد گز خیال صحبت بنگر که کیت که خرپه ننگ و نام شهرت زازل شدت رویم سوی کوچه ملامت نجوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت چو جال آئینه دان نه مسافت و نه فرت بسفر کجا بسوزد چو بوخت زین حرقت
بحریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان که بنوشیم جوشان ز کف سقای و حرقت	
شکفت غنچه مقصودم از محبت دوست	دمید فخر تقدیرم ز نکت دوست

<p>گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار کرد او درد بیک رنگ جلوه کرد بن شراب زهر صفت میخورد ز دست نگا هنوز مشعل تارم نداشت عکس شر و ماغ تر نکستم جز بجلوه ساق</p>	<p>چو سرخروئی جان یافتم ز رحمت دوست غذای محکم دلخی خورم ز نعمت دوست کباب پاره دل می پزم ز قربت دوست که داشتم سر بر پا نگلی صحبت دوست دیگر سخن نکستم غیر ذکر حضرت دوست</p>
<p>ز شور عشق که ساقی حکایت بر خواند همین بود که منم فتنه ارادت دوست</p>	
<p>غم با بگذشت دیگر فتم حجاب از روی دوست میخورم تیری که از قوسین با دلی برسد بر سر بازارستان میکنم سودای عقل شادی و عیش و طرب در بزم شتاقان خوا گاه پنهان میشود گاهی نمایان آیدم غیر صورت می نماید لیک در سیرت خود او ششده حیرت بیک سیاره گردان بگرم</p>	<p>بسکه حیرت زد بجانم از سزا نوی دوست بر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست تا مگر یک لحظه کردم ابر من در کوی دوست غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست در تکیه سوختم از آتشان خوی دوست ای عفاک الله بحبوسات رنگ و بوی دوست چار دیوار افق در طاق یکا بروی دوست</p>
<p>شور عشق من که در نامی نقش کرب لبست می برآرد صد نوا بر دم ز گفت و گو سے دوست</p>	
<p>برآمد از نفس آتشین من همه اوست مبهوست آنچه که می آیدم بعد نظر شگفت غنچه دل را نسیم قدس کنون زو با و بود و او با و است باز نسیم جزا و ندامت و جزا و ندامت و ندامت بصورت دو جهان گشته آشکار و کسیت خیال غیر زود و از دلم حقیقت عشق</p>	<p>مبین که غیر بود بمنشین من همه اوست میان دیده دل راه بین من همه اوست بجزو رایچه عطردین من همه اوست حکایت نفس و اطمین من همه اوست چرا که در همه دم در یقین من همه اوست جهان چو آئینه و راست بین من همه اوست چو غیر خویش کنون در قریب من همه اوست</p>

ز شور عشق که سدریت در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در گمین من همه اوست

در ششجهم منظر انوار تجلی است آئینه صافی شده این شیشه جسیم قوال که الحان خوشش قول شدید ما سوخت گمانیم نه خامان حباییم از رمزاننا الحق سخن تازه سرانیم موسیقی است که اورب ارنی گو شده بر طوط سقای دلم بجه کرم در قدح آورد در دیر در کعبه کثرت دست خلیم	در لوح دلم دفتر اسرار تجلی است هر ذره درین آئینه ویدار تجلی است منظومه دیوان وی اشعار تجلی است همین پنجه خبرهای من از نار تجلی است منصور ازین رو بس در تجلی است امروز مگر بر سر بازار تجلی است خمیانه ترس بچه سرشار تجلی است در طاق مفرس رخ معمار تجلی است
---	---

از شور عشق است که ممکن شده موجود
یعنی زایل این همه اظہار تجلی است

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی است رشته جمل الودیدم می کشد در لامکان گفت الرحمن علی العرش استواری رکلام قسم جان ماست از عهد ازل جان باقی است گر بجان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود ششوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت	مفرجان ذره از نور او قبکافته است هم از آن وقتیکه روی ز ما و من بر تافته است آری آری تارش از جبهه محبانه است قوت پذیرای که عرش از بهر پیکر ساخته است این متاع بی بهار در دمی در باخته است قطره را بر کرم در قلزمی انداخته است تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است
---	--

شورش عشق من است آئینه دار وجه ذات
تا شودش راز هستی جان بشناخته است

آفتابم که هر ذره مرا اسرار می است رو زن جان بکشا مطلع خورشید بین	رخ پوشتم که هر کلمه مرا دیداری است کانه درین گنبد دل ششعه انوار است
---	--

<p>شکله از پرده امکان نهم پای برون بشکن منیر و محراب خرابات کتم طرفه تنگامه که این خطه رقیب است جیب لب من خشک دی اندر جگر موموشد دگم سوداست که در پایه عقل است سواد</p>	<p>راه گیر قدم خار سسر دیواری است که دلم بسته کنون در شکن زنا ریت زنگ آینه کنون منظره دیدار است روزگار ریت که در میکه هام شمار است پنجه مغری است که اندر شتر شل نار است</p>
<p>شور عشق که فغانش ز سموات گذشت گوش کن گوش که سوداگر خوش بازار است</p>	
<p>در هیچ سری نیست که سری از خدا نیست باد سی و فصل نور جمال است جلال است احرام طواف در دل بند مقصدین کم بیش دوم و دوم در دل و دل را بخند ما گم شدگانیم بدریای حقیقت هر کس که مرا یانت یقین دان که خدا یانت در زیر پریم کون و مکان است و چون بر دزه که موجود شد از شمس تجلاش</p>	<p>در هیچ روی نیست که آن را بهمانیت جز ذات احد در دو جهان قبله غایت حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست کین سلسله در گردن هری سربانیت یا بنده ما جبه نظر علم خدا نیست زین قرب و معیت خبر از جمع و جد است سیخ شودم نظر خاص بهمانیت جز داره هوش دگر سوشش نبوت</p>
<p>از شورش عشق بیاموی دو عالم یعنی که درین آینه با غیر خدا نیست</p>	
<p>چشم حقیقت کشای من که تجلای کیت صورت حق یافته در بشه هست نبوت شاد معنی ماست زیب صورت با شده مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل بال ملایک بسوخت در پی ما چون نجات این شب قدر دنی است که نظر آن نبوت</p>	<p>دین همه خلق جهان اله و شیدای کیت و آن همه در حبس جو کین رخ زیبای کیت ناظر این بی نظیر دیده بینای کیت بر سر بازار جهان مایه سودای کیت و فرغ عزت نماز کین شب اسیر کیت عرش درین اضطراب خط من جای کیت</p>

شده این شش جهت جلوه وحدت گرفت	الفسد آفاق مستاین می مینای کیت
حضرت توحید ذات در لطمه بے حجاب آمده از شور عشق هستی یکنای کیت	
فی مغرنه استخوان و فی گوشت نه پوست هستی دو کون چون حجابی زیر آب هر کس همه اوست گفت در شب باند در حق معرفت نماند عارف بر خویش باخت عشق و معشوق خودست چون پرده امکانی هستی دید ممکن چو کف از آب نه عین آبست ممکن چو نماد خود و وجوبست وجود تا کور شد دیده زوید ممکن این دیده حق بین اثر از حق دار تا از خود و خلق بچسبید نه شوی این باطن مضتم کلام الله است از بسکه فناست باقی باقی	در هستی من نماند جز هستی دوست بشکت و نماند جز با دوست که باوست تنزیهی او همان که بی او همه اوست عارف چو نماند ذات معروف همه اوست عاشق چو حجابی میان حائل اوست آن دوست که بی آئینه خود روی اوست گفتم حقیقتش بدان بد که نکوست خودت بد و شهود بخود هستی اوست بینا نشود بر آن جمالی که در اوست خود مظهر اوست قابل دیدن اوست در مقرر کلامم ز سبب اسی همه پوست اطلاع بطون علم آن باطن اوست یکی عود کند فنا چو باقی جو پوست
بی درو کشید جام می شورش عشق این حالت بے خودیش از مستی اوست	
دیدم بچشم دل دو جهان نشان کیت خلق ست حرف دال معنی بود حرف معنی شناس را بصورت نیست بستگی مدلول دان در بدلیش نه اضیج این هر دو کون بوده حجاب تحلیلی	اندر حجاب خلق بدیدم عیان کیت مدلول نزد طایفه نکتہ دان کیت دارسته از تقید کون و مکان کیت معلوم علم او پیشین و گمان کیت بدیده این حجاب شهود خود آن کیت

<p>نمکن حجاب دار سر آورده از وجوه توحید را نه عدونه عدست مضم کن خود عین هستی ست برات منعکس او خود بخود نظر اده هستی خود کند ارواح را به هستی اجسام کی نظر ارواح را کجاست خبر زاتجاویم</p>	<p>لشکست این حجاب و جوشش همان کیت خود اشتهایش نیست بخود عارف آن کیت از عکس دو نموده بعینیت آن کیت کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن کیت مر روح را حقیقت روح روان کیت معلوم جانت جان خود آن جان جان کیت</p>
---	--

از شور و عشق حسن بختا قی آمده

حسن ست کان بهاشقی عاشقان یکیت

درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذبه قبولیت خویش فرماید

<p>بر من رهی نمودند کایا نشان پانیت را بهیست نامایان ز اندیشه من پریشان هر جایی که دیدم من هیچ شئی ندیدم گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاه است گفتند راه عشقست اینجا مراد صدق است گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم گفتند زود بشتاب در یاب وقت در یاب رفتم چنان به تند ی بی پستی و بلندی عمرش و فلک دیدم ملک و ملک ندیدم بگذشتم از مقامات و ز کشف و ز کرامات از انفس و از آفاق زین جفت آدم طاق بی کام ره بریدم از نسید و ارمیدم شد شرعی بکام می خم نمود و حسابم</p>	<p>گو یا که راه مرگست بهرام آشنایت مرشد بمن درین راه جز فضل کبر نیاست غیر از هوای اذارض و ورسمانیت نیکی ست یا گناه است کشفم بر این علمایت در صدق باش محکم کین راه بر خطایت صدقم بگشت محکم بیشک درین دغایت کین دولتی ست نمایاب بر هر یکی عطایت پیش پس چپ و راست گو یا که بر ملائیت جز صدق شک ندیدم چشم کلن و نیت وز ترهات و طامات در صدق حق ریاست مطلق شدم ز اطلاق قیدم بهاسوسیست در وادی رسیدم کان خود مکان و نجات دوشش بجان در آمد شوقش ز دل جداست</p>
--	---

<p>عظم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد از بستیم بر دند بانیستم سپردند شد نیستی مقام از من برفت نامم زان نیستی مطلق سرزد یکی انا الحق در بستیش شدم گم چون قطره بقلرم حیرت بحیرت افترو دوا جد بذات موجود حق خود بخود نمایان بر نفس خود خدا دان عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان روح من احد شد سجید و بیعد و شد ارواح من چونی شد کز نفع ذات حق شد</p>	<p>سودا بفر جان شد هوشم بجز خدایت جز نیست کردن من دیدم که مدعایت این درویشی را غیر از بقا و وایت حقا که هستی حق یکت بود و وایت این گم شدن فنا بود زان پس اگر غایت واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضایت اظهار سر عرفان از عارفان روایت گر با خود ست عارف آئینه اش صفایت نور احد بر آن جان خود جان ز تن جداست این تن گهی نمیرد جان ثابت است لایت نی را بغیر نانی هرگز گهی نوا نیست</p>
--	--

<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>	<p>از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار مدرک باین معانی جسد علم انبیاء نیست وله فی نعت شریف صلی الله علیه و آله وسلم</p>
----------------------------------	---

<p>در کعبه عشق گوهر کیا محمد است ز سماے خلق اعظم اسما محمد است خلاق را مراد و تما محمد است در خلوت دلی آفتدای محمد است</p>	<p>در درس علم نقطه سبیا محمد است پس دهم منزل و کد محمد است گرم است شهر ممکن و سودا محمد است شد کائنات اسم و مستما محمد است</p>
---	---

<p>ز اخلاق حق عیان شده خلق تکوینی کرده است روان بحر حقیقت بجوی او نور جلال شد صفت تار موسی او</p>	<p>از نور ذات برق تجلی محمد است</p> <p>خلاق آفریده او عالم پر دس او شمس جمال جلوه گراز شمع ر دس او جبریل از فلک شده در طوف کوی او</p>
---	---

جانها و کالبد همه در جستجوی او	بر دو سلام نارغضب ز آب روی
بحر محیط رحمت مولی محمد است	
سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست احمد بنام و پر تو نور احد هموست از هم جدا گشته بهر نیک و بد هموست در دائر بسیط قدم میزند هموست	در درس علم لوح و قلم از مدد هموست وان جلوه زار هستی ذات صد هموست قطب مدار مرکز بیحد و عد هموست لولا که زاده ایست که بی باب و جد هموست
عالم تمام مرده سیجا محمد است	
اول حسب ز بهستی حق او بیان نمود بود احمدی که حسن احد ز نشان نمود اوپیش از همه بهر راز دان نمود جانها با دست زنده جان را بجان نمود	بود او پیغمبری که احد را عیان نمود پیغمبری می خویش به پیغمبران نمود سابق ز کاف و نون بدو پس کن نشان نمود حق دیده بود ز اول و بر دیگران نمود
عالم چه صورت آمد و معنی محمد است	
دیدم کمال او نه بنام دیدگی کنم مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم گه گه ز عشق او سه دیوانگی کنم کی می سر و بسا پیداش همگی کنم	بیناست چشم من نه غم از تیرگی کنم دایم سخن ز محصل فزائگی کنم با خاک پاش و عوسی همگی کنم این شایهی از فقری و بیایگی کنم
در معنی سر مرا همه سودا محمد است	
کنج طایر سم ذات کشیده است مصطفی بس بیج و تاب راه بریده است مصطفی در خلوت زنی بر سیده است مصطفی بستی عن نجویش بدیده است مصطفی	مان پرده صفات دریده است مصطفی زین شش جهات جسم رمیده است مصطفی از دیده نقش خویش میدیده است مصطفی جام بقای دست چشیده است مصطفی
از سر به معک لب گویا محمد است	
معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود	صورت حرف و معنیش از حرف روگشود

<p>مطلق شد بقیه و معترست از قیود روح هجده چشم شریعت یکی نمود تن شده فنا و رفت بجای که و گل کبود</p>	<p>این خلق شد علامت خلاق در وجود در حال مرگ روح شود غرقه شهود جان در مثل چو آتش و جسمست همچو چود</p>
<p>جانها چمد حیات روانها محمل است</p>	
<p>موسی کلیم حضرت جبار گشته بود در حال راز محسوم اسرار گشته بود مروانه و لعل عاقل و بشیار گشته بود سمانه دار طالب دیدار گشته بود</p>	<p>در کف کو معابد بل گذار گشته بود بر نکته باغ خفیه خبر دار گشته بود رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود مدحش از تجلی آثار گشته بود</p>
<p>آن بطور و حبلوه سینا محمل است</p>	
<p>یا شیخ سعد وین تو ز محش بان لفظی که کرده صفش زان بود بلند مردان دین به پیه این روح جان دهند آنها که از علایق دنیا بریده اند</p>	<p>روح نبی بود مذاق تو به زمت روح تو تحفه ایت باقلیها بر نند از عشق مصطفی بخداوند میرسند حسن احد بدیده دلها بدیده اند</p>
<p>حقت که نور دیده جانها محمل است</p>	
<p>پیرایه شهود وجود محمل است هستی و هستی همه ز هست و نیست گشت پیران هفت زاویه در خلوت صفه نفت نیست زمره افراشی قدسیان که در بیان بگردم حسیمه می کنند در محفل و لم سند نقش پامی غیر جنت که خوان لغت لازال اندر است دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبر است یا شیخ سعد وین قلت عود مشکبیز</p>	<p>سرمایه و زود و نمود محمل است هستی که نیست هست ز بود محمل است در قفله و قیام و سجود محمل است از آنکه منشعب برود محمل است کین جلوه گاه قدس درود محمل است کین تنگناخت و حد و محمل است و انیش سفره که ز جود محمل است بشیک قرارگاه حسود محمل است بر کن کان ز عطر درود محمل است</p>

<p>محو در دیدار گشته طالب ویدار گشت شب پرستی فزاند روز می بخت بدل انچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند ای پری طلعت که در حیرت جهان خروید من همیدانم که اندر حسن و پرده فرست هین طبع عشق بر مرگم حوالت می کند کفر و دین شرک و وحدت نیست اندیش</p>	<p>واقف از اسرار گشته خافل از اسرار گشت در میان عین طلعت صاحب انوار گشت آستار گویمت در عشق او هشیار گشت هیچ چشمش ننگ و گریه می این باز گشت یک صفات و ذات در تعداد و دیگر گشت صعق در این مرض در فرصت آزار گشت مختلف در هر سخن که یار و گدایار گشت</p>
<p>شور عشق من که در بام فلک یا حی زنده گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست</p>	
<p>عشق را بحسب سیرت تمیل است عشق را هر خوشی بلب است عشق را لوح ازل در نظرت عشق را هوس هویت روح است عشق را مرکب حیات ابد است عشق را از انا الحق خبر است عشق را کعبه و دیرت نه جا</p>	<p>نه که آوازه و قال و قیل است بدرون صحبت جبرائیل است الفش مصداق میکائیل است نگهش بر دم اسرافیل است حاصلش رویت عزرائیل است باک او کی ز پلاک نیل است در بنان خانه دل تنزیل است</p>
<p>شور عشق من که کلام احد است گاه نوریت و گاه انجیل است</p>	
<p>در دول دارم و داروی دلم پیداست هر نفس نبض من از فرمانا الحق کجاست شمع میوزد و پروانه ندارد خبر است کن فلکان هر لب فلکس در آئینه پدید از آفاق در انفس همه دم پنهانست</p>	<p>یا که این سر بر طبیبان جهان قطعات است مرگ در ضعف مرض بردل من اعیان است بال جبرئیل بطوف حرم سو دانست پیکر و هم به یو از خودی گو یانست در پس قاف بدن خبر خفا نیست</p>

<p>دل صاحب دل اگر پرده درخ بردار منظر ذات چو در مطلع و اظهار آید</p>	<p>یعلم الله که جزا و کعبه درین دنیا نیست آفتابی است که در دایره یا بر جانبیت</p>
<p>شور عشق که ز چو بنیات توحید بید لام لا را اثر که جزا الف لا نیست</p>	
<p>اسرار خدا لایق هر بے سرو پا نیست کفرست نظر جانب اغیار کثودن هر دزه که بسینی بود از مهر منور در صورت خود من که مصور شده تصویر حسی که سر پرده آفاق دریده بینائی من از اثر جلوه ذات است هر شی که دیدم شده گم اوست هویدا خود دید خدا حسن خود از چشم دل من تا روی دلم جانب وحدت شده مایل</p>	<p>هر بے سرو پا لایق اسرار خدا نیست یعنی که بجز دوست و اگر غیر دانیست جز لایق احد قابل این آئینها نیست حقا که بدون صورتش از سیرت نیست پوشیده پیراهن و سر بند و تقابیت و در نظم غیر کی نقش و دانیست هو هوست و هو هوست خبر از من و نیست من بجز از دیدن و این دیدن نیست هر سو که گذر روی خرا و تلبه دانیست</p>
<p>از شور عشق است که انسان شیده بید بان کعبه مقصود جز او در دوسرا نیست</p>	
<p>خون جگرم خشک شد و چشمم ترم نیست رفتم بخرابات که نوشم و دونه جامی گفتند بده عقل که تابی بدست ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم ناگاه ز غیبی بدلم علم فروخت آن علم مرا عالم اسرار فسد کرد این علم مرا از نظر حق بدل افتاد ظقان تبصر شود از کشف و کرمیت</p>	<p>مغرم همه صندل شیده و در دوسرا نیست کس مفت نخشید و بگفت سیم و زرم نیست گفتم نه هم عقل کزین به اهرم نیست در قیمت این باده مالفتد و در قیمت علمی که ز هستی و عالم خبرم نیست دانا می آن علم تیره لطف و کرمیت حق یک نظم کرده و باطن نظم نیست از خلق بریدیم و تصریف هنرم نیست</p>

دایه نبش نهند که تا صید بگیرند تا مست نگردی ز کشتی بار ملا مت صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم در دایره های هویت نقطه من شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز در آتش سودای احد سوخته گشتم	من صید احد گشتم و پرواز پریم نیست حال ملا مت شتر و گاو و خریم نیست فکرم بعنم جبه و دینار و درهم نیست اگای فعل و عمل خیر و شریم نیست آن فرد فریدیم که گنج شکریم نیست ز اعجاز بنی معجزه ام قد تریم نیست شد سحر جهان سوخته زین به شریم نیست ای مهنسان بیم و براس از سقریم نیست
--	--

از شور عشق است که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگر گرم نیست

مکتوب صوفیا ترا شستم بجز وحدت من کشف ممکن را کردم بجاک پنهان کشف شود توحید کرامت من از معجزه الهی ست تخلیق این دو عالم کثرت مفصلات است کان منظر صفات حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی آخبر جانم چو طفل آمد در مکتب خفاین معنای معنویم بے آنکه مولویم بک ز اندم که دیده جانم از نور حسن خود	حرفی دگر نمانده بسته نقطه محبت ز انسان که خلق پوشند بد بوی حیات دیگر بخودند ارم از کشف و از کرامت از کاف و فون بیان کرد تفسیر متن و حد معنی نمای ذات ست از پردای صورت شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت بر لوح دل نوشته درس کلام لطافت آن نور موسویم نزار لن ترن ملاکت از نفس هر دو عالم گشتم ز خیر است
---	---

از شور عشق افکند غوغا بگوشش کن
این گشگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجدات طریق من طرق استقامت قدم است	ازین بسبیل تصور شود جمیع صفات نه آنکه آن حادث ز ذکر نفس اثبات
--	--

<p>رواج فشر من آمد غمناے لم یزلی میشتم همه نوزست نے ز عیش و غذا میشتم بود همراه هر نفس بهدم کیوس صدق چونوشم ز باد و شبنوم بجفل ملک از ذکر من شود گویند چو ذکر روحی من هر نفس بود بود</p>	<p>گنجے نخو استه از اغیا سواد برات گر سنه کی بوم اندر حیات و بعد مات ز قول هو مسکم ره برم بکوی نجات ز فته تشنگیم از شراب قند و نبات که کاش ما بشرے می بودیم همیماست شدم ز بهای جویت بارفج در جات</p>
<p>پیشور عشق زبان کی کث ده اندک که نیت در لب ایشان بدون تسبیحات</p>	
<p>من درخت عشق اویم میوه من حسن اوست کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک پای تا سر لوح را با متن معنی خوانده ام این سباب تن که رجش میواز دهر نفس چنگ و نی با بربط و قانون و وف با صد زبان نیست چون تحمید و تملیل و را غایت گوی خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی در حریم کعبه معنی مد اسم مختلف منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام گر چه عسریانم به بد چشم هر نا محرمی ز زبان نه فلک در زیر پایم شد فرشت شش جبهت با چهار ارکان دیده ام در انهدم چون طباب جان بهستم با حیات مغوی من من من اوستی او شرح متن باطن است و بهقان و صدم در مزرعه ارض و سما</p>	<p>تا ابد سیار و سبزه خسته من حسن اوست باد کی جبا ندم چون نفوس من حسن اوست بر ضمیرم نقش بسته نشخه من حسن اوست رقص و کوشش با و نغمه من حسن اوست جله میگویند چون من زخمه من حسن اوست در شمار این نفسها سبزه من حسن اوست در قیام و در رکوع و سجده من حسن اوست سعی مشکین و صفا و مرده من حسن اوست ببخودی و اعطراب جذبه من حسن اوست پرده دار و ستر پوش و جامه من حسن اوست در جامع گناه عیدین خطبه من حسن اوست چون زنا قور هو الو صیحه من حسن اوست پس ستون بارگاه حسیه من حسن اوست در درون و قدر دل نقطه من حسن اوست از قلم بس گشت کردم دانه من حسن اوست</p>

<p>شورش عشقم که دانه دیگ مرغ حدت بود ملیخ دل شد بچو کس و شعله من حسن است</p>	<p>روان بد بر از آن جویبار تجید است چو در درون برو دزان حیات تفرید است دلیک بسته ز بخیر قید تجربه بد است گذار صورت بطلان اهل تعلید است که در دوام معیت نه راه تروید است زبان حال همه در شش و تحمید است نخوره گل ز گلستان عمر کی چید است</p>	<p>درون سینه مرغ چشمه سار تو حید است نفس بدون چو کشم کائنات زنده شوند روان من بهزاران خیال رده دود حقیقم که بحقیق حقیقت حق است مراسم صومعه دل رباط صورت انس فروغ نور تحبلی حقایق الاشیات کسیکه میوه بستان باغ معرفت</p>
<p>کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی است چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است</p>	<p>زنده اند زندگی من جان است این طهارت به بحر سبحان است مخبر اندردلم بهر آن است هر که دانت این مسلمان است این بیابانها ز پیر پیران است تو دانش که گنج ویران است که بخت خزینه پنهان است وان که جسم است و لیک بیان است کن تامل که سر مردان است نبود قشر مقرر قرآن است</p>	<p>مرگ از مردغم گریزان است پاکی از جسم شد طهارت روح لن الملک الله القهار دل و ایمان و جان بحسرو نیست این سخنها بدان ز سعد الدین نفس مخلوق گنج معرفت است بعد مردن بگنج راه برست در دشت هر که نشد بجزر شورش عشق را فانه بدان تو دانش که شعر یا غزل است</p>
<p>شورش عشق پرده بر منی است دیو این پرده حسن پنهان است</p>		

<p>ببارگاه حقیقت ره مجازی نیست بزلف و خال و عذار و خط و گلستان طهارت از ننگ عابدی بخون درون رضا بده بقصدا کاصل بندگی نیست زیارت دل خود کن بهر صباح و ساء ز صد هنر احباب این جمال جلوه نمود مرا خرید ز من در عوض بخت برم برد</p>	<p>بدون حسن ادب جای لهو و بازی نیست مشابیهت نسر و جن ترک و تازی نیست بهفت بحر کند شست و شون بازی نیست اگر رضاند هیچ ذوالجلال را ضعی نیست که طوف بهتر ازین کعبه مجازی نیست که در حکایت و صفحش زبان درازی نیست شرا و بیع چنین از زمانه سازنی نیست</p>
---	---

ز شور عشق یک نسخه رسم کردم
 که درس آن بهصایف فخر رازی نیست

<p>من آتش میفروشم هر کسی را دیکست من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان منم کز مدرسه وحدت مدرس اندر آقام علامتها غبار سینه های غافلان گشته منم دیوانه ای عاقل ترا مغد و مبدل جهان خمخانه توحید ساقی رایگان خم سریر عاشقا زامیه حسنه بخودی نبود بشادی نخن قدم بر طوفان کین عرش نشاء غریب و دلوله از سینه من به نفس خیر درون باطن انسان مصور خانه ذات بر آن دیگی که رود پنجه آن از جوش نشیند نه دگت این و دریائیت در خود موجا دارد نه پنداری که بیدارست زاهد تا سحرگاهان</p>	<p>بخارات و کفش بیرون کنم هر چند سیروس ولیکن نشود آنکوز مادر زاد و کرگوش نیست دهم تعلیم بر بیکر اولی زیشان فراموش و گرنه صورت معشوق بر بیکر او را غمش است که در اول قدم عاشق او پس مانده آید بر ساعت زرشش سویم صدای غش در گوش که طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوش که کعبه از غم عصیان طو آفین سپه پوش که جان از ساقی جام تجلی بازمی نوش است ز عکس صورت حیران آن ارفاح مدوش است ندیده کس چنین دیگی که پنجه گشت و در جوش بهر موجی برآورد که کی لایق بهر گوش است اگر چه دیده دارد ولی در خواب غرگوش</p>
--	--

تو شور عشق را از راز و تان ایست دان

اگر چه راز میگوید و لیک از اصل خاموش است

این گنج دلم تخت گه خلوت شاه است
از شش چشم پای طلب روی برآه است
آن توده خاکم که ز من رسته گیاه است
بر دعوی من اشته اشته گواه است
فریاد و فغانم همه در پرده آه است
در حشر اگر شاه بود حال تباہ است
ور دارم حال تباہان به پناه است
بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
مژگان لب مردم چشمش پرگاه است

این سخن سرم نقطه تفسیر آه است
من گم شده بادیه دشت جنونم
انگشت سلیمان نگینش شده بر باد
من مدعیم نزد قضا گاه هویت
بر غفلت ام جله ذرات بود گوش
هر کس که بد روازه دل سر زده ام
آن نقطه فردم که زیر کار الع لام
آن خال سویدای رخ حسن شهووم
تا دیده جان بین نبود و در دل عارف

من شور عشق شستم که سراز حن کشیم
هر کس که نشد شسته ام عرق گناه است

وین اثر بر طبق بازار است
نون ناطق لبسم گفتار است
غیب در چشم یقین اظهار است
عقل ز آفات خودی مسرار است
بسکه پنجهیر موس بسیار است
راه گیرش جد دیوار است
زانکه عدم گره زنا رست
رمه برم را بطه خمار است
او بخود یار و بخودا غیار است

اثر از من حشر از دلدار است
کاف از کنگره عرش کفاست
گفتم افسانه که غیب است حضور
عشق از غیب و تحیر خالی است
شیر در بیشه تجرید مانند
آفتاب از در دل سے تابد
نکنم توبه ز پیمان شکنی
هر نفس تابد از حضرت هو
من کی د عشق کجا عاشق کو

او وجود است ولی جامع و جمیع
عشق شورازی او سرشار است

<p>فغان کشم که بجز کبریا بد نیانیت هر چه در نگرم نیست در نظر جزوی خود اوست منظر و اظهار و آشکار و نهان بسوخت شعله این نور جسم و جان و دلم غمست مونس من در حیات و بعد حیات شراب فکر مرا در خراب رسو و اکر</p>	<p>بغیر وحدت او غیر خویش قطعیانیت هموست هستی این هست و نیست پیدائیت نشان ز آدم و حوا و علم اسمانیت هزار دوزخ سوزان جو برق سودا نیست بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست</p>
<p>شورش عشق که آتش درین کباب بکند پیاره گلرم آب گرم صهبانیت</p>	
<p>کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن است شربت شوق تو در کام دل افتادگر صبحدم منظر خورشید علم کرد بلند سر ز دروازه امید بر آورد وجود ازل از روح سخن کردا بد گوش گرفت از عدم من بوجود آدم از پر تو تو</p>	<p>سر بازار و فاسود و زیان باختن است که روان در پی اندیشه جان باختن کوکب و ماه همه دم بنشان باختن زنگاه قوی منکر زمان باختن کن فلک را غم امکان مکان باختن عهتل از پر تو عشق از ان باختن</p>
<p>شورش عشق که از کام و لب عیسی جان نکلته گفت که جب بر نیل بجان باختن است</p>	
<p>دلم حسنه عشق تو دیگر ندانست بهر محراب چون سر کشیدم فلک را فعل می بند و خیالم تنم اندر مکارها ممکن افتاد و جو دش را علامت وحدت آمد ز بانم بے تو ای بجا کی زنده ام غمت را محزون جاں بینام</p>	<p>سرم حسنه فکر تو افروختند قدم از شوق راه در ندانست جنونم مرکب حنا و زلفانست دلم حسنه جو هر اکسب ندانست دلم یک نقش را اکثر ندانست و لیک این لحد چشم سر ندانست بلم این سکه را هر زلف ندانست</p>

ز شور عشق شد سخن و سنج
ز مازاغ البصر منظر ندانست

کمال عشق بیرون از خیال است بر آن اندیشه کاندر سینه است شراب معنی در دل زند جوش ز خویش و غیر بریده است جانم ز منکر حق و باطل گشته بیرون ندانم با که گویم سر این کار من و او هر دو گم گشتم ای وای مرا اسم از دل و جان شست و لای	نه پنداری که او در قال و حال است نکو بنگر که عکس از آن جمال است خارشش استخار و لایزال است ندانم ناقص است این یا کمال است درین حیرت مه بدرم بلال است نه با خویشم نه با حق اتصال است ز اصل او و من من و زوال است مے در صنوبرم بی مثال است
--	--

ز شور عشق اگر گویم خموشم
نه می دانم که دانستن محال است

با مای نفس فکر برون آمدنی داشت میخواست که پردیوی اوچ بیوت قالب چونی آمده ارواح چون لای ماما دینها و من و تو همه از او است قول من از او است درین نکته سرائی در هستی توحید و سر پرده وحدت در هستی امکان بجز او نیست و جوی کی تائی او معبر که آراسه دو عالم از ناسه قلم کرده نوا هاسه مکرر این روح مجر شده از خود چو قلندر از پرده این کام زبان را ز حقیقت	از هستی توحید کلام سخن داشت پایسته بدل بود چه محکم رسی داشت از پرده این نای هو ما و منی داشت هم سمع بگفتار خود و خود حسنی داشت در کالبد تیره مصفا و طینه داشت ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت کی در سفر از خود بخود او را هنرنی داشت بیگانه بنده خود بخود می خویشتنی داشت چون لبیل شوریده که در خود چینی داشت عربان بود از رخت جسد پیر مینی داشت خود گفته و بشنیده و تحت بمنی داشت
---	---

از نیت چنین به حقیقت که خزانیت	خود دوست که او گفت عجب کردنی داشت
از شورش عشق است که عاشق شده خویش	مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت
قرص خورشید که سرخپیر دیوار شکست من که از روح مجروح شده ام در ره دوست نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید بت که در طاق دلم حمد بخواهند گوید من و ترسانی و میخانه و ساقی و طرب بخرابات که معمار تحیر فرداست عالم بخیر و در دل من جای گرفت	خشت این طاق نگر گنبد و درار شکست قدم باب حرم را بس درار شکست عکس شمع دل من کسوت انوار شکست کی در گار خلیش سر بازار شکست زینت زهد را از سر زنا راز شکست خاک و آبش فلک و کوکب رخار شکست که ز سهوش مستم لوح درین کار شکست
شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست	صوت آوازه او حقه مضار شکست
از غم جگر مشعل سوز شب تار است مار از خرابات خبر دار چو کردند میگفت جهانی که جسد پرده جان است از عالم تحسید بمن با بکفت آمد جان گفت که من زره خورشید شهوم در عالم توحید من و تو دو نباشد	چشم از غم خوننا به دل ابر بهار است دیدیم که ساقی ز می دوش خسارت دیدیم که جهان انگر جان شعله تار است با بای قیامت نفس عمر دوبار است دل گفت که در من نظر رحمت تار است آن دل بر چشمل بعد شکل بکار است
از شورش عشق است که لولا که ستانند	از نیت فی آیه الهام شکار است
آن کیت که از عشق تو داغش بگریخت بنگر که بیار است بت از صانع و خلیل ابلیس که سر در مرد و جهان است	عشق تو به زره بود خام بر پیشانیست در سجده جمعی گفت بر آید در گریخت این گفته که بود چنین در تن صور غیبت

<p>هر محبتی از فکر کند جلد به تن زنجیر عالم چو خلا مات وجود احد آمد سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت لا بچو ایاز آمده او آمده محمود هر دهره که دیدی همه سرست جانند</p>	<p>تشبیه و مثل در نظر اهل بصیر نیست معلوم ازین کن که علم شاه قدرت من عاشق و معشوق توفی عشق و کثرت این حمد بجا آر که تحسید تو شریف بر نکته من جز رسد تصدیق اثر نیست</p>
<p>این شور عشق است که گم ساخت نشانم پیدا است که از کم شدگان بهیج خبر نیست</p>	
<p>جان من روزیکه خود را منظر جانان شخاست گرد عالم گشته سرگردان چو پر کار ازازل طفل دل گوید که در من مادر اصلی گم است قوت دل خواند دل گشت تا بالغ شدن از رهیدن تا رسیدن نیست ای دوست کن فکانش خفا فلز شمس تجلی چشم کور عقل را کشف و کرامت بسته هستی کند جان و دل از منظر و اظهار باشد شسته</p>	<p>خویش را پاک از صفات ناقص انسان شست هر که او را همچو نقطه در میان جان شست یافتنم عقلش که مادرانه از پستان شست تا نشد بالغ کجا او بلغ القرآن شناخت این ربانی را وجود کامل الایمان شست ورنه او را قطره شب بنم بر امکان شناخت ناقصان کی از کرامت وحدت رحمت شست شب و ان این روز را در صید نام بان شست</p>
<p>شور عشق از فی قفان بر پشت قافون شست حضرت داود را این پرده بار قصان شناخت</p>	
<p>عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته شهر سواری کو که جولان اندرین میدان کند سید را ندیده پندار هر دم از رخس بی آفتاب علم بنیدنی بصیر در این جهان حرف آید در بصیر معنی نیاید در نظر روح پیدا دل بوی گم عقل محمود از زبان</p>	<p>از مکان اکنون با وج لا مکان انداخته قرص رخ رشید از افق در این مکان انداخته دید خود را در خیالات نشان انداخته نخته از سخن اقرب در بیان انداخته معنی اند معنی در آنکه از ان انداخته کوت تجرید در دوشش عیان انداخته</p>

<p>بسکه از بی مثلی خود در شلها ظاهرست غیب در اسکان شهادت و حضور از لایگان می یزم ما خویا و دیگ سودا و فروش عکس خورشید اندرون آب دیدم خاکین</p>	<p>زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است کمان پری آتش مراد و گیدان انداخته است باد سودا و در داغ آتش از آن انداخته است</p>
<p>شورش عشق است که دمی سر سحر بازم نیست کس آنف که لیلی جان بجان انداخته است</p>	<p>نشت</p>
<p>آن پری آمد بنواز و در میان جان نشت خادمی در قعر چایش می کند روح القدس شاه آمد کسوت اهل گدایان معطر کس ندانداصل این معنی بجز قلب سلیم فلک را و از راه حج موقوف دار و خلق را عکس جانان در میان جان و ز آتش نهان</p>	<p>همچو آن یوسف که خندان فتنه و در زندان نشت هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشت از غنا و بی نیاز می در سوال نان نشت این خلیل از آتش فروزد و رستاق نشت مرکب عیسی توکل کرد و در کیوان نشت شدر اندر پیچ و سفتی فی نگر در جان نشت</p>
<p>سینور عشق من که از الهام کل شیئی محیط نکته دانست فارغ شد عنبرل گویان نشت</p>	<p>نشت</p>
<p>در تخیل وجودم ثمر آثار شهو و است محراب حمیده است به پیوستن جابد گفتیم که مالا است اگر من نه منیر نیست سرمایه بجز هر یکف نیست مرا هیچ فردا که در امر و زمین مصلحت آموخت در دوست منای است که بر هیچ نیزد</p>	<p>طور است که زو ناز تجلی بوجود است در طاق جبین قبه آثار سجود است فکر است درین فکر که اندیشه چه بود است آغوش دل از حسرت اظهار کشود است معول همین است که جز دوست نبود است در شهر صدائی است که نقصان همه بود است</p>
<p>از شورش عشق است که پاگرد جهان است این کوکب عریان که در اجامه گبود است</p>	<p>نشت</p>
<p>پیر خرابات ماکه جام تجلی گرفت</p>	<p>در سر دیوانگان شورش خفت گرفت</p>

<p>رب ارفی گوش داشت ذره هستی ما قطره بجز شود سبزه نموده وجود نگیبت روح القدس در چین دل دزید دید معنی منسوخ آمده از هر دو کون نکته لایعنی ارض و سما فی بخوان مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما کار گذاران دین کی پی آند و این</p>	<p>وادی سینای دل برید بیضا گرفت شبشم این مرغزار رخ سوس بالا گرفت ز گس پرموده باز دیده خود و گرفت دوست کرسی درین کنج نظر جا گرفت همه حکم را شش عقل چه سود گرفت شان تو خود شان ما منزل و ما گرفت طالب لا لایقین شش بالا گرفت</p>
<p>از پس این پرده با چند بخوانم نوا جلوه این شور عشق صورت و معنی گرفت</p>	
<p>ساقیا از عث کن پرست خود جام پرست منکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب عشق عالم را بقال آور داز نوک قلم آرزو دادند جمعی ریزه از خوان و لم در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظید هر قدر اسرار وحدت را بد قلمی کشم</p>	<p>با تانی ریز در حلقم زمی کام پرست در گرد و بخودان آدازه نام پرست در میان منفر گوش خلق پیغام پرست نیستند آگه سرا پا شان زانجام پرست از شری تا بر شریا نور اسلام پرست همچنان راز حقیقت مقرر قلام پرست</p>
<p>از وجود و وز عدم شد شور عشقم در کران زیب حسن است کز ازل آغاز و انجام پرست</p>	
<p>در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست بیکشم آهی که از دوش خدا را می ششم گزاره یعنی گویم در دلم اندیش دوست رفت از من اسم من گویم مسافیت اسم گر مانعینی نگار ما زنا جان می خرد رسم باید تا بر شش اسم را سازم عدد</p>	<p>صد سلیمان از پی تخمیر او جبران شدست سوز دم ناری که او با خورشید کیان شدست آه ازین انا که دمی ذات خود ما دان شدست اسم اعظم در کمال از رسم خود پویان شدست نور بر داریم کین قیمت بهار از زان شدست طالع این بعبود در برج دل میزان شدست</p>

شیفته از سنگت با گش مال قرب نیست	جان جانان است جان قرب او حیران شده است
عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال عقل ازین اندیشه سرگردان بی سامان شد است	
ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من است شش جهت خانه دل را بنود بمنفیان که هر اندر صدف ذات صدف او رنگ آب می ز خوانا بدلی می خورم ای ساقی جسم نفس را روح ز پندار محسوس ساز عقدت ییم که در رشته صدف است قدیم بشکنم صورت و پیمان بمسافری بندم	جز در دل تو نم کین در جان من است دل مکان نیست ولی یار در امکان من است لعل تقریر لفظ هر دار که در کان من است ز اهدا فسرده کنون در غم پیمان من است روزگار نیست که این در کف مستان من است حادثاتی است که از زلف پریشان من است الفاظ مجلس مجموعه سبق خوان من است
شور عشق من که ز الهام مودت خبر است روح قدس است محبت آمده مهبان من است	
عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است سر بهرامی سر ننداز بسکه آگه از خود است عشق از و حدت بکثرت کرد حسن یار را تونه پنداری که این یک قطره آبی بود تا قدم در لوح محدث نشانیش حادث لبه است خردلی در دست و پیمان بودش در زمین کن نگان جز خردلی اند حقیقت پیش من است	تا ندانند که بچون و چند بچون آمده است خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است عاشق از بیرون شود از خویش باورن آمده است در حقیقت قطره او ذات حبیب چون آمده است بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است ریشه زو برارض میغم سر بگردون آمده است لیک نظر بر هزاران زان یکا قرون آمده است
شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش نا فهمان معنی شعر و افنون آمده است	
هر سو که نهی سر را آن سجده بسوی او است این چرخ فلک بچو میخند و در میر قصد	هر جا که گذاری پای زان راه بکوی او است گر دیدن این گردون از گردش خوی او است

<p>اندر دم هر ذی روح با من می و جوی اوست این قرص و این وصلت با پر توروی اوست این بخودی و منی از جام و سبوی اوست من با همگی او راست وین آب بجوی اوست دیوانه و هم قائل در گوی گوی اوست این چشم و خیال با خود و بروی اوست از ننگ بنام آه خال و خط و موی اوست از چشم نگو نگر اخلاق نگو س اوست شیدا ای مشتاقان نه ابله دروی اوست با چشم یقین نگر خوش بوی زبوی اوست خود بشنود و داند این علم طلوی اوست این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست</p>		<p>جزوی نبود یک شی این جسد بود از وی هر ذره که می بینی از شمس جدا بود هر هست که در هستی است از هستی او ظاهر من کرمی تو حیدش از ما و سنی گویم گردی بوی زاول کی فعل شدی بفعل ما آئینه ذاتیم از نطفه با شب استیم مصحف که کلام آمد از دوست پیام آمد تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شر هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد گلبای چمن یکسر گز خاک بر آرد سر از کام دلم بکام خود را ز حقیقت گفت جبرئیل چه سید اندا سر حقیقت را</p>
		<p>از شورش عشق او این نکته سرا سیم از پرده من گوید من پرده بروی اوست</p>
<p>قرش زمین چو مانده عالم عیال اوست از هست تا نیست فروغ جمال اوست چون چاو شان پیش دوان از خیال اوست نقل و فی حکایت قرب وصال اوست آینه خدا س ما بهر آل اوست آن نقد مفلس است که بی ملکه مال اوست کاینه دان چهره لغت کمال اوست خورشید نسل طائر زربینه بال اوست شمشیر خد عکس ز خنده فال اوست</p>	<p>تصنیف علی رحمت علی</p>	<p>آن خواج که عرش برین پائمال اوست هر ذره که هست ز فطرت طفیل بند روح القدس که غاشیه بر دوش عیان شد اسری که ساعتی است ز شبهای قدر وی جنت در دکه و عده دیدار کرده اند دوزخ که معدن غضب و قهر کبر است نطق نیلگون معتبر نش و اق بن تیر و تیر و باره جوان چو ازیدش برکتی در حلق در فضا می چرخ</p>

<p>کلب عمار دود و دلف زهره که بیم دهند سنگ نشان کعبه که شد جبهه ساهی خلق چایک سوار ابلق لیل و نهار بین صویریک زنده ساخته بس مردگان خوا عشیره مجلین سموات اصطفا</p>	<p>بربط فواز بزم حقایق معال اوست محراب مدعاست که عکس مثال اوست کاندر عین حکم جمال و جلال اوست نشیده مگر تو که بانگ بلال دوست با چشم سر به بین که ز نور بلال اوست</p>
<p>دیوانه سعد وین که شهود از وجود یافت گم گشته طلاطم بحر زلال اوست</p>	
<p>دل در حرم کعبه تو سنگ نشان است سودای تو چون در سربدل شده افتاد تا شد سربازار جهان یوسف حسنت از خانه برون آمده جانب صحرا تا شربت لعل از دل فحمانه کشیدی شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد در آئینه هستی عکس جمال است بر مانده مردم عجبی نه نشستی از دست مده محبت اخوان صفارا خضر از پی یک چشمه چارفت به ظلمت هر کو نه چشید آب ازین کوثر نظم</p>	<p>جان در طلب کوچه تو سر روان است رخساره لعلش تگرم برگ خزان است بس شتریش مردوزن پیرو جوان است چشم در و روزن بحالت نگران است سربازی جهان خاک در کاسه گران است پیدا است ولی از نظم کور نهان است چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است پس خورده دنیای و فی قوت سگان است هم شینی نا ابل بلے آفت جان است زیر قدم چشم حباب آب روان است اندر صدف و هر یک از بد گهران است</p>
<p>این شورش عشق است که چشم از همه پوشید حقا که یک از جمله صاحب نظران است</p>	
<p>قلم ز جهدم بین که ز خون جگر است غیب و انبیا فی بیان دل من قدم منکر نگه دار که ایجا نرسد</p>	<p>آتش شوق ز نای قلم در شر است تو سپندار که این نکته ز قول لبشر است گفتمت بوش که این قصه ز جای گز است</p>

<p>برفش عشق مرا تازه براسی بخت آنکه این زاد ندارد در سدا و بخت خاندان که سدا رده مشوقه است</p>	<p>مرکب مرحله عشق نه چون اسب نیست و آنکه این کعبه ندیده ست همه در سفر سقف و بامش نبود ششبهش جلوه دست</p>
<p>شورش عشق که در خجودی آوازه کشید آنکه در خود بود ازین سخن گوشش گریست</p>	
<p>افسوده دلان را خبر از آتش جان میت مجهول شمارند بدل صاحب دل را گر جان بدش بود جهان کی بدش بود سرمایه ز کف جمله بنده از که گفتیم سربا بستم نقش هوامه بخوانند خا بر چو تو باشند ندانی چو تو باشند ز نهار بگفتم که کمان بدنگنی بد از نیک و بد خلق کران باشش نکو کن</p>	<p>این خنجر از اخبار از جام مغان نیست حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست مر صاحب دل را بدرون جان جهان نیست باز از خدا ضرر از سود و زیان نیست صاحب نظر از انظار با دگران نیست ظا هر همه شائند بیاطن خودشان نیست کماند ره دین بدتر از اهل گمان نیست آن ست نگو کو پی عیب دگران نیست</p>
<p>از شورش عشق ست که دیوانه نمود خوشدل بهیمنم که مرا نام و نشان نیست</p>	
<p>از آن زمان که گرفتم بکوی یار نشست نگذ شورشم اندر دل و قرار بود بگرد گوش بگشتم نکرد هوشش بمن سوار فکرت و افکنده خود عنان کف نسیم آدم از بوستان تقدیش بسان عرش مکان ست مرغ قدی رمو مصلحت سلطنت که ایان است</p>	<p>گرفت هوش و دم راه انتظار نشست زمن قرار بر دوا چنان قرار نشست من آچنان بگرفتم در آن دیار نشست کف عیار چو گیرد برگذار نشست ببر دوا قدم داد بر کنار نشست چراستار بگیرد بپای دار نشست در آن زمان که بگیرند بشهر یار نشست</p>
<p>ز شورش عشق که خنجر عسل ره داد</p>	

<p>دسته نشد که شود پینه را بنابر نشست</p>	<p>این گنج بیکران که نهان زیر خاک است از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند هر دم لباس شاه بقادر برت کنند میشمار باش و دلوله بیشتر کن بسیار جان که تا ملک الموت ناپیت</p>	<p>غافل ز روی - باش که آن جان پاک است بر سرده مقام ملایک فلاک است آری حسیم حضرت جان درم خاک است ز آن روز کین قیامی خود سینه چاک است دایم شراب ساقی غیرت پاک است آزاکه مرگ نام نهادی هلاک است</p>
<p>بشنو بگوش همیش که ترا شور عشق گفت از شرم لب پبند که خم شرمناک است</p>	<p>ذکر خود ساقی و شراب شده است شبم از کل نه سیر و دلفراک خون دل آب می شود در چشم مشری نیت در فلک است پرده با حسن عشق می بازو همه کراتاج فتر بر سر نیت رازد دیوانگان خبره عشق هر که پوشید چشم ازین گردون</p>	<p>بر لب جبهه شیخ و شاب شده است تا حجابش ز آفتاب شده است هر که جانش ز غم کباب شده است مگر او ذات ما میناب شده است حسن خود عاشق حجاب شده است کله اش بالاش تراب شده است نمکته اش دفتر و کتاب شده است نظرش بین که فتح باب شده است</p>
<p>شورش عشق بین بلوح و سلم نعل او شعر انتخاب شده است</p>	<p>عشق از روز ازل آب و گل انسان است ریب و رغب نگنجد چو شهادت گردد عالم انس و طبیعت که کثون اخلاص است مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی</p>	<p>حسن و آینه دیدار دل انسان است علم بی غیب یقین عقل محلی انسان است اعظمش خواند که لغت رسل انسان است اندر آن جود سلام سبل انسان است</p>

<p>حسن تنزیه بهیبت که مبراست کیفیت حل عقد و وجالی ز ازل تا بابد دم نگهدار که بیدم نبود زنده کسی زنده دل را بنود بیم زانده بیشتر گ</p>	<p>محبلی عیون کحل انسان است بے گمان از نظر کم خجل انسان است آن که او زنده نشد مرده دل انسان است حق وقت تو م حیات اجل انسان است</p>
<p>شور عشق که ز لب خامش و گویا بدلم روح قدسم اثر کم متصل انسان است</p>	
<p>اگر خدا بنده می از ازل مراد درست قسم بزللف تو عهدی که بسته ام ز ازل خدا نگ ضابطه ارجعی ز دمی بدلم فلک برد زنه جان عاشقان یک شد بیا گذار بهیا بهی صد هوا از سیر شراب در قح و سکر خوردم از ساقی میت مست ندانی که غیر می مستی است حقیقی تست بصلصال روح را پنهان</p>	<p>نکرد می نفسی اندرین خراب نشست نکرد چین چین حوادثات شکست و لم بعشرش یکی کرد و بر روانی نشست که تابش مه و خورشید در میانش است که هو زنده دم عشاق از هوای است که ذکر آن زود تا با بد سخن زمی است بغیر می نبود انچه می جبار است که اصل آن نه بشوئ ز راه بولنج است</p>
<p>ز شور عشق که کام طایکت خموش از ان بود که نکشتند چو خاکیان در پست</p>	
<p>هر که او نیست نشد هست ز گشت آن که دل داد بیکبار ز دست نقرو شد سربازار مستاع قاب تو سین زمه و شمس شناس فرض و واجب چو یک اندر عمل اند هوش در معنی این صورت کن نور گر نار نماید چه عجب</p>	<p>آنکه او پست نشد هست ز گشت چون قبح بر سر هر دست ز گشت آن که از گنج تنه دست نگشت تا دوسی یک نشود شصت نگشت اتحادیست که پیوست نگشت جلوه طور به آنست و گشت صادق از هر دو جان مست نگشت</p>

	<p>شورش عشق که سربا اگر د این بلندی قدش پست نکشت</p>	
<p>که آن را ملک بر سجود آمدست وجودیست کاندرشود آمدست نه اندر شدش تار و پود آمدست فلک را از آن تن کبود آمدست جهانی که نامش عنود آمدست که این بود بر عشق بود آمدست کسانیکه از دیر زود آمدست</p>		<p>نه از خاک مار و جود آمدست نه از هست پستم نه از نیست هست نه در آمدش را و آمد شدست گریبان صورت ز معنیست چاک نشستم از پاسب کردیم طے چو گرداب گردیم برگرد خویش بمعنی سخن را ز صورت کشید</p>
	<p>مرا شورش عشق بیدار کرد چرا مر جسم را حود آمده است</p>	
<p>غافل از اینها مشو کاشق دیدار اندرست شهرت کثرت بعین کاشا بسیار اندرست فی غلط گفتم طیب عقل بسیار اندرست هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندرست تو مگو دیوانه اش صد عقل همیشه را اندرست گر تو گوش دل کشتی اصل گفتار اندرست جز زبسن و تبارک نقش طومار اندرست گردش را بار بار با حسن و لدار اندرست</p>		<p>تن صحیفه دل رقم جان بچو اسرار اندرست مگذر از وحدت که جزوی و حقیقت نیست میچکد خون دل از بسیار عشق لم یزل مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند گرچه عاشق مثل مجنون سر بهجرا میزند لب جنوش دل بجوش و فکر در سودا غرق این پیر را با غریم خوان نباشد احتیاج دل ز دستش رفته و وجه پیش از بیدیت</p>
	<p>شورش عشق من که اندر بسم الله را شناخت نقل او تنو که اصل وحی اظهار اندرست</p>	
<p>چونکه ز کام آوری سی گل تن چه بویت تن با مید خاک شد بهر کفن چه شویت</p>		<p>چون سخن میرسی ای شته من بگویمیت دل پی دوست چاک شد جان بطلب بیاکشد</p>

<p>آه دل رمیده ام تا بفک رسیده ام شسته دل کشته شده را کب جان پایده شد شمس ز رفعت قدر جلوه کند بیام و در دل به لم اگر نهی از دل من جنبه شوی</p>	<p>هم بجم خرمیدم کوی وطن چه پویمیت لوح سیر جو ساده شد صد من چه جویمیت ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گویمیت گر سپر پدر شوی سپر کهن چه گویمیت</p>
<p>شورش عشق ای بشر تو کالقر ز دست فتن چه جویمیت</p>	<p>پر شر سوخت مراد دل و جگر</p>
<p>جان اگر جاکیدی در منزل جانان گرفت تیر به کس میرود از شست ادسوی بدست عاشقان از کفر و ایمان وصل و بیزخاستند غیب را مادر شهادت حسن حاضر دیده ام قصه کوئی وصل داری بار بر مرکب منه هر کسی آسان شمار و مشکل دشوار خویش میجهان مطیع و دنان پی نان میثوی سر بلند می باز بزرگان گر کنی افنی بزیر</p>	<p>گر بجان این حاصلش آید عجب از زن گرفت تیر من بنگر کمان راست با پیکان گرفت زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت هر که چون من افتاد آمد سیرت انسان گرفت همین کرده رهنما نراه گر اسب را ن گرفت مالک جان گفتت کی جان ز کس آسان گرفت گوی بر من رزق خود کی از کس رحمان گرفت دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت</p>
<p>شورش عشق نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت</p>	<p>من سخن بر قدر سامع می کند</p>
<p>بی خیال شتندگی بر اهل عرفان مشکل است یوسفی کاند در میان چاه تن گشته اسیر یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان ذات را اگر بسفت بندند در افعال و نم برق اندر دیده من میناید بے زوال شرقی در دوا دساقی محو گشته را برطل آفتاب از خاک سرزد قاف می پیچد بخویش</p>	<p>بی جانش داون جان نزد ایشان مشکل است بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل است فاش گفتم معنوی بزرگته دانان مشکل است عارفا بگذر که تنی بهات یزدان مشکل است زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل است جز انما حق زیستن بر اهل ستان مشکل است غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل است</p>

<p>کوش از میزاب دل دارد کفی در خوشیتن رخت خود کردن من بین قطره طوفان شگفت</p>	
<p>شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند فاش کردن نکته از سر مردان مشکلست</p>	
<p>ولی که در غم دلداران قرار نشست سری که شد خبر از سر غفلت جبروت گلنده ایم کند هوس بیام افق بیار رفرف و جدم که از تقرب او بزار عید بیکدم کنند اهل حضور نماند معرفت دل که جان گفت سبق شراب عشق که از جان و دل برآرد و جوش</p>	<p>بچشم شکر ابلیس نیش مار نشست چو گویافت بچوگان پای دانهشت نمانده راه قدم دل بکج غار نشست نفوس ساک مجذوب انتظار نشست چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست امام مدرسه در عزلت از خار نشست میان جام صراحی چرا قرار نشست</p>
<p>ز شور عشق شعله کند بلند آتش چو همه شوخته شد انگرش بنار نشست</p>	
<p>دل از حمله اندیشه غبار آلوده است فکر خیر و شر از دل بکنای صاحب دل خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت متفق گشته خواناست پی دشمنم علم آن نیست که از دوست ترا دور کند غار دل را بکنم تا بحد خویش کنم بال پرواز فکر نشود بسته حرف</p>	<p>بمن آورد زبان گرچه سر اسر سو دست کا مدرین مصلحتم تا با بد بیو دست غیر حیرت که غمیم همه زبان نشنود دست ترک دانش چه حصار است اگر موجود دست بلکه جیل است سر اسر عملش مردود دست کشته عشقم و از می کفتم آنود دست منفی لغز زار باب صد مفعود دست</p>
<p>شورش عشق چو از کمن غیسم برسد هر نفس گفت بمعنرم که احد موجود است</p>	
<p>ز رواق زندگانی نبود کسی سلامت بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن مگر از نسیم قربت رسدش دم آفت بشعاع دل توان شد بمقام استیافت</p>	

<p>دل قطره گرنگانی نگر می جبار صفا سرکاروان محسنی ز شد اهل صورت منشین گهی تو غافل بمیان گوشه دل سوی من بیاوان شو پی میرکاروان شو بدن بلا چو گشتی بقضای صفا نشستی نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیانم یمن وجود عالم شده پر زنگبست جو</p>	<p>تو بفرست کن تلافی کنه و دود غمت نتوان به بی وضعی سر بسند امانت که دلی نکرده حاصل به ازین دگر گرفت بمیان عاشقان شو مگر زیر اذلامت بخدا که خود پرستی زندامت قیامت زفضای لامکانم شده تربیت عظامت ز خدائی بوندار دچ کس نم دمی مشات</p>
<p>می شور عشق جوشد همه کس ازین ننوشت مگر آن کسیکه کوشد به شای حق مدامت</p>	
<p>ندارد تاب انوار جلال شراب از خود سخا دهد برد آن را که مرا نوریت در شبهای تاریک ز صورت تا معنی یافتم راه به بعارف گرچه تعریف است است چو اندر ذات هستی نیت اعدام به تنهایی نه مانم در محذور</p>	<p>بر آنکو نیست واقف از جلالت که در سه دارد او هوش از خیالات لقنکرهای آلاسه فوالت ندیدم غیب او صاف کمال حجابی نیست در کشف تعالت از آن در قالم آمد سر حالت اینس محفلم ذوق وصال</p>
<p>همای شور عشق بال بکشت بفرستم تافت فلک لایزال</p>	
<p>بی سرم در عشق تواندیشه سامان کجاست بکشیدم از در دل تا بکوی جان رسم بفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قد نکته در دفتر ایجا و خامش مانده است شش درست و چار و سوسم در زبان این وجود</p>	<p>جان بلب آمد نگار فرصت درمان کجاست جان زمین پرسد که ای طیرن کجاست کشت اهل هفتا شد غرق در این طوفان کجاست پنج حس را که درس علم از حزن کجاست این دو در افزون شده افزونی بستان کجاست</p>

<p>صورت و آئینه با هم و وصل و تفریقیتان غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل</p>	<p>شاهد تقیر را جوید کش بران کجاست عارف جان هوش کن مشرف آنجانان کجاست غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست</p>
<p>شور عشق من که از من حرف ما و من کند پرو تو در منزلت در وحدت که آفرایشان کجاست</p>	
<p>بر وجه دار که جان مستظر دیدار است زود و دیر توان سینه خاک می هفتان روزگار است که دیدار آن نبی بایم سروای تو دیر یافت دل جان چه بود نفس عیوی از مرده تن من ششم فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مرست صورت پرورده و وحشت میخندش در صورت</p>	<p>با سید در تو خشت سرد یار است که چو اندر جسد طینت ایشان ماست عقل از آن رودست که پیوسته من این است خرم آن رنده که او بر سر این باز است زنده دل رایحه جواز دم این عطارت تاج لولاک مریخ بجم این ناست زنده جان است کسی کین دم او در کار است</p>
<p>شورش عشق که از نام و نشان کشید گفته آمد که مرا نام و نشان دلدار است</p>	
<p>دل بهر خوبیکه بندهم ز خوبیاست گردیک شمع صد پروانه بال و پریشان محو تبت گشته و محویت آمد بت پرست صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک هر کس بیدم ترا در خویش گوید کین منم بیل و گل خار در میان دیدم و در یسا دزه و دره آفتاب معرفت را یافته</p>	<p>رو بهر بت می نیم از پر تو زیباست نور و نار اندر مثل فیض تجلیهای است دیدن یک بین منی دانند که او شیدای است جمله محو شکل خود و خود شکلهای است دی نه میداند که این من از تماهای است نغمه ساز و جلوه گرد هوش جابر جاست خانه خفاش تارک از شفا شفاست</p>
<p>شورش عشق که دیلا میکند لالایان بان و بان لالای من از منظر آلاست</p>	

<p>گویم سخن مغز که جز دوست بود پست این جسم چو قشربود درین مغز نهان شد سیرت درین پوست که از پوست برانی ما گشتد گامیم بدریای حقیقت تن منظر جان باشد و جان منظر جانان همسایه هر کس شده زان دوست که تنهاست بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز</p>	<p>در شش جهت انبر چه که بینی اثر اوست پدرید این قشربود از همه نیکوست واقف شوی از نکته اسرار همه اوست ما زنده و لانیم که ما را نفس هوست اخرشیم یقین پرده بر اندازد بین دوست تنهایی او معرکه آراس من و دوست پروانه ما سوخته مشعل اوست</p>
<p>از شور عشق ستدف و نی بهم همراز گویند این بهم سخن خفیه بوالهواست</p>	
<p>ای حسن بی همتهای تو در کسوت جبینت من از تو و تو از منی در سر یک پیریزی قیمت مرا اندازل آمد شهو و لم نزل دیوانه آن سپیکرم فرزانة آن دلیر اقتد رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم معصوم از آن آمد ملک کاندیش کی دیشک</p>	<p>و آن عثوه آلائی تو در شهرت اسیمت افسانه جان دتنی هم از آن قسمت اوصاف ذات بی مثل شان من و رحمت من نقش آن صورت گرم سر و ج آن بسمت باتاج خلعت ابراهیم در پرده عصمت ابلیس از آن روشد بک دعواش با جیمت</p>
<p>من شور عشقم ای بشر کز من بسی سوز و جگر با هوی من شد در بدار از لا مکان نسیمت</p>	
<p>از نامت نام ما و بیا در نشانه اوست ما گفتگوی مصلحت آخوستیم از تو رسوا شدیم در سرباز ارکانیات مطرب فواز پرده دیگر که فرصت است ما قرص آفتاب درین ذره لبته ام غمها خریدیم بشادی درین جهان</p>	<p>گفتیم این سخن که با در فسانه اوست شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست با ثقه که جام و باد و ورقص و ترانه اوست جو زاکمربند که این شب روانه اوست تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست</p>

از شش جهت صلابت نظاره میرسد	ابال دیده باش که اندر کرانه اوست
از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد پنهان نه می کنیم بشش سو حیا نه اوست	
غم پرست عشقم و شادی مراد گار نیست یار بی یارست از اغیار کی باشد اثر شش جهت آراسته آمد بشکل یک وجود بند گان را میخرد و اندر بهایش خوابه با مهر برب دارم و گفتارم از کام کسیست خون دل اندر دستم تر کرده می بندم سخن	حاصلم در دو سر از سوز عشق یار نیست منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست غیر ازین سودا و اگر سودی درین بازار نیست خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست که در هرگز گهی خاموشی و در گفتار نیست آنکه جان سوز کین حرقت باصل یار نیست
شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است بحر مطلق موجد باز و مطلقا بیار نیست	
موج بحر وحدت از اشک گهر بار من است گوهر دریای معنی بر سر بازار حرف ریج استسقا و فیلیج اند جو یان میح چشم حرف ها که مانده باز در هر دو قری من نهنک و حد تم مکن بکامم لقمه ایست سکر و صحرای عاقل غفلت افشاگر است آن زنبی کو حبیب الله بویید از من گنج مخفی ظاهر آورد هم از غیب الغیب غسله عشاق کاند و مصر و بر افتاده است روح از ده جس بیک پرواز شد بر لامکان مخوشد مستی من چون قطره دریای است هر شی که بر صفات من کنده و مبهری	بوستان معرفت شاداب امطار من است رایگان در حق ادراک اشعار من است صحت از دار و ندار و بکبه پیار من است دایم اندر انتظار حسن دیدار من است در برون انگذمش حقا که ایثار من است حاصل این هر دو اندر کلک گفتار من است آن نمود از دیگری از مشک تاتار من است باز با خود میسرم پنهان که اسرار من است نبود از یوسف همه گرمی بازار من است نفس سگ گم گشته کوه نمک ارمن است آب در هر جور روان از موج سرشار من است کله او عاقبت در پای دار من است

در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من است	همی مکن ز اول تا آخر بی گمان
<p style="text-align: center;">شورش عشق ست گاندرین چالیدین رسید از نیت و عشق نای صوتش اخبار من است</p>	
<p>مرغ رسیده ام که رجوعم بدام نیست آن خواجهم که حاجت من با علم غایت کین می بشرع و دین موحدم حرام نیست کاز زمان چاشت که و صبح و شام نیست خوش فارغم از آنکه که هست و کدام نیست این و میرا بدون من برگزیده ام نیست حرف حکا نیم ز زبان و ز کام نیست این راز بر نهفته بهر نام نام نیست غیر می نه در میان نه کون نگ نام نیست هان یخته مغر عشقم و سودای خام نیست</p>	<p>روح محبم که بحسبم مقام نیست از بندگی جد و ارسیده ام هر دم هزار جام حقیقت کشم ز خویش نوریت که کمال تجلی است لایزال مدیوش تا بدشدم از جرعه است جانم که نفس کون و مکان زنده از نیستند از کاف و فون و راسخ ای عارفان دهر از جبرئیل پرس که اندر حسیم است نور شهود گشته نمود وجود من اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند</p>
<p style="text-align: center;">از شورش عشق خویش بگفتم راز ما خاص انخواص باست که از اهل عام نیست</p>	
<p>خوناب چشمم از غم زخم فگار گیت اگر مینم که خوا بگش و رکنایت جسم نیافتم به کسند شکایت شش سو عیان کشیده بغم دیار گیت بیخودت سه ماند سرش پر ناکایت این خدایب خوش سخن از لاله زار گیت در موسم خزان مگر این نو بهار گیت عشق است مرکز فی نقطش در مدار گیت</p>	<p>آب روان دیده ام از جو سار گیت طفل جگر ز خانه چشم شده است گیت کوه و کمر نموده که تخمیر سینه را چاکب سوار ابلق لیل و نهار گیت صحرانود و بادیه ملک نیستی دور چین نشسته همه بلبلان خموش سیاح و سر دور و آفتاب گشته اقلاب گرد دایره عقل در طواف گیت</p>

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور است
ای حضرت کلیم بسیناروی مدام
حال ممکنات و وجوبت این خیال
در خود شدم نهان و خدا یا فتم عیان
منصور چون نشاند ز تیر ملاست
هر کس بعالم است بکار است مشغول
چشم بخوم و شمس شب و روز مانده باز

معلوم نیست تا که بسپای مزار کعبت
بکدم به بین که طور دلم جلوه زار کعبت
این اشتربت مست عجب سر قطار کعبت
این گوهر گایه بقعر و کنار کعبت
چندین هزار گشته نگ پاسی دار کعبت
کار من است عشق و دگر کار و بار کعبت
یک لحظه بجهنم نزوه انتظار کعبت

از نام و وزن نشان و دل و جان شدیم کم
از شور عشق پرس که آن یار غار کعبت

ظلمت آباد محبت صد جهان را روشنی است
کود ماور ز ادر کمال کی بسینا کند
زاهد از بی گناهی پیش مالافه فرن
کوس تجریدی من زن گر خد قلند رستی
نفس و قلب در روح اگر بابت کی طیاران
باد شاه هفت کشور کامیاب بحیر
هستی اسکان ندارد و عکس در مرآت جان

هر دل که سوز مهرت نیست و شن گنجی نیست
تیرگی عارضی را نور در پیرا هنی نیست
آفتاب از شبنم خود در فلک تردا هنی نیست
پای بند عیسی از افلاک دانی سوز نیست
در سماء که آجانی توئی و نی منی نیست
از فریب و مهر آخر در کند گیزی نیست
هفت دریا در درون بیضه دل شبنمی نیست

شورش عشق است که از و اح گوید بیزبان
پر تو نور و سی از تجسید در هر روز نیست

شورش فی جوش می شعله زانوار است
بربط و چنگ مراب و مطرب در قص و طرب
دین مومن کفر کا فرز و فسق و صدق و کذب
شمس ماه و انجم و افلاک و عشرت و فرشتان
نهی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود

مستی و با و هی هی گرمی باز را است
گوشن ل بکشا و شت و ذکر و استغفار است
در حقیقت خود حجاب و پرده دیدار است
دیدۀ دل را کشا کین منظر انظار است
و انگر ثابت شود و شاهد و اظهار است

<p>زینت و زیب جمال ذات او باشد صفت بگذر از تشبیه خلقت تا مسره بگریش هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو من ندویم او نه چون من گم در وی خیا</p>	<p>انبیا مشاطه کان چهره رخسار اوست زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست انچه بت پیدی یقین کن کان همه گفتار اوست</p>
<p>شورش عشق است کنایه علم اندر دوست شیخ سعد الدین کتاب نسخه اسرار اوست</p>	
<p>خلق بودند چون جاب هستی مائی از دوست هر چه که آمد عیان و آنچه که باشد نهان نزد خدا جز خدا نیست و گرد میان نامه و افغان فی این همه آمد زوی بر لب و چنگ و رباب قلقل جام شراب جذبه خورشید عشق شبنم امکان ربود در دل من نقطه ایست مایه علم ازل خسرو دنیا و دین شاه محمد امین در دم آینه وجود محو شود در شهود انکه بوحهت رسید دید بخت آنچه دید اوست که میگوید او خود بخود از خود</p>	<p>آمده بروی نقاب حبلوه نمائی از دوست حل شده اسرارشان عقده کشائی از دوست آنچه که گفتم همار از خدا فی از دوست فی بیان آلتی ست نفس نوائی از دوست کرده جگر با کباب عقل ز دانی از دوست گاه ربامه رایت گاه ربائی از دوست در جگر آتشی ست شعله فزائی از دوست خطبه توحید خواند ملک اکبری از دوست صو که او پر صداست بانگ درائی از دوست غیر وی دشمنانند نفس کماهی از دوست گوید و هم بشنود نکته سرائی از دوست</p>
<p>شورش عشقش بحال می نگذارد مرا من چه طلسم آدم کنج کشائے از دوست</p>	
<p>آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست آن گلی که بوی او روح دارد و زندگ شش جبهت را بر دریم رفته از امکان جرن از حکایت های پیشین حکمتی حاصل نشد</p>	<p>دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست زنگش اندر دیده نایب بوستان آن کجاست از مکان و لامکان بر تر مکان آن کجاست کم سخن از دیگران کن دامستان آن کجاست</p>

<p>هر چه یاد دیدم سرا سر مجسمه سرست خودم عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف دوره دوره کن فغان شد بهره یاب از مهر او گر می بازار دنیا سو و عصبی وار بود بچه فزین جیح کجور در بساط دهر گشت راز با گفتم مگر در برین هر گوش که صرف بر حرف آید پیوند و معنی چون رسی جان بجان خود را ز گوید جس چنان مدرک شود هستی که هستی و ز نیستی آمد و راکب جان مطلق خود مقید را حیات تازه است</p>	<p>و انهم بشیدای خویشند عاشقان آن کجاست تا صفها گم نکردند و اصفا آن کجاست آفتاب نیز دالت آسمان آن کجاست دانکه دولت را چنان بخشید دکان آن کجاست مثل رخ یکراست رواند رغان آن کجاست داستان از حد قرون شد مکتب دان آن کجاست جنبش با نفس بین هم زبان آن کجاست وحی و الهم نمی گنجد بیان آن کجاست از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست جان جان را از چه کس دانند که شان آن کجاست</p>
<p>شورش عشق است کین منغم بجوش آورده است آتشش بس دیک پخته دیگران آن کجاست</p>	
<p>شیخ سعدالدین شمرده آن ادا زان</p>	<p>باز میگوید که بی بی آن و این آن کجاست</p>
<p>تو آن کسی که از دست ارواح دم گرفت آدم بحسب کالبدی ماند خشک لب تو آن شهی که ملک دو عالم بساطت تا برابد نیافت ره راست سوی دوست خود بی بد پریتیم ابی طالبی و لیک آن بحسب رحمتی که محیطی بخیر و کل رستی بیایه که نرفته ست اسبیا آن قطره که فتنم وحدت ز داو تو موج ظلمت نموده است درین هستی حدوث</p>	<p>آن که پر تو تو وجود و عدم گرفت استیاج را طلاطم بحسب تو نم گرفت ایزدید قدرت خویشیت علم گرفت آنگس که از رکاب تو واپس قدم گرفت فقرت شکوه قیصر و دارا جسم گرفت از تو نصیب خویشیتن هر بیش و کم گرفت بهر قدمت عوش برین پشت خم گرفت آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت تا قرص آفتاب تو نور ازیت دم گرفت</p>

تاق پرستی تو اثر کرد خلیل	بیزار گشت از آذر و ترک صنم گرفت
هر کس ز شوق عشق	تورنج و الم کشید شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت
همین فروغ رخ تو هستی موجود است ز سکه تا بفلک بلکه شیوانات و کون مست خویشند همه شمس و قمر جن بشر بسکه پیداست کم آمد بوجودات جهان حسن و آئینه و خاندولی جلوه کیمیت سنبری آیتنا انفس و آفاق چه گفت سرنگبار که سیر در بی سر میگردد	بظهور آمده هستی تو ذرات ست هر چه در فهم در آید همه محذات ست سخن ما و من از نفی شنا اثبات ست یعلم الله که یکی حسن بعد مرآت ست هر که او دیده بود دیده پر از آب ست چشم بد دور که این حسن پر از آفاق ست عقل سرشته چه داند که بفرزین مات ست
شوق عشق	که زند نعره هو هو الحق خات و حنونی درین دایره آلات ست
سر عرش پایی فرشتن من چو کائنات بند کسی که دیده حق بین بود و را در ذات نفی صورت اثبات ثابت در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست اسما مظاهر است صفات در ظهور سر و منته وجود چو انسان کامل چیزیکه آیدت بنظر ظاهر من ست	یک هستی من ست درین عالم جهات مستجمع صفات الهی ست اسم ذات اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات نفی ست محو اسم خود اسمیت محذات مخلوق آتشین اسم ست در برات ناقص درین خیال که دورست از صفات چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات
از شوق عشق	انچه که گفتیم شمه است زین پیش افکنیم بکشم و دوات
از پیش هستی من این دم ست	فمن دردم من دو صد عالم ست دله اصل آن زندگی آدم ست

<p>شدم محو در یاس معنی چو موج فلک را نظام و قدر قدر ماست شکستیم پیمانۀ عافیت سپهرم مرید است اندر قصا منم بحر طلعت که هنگام موج</p>	<p>به موج دل من دو عالم گم ولے این نہ در فہم ہر مردم ست نصب ہم ازین بادہ نوشیغ ست قدر در کف بیستم محرم ست نہ افلاک و شمس کم از دست بہم ست</p>
<p>منم شور عشق از دم ایزدے نئے قالب ہم در نواز آن دم ست</p>	
<p>تا ز فتح روح دین ہای ہوا افتادہ است حق پرست از اعلا مت این بود اسی و دشمن مار فوق گنج می خند پند اندام نہ چیت گفتت بردار کف از غارت مال کسان قلہ قاف بدن را در ترازو گر نہ ہے شریت دیدار معنی در صورت دار داث سایہ ہستی تو در ذات تو نہان نہیت</p>	<p>در لب جن و ملک بس گفتگو افتادہ است کعبہ با ایشان و مادم رو برو افتادہ است روح دنیا دار باشد کان بدو افتادہ است کی مدام این آب عالم را بجو افتادہ است آن نفس دانی کہ این لنگر ہو افتادہ است آب در پیمانہ تن زدو سبوا افتادہ است عین شمت اینکه در دیوار تو افتادہ است</p>
<p>شورش عشق ہم کہ بر پروانہ آموزد وصال جان سپاریدن محبان را نکو افتادہ است</p>	
<p>بخدا غیر خدا در دو جہان پیدائیت جمع انشیاست بتوحید و مقید بیکشی ماکہ در دائرہ غیب ہویت بندیم یعلم اللہ کہ جز اللہ نہ زدو نفسم غیر اسمی ست کہ از عین باثر آمدہ است من ندانم کہ چہ میگویم و دانم کہ حق ست بکہ دیوانگی عشق تو در مغر نشست</p>	<p>غیر آن واحد مطلق بہ نشان اصلاکت بجز از قید موجد صفت انشیائیت مرکز ذات نماسیم کہ تن فرسائیت اللہ اللہ ہمہ جانت و جدہ قطائیت عین عیا نیست کہ اورا بتیقین انشیائیت فرد مطلق کہ کف و موج در آن دریا ست پای مجنون سپر میودن این صحرانیت</p>

<p>شور عشقم که بچشم از آن حی دارد تا قیامت بجز از دوست خبر یارایت</p>	
<p>افسوس که ایام جوانی به عبث رفت تا چند بخیسی یک ازین خواب گران خیر بهشت یار شواز مستی جام می پندار ای راه رو بادیه پیمای خیالات هر یک نظر از بخت جانان جنبه آورد به شدار که پیش از تو درین شهر کیان بود می میری اگر خواهی و گر شاه دامیری بس ز ورق پر مایه تبار خیالات</p>	<p>این گنج گرانمایه بود ای بوس رفت از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت از منزل مقصود و مگر پاسبان تو پس رفت ای وای بر آن زنده که بی پاسبان رفت از پیش چشم و چشم تو هزار همچو تو کس رفت بس مرغک جان از ره سوراخ قفس رفت از باد فنا بر سر این بحر خویش رفت</p>
<p>تا شورش عشق است نغمه بان متاعم در دزدان هوا یکسره در بند عس رفت</p>	
<p>بر سر راهی نشینم بگو شمشیر بوی دوست بسکه مهرش در صنیم جا گرفته از ازل گاه اندر صومعه که بر سر بازارا غیر بیک رنگی بگر در سجده و زنا پیت راه بین مقصد علیا ستم ز اهل یقین جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایت زیر دلق مادر آید هر نفس حمد جبرئیل</p>	<p>هر کسی را باز بینم و نهشش از کوی دوست تا ابد فارغ نخواهم شد ز حب جوی دوست که مسجد که کلیسا بود که بسینم روی دوست کفر اگر این است مسلمانان منم هند و سنی کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست بسکه جانها بسته شد اندر خم کیوی دوست تیر شرکان میرساند از کان برو می دوست</p>
<p>شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد در عروج و در نزول می کشد کیوی دوست</p>	
<p>قبله جانها منم ای جان جانانان کسیت بگذر از معماری کاخ در باطن این وجود</p>	<p>روی در صحرای منم شکر روی و ن خان کسیت بعد از آن اکل گنج اندرین ویرانه کسیت</p>

<p>چشمه سار دیده در ره سوی بحر صدق کن گفتگوی من بگوش هر گری کی میرسد بس غرایم خوان که آمد به سر بالین من کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند قفل اندر حلقه دل میزنند اهل عقول</p>	<p>تا یقین دانی که اندر قهر دل در در کجاست گوش دل داند که صاحب از این افسانه است دان پر پرویان نمیدانند که درد یوانه است در حریم دل طواف آور که در تجانه است مست میدانند کاند سر طبع این خمیازه است</p>
<p>شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت باز حیرانت کاند شکل این پیمانه کیست</p>	
<p>آئینه خدای نمای این دل من است بحر که نه فلک از وجودش چو پهنی است تخمی که در زمین تو لاشش کشته اند جبریل کشت بنام بخوانی امام عقل دانی عینور کیست درین دهر تا ابد جان پاره میکنم تو بجا باش غریب</p>	<p>آب ظهور شوق حق اندر گل من است باشد که ذات بحر درین ساحل من است دهقان بهوش باش که آن حاصل من است میدان یقین که بخود لایعقل من است عشق است از ازل که کنون قاتل من است کار تو نیست صاحب جان قابل من است</p>
<p>والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست ناشور عشق در وطن و منزل من است</p>	
<p>مراد در کعبه وحدت مقامی است هر آن کو آمد آن جا گشت معصوم نبی و مرسل آنجا محو قربانند سخن گفتن در آن حالت نشاید سرگشت و شنیدن نیت زان حال نیار و عمتل باور این مثل را کلام بچته مغروران امر کن گشت احد صیاد و مرغ روح صیدش</p>	<p>در آن فی در کله روزن نه بامی است در آن جانی نشان ست و نه نامی است در آن خلوت نه پیغام و پیامی است بخر حیرت بخود بودن حرامی است که سر حال کے قال و کلامی است که فسلم غائب اندر نفس جانی است کجا باور کنند آن کس که خامی است دل آمد دانه و این نفس دامی است</p>

عجب نبود بنزد اهل ادراک	رسمی خواجه با مرغلامیست
زمان شور عشق	از موسی باریک رسم بند گلوئی خاص و عامیست
هر که میگوید بخرد لدار شنی دیگرست من که لفظ یار میگویم درین گفتا خویش عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف قوی دو نباشد از ازل تا برابر با غافل مباش فاش میگویم که آتش در نیم افاده است و ایامیلا میزند عشاق گرد و کومی یار کشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود	اشهد و میگویم ای یاران که آنکس کاشت دوست را اینجا نم ای یاران که یاران یاور در نه بگذر کرین افسانه ام گوشت کست تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آدست گل میگرد که قوتش هر دم از خاک کست گر نظر بازی نظر افکن که جانان بردست تا شودش مجلس آری بساط اطهرست
شور عشق است اینکه در پناه سعد الدین فتاد بسته محراب وحدت شد که اندر شش شد دست	
مسلمانان مسلمانی نه اینست وجود حلق را دان مو خلاق منید انم چه میگویم درین دم بدست و پا چشم و گوش و هوشم نیار و شک درین گفتار معنی نه ابلیسست و فی طائوس و فی مار اگر در عرش اعظم افتد این جوش نیار و تاب این منظر و گردل	که علت بر سموات و زمینست خبر کردم که این اسرار دینست مراد در کام و لب حق یقینست ظهور و طاهر و باطن مبینست مگر آن کس که با شیطان قیرینست نه آدم ستر رت العالمینست ملک پندار دشش کز ما وطنست مگر کان شریع سعد الدینست
اگر از شور عشق آگاه گردید شاید آن زمان فضل حق اینست	
تجسمان تمثال دیدار ابر کست	کسی داند که در کار ابر کست

بود بے مثل و تمثالش شیونیت
و دوعالم منظر اظہار صنع است
ہر آن شئی کز عدم سر کرده بیرون
ایا غافل بغفلت کن نگاہے
ز خود آورده بیرون این خودی را
نہ مسید انم چه میگویم عزیزان
سرای دل کہ از عرش است برتر
دل و دلدار در جان است پنهان

ز شیونما و آثار آگہے است
عجب صنمے کہ استعار آگہے است
بجان و دل طلبگار آگہے است
کہ غفلت نینر ہشیار آگہے است
تو خود گوئے خود کار آگہے است
بغیر حق کہ دلدار آگہے است
ز تعمیرات معمار آگہے است
مگر در جان نمودار آگہے است

ز شور عشق من عالم پراز شود
بلے تن در نمک آگہے است

سرے کہ یار من بکسے در جهان گفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد
بر نہ طباق و شش جہت جسم غصری
بر اول خلایق و در آخرین شان
بر ہر کہ از درایے حجابات جلوہ کرد
من دیدم آنچنان کہ خود او دید حسنیش
در ساعت سرشت فغان در ملک ننگد
ما را خیال دوست خیالات بستہ کرد
نظارہ آن خیال کس نہ حزن یا زخویش
نور شہود بکہ بسیط است در وجود
اطلاق مے کس نہ ہویت نفوس امر

بر بہت و نیست بر ملک انصاف جان گفت
بر شمس و ماہ و اختر و بر آسمان گفت
بر دوزخ و بہشت بجز حبان گفت
خیر از محمد عربی پی زبان نہ گفت
باز از حجاب خویش بکس استان گفت
چندان بدیدمش کہ مبین و مدان گفت
در وقت سرنوشت بیک نکتہ دان گفت
جان بردازین خیال و خرد را بیان گفت
روشن خیال بین کہ خیالش توان گفت
مخوش مقیدات و مطلق نشان گفت
غیر از من این ندید کس و این چنان گفت

ختم ست معرفت ز مقالات شور عشق
طوطے بغیر آئینہ نطق سان گفت

<p>عالم حجاب صورت خلاق عالم هست تا پرده بدن بدرمی از جمال روح غواص تا به بحر برون نماید از لباس تن مرد و دل گریست چو رخش جنازه کرد بحری که کائنات از ان قطره نیافت گفتم که غلام بکفم نیست جیبش</p>	<p>داند کسی که در پس این پرده محرم هست چشم اندرین مشاهده احوال و اعمام هست آوردن گهر به برونش نه ممکن هست بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم هست بنگیز بجان خویش که او غرق شبنم هست گفت حاصل دو کون میسر هر دم هست</p>
<p>برشور عشق بین که ز کف داوا اختیار این شهسوار بین که ز رفرف معتمد است</p>	
<p>از پر تو دیدار تو بس شمس قمر سوخت با سوختگان آتش سوزان نکند کار بیت اخرن جان بود این کلبه فنا ک در سینه مانے چو گلند اشک ندامت</p>	<p>در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت از دو دودل سوختگان نارسخت هر سوخت صد پیرین تر شده یک آه پدر سوخت در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت</p>
<p>بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات اسما اگر چه منظم آثار واحدند از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر این شش جیت باطن سالک مقرر است با انجین محسوس و فاسخ نه گشته ای طالبان کسیکه طلبگار وصل است از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم</p>	<p>اسمت حجاب حسن حقیقی است در صفات لیکن شهود مطلق واحد نه در برات وز روح و عقل تا که بر تن آتی از جهات دان شش جهت بظاہر او ده و دو جهات از ذات روح قدس کجا باشد ثبات وصل این بود بغیب هویت شود ممت تا در شهود غیب هویت شد ممت</p>
<p>با با و هو که تا در طه رسیدم</p>	

من شور عشقم از قدم نقش کائنات		
یک شرارش دوستان صد مغر جان من بخت نور اسرارش مکان خاکدان من بخت در طریق خاکساران کاروان من بخت در سرکوی ملامت داستان من بخت باز از تقریر آن لعل و بیان من بخت کیمیای نبی و ان امتحان من بخت آتش آن کاروان سود و زیان من بخت پاسبانهای می گنج روان من بخت		آتش سودای او نام و نشان من بخت خواستم دو دغش را در درون پنهان کنم سر بصر را بزم چون گرد باد از دست عشق داشتیم آوازه در ملک از تقوی و دین کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب خواستیم تا بر یک سنجم زرانند و وجود کاروانی از عدم آمد بسبب از وجود مهره مار که اندر مخزن تو فیک بود
شورش عشق ست اندر سینه ام با صدم صوت اعلامش همه شور و فغان من بخت		
رویف الشامی مثلث		
نمانده غیر احد پیچ در جهان وارث ز غرب عالم ایجا دشت عیان وارث دمیده سبزه عشاق و باغبان وارث بوی عرصه تجرید هم عنان وارث ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث فروغ طلعت حسن جابیان وارث شعاع با صره عین شیردان وارث بزیر ژنده بی خانمان نمان وارث		گرفته ملک سینه ام چنان وارث طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست شگفت عشق دل از بهار روح قدس شبیه سمند بر افتم به تند کامی رفت نشسته کالبدم محو آن پری پیکر بصر اثر نظر افکن بدیده معنی بغض زره نظر کن که آفتاب دل است قلندر آن گذر کرده از دو کون کجاست
ز شور عشق که بانگ جرس بشد فلک ز بهر آن که شده سیر کاروان وارث		

<p>پرتو شعله را نسبت ولم را باعث بتمسای تو آتشکده طور لبخت آن نعتی که نگهبان جال است ترا سرشوریده که در گرد جهان جامی نیست مایه مغلیم دم زند از قیصر و کس جان وجودیت که بر جاده ایجاد ماند نرسد دست قضا در کمر دولت فقر</p>	<p>نقشه شاهد قدس است کلم را باعث غیرت لن ترنی گشت جسم را باعث پرده در ساخت همانا تقسم را باعث الله الله چه مکان است تنم را باعث کیمیا گشت مگر کان سسم را باعث کاف و فون است بهر دم را باعث بس بلندی است بدوران قدیم را باعث</p>
<p>شورش عشق که خاموش کند ناله صو کار و اهناس است که گشته جرسم را باعث</p>	
<p>یار ب تویی که نیست چو تو در جهان مغیث در تنگسای کنج سحر بر زبان حال شاهی که پیش تحت جلالتش بر و جسته در هر دو کون جز تو در گرد آرس کجاست در تبه ضلالت و ظلمت نفا ده را صدمه را کشوده بمقتلح دست غیب</p>	<p>در عین نامرادی بیچارگان مغیث خواستند ترا جماعه بی خان مان مغیث گویند تمام طائفه انس و جان مغیث بر عاصی و مطیع و گریه بران مغیث دانی که کیت را بهر دراه و ان مغیث از پرده توجه صاحبان مغیث</p>
<p>این شور عشق من که فغان در جهان نکند بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث</p>	
<p>بر عهد اگر وفا کند یار العیاش این مادم که چادر غفلت بسر کشید نوزیکه آن محیط و کون است از ازل دیوانه که واله حسن جمیل گشت ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان دینیتی محض بودست ذات حق</p>	<p>مشکل شود به مستظران کار العیاش خود پرده گشته محرم اسرار العیاش از ذره ذره گشته پدیدار العیاش عاقل نشد بسلسله طوایر العیاش جز هو نماند شخص منو دار العیاش واقف شد من غیبت اسرار العیاش</p>

<p>آفرار و حذت ست چه منصور جان من صاحب لای طواف دلم حج اکبر است شعبان نراه و سوسه دلم کند طواف از عرش اگر فاده درین تیره خاکدان مشمار باش و طواف دل از دست خودم</p>	<p>مرد و گشت صاحب انکار انیاست این کعبه ایست بی در و دیوار انیاست یعنی که هست صاحب این دار انیاست آمد بطوف سینه گرفتار انیاست کینست ششعل م دم بیدار انیاست</p>
<p>این شور عشق را از حد آشکار کرد از ید و با س مطیع انوار انیاست</p>	<p>این شور عشق را از حد آشکار کرد از ید و با س مطیع انوار انیاست</p>
<p>در و ما در مان ندارد یا محمد انیاست سکشم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند ما عصفیان در جگر ز خویش خود عالم به بین رحمتی للعالملینی از ازل تا بوا بد نفقه از روح قدست در دم اندر سینم هر که مهرت در زمین دل چه تخم جان گشت آدم و نوح و خلقت و موسی و عیسی یک دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند هر که پا از دایره شرع تو بیرون میکند هر که نامت و روحان خویش سازد بگمان گردنومیدی و محرومی بشوی از چهره ام گمرازا ر بسمادنا جز از دستگیر بر کسی یک انچه از خوان کریمت یافته سر توحید و هویت که ای بابو عدم بر که نامم گرتنامم بر تو ایمان را امید انیاست و انیاست ای ستغیث ترا نیست</p>	<p>بحسب ما پایان ندارد یا محمد انیاست کس کلید آن ندارد یا محمد انیاست پیش افسون خوان ندارد یا محمد انیاست چون تو کس احسان ندارد یا محمد انیاست بی تو جسم جان ندارد یا محمد انیاست حاصل آن دبهقان ندارد یا محمد انیاست مثل تو فرقان ندارد یا محمد انیاست آن که او ایمان ندارد یا محمد انیاست رحمت از رحمت ندارد یا محمد انیاست باک از شیطان ندارد یا محمد انیاست بحسب تو پایان ندارد یا محمد انیاست غیر تو امکان ندارد یا محمد انیاست منت شاهان ندارد یا محمد انیاست جز تو کس عرفان ندارد یا محمد انیاست کس عنعم مایان ندارد یا محمد انیاست النس و جن این شان ندارد یا محمد انیاست</p>

شیخ سعد الدین نصاری تو گریخته ترس ازین دآن ندارد یا محمد النبی

رویف الجیم عربی

چه تاسبت بر تر از منده و حلاج
گذشتم از دکان خیر سناج
هر دم باشدم یک گونه معراج
مجرد روح من از جمع احتلاج
چو بال و پر کشایم بهر عراج
هم عقلم رفت و او را کم بشد کاج
برسی از کیف و کیف او راست بخاج

علاء الدین
والله اعلم

نهاده از کرم بر فرق من تاج
بخوردم لعنته از خان محمد
سین بد جبریل و منی بر اقم
قلندر جان من از کسوت عقل
مجبب نام ترس را تا ثریا
خیال خلق گم گشته از عقلم
چنین بنیم چنان گفتن نه گنج

سوار شور عشقم کرده جولان
منانده در زمان کردی زافواج

یعنی که یک ظهور بود عالم سنج
ویرانه دل بیاب که اندر دلیست کج
از بهر آنگه راحت آنها بود برنج
صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج
آنها که از کلام التبت نکته سنج
تاره بری بگو چه مقصود غنی سنج

دانی که فقیر چیت مر بنان و هم مرنج
ویرانها مجوس که گنجی نهاده اند
آنها که رنج خاطر گرفتار کرده اند
از بهر دین چه رنجی کنی غافلان شهر
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند
ز نهار گفتت که بی راستان گیر

صد شکر که مصاحبت پاک شور عشق
بر ما و فاگر ید بی یار زود رنج

مهربانی غیر ازین ای مهربانان هیچ
غیر و کرد فکر سجان ای عزیزان هیچ
کار تو پرگز سین ید غیر ایمان هیچ

جز خیال جلوه دیدار جانان هیچ
هر که در سر هوای حضرت یزدان بود
گنج عالم گرچه فارون از تو باشد ای فلان

سفر و برون بدریای حقیقت اسی را
این فلک یکچند روز چینی است بهمان
آخر الامر از سر تخت نشاند زیر خاک
لقمه از خون جگر کن گرد خدا را عاشقی
کار داند را سخنان آمد عجائب غافل
چون **محل مصطفی** با دمی جبرئیل نهاد
این چشم آخر تر از روزی به تنهائی کشند
رو رفیقی جو که با تو تاقیاست باشد او
شیخ **سعد الدین** اگر از فکر غافل

گو بر آوردن برون از قعر عمان بیج
باز چون گفت بزد و قد جهان بیج
خاک بر سر کن که غیر از نایع عرفان بیج
روز و شب این دزدان مال سلمان بیج
رو حساب عمر خود کن فکر دیوان بیج
نوکجانی بقا جز ذکر قرآن بیج
در کد تنها گذارند مریدان بیج
ذکر حق شدیم سفر جز ذکر زیدان بیج
این نماز و روزه و جمع مریدان بیج

شور عشق حق که اندر مفرجان افکنده جوش
عشق در زیدین و گریه روی خوبان بیج

ردیف الحامیه

دمیده تا وجودم نسیم نفخه روح
بین که عابد ششصد هزار ساله چید
مجردان طریقت قدم فراتر نهند
کنون مطرب و جدم ترانهها دارد
ز فعل و قول خبر میداد رسالت حمی
شکسته خیر بستی بدست میر عرب
بیاز بست که جسم برگذر آذر

گرفته از قدم تا بس گر شمه روح
بیک زبان که نیاورده بود سجده روح
بر دخی حقیقت منم شیفته روح
عجب مدار اگر بگری کر شمه روح
بگوش گوشه نشینان در پس حلقه روح
چو زره دزه نهاد ست رخ بقبل روح
که تافت بر در دل نور پاک کعبه روح

شور عشق ز غم رقص باز گویم پاسه
که فوق عرش برین ست صحن صحنه روح

زانکه در بسته دایره صد از حق فتوح

صبح سعادت دمیده پیش که بگری صبح

<p>ناله شبگیر من تا بشو بار رسید شادی فردا کنون ذکر آتشی بباست هر چه که غصه از خداست از همه برآورد درین سرغیب نیست یقین خار ریب نیرس از حق ندا هر نفسم گای فلان</p>	<p>اهل فلک در کمان گشته مگر زنده فوج غم نغم ستای عزیز چونکه بود زنده روح توبه ما این بود زانکه نکرد صبح از دل خود چیده ام غنچه احسان روح عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح</p>
<p>لعل سیجا بود هر سخن شور عشق زانکه برینم گفت عشق تجلای روح</p>	
<p>کشاده شد در دلها ی عالم از فلاح مقررست که از شب سحر برآرد روز کله برآر که تاج لعلت بخشید به بین حقیقت لا را که اوست الا الله توبه که هر دو جهان را درین تو محلیستی بنم که دفتر جزو کلست در کف من من آن نیم که مرا مردمان من انگازد</p>	<p>رسید گنج قناعت بآدم از فلاح دمید صبح سعادت بر م درینم از فلاح ز ره مایست که این شد مقدم از فلاح بقا است ذات فنا با سلم از فلاح اگر تو نیست شوی هست در عدم فلاح اذان زمان که سپرده من مستلم فلاح بدر قامت من میزند علم فلاح</p>
<p>ز شور عشق که افسانه است بی سرو پا بنیبر کام و زبان گفت بیش و کم فتاح</p>	
<p>اذان دمی که دمیده احد بن ارواح چو دید جلوه عریان منظر ذرات بهار زندگی گلر خان حبله رغیب ز بسکه کیف ندارد بدیده با ناید ز لامکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان شنید زمزمه از جوی ز صوت سماع</p>	<p>گرفته فیض تجلای ذوالمنن ارواح ز کالبد بر خود ساخت پیر من ارواح طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح نموده رنگ به رنگی بدن ارواح به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح شد از تله ذآن نغمه جا سخن ارواح</p>
<p>ز شور عشق که اعلام صور موجود است</p>	

	شکرشیده لب گور از کفن ارواح	
<p>من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح آری که عکس بود در چهره چوپین قدح تا بنگردانوار او دفات این زرین قدح با بکده مستیها من هست از می و شین قدح اندر حقیقت شد منم این نقش در نگین قدح من صا و قم نی بوالهوس منوق در پایش قدح تا بر که بستم کنون بر اوج عظیم قدح تا بشو اهل جهان این قول با تکلیف قدح میخور که تا گردی خبر کجی چه از پائین قدح گر من بگویم شمه از سر و طین قدح حقا که دانه زنده شد هر زهر زین شیرین قدح</p>		<p>من مست ساقی گشته ام تا که تنم زین قدح آینه را بردوده او تا خوشتن را دیده ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر مستانه ام مستانه ام صاحب خجانه ام دنیا عجبی کی بود اینجا و آنجا کی بود هو هو هست اندر هر نفس چو نباشد نده کس کشف کرامت سختم و لوق ملامت و دختم حق حق زند سقای مایابی کام لب معلا ی ما این هفت طبق خیر و زبر خیر کاسه نبود بر زلزل زلزل اوفتد بر عرش فرش از لزل جامع زجانان از ازل دانست این ضرب المثل</p>
	<p>من مشغور شدم و دفن لیلی ز بهر من جنون باشد که گرد آگ خون در دیده مکین قدح</p>	
	<p>رویت انجاء محبه</p>	
<p>دیده میباید که تا بنید بهر ذرات رخ تا نگردد دیده او کی بنید او آیات رخ خود واحد بنید احد دفعی و در اثبات رخ خود خدا بنید خدا را در همه آلات رخ نقل این سر او کند بر دفتر و آیات رخ تیغ همان آبت اندر جمله استنات رخ غیر این شکرست شکر که اندر صفات و ذات رخ</p>		<p>یار نبودست ای یاران درین مرآت رخ دیده تا خیرست جز اغیار کی می چند او دیده و دل را گرفته جلوه و لبر چنان هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او ذات گوهر آب باشد هم کف محبت آب و ده اینت در اندیشه هو باشد بهر هو</p>

شکرگیم وحدت بوده چون غیر واحد غیر نیست

کفریم ایمان بود در بت خدا آراست مخ

شو عشق من که ز من سر خود گوید احد
از ازل تا برابد در جمع موجودات رخ

بود حسن از عظم عشاق مسترخ
بشد زان چهره اوراق مفرخ
دسیل میل ما اطباق فرخ
بر اسمعیل و بر اسحاق منرخ
زید قدرت از نه طاق منرخ
وگر نبود درین آفاق منرخ
شودش مطلق الا طلاق فرخ
شده کامم ازین اذواق فرخ

جمال مطلق از اطلاق مسترخ
مستم بجه اختیار اندر کف راز
ز خاک ماست کحل چشم اشیا
خدائے خدا از آدمی تافت
عجب روزی که بر جبانم کشود
وجودش با شهودش راز گوید
جبت پیدانه در موجود نمی حق
ز تخم عظم عشقش چشیدم

ازین برتر بود بالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق منرخ

رویف الدال محله

تا که ز مطلق بقید شمرت توحید کرد
هر چه کرد این قطار از جبت نیک کرد
زنگ بزرگ آن نگار بر قدح برید کرد
تا که نداند حسد و دیده بر می دید کرد
ناظر و منظور اوست کار تقیید کرد
غیر نمایی چرا و دم بقدرید کرد
هم بعین متصل شادی جاوید کرد

نور قدم از عدم حبلوه تنجید کرد
خیر و شر و خوب و زشت هم از ازل تا ابد
شاه یک اندر وجود لیک درین حله است
بر صفت او حجاب آمده در چشم من
من که بدیدانته شهره عالم شدم
حیرت انیم بسوخت غیر خدا پیچ نیست
چشم و سوختم در غم این پرده باز

عشق شوقم از دست ناله صدقم از دست

	این همه پاکی در است قصه مجید کرد	
<p>حاصل از ندیم دانه اسرار تو بود لذت گوش دلم بغیر گفتار تو بود راه سپهر شمشاد از موجدانها تو بود در دیوار بدن مطلع انوار تو بود همه یک مصرع و سیب چیده اشعار تو بود در سبب از نقطه یک گردش پر کار تو بود غرض از بهستی من شهرت انهار تو بود</p>		<p>قوت روح ز جهان جلوه دیدار تو بود بر لب و چنگ و رباب دنی و قانون دل جگر مقطره خون بود دلم قطره آب اندر آئینه هستم تو خود بین بودی چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم علم اجمالی تفصیل و وجوب امکان چونکه از محض کرم نقش وجودم داد</p>
	<p>شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید این معیت بنیان خانه معسار تو بود</p>	
<p>نیت جان لیک دوی زندگی جان باشد بالیقین دان که دوی آن ناطم قرآن باشد زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد جان اگر در غمش داده ارزان باشد این نگین خاص سلیمانی انسان باشد تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد هنر خود بنماکان بتو ایمان باشد</p>		<p>عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد ای پسر در بن هر گوش گر این مستیست منک عشق بریش جگر آدم ریخت سرمه بازار جهان گر بکف آوردی عشق خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد پیری خانه نقشه بد فراغت نشین عشقبار نی هنر آدم خاکست بدان</p>
	<p>شورش عشق که آن بر دل عشاق آید آن نسیمیست که از جانب رحمن باشد</p>	
<p>تا ننگم با کام جان از پر تو دیدار خود دیوانه گشتم ز دلفنون حیرانم اندر کار خود چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود هم کاشف و هم ساترست در عالم اسرار خود</p>		<p>دقت است آنچه نبرون اندر سر باز از خود هر جا که رود کرم کنون چیزی ندیدم خود نی عرش ماند از طیر من فی فرش ماند از سیر من باشد که الله حاضرست چمن خود خود ناظر</p>

<p>اھی عاشقان ای صادقان اندیلوک اده خود بخین امین کی شود بسیار کب پی شود این کوی جانبازان بود این قبله زندان بود غیر از یقین خیر چی گرد گرفت نکر دم زین سفر</p>	<p>باید که بر دل بگذرید ازین سر و دستا رخود تا راه وحدت ملی شود آسان مران شوا رخود هین منظر زندان بود تا سنگری اطوار خود در بحر گشتم هم بیرویدیم همه اطلب رخود</p>
<p>آن کیت میگوید چنین این شور عشق ست الی من انه رسما و در زمین زد پر تو انوار خود یک</p>	
<p>هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد اگر کسی راست برین نکته من شبجه بدل نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس قدم اول من بر سر نه طارم شانده تا دگر بار چه خواهد که برین خسته کند خبر از نه برد و جهان نیست و برین بخته من راز طور ست درین وادی ایمن مارا</p>	<p>عاشق سوخته آن شد که بغیرش جان کرد بر غلیزش نظر افکن که پسر قربان کرد بر مچبان خود این واقعه را آسان کرد از حق آموز که چون غمت این بهمان کرد و آنچه بر ستید ما کرد بمن هم آن کرد لی مع الله نه نیازی ست که در یوان کرد نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد</p>
<p>شورش عشق که از دومی حقیقت پید است علم رازی ست که بر دفترا الرحمن کرد</p>	
<p>اچند حائل میان من و آن ست هر بود پای از گوشه تنهایی خبر یکش خلوت عشق که خالیت بیگانه و خویش چون خدا بود و نبود دست دگر شئی زازل زین حقیقت دو جهان در همه حال فقات نور بر سر تنگ ده گشته محیط همه رنگ هرستی اوست که این جلد بومی ست نشند</p>	<p>دست عشق آید از از میانه بر بود تا بدون باشی ازین دایره گفت و شنود کس چه داند که درین خانه که بود ست چو بود همچنین باشد و هم تا بابد خواهد بود هر چه آید بنظر محو شهو دست شهو سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه بود من و دانی همه از اوست در اطوار وجود</p>
<p>شورش عشق که آینه وجه الله</p>	

دیدۀ دل ز ثنای می دوی هرگز نه غمخورد

تا جالت دیدۀ دید و چشم من بی نور شد
 قرب و بعدی نیست مرگم گشته توحید
 روزگارم کی نفس بودست عمرش خم اند
 رازهای سر نهفته در دل برافروخته است
 نام من در حرف بنود بسته در دیوان
 اتحاد معنوی از اصل ذاتی ربیست
 کاسه سر از شراب معنوی در جوشش
 نکته قالی لایله ارواح را تعلیم کرد
 پرده های فی نوا دارد ز نایب نیران
 نای و دف با چنگ و قانون از گوید یار با
 هر حرف نظم من جحش ناله وحدت بود
 با احد توحید می خوانم نخل گاه دل

بسکه در ذات رسیدم اتر بیت و شد
 علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد
 از ازل تا برابد در آن نفس مذکور شد
 از برای یک سخن موسی بکوه طو شد
 رفته رفته خود نشاغم شهره مشهور شد
 روزن کثرت ز وحدت روشن و پر نور شد
 نزد مالکان بدار آویخته منصور شد
 زان بلا از لا والا در زبانها سوز شد
 زخمه مطرب حیات قالب طنبه بر شد
 مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد
 جام سر بهتر بمن از کاسه فغفور شد
 از خدا دور زلفه آنکس که از دل دور شد

شو عشق است اینکه از حق را زحق گردانکار

تا نه پنداری ز وحدانیت این معسر و شد

آزاده که من رستم بی نقش قدم باشد
 سر جوش می دوشین نجشید بمن ساقی
 گویند که جنت با پرخت والوان است
 کج مج سخنان من از نستی و مدد هوشی است
 اندر عقب شایان باشند سپه چنان
 هر چند ده ویران نوبت بزندان ایشان
 در بدوش بود آنکس که مطلب خود خیزد
 هر زره که از جانت در دهر چو پنهان

یک پا بخود می ماندم دیگر بحجم باشد
 آن سستی و مخموری کی در خم جم باشد
 این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد
 ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد
 آن شکر شادی نیست آن شکر غم باشد
 سلطانی درویشان بی طبل و عکرم باشد
 تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد
 در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

<p>الهام ز غیب آمد بی شب و شب که از علم بدل ریزد نزل لوح و قلم باشد</p>	
<p>از حالت شور عشق بسیار سخن لغتم چون نیک نظر کردم یک قطره زیم باشد</p>	
<p>ز جام هستی خود مست و سرگران گرد نراغ خاطر از اسباب دو جهان گرد تعلقات علایق از دومان گرد نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گرد نه گرد بام و سرای تو انگران گرد جدا از دشمنی و حب دوستان گرد که علم غیب و شهادت بر دعیان گرد بنگر نیند که هر خط جان جان گرد بشاخ باغ نهال پیمبران گرد چو باز بر سر ایوان لامکان گرد که پس بنقشه اول دوان دوان گرد ز جمله دیده میوشد انیس جان گرد</p>	<p>جسد چو پیر شود روح نو جوان گرد ز بسکه جرعه کشد و مبدم ز حضرت دوست مجددیش عیان گردد از خیال دو کون چنان هوای جوانیش تازه گردد و صفا نه جاه و حشمت و مال و منال بپذیرد ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه نشود بجز شهود و شهادت نیایدش منتظر گمان برزند کسان کین برگ نرنگت ببال همت شاهین شوق پر برزند هوا سی اوج هویت بوی نردون آید ز عهد روز استش ملی بیاد شود بسوی جنت و حور و قصورش ابر برزند</p>
<p>ز شور عشق کند دیگ حسن را نمکین بود که گرسنه شوق میمان گردد</p>	
<p>کز بیانم فراموشی نبود تا ز حرفم شکایتی نبود که بدانم در استی نبود در خیالم رعایتی نبود جز زو حدت روایتی نبود کان دنا تر جز آستی نبود</p>	<p>علم حق را نهایتی نبود خواهمش آنکه خوش خموش شوم جنبشی آیدم ز غیب بدل چار و ناچار در بیان افتم مسنم آن مفتی حقایق ذات و فقر کائنات پر کردم</p>

<p>لوح دل ششم از حروف ہجا سرسر ہا دراز ہا سے ولی راہ گم کردہ انداہل زمان ہوش و عقل و خیال شد بہوش حسی اللہ قل کفے باللہ پاس انفاس کن بہر نفس</p>	<p>معیش را چو غایتے بنود درک آن حبز غایتے بنود جز بوحدت ہدایتے بنود گر ز عشقش حایتے بنود غیر از نیت کفایتے بنود بحبز این رہ ہدایتے بنود</p>
<p>سخن شور عشق گیر بگوش بہتر از این حکایتے بنود</p>	
<p>ای شاہ عشق آمدہ ام بہر داد و داد داد من غیب ز کافر دلان گبیر ای قاصد قضا و قدر از سعادتم عمریت در تحمیر فردا ستم غیبی در غمبہ شربتے کہ در کبر کے بود شمعی کہ نور او ز ثری تا ثری گرفت</p>	<p>از مستی آنکہ دین پی دنیا یاد داد آن نور روح را ز چو گویند باد داد حرفے مزن کہ خوش بزم شاد شاد داد امروز گیر دست من زار نامراد شش صد ہزار سالہ عبادت بباد داد از اتحاد او ز ہزاران زیاد زاد</p>
<p>از شور عشق رہ بدر قدس کردہ ایم یا ہا دے القلوب اہدنی الی الرشاد</p>	
<p>قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ احد ان للامشیاطی محیط فی ظہور و البطون قل تعالی اللہ یکلم من لسان فی یفقیہوا تشہد و اقوالہوا السامع ہوا الحق العتیر سطحت الارضین والابہار فیہا سفیر اننی انصحتکم فی حسن ظن بالعباد لم یلہ لم یولد است آن ذات اقدس انزل</p>	<p>لیس الا ہو ہوا الواحد ہوا الضر والضمہ قبل کل الشئی و بعد الشئی قل ربی وجد خفت وزرک ان سمعت القول من قدس المجید یکیمی الارواح حین البعث فی نفس الرید رفعہ السبع السموات بلا مداعہ قد رضاه اللہ مکنتہم بہا حسن مد ہیچمان باشد یقین فی کفو تار و زار ہد</p>

قلت قول الله عليكم الفتوا اهل الهدى		من لسان مختلف قدر العقول المجتهد
اللهم صل على محمد وآله		بین که شور عشق میگوید بعد دستان سخن از عجبم تا بر عرب اهل علمه بیضا شد
و سیده صبح یزدان از محمد زمین و آسمان و عرش و کرسی سلم بنوشته اند لوح محفوظ ز آدم تا براهیم و موسی شراب عشق در خنجره قدس خدای خدا را دوست عالم و کثرت نابودت نیست تا هست همسیدانم که نقش حدیث است	وزیده بوسه رحمن از محمد ملک باجن ثنا خوان از محمد حساب سطر دیوان از محمد نفس زود در همه جان از محمد بود در شور و جوشان از محمد شنو تو درس فرقان از محمد شده پر نور رخشان از محمد لبسم گشته ثنا خوان از محمد	
وصل علی محمد و آله	ز شور عشق در جانم فتاو شراره نار سوزان از محمد	و اصحابه و برگه و سلم
سر بازار جان سودای احمد احد در صورت او حبلوه کرده ز لطف تا به تیس و بیست بود پیر فلک پشت جنبیده بلندی عرش اعظم دانی از نصیت زمین مدح و شوی پیچیده ساکن افتاد طا یک جمله از خوردن بری گشت دردن جان من طوبی توحید	دو عالم پر شد از غوغای احمد بین با چشم دل سراپی احمد گرفته حرف از طغرای احمد ز بار منت اسرای احمد بو و نخر گر و پای احمد ز بهر رستن گلهای احمد خداشان شربت مینای احمد یقین رود سیده از بالای احمد	
ز شور عشق میخوانم نوائی بیا در گس شهلا ی احمد		

<p>روئیده بجانم گل ریجان محمد امروز که من سوخته آرمی جانم پیمان دل بردر خنجر نه شکست صحرائی وجودم همه جولانگه عشق است سرمای سستی چو کشودم همه خواندم روزی ابدم چون سرخشته گذرانند صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم آواز دروغ شده از نه فلک امروز بهر تن که برآورده سری سوسریا در چشم گهی جانی نشسته خورشید صد نکته کنم در پس آینه ارواح</p>	<p>صلوات الله علی محمد و آله و صحبه و اهل بیت</p>	<p>نوشیده لبانم می پیمان محمد بر خوانده زبانم خط دیوان محمد نادیده و چشم رخستان محمد ناکرده نتانم حنم چو گان محمد نبوخته عیانم خط فرمان محمد گویم که ندانم بحسب احسان محمد خوش گشته روانم همه پویان محمد کین زمزمه خوانم بردستان محمد افتاده چو ستاره بی پایان محمد شق گشته قمر از بر بریان محمد طوطی شده ام بر سرستان محمد</p>
<p>صلوات الله علی محمد و آله</p>	<p>از شورش عشق ست شکر خنده بجانم تان شده جانم به نستان محمد</p>	<p>واصحا به دیار محمد</p>
<p>بگرفت احد پرده ز رخسار محمد از نکته کن تا فیکون آنچه بود است بگرفت حکیم از لے چون رگ نبستم از سیرت حق صورت آمده پیدا هر دیده که ز نسیان نگر و حسن جانش مارا به نمان خانه نقدین چو بودند فاروق که تصدیق حق و باطل ازو شد عثمان که سرمای او خلق کند سود شمشیر دلالت بکر بسته نمایان</p>		<p>تا یافت جهان پر تو دیدار محمد باشد اثر از شمع انوار محمد گفتا که تو فی حنثه بیمار محمد تنگ بریقین منظر و اطهار محمد بی شک بود او واقف اسرار محمد سر و قرآن زمره شیه غار محمد دار و کیف او دره انداز محمد منش همه پر نقد زایش محمد آن کیت به ان جید کرار محمد</p>
<p>از شورش عشق با فاتی تک و چوئے</p>		

یعنی که منم قافلہ سالار محمد	
بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند در اول اسم الله اکبر نوشته اند این سر نوشت از ازل در نوشته اند بالای نردوان جهان در نوشته اند	نقش ظهور از بر منظر نوشته اند زان پس کمال ختم پیر نوشته اند حقا بحکم قدرت داور نوشته اند بر سقف لاجورد و خط زر نوشته اند
روشن ز ماه و مهر خاخر نوشته اند	
یک اسم اعظم تکرار نوشته اند	یعنی که جبال منظر نوشته اند
ذات و صفات جلوه گراز نور مصطفی صلت بیشک نرایی خیر و شر از نور مصطفی صلت ابلیس خوار و در بدر از نور مصطفی صلت نوح و خلیل نامور از نور مصطفی صلت	نقش جہات در نظر از نور مصطفی صلت قوم ملک بسجده سر از نور مصطفی صلت آدم خلیفه در اثر از نور مصطفی صلت موسی بطور پیر شر از نور مصطفی صلت
عیسی بر آسمان گذراز نور مصطفی صلت	
جمله سل که آیت محشر نوشته اند	این نعت من بجا بول اند نوشته اند
گویم پس از بنی صفت دوستان او خبر زدند در جگر دشمنان او از خاندان جدا شده اند جانفشان او یار بکنم شمار ز حیل سگان او	آنما که یا مستند حیاتی ز جان او جان با خستند هر نفس اندر عنان او گر من بینم ز حلقه سبوحیان او تا بانگ من رسد بدر آستان او
سر و دست و امام همه اتان او	
صدیق را خلیفه اکبر نوشته اند	باشد ز ملک حضرت سر نوشته اند
آن یار عنار رسید ابرار آمده	در کنج عنار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دین مار آمده تن لیف پوش طالب دیدار واللیل در نثار وی اظهار آمده	لاتخزنش کنون بر طومار آمده جبرئیل در لباس وی استار آمده به روضای او ز حق اخبار آمده
اعد اش خوار سر بر دار آمده	
قبرش میان وضه نور نوشته اند	رویش بشت خاتم فر نوشته اند
از بعد اوست حضرت فاروق تاجدار از وی ستون خانه دینت ستوار از عدل او زمین و زمان بود لاله زار بلکه بدند در کف او آهوی شکار	قرن جدید یافت لقب آن شه کبار از ان زمین ز مهیت آن شاه دیده دار کفار در زمانه او گشته خاکسار از خاک پاش دیده جانم امیدوار
بغضش بدل گرفت سنگ زشت نابکار	
ولق سون قدر عریان نوشته اند	بنت بتول زوجه عمر نوشته اند
عثمان با حیا که بود یار سوسن در پر حبر نیل بود نام او نگین شد ناب کفش کف محبوب عالمین در عقده او در آمده بنستین نازنین	جز و کلام را شده شیرازه بستین طبلش همزدند بر افلاک مصبتین دستش خلاص کرده رقابت غامین غرق حیات از دوشش حیم حور عین
گر پرده نیت بر حرمت بیابین	
نامش لباق عرش منور نوشته اند	در مکن بهشت بهر نوشته اند
ختم خلافت بنام شه علی پوشد از و قبا ی خلافت همه دله شاه دقلند رست امام ست مستحق	ز انسانکه نیت بعد محمد دگر نبی دارد کلیم فقر ز جو دو کرم بهی پیر طریقت ست طریقتش محمد نبی

صلوات
علیه
و آله
و صحابه
سلم

اغیار گشته از نظرش بسکه محسّنه	حقا که ادست پیشه چلفت علی
در معنی فضیلت آن ش صیقل	
پیرین هفت او یحضر نوشته اند	نامش گبر چشمه کوثر نوشته اند
از بعد از مدحت خاقون بیان کنم بر طوطیان شهر چه شکر گفتن کنم پیوسته مع آل پیمبر بجان کنم باری بوسع خویش که دارم چنان کنم	بلبل صفت بعشق کل بروم فغان کنم قیوم گویم و سخن از قمر بیان کنم حیران منم که مدحت ایشان چنان کنم در آستان او چه شود گر مکان کنم
نامش نه سه سزد که بنوک زبان کنم	
نامش مبین که مادر شیر نوشته اند	باشک و باکلاب بعبر نوشته اند
از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی شاید که دست گیرم هنگام سعادت محتاج و بے کیم خدا را رعایتی	کندر کتاب من بود هر یک چو آینه جستند گم بآن همه زایشان هر آینه شایان محشم بگدایان رعایتی مبتم امید دار ز بهر عنایتی
تا منی لم یزل بعد ز در وایت	
مرگ حسن بزهر مقرر نوشته اند	موت حسین در خم خمر نوشته اند
زین العابدین اهل بهر بود صاوق صفای قوتش دگر بود سید ضامن بقضا و قدر بود سید نقی که مرشد بر خیر بود	باقر امام و سببر بر کور و کور بود موسی بطور حلم نظمیر بصیر بود زبان پس نقی که متقی بحسب بود این جمله نور نطقه خیر البشر بود
مهرش تمام در دل و جان و مگر بود	

<p>جان رکاب چه عسکر نوشته اند</p>	<p>ختم زمان بی صغر نوشته اند</p>
<p>دیوانه سعد بن سخن عاشقانه گفت یکی نگفت بلکه که در هر میانه گفت چون فی جاد جدا بهیمة غائبانه گفت دیوانه بن که شکل بری را نشان گفت</p>	<p>نعت سول آل در عازفانه گفت با چنگ و با چخانه و رقص و ترانه گفت مخ سمندرست و سخن از زبانه گفت فی فی موجد است که حمدیگانه گفت</p>
<p>در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت</p>	
<p>حب سول آل سر سر نوشته اند</p>	<p>رو ازل بنجامه عنبر نوشته اند</p>
<p>نالم بکوه و دشت که یاران کجاشند باد بهار می وزد و سبزه سرکشید گلها شکفت و کوه و چمن شد شکوفه بار با داغهای سینه و با چشم خون نشان نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک از شربت وصال شدند با عننم فراق چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند که غوث و قطب زمان و امام وقت که باد شاه کشور و کوپهلوان شهر که شاعر سخن در و کونکته دان نظم که مطربان نغمه سرای صدای چنگ که انبیا می رسد و کوا لیا می قدس صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک که ناز و گوهر کشته حسن پری دشان</p>	<p>همصحبان من من آخر جدا شدند رخسارهای ماه رخاں زیر داشتند بین طبیلان مست همه بنوا شدند مادر و طفل و طفل ز مادر جدا شدند با داغ همه گریه بلا مبتلا شدند زین هم تیر که خاک چو گرد هوا شدند یاران چو دانه گرده آسپا شدند دست از دو عاکشیده و بی مدعا شدند بی زور و زبر بر زمین چون گدا شدند کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند از بانگ مرگ حمله دریده قبا شدند از خلق دل بریده در و بر خدا شدند بیگانه از حیات و بهرگز آشنا شدند کو زنگهای لعل که چون گهر با شدند</p>

<p>کو عاشقان همدل و کو محرابان راز کل بوفاست عمر از آن پائند از میت آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ این چرخ نیلگون که سپید پوش آمده افسانه گشته قصه هر نامور بدهر کو وقت حشر تا که سراز خاک برکشند</p>	<p>از دست داغ مرگ همه بوفاستند بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند کو همه مان من ز بر من جدا شدند بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند افسانه باشندیده بخواب غنا شدند</p>
<p>ای شیخ سعد دین سیریل مکن مقام هی بی شتاب تا فلها جا بجا شدند</p>	
<p>ازین دنیا تر از دوزخی عقی گدز باشد ز عوز ایل نندیشی که ناگه بنیسه آید قدم لنگی کند اندم نفس تنگی کند آن دم خوری خون مسلمان را چگونه میدهی جازا بکن ظلمت کم ای ظالم خدا رویشی و حاکم گناه بهید و کردی ره نیکی غلط کردی نمودی با بهی خانی بی ای انیک میدانی اگر گویند بگردان به عسری مثل سنگ یاد زیر دستی مکن هر دم مرتجان بیروستان اگر ایان طلبیداری بر دوان خدایشین تو خود کردی غیبتی که مردان خدا تو</p>	<p>منیترسی از آن ساعت که دره صد خطر باشد خوش آن حال کسی ندیم کز اغشا خیر باشد زن و فرزند و خویشانت در اندم نوحه گر باشد ستاند از تو ایما را چو الله داد اگر باشد خلاصی کی بود اندم که ظالم در سقر باشد چه بد کردی چه بد کردی که بد کردی از خیر باشد نباشد آن مسلمان مسلمان در گم باشد مگر کرده هدایت بد که این غیبت هنر باشد که فرزند ز بدستان ز خواری در بد باشد که بی ایمان بردان خدائی کینه در باشد بظا هر چه تو آدم باطنش از دست بر باشد</p>
<p>الا شیخ سعد الدین بیخ عافیت نشین که حق گفتن بنا اهلان ز به کاری بر باشد</p>	
<p>خیال من همه الهام بی خطا باشد صفحات انجمن هستی دو کون بود</p>	<p>سرم ز فکر تهر ما سوا سوا باشد دلکب خلوت ذات از همه جدا باشد</p>

و کون در پهل حسرت بار بستم
 کلبه فقر بدستم بدان که عاریست
 قلم در قلم اندر کلمه برهنه دود
 بکعبه که لباس حبه نه احرام است
 بنخا کساری هستم کجاست شهبان
 بیان این کلماتم ز خود ستائی نیست
 تنور عشق عجب سوز و تابش دارد
 سیکه بند خودی ماند در طریق سلوک
 طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند

بدان که گوهر یکدانه بے بها باشد
 از آنکه کنج حقیقت بمن عطا باشد
 ولی ز پرده حرفش بسا قبا باشد
 بطوف دل شد غم غور مدعا باشد
 که کرد فصل توکل چه کیمیا باشد
 حقیقتا همه تجرد کبریا باشد
 که هر که سوخت در و شمع رهنما باشد
 چنان بود که یک کور پی عصا باشد
 بزیر یک قدم جذبه صحن لا باشد

ز شور عشق نمکسار کاف و فون شد آب
 که جام شربتش هر لحظه جانفرا باشد

افسوس از افسوس خوابان زمین افتند
 یک لحظه اگر شادیت غمناست بی اندی
 شیرازه جمیت از بسکه پریشان شد
 فرزند جگر گوشه افتاده بهر گوشه
 کوناز که رعنا در کنج محبت تنها
 کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین
 کو حسن کو آن جلوه کوناز و کو آن عیشه
 کو ساقی و جام می کو بر لب و چنگ و فی
 کو خسرو اسکندر کو کشور و بحر و بر
 هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک
 کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل
 سر و قدم و دیان سوی هدف این خاک

با دلغ دل و حسرت پر غم ز جهان فرستند
 از دست اجل هر یک بس سوخته جان فرستند
 چون برگ گل و نسیرین در باد خوان فرستند
 بی جامه و بی قوشه ماور پران فرستند
 بی مسکن و بی ماور خاک نهان فرستند
 کو چهره حورالعین نازک بدنان فرستند
 کو آن شکرین خنده بر لبه دمان فرستند
 کو سستی و دای و دمی بی آه و فغان فرستند
 کو آن چشم و لشکر چشم نگران فرستند
 از پیش و چشم بابس پر و جوان فرستند
 نادر و ده کف سودی دایم بزبان فرستند
 از دست قضا همچون تیری ز کمان فرستند

نی خورده شراب شوق نی رفته خار از سر	نی دیده رخ جانان ماتم زدگان فرستند
از نغمه شور عشق پر گشت جهان یکسر نشیده این غوغا بسیار کران فرستند	
<p>ولا بخیز ز غفلت که دوستان فرستند درین دوروزه حیاتی ب ز توشه را شکست بال و پری زندگانی از پیری صفای سینه عجب جوهر بیت انسا را هوای بوالهوسی تا کی اسی نشاط پرست بحر صفت و کبر و غرور و بدستی نیز از مجلس عیش و نشاط برهم شد خزان رسید و گلستان بجا که یکسان سرازیر بچرخ فکرت نه می کشی نفی کجا ست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ رفیق غمزه کو تا دمی بهم نالیم مگر جنازه یاری ز چشم تو نگذشت ببار خون ز دوشیت بجای شک ایست هزار حیف و هزاران دهنر از حیف در</p>	<p>ز پیش چشم تو آخر چه مردمان فرستند بره محب نظر کن که کاروان فرستند نشسته در قفسی مین که طوطیان فرستند بساز رنگ معاصی که تیره جان فرستند مگر خبر تو نداری که مهبوشان فرستند شکست جام و صراحی و ساقیان فرستند خمار و در ز سر کن که عاقلان فرستند ببین بدیده عبرت که ببلبلان فرستند سبیل تاج و گهر باند و سرداران فرستند بماند بر لب و فی مهر بردمان فرستند بحال خود که رفیقان و دوستان فرستند کشتای دیده که بسیر و بجمع ان فرستند چه عاشقان و چه معشوق و دلبران فرستند که از میان امت پمبران فرستند</p>
غریب و دلوله بر حال خویش سعدالدین بکن توفرحه که خوبان بجا که ان فرستند	
<p>افسانه مانده است بجهان کسان نما چنین فت و آمدت جهان بر قرانیت کو بپست کوچ توشه را به بدست آر مگر گشت در کین و تو در خواب غفلتی</p>	<p>طفلان نماند و پیر نماند و جوان نما در این رباط کمند کس از کاروان نما تنها تو مانده و اگر از همزمان نماند بسیار بوده اند چو تو مرگ شان نما</p>

دیدم چشم خویش غم زان خویش را
آدم کج و فوج کجا جندیل که
داوود رفت و تخت سلیمان و ملک او
علی بنی بر آسمان شد و مرگت از قفاش
آن چار سروری که گمشان شرع بود
از اهل بیت سید سل خیر گمیر
چندین هزار بود بنی و دله بهر
ارواح شان بمال معلوی پریده شد
مردود و کعبه و کیومرث و کیو و زال
دارا کجا سکندر و جمشید و حسابم کو
روی زمین که در کف شد ادو عا د بود
حاتم کج و جود کج و بخشش کو
مجنون کجا که در عجم لیلی قفاش بود
داو از سخنوران سخن موشگافتند
عبرت بگیر گردلت از سنگ خار و نیت
تو همچنین شوی نفس خود دشمن کن
هر یک نفس که میرو د از عمر و ولایت
بر کس که آمدست عمل همیش رود
این پند من چو در پیش چشم گوش کن

با با نماند و ما در دمی با یگان نماند
یعقوب کو و یوسف و یوسف جهان نماند
موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند
ختم رسل پیغمبر آینه زمان نماند
جز صدق و عدل و شجاعت ز شان نماند
ز بهر او آن دو سبط جگر گوشگان نماند
جز نام شان که مانده یکی را نشان نماند
جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند
اسفندیار و رستم مل پهلوان نماند
غفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند
فرعون بد شراد ز مرگش امان نماند
لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند
یک پاکیزه عاشقی از عاشقان نماند
پر خاک گشته کام و زبان و لبان نماند
از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند
بر گوش خویش می شنو گان فلان نماند
خوش آن کسیکه دولت خود را یگان نماند
گر خیر و گرفتارست که این برفت آن نماند
تنها شین که بگذرد و بگذران نماند

یا شیخ سعد الدین سخن از تو یادگار

بس در جهان نماند و لے مکت و ان نماند

هر کس که دل بهجت بوی در زبان بود
چیز که کاشتی در بیت آب و نان بود

در بیان بهر لعلاب و خور و این و آن بود
در پاست کشگاه عملهای نیک و بد

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد
 حرص و هوا دگیر ز سرخواج کن بد
 بگیرم که هفت کشور گردون برستیت
 این تاج و تخت طره این کاخ و این بط
 تو خفته بنواز و تنغم بروی تخت
 آید ز بهر حسین جان تو عسیریل
 دست بشوی از سر این خوان بی تک
 بزم نشاء ساخته بحسب کی پیش
 هر کس هر ادیج کسی را نداده و
 بر فقر و فاقه ساخت محکم درین جهان
 دم را نگا هر که بی دوست نگذرد
 از دیگر می رسیده تو ملک و مال و جا
 کر با بس چند کو تو بخشنده انبال
 هر کس که این شنید برجت قیامت

علاءالدین محمد بن طاهر

مومن بگویش که وی از کافران بود
 کین فعل زشت زنج و زوان سگان بود
 روزی شود که از تو بر دیگران بود
 بی تو شود اگر تو صده چند آن بود
 برگرد تو اگر چه دود صد پاسبان بود
 پنهان که دیدشش چشم و نشان بود
 همان گشت دعوت او بیم جان بود
 او مرد زار و دیگر سردیگه آن بود
 گرد ادیج مرگ زیادت از آن بود
 یعنی که عیش او نه کس جاودان بود
 زین دم بسوی شهادت جل کاروان بود
 روزی شود که آن تو از دیگران بود
 باقی تمام مملکت و ارشان بود
 نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

دوانه سعد دین چو ترا دخط مید

بندش بگویش هر که از عارفان بود

ملک ملک و تنگ زند تا عاشقان حق حق
 بالای مام نه فلک جمعند افواج ملک
 پیدا است از روز نازل انوار قدس لم یزل
 حق حق طری از اولی از امر سلطان نبی
 اختیار گشت از نظر خود یار باشد جلوه گر
 حق حق انما حق میزند یعنی هو الحق میزند
 این منزه جان بود این نفی رحسان بود

الحق زند الحق زند تا دم از آن مطلق زند
 گویند با هم یکیک انبیا حق حق زند
 درین دل ضرب التل بین صوفیان حق حق زند
 آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زند
 از هر دو عالم بخیر اهل معان حق حق زند
 ز اطلاق مطلق میزند در کن فکان حق حق زند
 این حلقه ستان بود بین چندان حق حق زند

حق است از باطل سوا تا میرند حق ندانند هر کس خدا را ندان می شود	در حضرت غرالملا خوش عارفان حق حق نهند شیطان گریزان می شود چون بمسلمان حق حق نهند
این شور عشق است عشقان کافاده اند رکن فلکان هین بشنود ای انس و جان کون و مکان حق حق نهند	
کرو بیان پرگفتند چون خاکیان یارب نهند یار بنا اغفرنا اسرافنا فی امرنا صفهای مستان میروند از خود گریزان میزند جوشد شراب باغوان در دیگ سینه عارفان صورت بجام جان شده تا کسوت انسان شده دل ریائی سوختند رخت بقای دوختند در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک یک	از زخم عصیان بنا آه و فغان هر شب نهند الطف بنا و رحم کن در هر زمان مطلب نهند در قرب یمن میروند تا سخن و هم اقرب نهند زین گونه باشند جافشان غمخا ازین مشرب نهند سراچو گو فلطان شده در کوی او فارغ نهند علم از خدا آموختند هم بودین مکتب نهند ساجد مرایش از ملک من من ازین منصب نهند
این شور عشق است ای پسر کافاده در نسل شرب از هر دو عالم نخبه شرب درین مذموب نهند	
خواهد بجال خود جانان نظر اندازد تا هستی بی شدش آرد به نشان ظاهر از مرتبه اخفا اظهار کند شازاد از مرتبه خلاقی در جلوه گرمی آمد از ملک ملک هرگز مقصدش نشمارد از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق خود ناظر و منظور او خود را کرد و کردار جوینده که را جوید پوینده که را پوید یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد	در آینه هسنی عکس صورت اندازد تا سما و صفات خود پیدا اثر اندازد در دبدبه امکان صد شور و شکر اندازد در سینه مشتاقان پنهان شکر اندازد از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد تا آتش سوزانده ریشه اندازد در حلقه میخواران تا خود گذر اندازد خودست می نهد او برقع رنساندازد خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد صد کعبه کند خشکی صد دهر بر اندازد

<p>هم عاشق شیدا را صد گام زهر آرد چون خنجر خونبارش با شکر غم ریزد ابو طرب و شادی بارد بگداوشد دل شاد نه می بینم زیر فلک چنان در کار خداوندی از چون و چرا بگذرد و نه آنکه سعد الدین باز پای طلب نشین</p>	<p>در خلق ستمگاران شهید و شکر اندازد جان و دل مشتاق پیش سپر اندازد یک لحظه سبیل غم مسجح دگر اندازد هر شادی این گردون غم در جگر اندازد عاشق بکرم بخشد زاهد ستم اندازد کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد</p>
<p>از شورش عشق ای دل ز بهار مشغول در پای تو روز و شب شمس و قمر اندازد</p>	
<p>هر کوی خراب است بسا بخیبند چندان نگوانند که از خویش ندانند هر دزد بیویند کز دوی قویا بند هستی جهان را همه نیست شمارند پروانه صفت سوختن شمع تو باشند از شوقی و طرب خرقه لب ده پوشند</p>	<p>کز به نازل جانب حسنت نگرانند هر لمحہ دو صد پرده هستی بدانند هر نقش که بپسند بگویت گذرانند بپسند ترا مطلق و صاحب نظرانند بی مسکن و ما و او همه دم و در سفرانند صد چاهه رحمت بیک لحظه درانند</p>
<p>از شورش عشق جمع که در دشت تحیر مدهوش و ز خود رفته و بے پا و سرانند</p>	
<p>آنچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید عاقلان سرگشته تعبیر این خواب نمید نگفت بستان وحدت از مشام می زد زنگ زرد و آه سرد و سینه دایم دیش سنگلاخ مر حله تجرید را کردیم طی زنگ جسم و تن سزدن ز آئینه جان لایست قالب تو سین بر یک انگشت شهادت میکشیم</p>	<p>و آنچه در دیوانگی دیدیم بسیاری ندید طرح آشفتنی را هیچ دستاری ندید نافه دل را دکان هیچ عطاری ندید داروی در دجبت هیچ بیماری ندید هر بیابان محبت پای دل خاری ندید حسن خود را هیچکس روی دیواری ندید لیک قربان در اینچکان و سوفاهای ندید</p>

<p>کاشه سراز شراب معنوی سرشار گشت پای جان در مرکز نقدید محکم کرده ایم وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم است بحر وحدت موجا دار و بنفس خوشتن مشرقی بایستی جز در دکان عشق نیست</p>	<p>ایچنین جام لبالب هیچ خار سے ندید دور امکا زایک پامیج پر کار نمیید غیر خود در وحدت خود هیچ اختیار نمیید گوهر قمر مقید را حسد یار نمیید گرمی بازار جان را هیچ بازار نمیید</p>
<p>شیخ سعد الدین انصاری غریق وحدت جز شکر کردن در آن دریا و گر کاری ندید</p>	
<p>ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود آگاه نیست هیچکس از ما مضایع ما مستور بوده ایم بغیب العیوب عین بودیم آچنان که نبوده چنان چنین تترجیم هم از مندر هم اقدس و است از سر و از خفائے و اخفا خفی تریم اطلاق مطلق است چون کثر طلسم تعریف اسم و وصف و صفت خود مقیدند نشو و نما و جلوه و شکو شیون یک جز صرف بخت نفس هویت شهو گشته این سر وحدت است که میجو شد از دلم</p>	<p>ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود بودیم ما که نفی روح و روان نبود کا گاه هی ز حالت نام و نشان نبود معلوم و علم و اعلم و درس بیان نبود از ما و او را و او را آگاهان نبود کز طاهر و باطنی و شان شان نبود خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود بر ذات حصر اصل تقید از ان نبود در سطوت جلال تقدس بدان نبود در هستی تعین حقیقت عیان نبود ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود</p>
<p>از نفس شور عشق حقیق ظهور کرد جز خود بخود که بود در در میان نبود</p>	
<p>سراسر عالم فانی که او دو در داد بکار دان ره معصرت نظر میکن کیک دیده ز اطوار ما و طین پوشید</p>	<p>کیک روی بوی که دلا آن گداز داد بجان و دل همه بر سوی حق سفردار داد فرخ طلعت آن ماه در لطره در داد</p>

<p>حسیت یقنی که مرا هست از ستایش نیست کسیکه بیم ز سر خور و عشق را نبرد دل ست بیغنه عفتی آشیانه قدس بکار خانه تقدیر اضطراب ز صیبت ز آتش دل عشاق و دوزخ تخیل</p>	<p>همین بس است که دل شمع خبر دارد صدف که بر لب آب است کی گهر دارد که ملک هر دو جانا بر زیر پر دارد که از قضاوت صانع خیر و شر دارد که انگرش هزاران صفت شر دارد</p>
<p>ز شور عشق که دریای جان نمکسارت سکه که غرقه در دایه نیست صد خطر دارد</p>	
<p>از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود من آفتاب غم از اوج وحدت تافت شبهار قدسم ایفلان اما میان خاکین وزیر بال من در آتش چارار کان شو من کیم من کیم من هست بعد از نبی گردانه خور و آن بال و بشر و زباج جنت شد</p>	<p>عشاق با شنید بر کجا مانده همچون من بود بر من گریزد هر کج افواج ترا من بود بین بیغنه افلاکیان در زیر بال من بود حقا که اقبال بها از عکس ظل من بود جام بقا گریه چشتی اندر کفنم صد من بود در حالش آفتن نظر کان دانه بس من بود</p>
<p>این شور عشق ستای جان بزرگ است دین فیض بیکران از جو دآن ذوالملکین بود</p>	
<p>عشق عشقم خواند اندر حال درد عشقم اندر بوت به توحید تافت عشق یک سو کو دم از نام و نشان عشقم از ممکن بواجب و ارسان عشق دل یار من ر بود و جان بداد فرد فرد انیت از منم دایم</p>	<p>عشق گرم که دبا بر آه سرد عشق صاف منم کرد از هر خاک و گرد عشق منم دم کرد از افسانه فرد عشق مردم ساخت بر مردان مرد عشق جانها نزد جانم جسم کرد زان معنید گشتم از افراسرود</p>
<p>عشق از عشقی معشوقه گریه شور عشقم کشف این اسرار کرد</p>	

<p>مهر لب در گذار طاق گفتن نماند در طلب این گهر پائے شمارند سر تا درین بارگاه مکن باشد پناه برده دل و دین ما د لبر شیرین با بسکه خرابیم خراب نقش بر آبیم بر آب دید که دل محو بار ز آخسین هم کنا منظر و منظر یکی است اول و آخر یکی است</p>	<p>پای بر پیمان بختم قوت رفتن نماند ارزشش نه در گذر فرصت خفتن نماند اهل دو عالم گو ا ه زینت گلشن نماند ای مه پروین ما حالت این تن نماند عین جابجایم حجاب قدرت دیدن نماند قصه لیل و نهار گفت شنیدن نماند باطن و ظاهر یکیت صورت ممکن نماند</p>
<p>از شر شور عشق ملک ملک غرق شود حبله ناظر حضور غیبت باطن نماند</p>	
<p>چمن و بهار سنی همه رنگ یار داد بضفا و مرده بگذر بخت نام رکن نه سر دفع چنگ بر لبه دنی همه در فغان شد از نی مه من اگر در آتی بخت نام آشنائی ملک و بشه تمامی پی کار نیک می قد می که خورده ام من کردی که برده ام من گل و باغ و زاغ و طبل چو نسیم داغ بر گل ده جهان است از وی نظری فلک بپای نه منم بمن که گویم نه قوی تو که جویم در خیر و شر چه جونی ره بام و در چه پونی دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی</p>	<p>می و میکده بکلی همه رنگ یار داد سوی دیرو کعبه سبک همه رنگ یار داد خم جام و ساقی و می همه رنگ یار داد نه کنی ز کس جدا می همه رنگ یار دارد مفکین نظر بخا می همه رنگ یار دارد سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد چه نبفته و چه سنبل همه رنگ یار دارد که وجود بود و نه شئی همه رنگ یار دارد ز چه روست با می جویم همه رنگ یار داد بدل ست هر چه گوئی همه رنگ یار داد ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار داد</p>
<p>همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد همه طور عشق باشد همه رنگ یار داد</p>	
<p>ماه دلم از پرده پندار بر آمد</p>	<p>تا فور جهان شد</p>

هر جا که دیدم رخ دلدار برآمد از غیب عیان شد
 هر ذره که دیدم بدش چشتم خورشید چون صبح سعادت
 بودست منان تا که شب تار برآمد عالم بفرغان شد
 بیرون و درون همه اثبات پر از دوست جنگر بحقیقت
 نادان بجهان است که اغیار برآمد او کافران شد
 اعیان خودی که سر آن یار ندان از شومی غفلت
 یارست ترایار و فنا دار برآمد بر جان جهان شد
 بخون جالند هر ذره که دیدم از مساحت ایجاد
 سرست خیال است که بهشت یار برآمد خشمش بگران شد
 از جام خودی صوت اما الحق همه ازند از غفلت پندار
 منصور چیرا بر سر این دار برآمد از عشق چنان شد
 مادر من اگر از لب خود پاک بشوئی امی طالب صادق
 بسنی زلفت عن پی گفت برآمد بی صوت قنان شد
 سر در پی سرگو صفت مید و دهر سو در کعبه و در کعبه
 بس شد خبر از خود که سراپا برآمد سر حلقه ازان شد

در خلوت دل شورش عشق این تخم گفت بی کام لب صوت
 بیرنگ بصد رنگ بیزار برآمد تا کون مکان شد

عبارتین بشوای جان که بس نور و صفاء
 همان حضرت داور بجان گرمه عا دارد
 توفی اسکندر عزت که حضرت مر حبا دارد
 فروغ دین ایمان گفت حقیقت در جواد
 مشهور جلوه حضرت ز تو نشو و نما دارد
 خلیل الله بر آن در چو تو قبله کجا دارد

گریه بابت بخواهد که بوسی کبریا دارد
 گزار و بر در تو سر اگر خواهد کسی آفر
 توفی خجانه وحدت توفی آینه فطرت
 ترا بهرین عیش رحمن گفت بکل قبله جان گفت
 ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت
 توفی معموره البرق توفی اقصا درین کشند

<p>دل از رفتی زدست من تبرکست من دل شکسته دارم درون حسته دارم ز بی کامیت گفتارم ز کام دل گهر دارم وجود این خودی از او روان چو آب اندر</p>	<p>مباش اندر شکست من شکسته کی صدا داد دوران بسته دارم زبانم بس فدا دارد خودی من از خدا دارم سم این کمی یاد مگر این سرا و تو سرست از کب دارد</p>
<p>شراب عشق شورست این کتاب عشق خوشبخت این کتاب میفروشست این کلام حق منا دارد</p>	
<p>صوفی خلوت دل جام شبانه میزند زیر قمر عشق نهان جام شراب ارغوان خلوت اوست انجمن کس نبرد ز وی سخن رو بر محبت بگوزد و جنب بر بگیر ازو هم بحریم کبیر یا بر سر کو چو دنی پایه بسپار از خودی رفته برج ای می در تنگ لجه فنا غوطه زند نهنگ سا غیر گلشن گلشن بانگ نوا می بلبلش</p>	<p>مطرب خوش نوا برش چنگ و چخانه میزند زو دکنیدش امتحان می بیبانه میزند غنچه نمون بی دهن لب نقضانه میزند بر سر شاه راه اور قصه ترانه میزند از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند گوهر قصه راز را سوی کرانه میزند کو کب تخلص میسر زبانه میزند</p>
<p>شورش عشق اسی فلان فوق اواق آسمان در بن گوش کن فغان کوس شهانه میزند</p>	
<p>از خود بخود دوست چو خودم کرد بیگانه بخویش منم نمودم هر دم بد منم دمی مید از هستی خویش هستم داد بودم بجزار پرده پنهان من عشق بدم بخویش عاشق آزاد بودم ز قید هستی</p>	<p>یک سوی ز نیک و بدم کرد از خویش بخویش محرمم کرد زان دم که میدیدم بیدم کرد زان هست پستی منم کرد مشور تمام عالم کرد معشوق بنام آدمم کرد بارشته شیون محکم کرد</p>

از و جمله بصورت مجازم
آن نور که در بطون اشیاست
امروز بمن نگفته این راز
ستو عیم از حبیب اکوان
از من از آل زلفین چون
بے علم و عمل ز جمع ارواح
در خلوت خاص خویشتن شاه
گفت که تو راز دار مانے
عشقم بوجود بود هر شئی
معنی ست تمام اصل و بودم
از خویش گفتم آنچه گفتم
از بنیبریت این خبر را
از مانے قلم سخن بهو گفتم

در مقام شکر از خداوند

زان پس نظر حقیقتم کرد
زان ره بسوی معیتم کرد
از حین آلت فطرتم کرد
از تبعیت محضم کرد
زین فضل بخیر امتم کرد
بگزید و بخود مسلم کرد
موسوم بر روح اعلیٰم کرد
سرقا فله طریقتم کرد
و اصل بجنون بعثتم کرد
ببند از اهل صورتم کرد
تسلیم بدرس وحدتم کرد
از بسکه تفکر حیدتم کرد
پس راوسے این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزال
مد بهو شرس محبتم کرد

از پرده گفتار ما اظهار خود میکند
خود و خود خود بها میکند خود را بهو میکند
در وحدت او کو در جن و ملائک یا بشر
فروست واحد لم یولد و بے کفو و ضد
او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد
غیرش کجا رود و سر تا سر کند چون و چرا
عالم چوطل پیدا از موجودی شیا از
دار و طلب اند طلب من خلیشتن دار و زو

در چشم گوهر بار ما دیدار خود میکند
هم خود و تماشا میکند باز خود و خود میکند
از خوب و زشت و خیر و شر آمار خود میکند
بیشل مانند ست و نداء کار خود و خود میکند
حیست و باقی تا ابد است از خود و خود میکند
وز خویش در و جلو با انظار خود و خود میکند
فی فصل و وصل اینها از اخبار خود و خود میکند
حقا که از روی ادب از کار خود و خود میکند

	از شور عشق است این شرکافاده در خلق از قد بی کام و صوت بگرگفت رخ خود میکند	
با زو فتم از دو جهانم گذرانند گویا که چو گویم سر هر کوی دو اند چون بحسب محیط است کن رم نکشاند انجسم همه برگرد در رحم حنیمه دو اند ملاح حقایق به سیکه موج کشاند یک لوح ز صدف منزل اسری به بزراند صد گلشن اسرار پرویم به نشاند افلاک بزیوت دم حسیخ برانند چون لولی رقصنده بر دم رقص کشاند		از خاک فتم پرده ز جامم بدارند سرا ز بسید آن کشدم در خم چو گلان تازم به نگار یک کنارش بکنام زین طالع فرخنده که افلاک بسازند صد زورق ارواح بگرداب وجودم عقاصه دلم بال عنایت چو کشاید در کشف معانی چو کشایم در اسرار خردوس پریش نظر مجلس اسرست دور فلک و گردش ایام و تن و دهر
	این شور عشق است که صد نگ لواخو تا بلبل زوحت بن هر خار نشاند	
بسان آینه در نفس خود صورت دارد همه جمال شده تخلص این شعر دارد حباب بشکند و بحر در جگر دارد و گرنه کی صدف کم صف گهر دارد که بت بات من در بشرش دارد مهندش ز قضا سر کز قدر دارد خوش آن تنی که ازین می بان نزد دارد بجان بخیر که بساقبت دگر دارد		خوش آمدگی که رخ دوست در نظر دارد ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود بکس روی نه بیند مگر که روی در آب صدف صفا ز گهر یافته است زنگ آب نظر بحسب عبد الله بن طلح کن سواد سینه که در نفس دست نقطه با سراب خانه ارواح ذکر سبجی است بقطره می صافی و و کون می رسد
	ز شور عشق غسان مرا فتاده بلب که سطران فلک پرده در شر دارد	

<p>رخساره پلالم انوار تازه دارد از بسکه خانه دل کردم زنجیری نفس منت مشم بے مثل است مسلم محمور جام باقی زین جریهای ساقی جو هر فروش اسه ارگو یدغال بین در کعبه هویت یک سجده کرد کام سقای باده نوشان گفت یحکا یم دوش شروه هزار عالم در جنگ قال و عالم</p>	<p>آسینه خیالم دیدار تازه دارد در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد بین شریست زلالم سرشار تازه دارد در بزم انصالم گفتار تازه دارد شاید که آن تعالم بازار تازه دارد بین بت پرست کثرت زنا ر تازه دارد ست می جسمالم اشعار تازه دارد سیمرغ این حبلم منقار تازه دارد</p>
<p>از شور عشق بشنوا فسانه معانی بر صدق هر معتالم اقرار تازه دارد</p>	
<p>به ننگه صید دل اهل هنر باید کرد نهی تا سر خود بر در خجانه عشق کشش جذبه او ر فرشتا قانت بدلت گر هوس معرفت یزدان ست تو نزدیک تر از دست تو در بند خودی چون تو دوستی زیمان جلد یکی باشد پس سر و پایت همه انوار معاف گیرد</p>	<p>بسخن زنده تن خلق صور باید کرد از چه رو گو که ز خود غم سفر باید کرد دو جهان در قدمی زیروز بر باید کرد از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد خودی و مادم از خویش بدر باید کرد این قصار نظر از چشم قدر باید کرد خدمت اهل دلت به زیدر باید کرد</p>
<p>شورش عشق که در نای دلم پرده حجب همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد</p>	
<p>در صحبت نشین که مراد خدا دهد بامدعی بگو که همیشه اذع بامر و دل نگو نخی اسرار عاشقان بر زده دل حکایت جانوسن بخوان</p>	<p>دست دعا برآر که تا مدعا دهد یکدم ز قید خویشم اگر حق بآید کی مرده در خواب کسی را صدا دهد تا صد هزار برزنت مرحب وید</p>

<p>هر دم نوید نو بدل مصطفیٰ آید کین راه مستقیم آنچه کردید کان رهنما تو راه هدایت بر خوان دل نشین که نفیم لقادید دل راسخا که دلت کبر یادید</p>	<p>در کمال شایسته دانه را احاطه نماید</p>	<p>قدر سخن شناس که پر مای جبرئیل دست از طلب بخش در مهد تا حد رواستقامت طلب از مرشد طریق همچون گس بوالهوسی هر طرف مدو در عرش فرشت کون مکان پند دل فیت</p>
<p>از شور عشق آنچه بگویم کم است کم این آتش است بگو دل و دین را جلادید</p>		
<p>بال شوقم پرورای عرش الرحمن زند از تور فکر تم سرچشمه طوفان زند پر تو از ذره ام بر ملک چارگان زند که دیگر باده قدم بر ملک امکان زند کی دیگر کن همچو من طل از شهنشاهان زند سکدام ضرب بمس قلب انس و جان زند بعد ازین پرواز سومی قصه سلطان زند</p>		<p>در بهای لامکان مرغ دلم طیران زند قطره ام در نفس من بحر صافی کرده جای شمس تجبر دیدم که سر از برج آواز کشته کشم هر که از ممکن چو من بگذشت و اقلیم کن کوس حدت سیزغم بالای بام گن فکان شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود شاهباز روح من از صید حرص آمد بری</p>
<p>شور عشق من که میخواند سخنهای غریب این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند</p>		
<p>حبله قدس ترا دیده حیران باید شعله برق ترا سینه بریان باید قرص خورشید ترا کلبه ویران باید کشف اسرار ترا سینه انسان باید محو دیدار ترا دیده و سحر بان باید مظهر نور ترا قالب بجهان باید در دمنده ان ترا در و تو در رسان باید</p>		<p>پر تو حسن ترا آینه از جان باید نمک غم بجگر پاره ریشم زده ذره ذره مه افوار ترا جو یانند عرش فرشت ملک و ملک همه بچسبند چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده زیست چشم صاحب نظران آینه جان بینست هر که بیمار تو شد داروی او درد بود</p>

شورش عشق زمین نه توحید شفا
شریت شوق ترا کام عسکر خوان باید

<p>د یوانه دارست می ربتن شوند چون وز عید بر دم تیغ فدا شوند همچون حباب سر بکشند وفا شوند گویا بنطق نکست قوا بی شوند چون اسمعیل کشته تیغ رصا شوند از قید در گز مشته مطلق بقا شوند چون پرگاه هم نفس کمر با شوند چون بت دمان بسته همه بی صدا شوند چندین هزار یوسف مصری بها شوند بر خاکبان بریز که تا بر هوا شوند گر صد هزار از کشتن در جفا شوند تا ممکنات غرقه نور خدا شوند</p>	<p>بردار پروه تا همگان مستلا شوند پروانه دار جان بدهند گر و شمع تو در حیرت جال شو چشم شان پر آب بند لب زلفت و شنید برانچه هست همچون خلیل شان بکش از کیش آذری شوند بر آب هستی نقش پر آب را با جذبه عنایت خود کش کشان کیش ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو روزی که رخت خود سربازار بر کشته یکدزد سوز سینه و یکقطره آب چشم جان کی دهم بغیر تو در قبض عنایت ای آفتاب عشق کی سر بکش ز غیب</p>
--	--

عشق در چشم

از شور عشق من خبری بر گوشتان
تا همچو من غم رره مضطرب شوند

دل به دل

<p>تا به حکم منظر الله محمد شد پنج حس منظر الله محمد بر منق سرم افسر الله محمد شد بام و درم کشور الله محمد هین قلب مسم شد زیر الله محمد راسته نروم حسز در الله محمد بر بسته تم شمشیر الله محمد</p>	<p>در برج دلم اختر الله محمد فانوس خیالم که پراز شعله نورست من کی سر خود پست کنم بر دستان از روزن جان می نگرم کلبه جانان در بوت توحید چه بگذاخت جسم هر جا که غم پایی بود کوچه تفهیم تا نزد محبت تو در با ختم ای جان</p>
---	--

<p>الله بنیبت محمد به شهادت حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق نی در نظرم دیگر الله محمد بازند جسم جوهر الله محمد</p>	
<p>و صلی الله علیه و آله چهارمین</p>	<p>این شورش عشق است که صد پرده دیده نامے بگرم منظر الله محمد</p>
<p>هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الوجود هو العالم هو العادل هو الناطق هو الشاهد هو الخلق هو المكرم هو الحی هو الممجد هو الدار هو الكبریا دار هو القایم هو الواجد هو الخیر هو النیر هو الوجودی هو الزاکی هو السامع هو البصیر هو الشیخ هو القادر هو القاهر هو الهی هو الباقی هو العالی هو العزیز هو المجدد هو الناصر هو المظفر هو المصلح هو الموفق هو الموفق هو الموفق هو الموفق</p>	<p>هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الوجود هو العالم هو العادل هو الناطق هو الشاهد هو الخلق هو المكرم هو الحی هو الممجد هو الدار هو الكبریا دار هو القایم هو الواجد هو الخیر هو النیر هو الوجودی هو الزاکی هو السامع هو البصیر هو الشیخ هو القادر هو القاهر هو الهی هو الباقی هو العالی هو العزیز هو المجدد هو الناصر هو المظفر هو المصلح هو الموفق هو الموفق هو الموفق هو الموفق</p>
<p>ز شور عشق جو شیدم لباس حسن پوشیدم شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد</p>	
<p>قلم از آه و سیاهی ز سوید میگرد نور ذاتی ز حبسین تو هویدا میگرد بتما شای عدم حنیمه بصحا میگرد بهول قدم آن قد بالا میگرد اقتباس شرر طور چو مونس میگرد غرض آن شد علم قدر تو بر ما میگرد غلغل از مدرسه منظر اسما میگرد دفع سرسام خود از قفل میسنا میگرد رنج امروز بری راحت فردا میگرد</p>	<p>جان که بر صفحہ دل نعت توانا میگرد بسکه درستی تو عشق احد تا نعت بود خاطر از غفلت شهر وجودش بگرفت خیمه سر فلک را بشیرا ز ازل دل اندوه ام از شعله عارض تو نقش عالم که ز کسم عدم آمد بوجود نطق صوتی که بدین حرف تهجی بستند آن حکیمی شده بیوش ز افسانه موت سنگ بسته بشکم کرده درم زیرت دم</p>

شورش عشق که مفتاح قلم داشت یکف
هم باید اد تو فصل دل خود و همی کرد

باشد که این رنسی در آسمان بگنجد
حقا که جان سستان در لامکان بگنجد
مرغ ز دام رسته در آشیان بگنجد
مرغی که دانه چین ست در دام ازان بگنجد
کین حرف آتش انگیز اندر دمان بگنجد
این وصلت و دامی ست در وی مان بگنجد
جانم که جان جانم جانان بجان بگنجد
حقا که هستی ذات اندر جان بگنجد

جان گزین بر آید در کن فکان نه بگنجد
ذرات قرص امکان زمین نور بهره گشت
اندر بهای وحدت دایم زنده پروبال
دام ست این تن آخر دل دانه بربینم
از دود سینه خویش گوید قلم بفر
وصل فراق جانان قوت زمان نخواهد
گردنم بجانم بی روح و بی دامن
دیدار غیر حبت گویند نه گشت حاصل

از شورش عشق گفتم سری که کس نگفته
اد صاف محضر تو حیدر داستان بگنجد

باید که این صلوٰۃ حضور را امتنان موافق و طایبان صادق و رفیقان
مشفق در مجلس طرب بحسن ادب از راه نیاز بسوزد گداز بارادت و طهارت
بشک اذ فر و عود و عنبر بصوت حنین و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت
سید المرسلین علیه من الصلوٰۃ افضلها و من التحیات اکملها در گذر آتش تا فتوح
ابواب رحمت الهی گردد جل جلاله و عظم نواله بشما الذی

برسان ز من پیامی صلوٰۃ بر محمد
بخدای راز کرم صلوٰۃ بر محمد
بصفا و مروت گفتم صلوٰۃ بر محمد
بی گفتگوست با هم صلوٰۃ بر محمد

بشوز من سلامی صلوٰۃ بر محمد
در کعب باز کردم کعب نماز کردم
در توبه را اگر منتم بمقام رکن رفتم
و حلیم و ز مرم عرفات و حل غظم

صلوٰۃ بر محمد برکات بر محمد
رحمت بر محمد صلوٰۃ بر محمد

زن اسی صبا و دانی ز منش و جانجوی نیم آن گدای کوشش همه دم بخت جوشش بچمن گلی شگفته بن خود بگل نهفته بر ارض جنت او پر نور تربت او	زن اسی خدا رسا فی صلوة بر محمد نگرم بروی و مویش صلوة بر محمد بزبان حال گفته صلوة بر محمد تو که بی امت او صلوة بر محمد
صلوة الله علیه وآله رحمت بر محمد صلوة بر محمد	صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد
چو قش سلام گوید و گرش چنان نکوید ز سما بر قش آمد ز خودی فراقش آمد بدید و یک از میان دوده شک را تو دمان که اوست مرده کرد از میان جزوه	لب انس جان بگو پی صلوة بر محمد بدنی و ناقش آمد صلوة بر محمد زده بر محک محک را صلوة بر محمد دو جهان با دست زده صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد برکات بر محمد	صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد برکات بر محمد
ز شمای او ندانم که چه سان کند زبانم چو خدا خدایش را بنمودش آشکارا نه بدی اگر محمل شدی حساب اجد بطفیل دست انسان بطفیل دست این جان	دل و مغر و جسم و جانم صلوة بر محمد بطفیل اوست اشیا صلوة بر محمد نه قبول بودی و رد صلوة بر محمد بطفیل اوست ایمان صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد	صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد
صلوة پر تخت بر اهل دال حضرت بامام شیخ اکبر شده نائب پیمبر بکنم مبر عثمان دل و جان خویش خندان بشش و گر بهشتی شده دشمن کنشتی	اصحابای دامت صلوة بر محمد پس از و بشاه عمره صلوة بر محمد پس از و بشاه مردان صلوة بر محمد بکنار برده کشتی صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	صلوة بر محمد برکات بر محمد

رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ لبغز ایل گوید دم اسرافیل گوید پر جبریل رقصه که مگر سده مقصد دشتری الی ثریا دل ذره بای اشیا	همه دم بشور و غوغا صلوة بر محمد دل میکائیل گوید صلوة بر محمد برساند او باشند صلوة بر محمد همه جبر و خفیه گوید صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر سفر چو روح در میان شواتی مسکن غم و غصه که از اول ریش محران را گرت از غم محاسنی شده تیره روز صافی	بزر و زبر جدا نور صلوة بر محمد چو بگوئی دل و جان صلوة بر محمد چه دواست عاصیا ز صلوة بر محمد تو بخوان حوز شافی صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
نه صفی و نوح گوید نه تن افصح گوید نه صفی و نوح بنگر بخلیل ابن آذر دل موئنی ست و بارون بی رسول مقبول بنگر باین مریم بسا شده مکر م	همه اهل روح گوید صلوة بر محمد بنده بیخ اکتب صلوة بر محمد گفندان به کن محزون صلوة بر محمد لباس اسم اعظم صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
بهار یار یکتن بهار ماه روشن بر رفیق یار غارش با دام دره دارش بولی علی حیدر زده ضرب خود به عشر به بتول بنت کبریا که اقبه و راست هرا	بهار رکن گلشن صلوة بر محمد بنفی مادرش صلوة بر محمد بشکته باب خیر صلوة بر محمد بحسن حسین شهدا صلوة بر محمد

	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بر باقر رضا صلوة بر محمد به کلاب و عود و غیر صلوة بر محمد به تقی نقی عالم صلوة بر محمد بحسب مع آل سرور صلوة بر محمد</p>		<p>بامام زین عابد شب و روز بود ساجد بامام میرجعفر بر موسی منور به علی رضای کاظم که بطوس گشته نیام بوجود شاه عضل که بامام مهدی صغر</p>
	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>زمن این سلام گویش صلوة بر محمد بامید گفت از آسبی صلوة بر محمد شب و روز ذکرش نیست صلوة بر محمد درگز از درت مراش صلوة بر محمد</p>		<p>چو روی صبا بوش بطواف خاک کوشش که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده بچیا که بنام سحلهین تن تو راغ و جبین ست نظری کن نهانش سگ کوی خود بخوش</p>
	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>نمی زبید که تخسینت بدرک نکته دان افتد گراز رخ پرده اندازی حجاب ز کن نگان افتد ز برق شعله بگیرت چه مرگ ناگهان افتد میان قالب فرسوده با شور و فغان افتد کس ز پا از درت گیر و بساز زرد بان افتد چو غمگینی که اندر کشته از زعفران افتد فرودش در تنقظا بر سقف سایبان افتد</p>		<p>توان خوبی که و صیف تو تیر از زبان افتد همان نوزیکه تار یکبار تو کرده دیده روشن اگر در جلوه آئی یک نفس در بزم مشتاقان زمانی که گداز سازی بگورستان اهل فل و آن شاهی که خبر و کل بیان بسند در گشت نویسد و عده وصل تو ناگه کرد دل شادام صفای پرده حسن تو شد ز آئینه صافی تر</p>

دشاد و بهای غفران معاصی گرشوند آگه مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید ز صوز تجانی نه ششدر بر بصر بر بند ایسا لاک سر دل در گریبان تحیر بند فکرت شد اگر از سوز دل حرفی بزد و کس نم انداخت	ز معصومی مصیبت گزیده قدسیان افتد ز تو من بودن ایشان بختیتم و گمان افتد چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد درین معنی هوای قص با در صوفیان افتد قلم آتش زبان گزیده شود در داستان افتد	
دعای ائمه علیهم السلام	دشور عشق سعد الدین نفس منقر جان کشته مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد	در سجده
اول بکنم سلام احمد چون اول آخر اوست محمد صدق هوست بر تن من این تازی کلام ادا دست از روز ازل حای کرد شایان سماوی و زمینی نور شب و تند و جج اکبر بر هیچ بنی نشد هویدا هر کس که زبان بکام دارد چند آنکه کس نم نیستوانم الا که احد کند سر انجام	ختم کنم بنام احمد من کار کنم بنام احمد تا کنم نظام احمد نوشیده لبم ز جام احمد تا جین ابر قیام احمد بستند بجان فلام احمد شمع ز سه تمام احمد آن مرتبه و مقام احمد نقش چه بود کلام احمد من لغت ز خلق عام احمد اوصاف و کمال نام احمد	
صلی الله علیه و آله	از شورش عشق خویش کردم آوازه از پیام احمد	در سجده
یارب هوس من شده دیدار محمد هر کس بهوائیت کنون زنده در آیام روزی که شود مرحله آسا سوس می محشر	باشد که نمائی گل رخسار محمد جان من دختت هوادار محمد جبرئیل امین قافله سالار محمد	

<p>هر فرد که موجود شد از زمین ازل باز یک اصل بصدف فرج نموده ثمر و گل ارض و فلک کرسی عرش و مسلم و لوح جنت که نسیمش بود راجت حباب و مشاطگیان حرم حلقه تقدیس میرخ و زحل مشتری و زهره عطارد دوران شب و روز که سرگشته ماند</p>	<p>تا روز ابد گشته طبلگار محمد بنگر که نشانی ست ز اسرار محمد یک نقطه مثالی ست ز پرکار محمد یک برگ گلایی ست ز گلزار محمد آئینه بکف منظر آثا محمد پرنور شد از پنجه و اطفا محمد با شمس و قمر گشته علیدار محمد</p>
<p>صلی الله علیه و آله</p>	<p>این شورش عشق است که پر کرد جهان را از بوی خوش طبله عطار محمد</p>
<p>خدا پید ا جان پوشیده باشد بصورت خلق و در سیرت خداوند ز خود بینی خدا بین کی شود کس بمعنی کافرست آن کوست غافل پریشان نکتهای باده نوشان دماغ و تدسیان گرد و معطر</p>	<p>دل در چشم صاحب دیده باشد کسی این نکت را بشنیده باشد خدا دان این سخن فهمیده باشد اگر رنجید گور رنجیده باشد بمیزان عقل که رنجیده باشد ازین بستان اگر گل چیده باشد</p>
<p>ز شور عشق من در دیگ سودا</p>	<p>شراب معرفت جوشیده باشد</p>
<p>ز لیم شراب معنی همه دم بجم ریزد ز بطون ظهور کرده اثر تحبلی حق ز لوائی حمد کرده علم شهود بر پا چیز هسته بغفلت دل خویش دار حاضر نه زمین نه آسمانش نه مکان و فی زماش نه به بند مائده شوره نگر بمن و سلوی</p>	<p>چو بجم در گنجند مذاق کام ریزد ز صفت قباب بسته بحروف و نام ریزد بوجود واجبیت جرش کلام ریزد که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد نزدی پلی از نشانش کرشمش بجم ریزد که بغیم لایزالش تبو صبح و شام ریزد</p>

سبب اسید برکن که مسبب حقیقی	طبق ایت ربی بگفت مدام ریزد
شرمی ز شور عشق بدر و ن جان رسیده	قطرات اشک حیرت ز و چشم عام ریزد
معنی بکے دحرف هزاران هزار شد هر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو دیوانگی ست کشف حقیقت نبر عقل از کشف کون یکشند صوفیان بدهر کشف الیه بود نبی را که از دو کون اقطاب بین که بسته خلقند روز و شب عشاق غیر دوست ندیدند در وجود	آئینه واحدت و صور عیشا شد یک اینچنان یکی ست چرخ و چار شد کون آن دلیل جو که دلش بکار شد کشف الیه مانده برگردون سوار شد از خلق دامر فانی و باقی یار شد گوئی تو خود که قطب چهارم دار شد محو شهود گشته در پاسبی دار شد
از شور عشق دیده دل بر آن جمال	بے خواب و بے غمزد مدام انتظار شد
اسرار عشق و مستی اندر بیان نه گنجید از جسم و متن سفر کن ز جان دل خد کن زین مدامن سوا شو هم از فن فنا شو راز درون برده مستان عشق دانند خمنی نه محنت و سر سرین بجوشد که شمی که رم فوجید از بر عشق نشیند شهباز قدس و جسم بکشا بال مهت سر لای باوه نشان از تان نقل فارغ	این راز سر نهفت در داستان گنجید باریکتر ز موشو مودر مسیان گنجید کاندر حیرم جانان نام و نشان گنجید دل و اندانین محو اندر دمان نه گنجید این شربت زمینی در آسمان نه گنجید از ذوق شادمانی در کن فکان نه گنجید وز خویش گشته بیرون در لامکان نه گنجید هین باد کبر نخوت در مغر شان نه گنجید
از شور عشق دارم در سینه آفتابی	نگس هر دوغ نوزش در آنس و جان نه گنجید
زین عاشقان شیدا سر این و آن ندید	بجز از خیال لیل اخبر از جهان ندید

<p>چون نظر کند به کس دل یار بسیند و بس سر زهد و پارسائی گت پایی خم فرو نه بمقام عشق باز آه نفسی اگر در آست بمیان کشی دل نشین که بجز وحدت تو مرا از من بدر کن پس از ان من نظر کن</p>	<p>بییقین شده است بینا خطر از گمان اثر که کعبه ارادت و قدم روان ندارد نگری که اهل آجا غم خان مان ندارد بطلاطم است و ایم که سوی کران ندارد که کسی است در من دمن اثر و نشان بخا</p>
<p>غم شور عشق در دل نبش آن که با عیشت بگفت مدام ریزد که گیس خزان ندارد</p>	
<p>عشق فوریت که از جلوه وحدت تابد سفر عشق که خون جگرش زابد جنت عدن که آرا گله اهل دل است در ره عشق ملک هم هست مانگند لانه دل که پراز داغ یخبونه بود صورت روح شد از یروه اجساد دیدید</p>	<p>نه شعوریت که عقلش بغیر است باید راه آن نیست چنان کس بقدم شتابد مرغزاریت که ارواح در آن میخوابد در یکے کام دو صد بال ز خود پرتابد همه دم طبل ارواح بوی میازد تن چو آینه وزو جلوه روحی تابد</p>
<p>شورش عشق که از فوق احد نغمه سرا بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد</p>	
<p>دل من بغیر مهربت هنری دیگر نه دارد سرکوی پارسایان و قدم فرو نیاید لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل چه بدار و گیرستی سر و ز زندگانے بمیان نامداران ز نشان من چپرسی بطواف کعبه دل قدمی برستی نه بهر طر و تبر و زخ بگذر چنانچه خواهی بجا هر طریقت بنگر که از دل سیری</p>	<p>سر من بغیر و دت غم تاج و زرنه دارد شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد شب قدر عاشقان من که گهی سحر ندارد شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد که مقیم کوچه های عینم بام و در ندارد که ز بیم نور من لب و شکر ندارد ز سواهی حضرت او ز کس طهر ندارد</p>

می شود عشق جوشد بشراب خانه دل
ز خمار جام و دوشین عزوی بسز ندارد

در دلم را دوا و صلت جانان بود بنیض لک عاشقان کی جبار گرم سرد بر در و لهاطواف فرزند سخن و بشر گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل گنج عناصر خراب ساز و پس این گنج یاب پرده سپری بودستی شهوت مخلوق نایم و نشان جهان همچو جابست آب	جمله طبیبان و هر جنه درمان بود خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود و سوسه های درون گردش شیطان بود طالب گنج هر کجا طالب ایران بود هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود بجز چو شنید ز موج این همه یکسان بود
---	--

پرتوه شور عشق حسیره کند دیده را
چنبره اوراک محفل و اله حیران بود

دل همه پاره من کی رفوا از تار سوزن شد بریده باغبان خار خلائق تاز بستانم سجده نم کرده و بمقان محبت تخم وحدت را بدون ذوق چون گوی از سرم بر لبه او لکم نوازه ناله از فیضان کان باشد انامی کس تو گوید و گه من بهنگام سخن رانم نفس یک شد مکر رفت و آمد در بدن او جسد مایست و جان نانی نفسها میزد در وی با گفت از خروشنی از خود و از خود پدید از خود بین خود را که نامی خدا را با خدا واحد	ز هر جاکش درون خلوت توحید وزن شد از آن در چشم من فرات ممکن باغ گلشن شد مکان کن فکاح قدیم کران انبار خرم شد لباس جسم پاره از گریبان تابدا من شد نفس داریستان قلم حرف از تو دمن شد نه پنداری که این تو زین گفتار و شن شد همه از جان شمارش تا نه پندایش از تن شد حیات جان سوحد را بجان از نفع ذرالمش شد مراد از خرم پید از خود در توحید هستن شد ز خود بینی خود شیطان گلشن و گلخن شد
---	---

چو شور عشق نمی باشد فواد روی زحی باشد
کجا بود و کی باشد خود از وی حرف گفتن شد

<p>شمار خود جاب غطمت دریا چو دید از ملکوت برین آمده اندر زمین روح برون شد ز تن چاک زده این پیر شاهد باز غیب آئینه از روح خست کنج قناعت گزین پای ترود و بند حضرت روح الامین نزد شیه مرسلین بال بهای شهود سایه کند بر وجود در سر خوان جهان از همه گان شوقیت</p>	<p>دزه بخورشید تافت وصلت خود را چو دید آدم خاک کی بین ملکوت دین چو دید مان نظرد و المنز رشت و لها چو دید حسن تجلای خویش کثرتا شایسته چرخ بچرخ از آن غرت غنبر چو دید سبع مثالتی بخواند صورت طله چو دید در پس تافت قدم وحدت عنقا چو دید زاهد شب زنده دار لذت عفتی چو دید</p>
---	--

ز نمز شور عشق بند جنون رنگبت
زین گد رنگنی دست صحر چو دید

<p>از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد گر و کنی لبویش صد پرده پیش گیرد هر کس جرعه او یک قطره بنوشد زین تنگنای صورت پاد سفر ز درکش در لوح سینۀ من جز نقطه نیست حرفی از زیر برقع دل رخسار روح پیدا آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد گر شا به بیتیم پرده ز رخ کشاید</p>	<p>در در سر آن پوششی بس منفر جان بسوزد در پاکشی ز کوشش ایمان از آن بسوزد آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد از درک این معما خوش نکته دان بسوزد آئینه داحشش جام جهان بسوزد صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد حقاز مطلع او و هم و گمان بسوزد</p>
--	--

از شور عشق گفتیم رمزی بعد اشارت
یعنی که از شودش کون و مکان بسوزد

<p>زاهد ز عمت سجه صد تار بسوزد گر پای ز یثرب بکشی جانب بطحی آرا مکه من که بود منزل سلما</p>	<p>کافر بر تنگده ز نار بسوزد صد یوسف مصری سر بازار بسوزد از یک نگه شا هدا سرار بسوزد</p>
---	--

<p>الاکه دل شبلی و عطار لبوزد آری شرش موسی گفتار لبوزد انفاس و لبش سینۀ مضمار لبوزد اگر درک کند حبسه و دستار لبوزد نقصش صفت از جلوه گفتار لبوزد عابد بدست دفتر کردار لبوزد مضمون چرا بر سر این دار لبوزد</p>	<p>اسرار جویت نبود لایق بر سر نوزیکه سر طوطی زنده جلوه نارس قوای معانی چو کشد سخن مغیری فم سخن نمکند فم خود آرای گر بیل شوقم نهد بینه اسرار چون شمس اگر رحمت او نوز بخشد هر ذره که هست از می توحید خروشد</p>
--	--

این شورش عشق است که از پر تو دیدار
 بر طور دل از شعله افزار لبوزد

<p>دست از دو کون و هر چه بود یک کشید با پشت خم سر از در هفتم فلک کشید وز سخن اقرب او خبر جو همک کشید زان دار ضرب سکه او در همک کشید افغان و شور و ولولهای ملک کشید قاری مقام عین قریب خاک کشید</p>	<p>از خوان عشق بر که لبانش نمک چشید بار امانتی که دو کوانت پست از و اهل حضور گم شده در مجلس شهود قلبی که نفت ریح از دکیما گرفت زان جرعه که عشق بخاک بشر ریخت طراز هوا را از روح می وزد</p>
---	---

ز شور عشق لاله خون یافت زعفران
 انصاف چونکه شتر خود رگ برگ کشید

<p>مجنون صفت من صحرای تو سوزد اکنون جگر من شربت مینای تو سوزد صحن چمن رونق گلهای تو سوزد از یک نگه زنگش شهبای تو سوزد یعنی سر بر کو تبنای تو سوزد این گلک من از دفتر انشای تو سوزد</p>	<p>بر کله مرا آتش سوادے تو سوزد جام دلم از خون رزون لب لب آمد تا دست نهم من غنچه شوقم زاهد که بر سحاب و تیسج بنا زد پروانه بر شعله رسد طوف نماید نرو که در دلم نمک نهادی</p>
---	---

<p>ببخود سر بازار انا الحق زده قصد احرام چو بستی لبوی کعبه قصی</p>	<p>هر کس که چو مضوّر ز صهیای تو سوزد بال ملک از جلوه اسرای تو سوزد</p>
<p>این شورش عشق ست ز هر زره پدید شمس از رخ آینه شیدائے تو سوزد</p>	
<p>در نامه اعمال من الله نوشتند گر تحت ثری باشم و گرنه فوق ثریا در صورت محذوق بود معنی خالق آنکس که بجز حق نگردد هستی باطل در وحدت حق نام و نشانی نشد اغیر با سنج اثبات پیر حق سوی الله بان پاس نفس دار که این جان امانت در اول اسم است الف آخر آن</p>	<p>از کلام قصه علم هو الله نوشتند از هو حکم و اصل و همراه نوشتند این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند روز از لشکرها فرگواه نوشتند اقوال بطلالت همه ز افواه نوشتند قتال هو را اسد الله نوشتند اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند ختم نقم با الف آه نوشتند</p>
<p>این شورش عشق ست از حق آمده مطلق کین حمد و را با سمع الله نوشتند</p>	
<p>مدهوش جام عشقت از خود خبر ندارد گفتم مقام حیرت بر لب زهر برویم صید فضای انس است پابند دانه دل از خویش چون گستی با تار عشق بستی پوشتم قباب زندگی در چشم خرقه پوشان از بسکه قاف وحدت شد آشیانه را احرام کوه توحید با تار نیستی بند در چشم پاکبازان نبود پیر آن پاک پیوند کن بر بدن بر کن دل از لیبان</p>	<p>غیر از خیال حست فکری سبب ندارد گفتا که این بیابان خود رنگ ندارد شهباز لا مکانم عزم مفرد دارد حال خراب رندان شام و سحر ندارد مست و عصمت تو کس یزده در ندارد غقای جان مستان بس بال پر ندارد کین کعبه حقیقی خود بام و در ندارد غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد منعم کسی ست در دهر کورینج ز ندارد</p>

شقای شورش عشق در دوا و طبل دیگر
یعنی شراب وحدت پس در دسر ندارد

چون تابش تب نبشت بخاله چه کار آید
سیر تا قدم آتش جواله چه کار آید
بر ابل نان یک ساله چه کار آید
معشوق چوبی پرواست پس ناله چکار آید
با سره ما ذاعش و نباله چه کار آید
بر چشمه آن خورشید این ناله چکار آید
از غم چه بگر خون گشت یکه ناله چکار آید

همچنانچه چو شد جانان دلاله چه کار آید
از تابش عشق او جسم همه احسگر شد
بر قسمت مبروزه قانع شدم و شاکر
گر عاشقی و صادق با درد و طلب خون
از پر تو دور او روشن شده چشم دل
آن ماه که نور افراست خود از نقش پیداست
در محفل روحانی کی غفلت و کباب آرند

از زرم شور عشق نوشید خلیل آبی
مریایک سرشنا ز غتاله چه کار آید

بگرد این چمن آواز مبلان نبود
رسیده مرغم و میلم باشان نبود
قراریش بکان و بلا مکان نبود
پیمبریت که جبرایش همچنان نبود
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود
چو من منمید در افراد مغروران نبود
بدون بجر کس ارجویدم نشان نبود
بسان گنبد پر بادم آسمان نبود
امام عقل درین درس نکته دان نبود

بهار غم حضور مرا خزان نبود
منی منم که بدام دو کون صید شوم
همیشه مرغ سبک بال من پروازت
به نفس و وصل ست طی پروازم
و میده تا نفس قدس در درون دلم
بصورت ارچه درین دهر زندگی دام
مفروم که بقصد یقینت منم
بوحدت از ای گم شدم چو قطره به بحر
حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا
معلم چو تبه ریس معنوی عشق است

بوی شورش عشق ز معنه سرتاپای
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

<p>هر که شراب آنکف شمار نباشد از صدق زند هر که قدم در طلب حق سرست حقیقت نخر و عقل بیک جو پنحو و چو شود از می توحید تو عاشق هر ذره هستی من از پر تو مهرت نهاد چو ز یک رنگی ناگشت جزو در مسجد و میخانه و گردید گشت نومید مشواز کرمش عاصی حانی</p>	<p>رخت دو جها ترا همه یکبار فروشد جسند و کراسته بدگر کار نه کوشت چون اهل زمان جبه و دستار نباشد منصور صفت سر سیر دار فروشد چون چشمه خورشید ز افوار بجوشد تبیح ریا از بر زمار فیه و شد جسم همه زان ایزد غفار سر و شد صد عیب ترا واحد ستار نباشد</p>
<p>از شورش عشق است که معجب شده بود عابد بود آن کس که ز کردار خموش</p>	
<p>بهر نظرت اهل و ف آئینه دارند از بکه گرفتند بیکنایت آرام از جام استی ز زازل با و چه شیند چون بدر منور همه در اوج شهوند بر مسند اجلال همه شاه شهبانند از باغ جهان پایی بدینا چو نهانند نور تو محیط است بهر ذره موجود چون نقش بدیوار جهان داله و نمود صد شکر و سواس بر آفتاب کشیدین</p>	<p>غیر از تو بمنزله دل کس نگذارند هرگز به جهان نقش ده و دو نشمارند تا حین ابد پنحو و دوسرست خارند از عوحو و غوغای سگان باک ندارند در کیسه بجز نفست عدم جبه ندارند جز دانه صد قوت بدرون سینه نگارند چون مرکز ازین دایره کجای قرارند یکسو شده از مجمع و بی خویش و تبارند شکر است که در پرده اہمت بجمارند</p>
<p>از شورش عشق است که پاگرد جهانند لیکن حقیقت همگی قطب ندارند</p>	
<p>روزی که آفتاب بر خاک ماسرشتند با کلک فطرت اول در لوح غنچه ان</p>	<p>تخم شود و وحدت و نفس آن بکشتند دیبا چه محبی بر جان من نوشتند</p>

<p>آنها که جز با خلاص در سجده سر گذارند در آرزوی رویت زندان بی سپرد مستان جام وحدت پختیش در بهر حال زاهد بطاق محراب قد غصیده داد</p>		<p>بر کعبه روی کرده بان طالب گفشته از هر دو کون یکسر در یکقام گزشته مویونند نفس شان در هر گز گشته از بار معرفت دور در سنت بهشته</p>
<p>از شور عشق گفتم بیکه حقایق ارباب وجد توحید طاق بهشت بهشته</p>		
<p>آن دلبر گجانه بس دنگار دارد نور درون عارف روشن ز مهر و مدد از گمت شهادت بشگفت عشق دل طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب باتار موسی هستی بسته جان عالم از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت جام الت نوشید هر کس دست ساقی در دیر و کمچه بستم اسلام نیستی را باجذب غایت بر بود شب نیمه رای آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید</p>		<p>چون من خراب خسته چندین هزار دارم از مطلع تحسلی لیل و نهار دارم این عند لب شوقم بس مرغزار دارم با دختران عمرم در خود بهار دارم بی دام و دانه اکنون هر شو شکار دارم این دیده خداین شب بنده دارم تا ماهی موسی محبت در سر خار دارم زین کفر خود پرستان ز نار دارم این رفیق محبت خوش شهوار دارم آئینه در و نش زنگ عباد دارم</p>
<p>از شور عشق گفتم سرای آسمانی صد حیرتیل حق گوی دل در گنار دارد</p>		
<p>نور آبی در سینه دارد از روز میثاق در گفت گویت</p>		<p>هر کس که دل را بی کینه دارد این آشنائی دیرینه دارد</p>

نفرش که فخرش پشینه دارد
در سه رخسار و دوشینه دارد
اسکندر از دل آینه دارد
این خوانستان لوزینه دارد

باتاج زرین فخرش نباشد
هرگز نیابد با خوشستن باز
جام جهان بین جشید اگر و شست
در مبلخ عشق بال بکس سوخت

از شورش عشق شهر درونم
در یوم واحد ادبینه دارد

کدام قطره که با خود و جو آب ندارد
کلام و حرف خبر میدهد ز حال درون
حروف و صورت امکان چاب معنی است
بیا بکتاب عشاق و علم و حقیق
مکن ملامت شوریدگان شربت شوق
نظر به چشمیت و شادای ویش شاه مکن
ستون بار که شرع ^{عقل} عقل است
ز اسم و وصف معنی تجلی انوار
چو لحنه لبه آمد نقاب دیده سر
حرف من همه معنی است قدر معنی دل
وجود خلق علامات هستی حلق
نظر به سرخ یلغن بر اصل دیده کشا
طریق سیر و سلوک شه بیت اسانیت
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صفا

کدام اموره که آن نور آفتاب ندارد
کدام بسته که مفتاح قنجاب ندارد
کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد
کدام باده که مخمور خود خراب ندارد
کدام سینه که از غم درون کباب ندارد
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد
کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد
کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد
کدام شمع که آن شعراستجاب ندارد
کدام فعل که با فاعل اقتضای ندارد
کدام جسته که از لطف جدا باب ندارد
کدام جاده بلندی یخ و تاب ندارد
کدام شیشه که آلاش شراب ندارد

از شور عشق عیان شد سر حقیقت دل

کدام کج که آن موجه و جناب ندارد

ردیف الدال

رند و دیوانه ام و سنگم و نامی بود
 در دیاری که در آن کوی و مقامی بود
 مرغ بسمل شده را دانه و داسه بود
 راز خود خود شنوم خاصه عامی بود
 در هوایی که در آن صحنی و باسه بود
 زود ویران شود آنجا که نظاسه بود
 شب و روزی فسرده صبحی و شامی بود
 کی جماعت شود آنجا چو امانه بود
 با ده عشق حلال ست حرامی بود

سگر وید هوشم از با ده جامی بود
 گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم
 آن حیاتم که جدا از نفس از جسم
 بسکه تنها فی ام از انجمن افتاد جدا
 فکر از دایره عقل برون پایی بود
 شیر مردان حقیقت متشرع باشند
 دل اگر پر توه نور تحسلی یا بد
 شکر اسم و صفت کرد هر گاه وجود
 بیدیم قوت اسی محب و واعظ بود

منم از شورش عشقش چو قلم جامه دویم
 در لبانم بجز از راز کلاسه نبود

از دل مبعر سر رسد سر جانب صحر شود
 اندر میان عاقلان دیوانه در سود شود
 تالاب جوشد در دوزخ و در غوغا شود
 از زخم تیر ناگهان بس ناله با بر پا شود
 ای غمخیز از در دل دردت مگر پیدا شود
 حال درون هر کسی از نفس او افشا شود
 بنو و مثل در دوزخ خواب آن بچا شود
 از سینه های عاشقان سر خدا افشا شود
 چون نغمه در دل نگذرد لب از چهره گویند
 اندر بن گوش کران آواز از ان بالا شود
 حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود
 حق آشکارا کن پسر تا حق عیان هر جا شود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه شود
 پند نصیحت نشود فی از پیر نی از کر
 بی آتش بی جوش مان بخت نشد دیگران
 و حال بیدوی کسان کی میکشد آه و فغان
 ز اهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر
 هرگز نیاید با ورت احوال راز در دمنده
 چون دردت آید در جگر از عاشقی گرو حی
 و ز بهر شکسته ابدان نهاده اند راز نهان
 خود صاحب دل میتی کرد در دل اگر شوی
 تا فی اندر فی لبان نهد نشد فی فغان
 صوت سخن چون بشنوی پس فهم و معنی کنی
 و ذکر هلی شد معتمد بر غافلان گوشش کرد

کمی سنگ خارا را کسی بانوک سوزن و کند دل‌های سخت بقبده نرم آید از ذکر جلی گر مصطفی بر آئینه بی زور بازو عکس سیر و سلوک و جد به را مکشوف کرد طالبان بارشته جذب جنون خوش غوطه خورم در طوفان	کز گران میباید تارخه در خارا شود گر بعد از آن گوید خفی رعنا و هم زیبا شود نی زنگ از و گردد جدانی لایق سیما شود بگذریم از روی ریای ناقص قلبت و شود آورده ام گوهر برون تا مشتری بشود
--	--

ای شیخ سعدی که سخن کم گو زر سرمن لکن
کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ اسد
و التماس نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده
شود که چسبندگی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم
ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود و لهذا
و عن سرل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مستمسی شده و یک
غزل از بحر واد شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت
خود فیض اخذ نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردید
طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد
مکمل آید من طلب شیئا وجد وجد صفای طلیت انی را غبار
به بیند بخود بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت
روحانی و کمالات انسانی و صفاتی سرشت علوی رحمانی و حسن نظر بر خود
که ما ربیت انسان کامل است اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق
را که فرموده است حق جل و علا سنفریم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
جمع این استدلالات و ما هیات و فلکیات و طبایعات و عنصریات را
در حال مشاهده نور لایزال غبار می شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی
بنو دینی در ایمان شهودی و کشف الکی استدلال نه نگذرد که به تدبر و تکرار

بر خلقت اشیا سبیل و حدائیت جوید که هستی ماسوی اند را بخار و صفا
 و ضمای رد خانی گفته آمد که العالم ماسوی الله فرموده اند که البته
 در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و غبار گردند که
 عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را امرات گفته اند پس اندر مرتبه
 حضرت ربی برسنی و در حالت لا یراه الله الا الله بمنزله زنگ
 بخارند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگر چه عکس جمال خویش خوبان
 اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این صفت جلیست
 کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار ببینند یعنی مشاهده حقیقت ذاتی بین
 آثار صفتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفاتیه است
 و سی را از حقیقت ذاتیه بهره نیست و بکمال صفت حقانی نرسیده است
 که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسماء و صفات است
 علیه الصلوٰة والسلام فرموده اند ما بین الدنیا و کلام الله که حقیقت اسماء
 و صفات الهی جل شانہ و حقیقت انسانی متجلی است چنانچه در زمانه کائنات
 حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکره نقاشان چینی و
 صنعتگران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صنعتگران روم
 بر صنعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتازند آخر الامیر را
 اتفاق بر آن شد که کاملی از اهل چین و استاد می از اهل روم طلب
 نمایند تا استحسان کمالات و صنعت ایشان در امتحان آید پرنهری
 از چین و صاحب بصری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امیر بادشاه
 چنان مقرّر آمد که این هر دو شخص از برای شایسته خاص من مکانی ترتیب
 فرمایند آنچه میر می را در کمال فن و دانش و صنعت بود در عمل آرند
 لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صنعت بکار کرد و یکدیگر نظر نکنند و میان
 آن دو استاد پروه حامل ساختند و جانبان امیر در خدمت پرده داشتند

این آمدند بعد از مدتی کار بانضمام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت
 سازی الوان الوان بینمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در
 صفاتیت سهم خویش کمالی که داشت در مصقله و صفاتیت آن دیوار
 کوشیدی چون کار با بنجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمد
 حجاب را از میان مرتفع ساختند و دیدند آنچه نقش و صورتی که استاد
 چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود خلایق دیگر
 آمدند که هر دو عامل بیک شوق و قافون صنعت نمودند با وجودیکه هر دو
 حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روی کابرد
 اظهار نمود که مراد نقش نمودن دست مدحی نبود الا که سعی در صفات و
 تصفیه کسب مراعات نموده ام و این نقوس عکس است و چینی است که در
 کسب صفات من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انگیست
 آن در عمل من پر توانگنده است که صورت مثالی آن است پس حقیقت
 روح انسانی حکم مراعات حقایق الهیه دارد که کلمه اتصفوا بصفات الله
 و تخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهند و نفخت قیه من روحی است
 بدانست پس آن حقیقت که حق تعالی راست و حقیقت انسانی متجلی است
 اگر چنین نبوده اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و
 سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردی
 و دشمنی او را دشمنی خود دشخواندی این حقیقت کمالات انسانی حقیقت
 محمدی صلی الله علیه و سلم که انسان کامل است علیه السلام و حقیقت انسانی
 بوی مخنوم آمده و باقی خلایق از این بیا و او لیا و ملائکه حکم اسما و صفات
 دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد یگانگی
 وجود از شهود دور نباشد به هزار یک نکرد و خود یکی هزار به بنید
 یعنی یگانگی صفت احدیت از ذات احدیت خیر البشر علیه الصلوة والسلام

و در نبود که خبر داد قوله تعالى وَنَاثِر مِثْاقٍ ذَرْمِيتٍ وَلَكِنَّ اَشَدَّ
 رَسْمًا بِالْاَكْمَرِ وجود و وحدت ذاتی از شیونات صفات و در می جدا
 و سوائی ندارد و هزار یک نه کرد و خود یک هزار به بنید یعنی اگر چه اسماء و صفات
 متعدد دارند و مظاهر است کثیره دارند اما همه را بوحده ذات نظر و گذشت
 همچون ذرات شمس که اندر هر روز نه اند لیکن بر ذات قرص خورشید
 متعلق اند و نفس خود را با و اضافه می نمایند اگر چه هزارند بیک قرص
 خورشید نظر دارند و هم قرص خورشید را به جمیع ذرات نظر بود اگر چه در
 روزن عطاری یا کن سیم بوده باشد موحده است که در وحدت
 احد غرق است به غریق کجه وحدت چنان کنایه به بنید یعنی موحده
 است که در نور تجلی وحدت موحده مستغرق آمده چنانچه حروف در اسماء
 محو اند و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا
 سازند و اسم خود را از مسمی چنان سوا گردانند که مسمی با اسم در یاقه شود
 و اسم بحر دف پس غریق بحر عمیق لایق باشد به توحید چنان در کنایه که
 بحر محیط توحید را کنایه نشاید و جهش محال و مستغنی باشد پس غریق
 بحر آب خبر آب نه بنید سوا و دیده جانم شده است محو بحیر و بعینه
 چو بدیدش چو او بار به بنید باید دانست که چنانکه مردک چشم سرمه را
 زبانی در و ششانی است بچمنان چشم سر و حاسنه را بیانی هست که در میان
 آن دیده جان بجز هستی او سبحانه تعالی نماید که دیده سر خلق بین بود
 به سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق ننماید و درین خبر خالق در
 یاقه ظاهر لمح و لمحه و تکرار و شیب و فراز و خوب و زشت بود و اند
 باطن لمحه و لمحه و شیب و فراز و خوب و زشت و تکرار نظر نبود
 با کمال روت در حیرت است چون لمحه و لمحه در آن نباشد
 از نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق و انفس است و روغم

از آنکه حتی و قیوم برقرار پسند یعنی روح جاری روانم که یک قرار
 و قاعده باصل ذات روح مقیم است و تقسیم این سبب مدار مرکز وجود
 است چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیوم و صفت حیاتی قیوم
 را روا نبود که بان روان ثابت و پروه بود بلکه پر تو حیات سایر
 مطلق است که مقید است بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند
 همچون جسم که فی الخارج از پر تو روح ثابت و زفت و تازه و سالم است
 و هرگاه آن پر تو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات مانند زوال
 لغت توحید از محالات است یکنه ممکن است که یک را دور
 شمار پسند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه
 او با هم وطن و تشکیک و تردید و اخبار و تقلید و استدلال معقولی بود
 در مرتبه اعیان و شهودی و معیت ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که
 زوال نفس واجب ممکن نیست آنچه در وی زوال را راه است آن خود
 ممکن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تفسیر و تبدیل لازم نه چرا که
 ایمان شهودی عین بعین بودن بصفت پر تو مراتبی از آنکه تاهستی مرتب
 است و نظر در آنست صورت جمال در نظر آید چون آئینه را رنگا
 آید یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نیندازد جمال دیده نشود
 اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه است از آنکه این جماعت
 و استدلال اند بر ایمان و مشاهد عین بعین را علت نبود و کبر را
 در آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیاء علی نبینا وعلیهم الصلوٰۃ و السلام
 ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است ازین
 است که ایمان ایشان را زوال نیست و همه ایشان را در گور سوال نباشد
 و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر داند و او نیست پر تو یک
 چو عین و ظل نه جدا شد که تا بصیرت عارف با اعتبار به غنچه

یعنی صفت و دوتی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات
و در میان اسم و اسما و صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان
مرسل و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو
دو می نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک است
اگر چه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود و زودند لیکن
اصل بذات خود بود و زودیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتساب
بر فاست تا باصل برسند و بفروغات اکتفا نمایند و باز می فرمایند وجود
نفس موثر شهود آن اثر است و دوتی یکی است سوم کی یکی
چهارم به بیند یعنی وجود واجب نفس موثر است و شهود آن که مراد از عین
و عقل است و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر بر می
یافته و در نمود تاثیر و تخلیه و می نماید چون عکس در مرآت خود اصل
یکی است سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتو عین که در آئینه
تافته سوم نفس آئینه یعنی آئینه که درجه سوم است درجه چهارم ندارد
یعنی آن یکی است که در وی جلوه نموده از درجه اول خود خارج نیامده
عین بصرافت خود است ازین تمثیل پی بحسب اوصاف ذاتیه برزند
تشبیهات را بذات ثابت اقدس راه ندهند نهند قهمت خامی
به کشف منصور می یابند نظر به عین جوشد بختگی بدار به بیند یعنی
بعضی سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده تشبیه منصور علیه الرحمة را بهم
دارند که در وسط سلوک مراد را ورطه است هلاک پیش آمده بود و وی هنوز
خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماهیت مطلق افتاد و صورت
اشبیه از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه و الله غالب علی امره
گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق گما قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم ان الحق یطق علی لسان عمر آری منصور بین حق

بین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را در میان نه دید
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور در میان دید
خود حشام بود بلی نظرو می بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دارا هم
بجز حق ندید این ست صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یک بود و اصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شکوفه
و برگ و بار که از شاخه‌های شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسی بیده تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته‌مند
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق است رضی الله عنه
و بیده اعتبار بر اران مثل این

اسرا خفته را در یابد

یعنی تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی
و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنه هستی اکوان است هیچ یکی را بیده بصیرت
نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در مابیت وجود ما موجود کیت کما
قوله تعالی و قوله تعالی

یعنی نفس آئینه را چشمت ست که در وی جمال یافته و
غریق نور جمال آمده وی را دیده دیگر بایستی که بدان هستی جمال را در خویش
نگر بستی پس آن دیده که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهده خود
را خود میکند و از نیجا ست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام جواب
لن ترانی آمد یعنی تو نمایانده نه بیننده پس آئینه نماینده بود نه بیننده
خود بیننده جمال عین جمیل بود که مشاهده عین به بعین بود نه بطل و انعکاس
صفات چه و ایم که بحقیقت این حقایق فهم خیری رسد که نخیست درین

حال نفس عنینیت است در یاب و ریاب که علم را با عالم چه مناسبت است
 عالم داند که مرا علم است و من عالم و علم نداند که مرا عالمی است که آن مرا
 میداند از آنکه علم مدرک معلومات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی
 و ان الله قد احاط بكل شیء علما و معلومات در ضبط دیند و این ظاهر است
 که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کبی است
 علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط
 ذات هست اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات
 غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قائم است نه ذات بر صفات
 قوله تعالی و الله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات
 غالب علی صفاته و کذا الصفات بمحدثاته و الفاعل بمفعولاته لانهم موجودون
 بوجوده پس ذات بذاته محقق خودست نه بصفت ز شور عشق **گلاب**
گلاب و عطر کشیده یکم است دیده که گل پیش از بهار به بیند
 یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر نه بر آورده بود این بمنزله ممکن است
 است چون از خاک سر کشد مرتبه وجود است و چون گلشن جلوه کند و شکفته
 گردد این مرتبه موجودیت است که شهادت نامیده شود و چون بویش در آب
 سرایت کند بر نرخ کبری که مرتبه مقیده است صفت کرده شود و مرتبه اسم و صفت
 درین بود و چون نه بد و خلاصه آن از گلاب جمع گردد و عطر بود این
 مرتبه جمع بعد الفرق است و مرتبه غیب مقام جمع الجمع است اندر حال
 که گل از گلبن چهره خود کشاید سرا پا خوشبوست و چون آب آمیخته آید
 با لکثیه مع الماء خوشبویست و چون عطر گردد و خالص تر آید بوسه که در
 برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بولیش حاصل آمد یعنی از
 غلبه اراده اجبیت آن اعرف از غیب بشهادت و از شهادت بشهادت
 و از مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لا تعین را قبل از تعین وجود

شهادت و اسم و صفت معائنہ نماید . کم و شاذ و نادارست یعنی تائید
 نہ بیندش تا نگوید نگویم تا نگفت نہ گفتیم تا معلوم نہ کرد نہ دانستیم آنچه درین
 تحریرات و تقریرات معلوم و مفہوم آید کشف حقایق کشف است کہ
 پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینہ مستہنر و والہ جمال کمال خویش
 ست کہ صفت غیرت را در نور عینیت محو و مضمحل نمی داند لفظ **مضمحل**
 خود بخود می داند و می بیند او خود گل رخسار خود می بیند او
 من همان آئینہ بے دیدہ ام من نیا نام ز خود کی دیدہ ام
 عکسش اندر من نگویم کہ من ست در من ست و بی من ست ہماست
 معنی این ہر سہ من ما من نہ است ما من منہاش را بی من گذاشت
 لب بجنب باغم و لے جنب انداو طفل نا داغم ز خود می خواند او
 من ضریرم دیدہ ام را واکشود ظلمت چشم بنور خود در بود
 واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجب خدایت کہ دعوی بخودی دارد پچہ بخودی ست کہ در
 بی خودی خودی در اندر شرح مصرعہ اول گفتہ می شود یعنی عجب خدا
 است کہ قربت خویش را پوشیدہ است در وجود خلق مانند پری اندر کالبا
 این تعجب بمعنی پاکی ست کہ فرمودہ اند لکل عجبۃ سبحان اللہ یعنی
 پاکی ست وجود ہستی حقیقۃ حق سبحانہ تعالی را کہ بخودی و خداوندی خود
 کہ ہست و موجود مطلق ست و ہستی وجودی خود را در پردہ ممکنی مستور
 داشتہ و ممکن را ہستی معین و ظاہر نمودہ کہ ہر ذرہ از ذرات ہستی ممکن
 الوان الوان در جلوہ گری و صورت نمائی آمدہ اند و ہستی خود را بخود
 جلوہ می دہند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ہست
 گردانیدہ و این وجود ممکنہ را ظاہر در ہستی داشتہ کہ ہر یکی دعوی من و این
 می نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت ہا سے ممکن را بخود

نه می نماید و دعوی بے خودی دارد که می فرماید که این انانیت باز نیست
 بلکه از هستی ممکنه است چنانکه گفتگوی پری از زبان وکالبد آدمی آید
 با جوش و آدمی مدجوش بود و خود را بی خود ذکر می کند و حال آنکه در نمودنی
 خودست و خود را ازین خودیها غایب و کنار می شمارد مانند افعال که
 از جوارح ظاهر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال
 بدون جوارح از روح صورت نه بند و همچون لفظ و معنی و اسم و مسمی و صوت
 تفریقی و اجتماعی دارند که فرموده شد، عجب خودیست که دعوی بخودی
 دارد، یعنی عجب خداوندیست پاک و بے نیاز که خودش واجب الوجود
 مطلق است و وجود مقید ممکن را از هستی خود قیام داده و بخشیده و
 فرموده ماکان و ما یکون و باز میفرماید که اندرین سستیها و انانیت
 من نیمه دازم نیست بلکه از وجود ممکن است و این را شیخ به بے خودی
 ذکر فرموده یعنی مرا عجب می آید ازین پرده حجابی که عین انکشاف است
 و کمال بی ستری و بی حجابی است شرح مضرعه ثانی چه بے خودیست که در
 نه خودی خودی دارد، یعنی چگونه ممکن است که فی الحقیقت نیست است
 و در همین حال نیستی و بخودی خود من و انامی گوید و پندارد که من هستم
 بصفت و اجتمه و حال آنکه وجود مقید را از وجود مطلق بعد تحقیق است
 آنکه مطلق است و خویش را در پرده داشته آن که مقید است خود را ظاهر
 ساخته یعنی خودی در بے خودیست و بی خودی در خودی یعنی حق
 در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشهور یا آنکه ظهور زواری
 معروف است و در وجود عارف که بیان معرفت نه نماید و عارف را بی
 خویش و بی خود گردانیده و دعوی نه خودی دارد یعنی من نیگویم
 خود معروف نیست بلکه عارف است که بیان معروف می نماید تعجب
 ازین دارد و باز بے خودی که در بے خودی خودی دارد و این خود وجود

مغلوب غارت است که در حالت مغلوبی از وجودی دعوی معرفت سر
 می زند و باز فرمود ز پنجودی و خودی حیرت است و در حیرت
 که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت پنجودی
 که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت
 است آن که بی خودست خودی کنت یعنی نیست است هستی می کند
 آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی می نماید اندرین
 حیرت و در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی
 خودیست چگونه تصور گردد و از نیست مطلق که وجود ممکن است چگونه
 صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العالین است
 که خودی بشری با خودی خداوندی چه بیان همسری نماید باز فرمود
 به نفی نفی نه گنجد به ثابته ثبات که در نفی جلی و در جلی حقی و اد
 یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم
 نیست و نفس الامر معدوم است که عدم گردد و نفی است پس در نفی نفی
 چگونه گنجد که خود نفی است و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و ثابته
 و منفی و هم اثبات و ثابته و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است
 نفس واجب نفس الامر ثابته پس حقیقه نفی ثابته در وجود ممکن و اثبات
 ثابته در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل و ذات نفی است و اثبات
 اندر اصل و ذات ثابته پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازا بودند
 حقیقه و تشریح مصرع ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی حقی دار یعنی در
 خفای نفی انجلائے اثبات است و در شهرت اثبات اخفای نفی اند
 هر دو صورت ممکن نفی است و واجب اثبات بوصف و اسم احد
 آمده است و هم احمد که چون شخص سایه هم حال معنوی دارد یعنی هم
 صفت در مرتبه ذات احدیت همچون مرتبه احدیت است که حرف میم

در میان برنخ و حامل است که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید
 همچون ظل و شخص را حال معنوی است نه صوری از آنکه ظل از عین شخص
 هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش محروم ماند
 و پی به عالم خلق و امر ازین باید برد ز خویش را ز بگوید ز خویش شنود
 چه وحدت است که در راز خود و وی دارد یعنی در مرتبه احدیت
 راز گوید و در مرتبه احدیت راز شود که فرمود فاوحد فی الی عبده
ما اوفی یا در مرتبه ذات راز گوید و در مرتبه صفات راز شود یا
 در مرتبه صفت کلیبی راز گوید و بصفت سمعی بشود که هم کلیم است و هم
 سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یک اند و اندر صفت دو
 نماید همچنین است تعدد صفات در احدیت ذات و تعدد اسماء در واحدیت
 احد میان وحدت و واحد نشد تفریق و موحد است که یوحد
 واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد واحد فرق و امتیاز
 نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک است و در اسم و لفظ دو این تکرار
 صفت تکثیر صفات و اسماء است و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
 مظاهر است تا از کمال ذاتی به کمالات منطقی متمم جلوه نماید موحد است
 که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبه وحدت که دارد و بر آن
 آمده اظهار توحید واحدی نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهر
 اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد و آن چنان موحد موصوف
 بنظر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته شود که فرمود
 موحد است که توحید واحدی دارد و ازینجا است شیخ اندر جمع مهر خویش
 فرموده منظر الله الاحد شیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود وصل
 است و هم مجبور به اتحاد و نه تفریق هر معنی دارد و یعنی در میان
 عین و عین کجاست تصور است از جهت که از وی صورت انفکاک یافته

میجو رست و از حیثی که لازم و ملزوم بعین است و اصل است که اندر حرکت
 شخص خلش متحرک است و اندر سکوتش ساکن پس اسما و صفات منطبق
 را با ذات همین حالت است که لا هو و لا غیر هو اندر لغت صفات آمده است
 پس ذات را با صفات ظهور است نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته
 اند که ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است و بتمامه ارادت است
 و علی ذلک بحسب صفات نسبت ذات را چنین می کنند ازین سخن
 ایشان را حلول حاصل آید و تعدا و تمام و کمال ذات شود و از سخنان
 حکما که عین ذات گویند اتحاد و صورت بند و نفی صفات کند و ایراد
 مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن دیگر علم بخشیده است
 از آنکه از اقوال ایشان تشریه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات
 گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این منطها برات تمام
 نفس ذات باشند و این خود و وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدان
 رفته اند و شیخ احمد سرسندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۱۳۳
 به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت
 موجودات خارجیه باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند
 و باز گفت ای فرزندان سرغامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت
 ذات تعالی و تقدس عین حضرت ذات است مثلاً صفت علم در آن مطلق
 عین حضرت ذات است تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت
 سایر صفات و افعال در آن مطلق حضرت ذات بتمامه علم است و همچنین
 بتمامه قدرت است و هم بتمامه ارادت است نه آن که بعضی حضرت را
 علم است و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که بعضی و تجزئی محض
 و فهم به تجزئی و تبعض نموده و غور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات
 تمامیت نیست مگر آنکه ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است

بنامه ارادت بکذا بسیار الصافات والبیته که تبعض و تجزئی در ذات الهی
 محال است لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که بعد
 صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر
 کرده و هم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات
 اندر جمیع اوصاف و احوال مستنع است اندر نزد من که عین تنزیه آن
 بود که به هیچ نفی و صفتی منوع و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد
 اتمام صورت بند و تتره نبود آیم بر سپهر بیان معانی اشعار محیط گسترش
 از موج خویش نشینند که بعضی دشمنی او عین دوستی دارد
 یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانہ از فیوض خویش اکتفا و بسنده
 نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
 نفس مستوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی
 که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر
 موج بخش دستگیری نماید خف و مسخ بعالمیان روسی دهد در جمیع احوال
 و اوقات در قوبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را
 بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی
 دارد که فرمود لا تقنطوا من رحمت الله ولا تأسوا من روح الله
 و باز فرمود قل کل تعیل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند
 غمناک یا آنکه تبلیغ انبیاء صلوات الله علی نبینا وعلیهم و موطنه صلیا بر کفا
 و مساق تلخ مذاق و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشان نه میگردد حتی
 که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تیغ گرفته بابل کفر قتل
 نمودند ظاهرا محض دشمنی بوده و باطناً عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت
 باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی مصیبتی که بر
 عالمیان نازل گردد و بر ایشان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

او تعالیٰ است جل شانه که ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان
 میخواهد تا بایشان صلح و دوستی نماید مواع تو بعضیان جنگ نری او بفرانگشتی
 را اسم و وصف و همه نقل و میشود از اصل بذات ذات نه نقل و نه
 ناقلی اوارد یعنی اسم و وصف تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ذات
 ذات در اسم و وصف نه گنجد و در صفات منحصر نشود هر چند که بی چون بی
 چگونه صفت کنندش از بی چون و بی چگونه منزله و مبرا و مقدس ترست
 هر گونه او صاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسائل خود او صاف ذاتیه
 بتبارک و تعالیٰ و صفت و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشان است نه
 اندر خوفاً اقدس هر چند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد
 گرفته نتواند از آنکه متجزی نه گردد و حال آنکه این نور مخلوقی است پس نور ذات
 خالق را کیست که در حیطه تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و موج
 الذمی یدرک الابصار و لا تدركه الابصار پس در ذات ذات که معرا و متبرا
 از نفوت و وصف است نقل و ناقلی ندارد و او سما و صفات در وجود اعتبار
 ذات که مرتبه مطلق صورت بند و در مرتبه غیب الغیب است که اطلاق
 علی الاطلاق است توهم اسم و صنعت کرده نشود در آن مرتبه ذاتی است
 که بذات صفت کردنش بم صفت بود و هم من از سه این مرتبه رمرسه
 بطریق تمثیل بر توایم می نمایم مثلاً اندر حال که جو بات و ما کولات و
 مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و جو بیت اندر هیچکسی را اطلاع آن
 نیست که این غذا س حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغداد رسد معلوم
 نیست که بخیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بهما ضمه کشد یا نشد معلوم کسی
 نیست که خون گردد یا طبع نم شود یا تماماً تعفن گردد و ویح شود و با لکله در
 معده سوخت گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه با لکله
 دم گردد و بهر دق جریان یابد یا معلوم کسی نیست که از خلاصه این خون دوم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود و وی وندی گردد یا نگردد اگر
گیریم که منی از بدو و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم
نیت که این منی در قارور صلب و ترابیه جان نثار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیت که اندک آن غلبه
شبهت آب گردد یا بجال خوردن باز معلوم کسی نیت که در رحم قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیت که
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسخ میگرد یا علقه می شود و باز از علقه و مضغه معلوم
کسی نیت که صورت می بندد یا نه می بندد و یا سقطی می شود و باز چون صورت
بندد معلوم کسی نیت که سالم الاغضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیت
که در وی ذکورت است یا انوثت چون بعد از انقضای مدت طفل
متولد آید سلیم الاغضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در پیاده
که تولد طفل است از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعیین وی مفهوم
همه کس گردد و قبل ازین آنچه ذکر رفت مرتبه لاتین بودند بعد از آن
اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال بنهند و اگر مؤنث
بود اسم نساگز ازند در یاب و در یاب که پر تو از حقایق غیب الغیوب بین
تثانیل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف و احوال خدا و شراب که
بسبب مایه حیات و خلقت است مطلع ساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر بابت ذات و صفات خداوند بدون وجوب حد
یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در بیان اشعار و
آن تقریر رفته است باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم
ز شور عشق حکایت کند چنان چنین با یکی زلی مع و که ز بهو معنی
دارد یعنی از غلبه شورش محبت و زور عشق مضطرب که خبر داد کشت کز
منفیا فاجبت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است
بنمود خبم میدهد تا حقیقتش ظاهر گردد و اندر عقول نقوش بدلائل و بران
که گهی مژده کس مع اند وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید و هم از بویت هو متکلم این کتیم بشارت می دهیم
 گاهی و زملنے و آنے نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را موح
 که فرمود لی مع الله وقت که کلمه لی را معتمد فرمود از معیت الله و
 گاهی بویت خود را معتمد فرمود که هو متکلم که اسم هو معتمد آمد
 معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق است و خلق با و صفات است همچون عین
 و اثر که خلق به حرف اسم خلقت یافته اند که خا و لام و قاف است
 و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف
 که در اسم خالق و خلایق از اسم خلق اقرون آمده و این حرف
 اشاره بذات احدیت است یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز
 و بی نیاز است و مشابه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه سیم فرق آمده است
 در میان احد و احد و الا خلق و خالق در ظهور یک انداز آنکه خلق از
 خالق بستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او که که در خلق
 و اصل خدائی او که وصال است و فصل است و واصل بخلق که جدا شد خرقان
 کما هی او که یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بدست
 ازین اوصاف متعرا و مبرا است و تمت کلمه ربک صدقا و عدلا

هو سم را هو سے نیست که محم گردد
 نه قرايد نفس زاندم و نی کم گردد
 روح راحت ز نسیم نفس دم گردد
 مرگ از زندگیم در پیله ماتم گردد
 ز چهر و کام زند از بر شبنم گردد
 در طواف حرم عصمت میرم گردد
 آن تجلی است که در بستی عالم گردد
 دیده باید که بدیدار مکرّم گردد

نفس را نفسی نیست که همدم گردد
 بر نفس بر نفس را نفسی تازه بود
 نفس نفس نفس بود و نفس روح
 منم آن جان که جهان زنده نفس باشد
 پر تو شمس هم از طارم اعشای من
 ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد
 ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند
 صد هزار آئینه حسن یک اندر همگان

شورش عشق حکایت کند از حالتی
این نه در دیت که رخش ز دو اکم گردد

مجلس

خوش وقت باده نوشی که خویش تن برآید
از غنچه کدبانش بوئے سخن برآید
بر صدق حال پاکش خود پیرین برآید
دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال فی سواری طفلان در آستانش
کی پیر عقل گشته همراه و همعانش
لی کام زیر پا شده طاق آسمانش
جان بر لبست محرت بردل که از لبانش

مگر فتنه هیچ کاسه جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط شسته
تا جائیکه گرفتم در گنج طاق منظر
با چشم دل به دیدم حسن و جمال دلبهر
بکشی تر بستم را بعد از وفات و نگر

کر آتش درونم دو داز کفن برآید

از سرگزشته دیدم جمعی بخت و بخت
هرگز نه گشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیت حاصل برگز نشان لبوت
بدجوی آنکه در باغ یا بدگلی چوروت

آید نسیم هر دم که چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان
بخشسته اند از پای از بس شوند جوین
بر شوق جلوه تو جامه و زرستان
بنمای روی که خلقی و ال شوند و حیران

بکشی لب که فریاد از مرد و زن آید

در کوی نامرادی هر کوشش دم
سر رشته ارادت و ایم بدست دارد
نه شکسته است پیمان عهد ازالت دارد
هر یک شکن زلفت پنجاه و شصت دارد

چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان
چشمان فرا گشته جانها پریده ز ایشان
دانی که شان کیانند باشد زایل میان
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

<p>ای شیخ سعیدی با درو آرمیدی در آینه ضمیرت حسن جمیل دیدی</p>	<p>آواز راز معنی با گوش دل شنیدی زان پس خویش در غیر پیوند جان بریدی</p>
<p>باشد بدین محیل جانت ز تن بر آید</p>	
<p>نه که این کون و این مکان سوزد و رعیب نش کنی زبان سوزد دل و جانهای نکتہ دان سوزد سقراز قرب و دو آن سوزد نور شد عشق نار ازان سوزد پرده های حجاب جان سوزد که صفت را از و نشان سوزد جز که دلهای عاشقان سوزد که عشق خدا یگان سوزد و رنه دردت بیک زمان سوزد گر ترا عشق خامان سوزد مے ندانے که وی جیان سوزد خاک آن کس دگر مدان سوزد</p>	<p>آتش عشق صد جهان سوزد گر نهانش کنی جگر شود آب چون شراره کند ز نوک قلم گر حرارت بد و زرخ اندازد نار کی نار را بوزاند این کرامت نگر ز آتش عشق گو سبب جلوه ز ذات حق است این نه از همه تنی زند پر تو شود اکیر اعظم آن سبب چون کنم نیت دردت تا غافل شعبه طور موسوی کریم آن چنان سوزدت به پیغمبری آن که یکبار در محبت سوخت</p>
<p>شورش عشق آتش دارد سختش درک عاقلان سوزد</p>	
<p>تا کی ز حبس دل معسر دل من مجن شود از کثرت آخر قطره با خود و جله حبس شود هر یک نفس اسرار او یک مصرع مثنوی شود وین قطره اندر نفس من بس نولوی مکنون شود کانه نیشه بای فکر تم درستی بے چون شود</p>	<p>طاقت مانده در دلم راز دلم بیرون شود منقرول من گشته خون از چشم من آمد بر من از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو از شعله نورش من شد قطر آبے در زمین توحیدش این مغررم بان خت بهر خود دم</p>

امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود
نی در زمین فی آسمان ظاهر باطن چون شود
کواول و آخر ذکر کاف و فون اکنون شود
در عین گم گرد و اثر ذات و صفت مکنون شود

من لیلی عشق ویم زیبا ترم زین پیش و کم
صحرای لوز و لامکان پروان ز قید جسم و جان
حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود
معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر

از شور عشق بی خبر نامی ست برین آتش
در شادیم هر کج نظر گر نگر و محزون شود

نه آن بوم که گفتل نشان من جوید
که جان عارف پیچون نسیم من بود
هزار غوطه بحسب ارزند بدن شوید
کجا ست علم عقول که راه من پوید
بغیر خود که بخود راز خویش تن گوید
دوئی نماند که جبرئیل ازان سخن گوید
که تا خبر ز مقالات حبان و تن گوید
کجا ست کام و زبانی که ما و من گوید
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید
چو خلق بود هم از خلقت سخن گوید

من آن نسیم که زبان وصف حال من گوید
درا و راز و رایم که از و راز و راز
بمحمد ذات چنان کم شدم که اهل کتاب
ز جسم و جان و زموت و حیات تا نشوند
حدیث خلوت و وحدت ز سمع خلق شنید
پیامبری خداست درین پیام یکی است
نمانده حالت الهام و وحی در این حال
بنفس وحدت و وحدت موحدی کم گشت
فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید
قلم بلوح وجود و حرف خلق نوشت

دراز خلقت آمد هوای شور عشق
بباد و دم خس و خاشاک و شک و ظن بود

اول بام مصطفی خاکیان نهند
طبل حضور در خلق صوفیان نهند
چون سایه آن بهای برین مفسدان نهند
منقار خویش در جگر عاشقان نهند
تا حشر طبل سید آخر زمان نهند

چون نور عشق متعبد در کنج نهند
هر بسج و شام پیکار اوت ز راه صدق
کنج قناعت ست بلنج دل اسی فقیر
جبرئیل شوق پرزند از آسمان فسر
بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل

دیوانه که از سرو پایستش خبر مدهوش عشق باش که این جز خوان دم را نگاه دار که این رهن خیال دیرست کوه طور و حلالین مثل آن	خود را درون حلقه کربوبان زند هر لحظه آب بر رخ این چو دان زند با فوجهای و سوسه بس کاروان زند این برق جلوه یاست که بر عاقلان زند
--	---

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر ز در لایمکان زند

از بس که خیالش را حبانم بگردان تا بد روجود من ز انگشت نبی شوق گشت آئینه وجه الله سر تا قدمم باشد من نیست شدم ز خویش مانند جانا و نج خاموشی و گفتارم جز بصلحتش بنود چون نیت بغیر از حق در هستی من پیدا پوشیده سخن دارم باشد بهیستی	غیر از اثر ذراتش در خود نه اثر دارد هر ذره اشخا صم خورشید بسودارد ارزشش جستم توحید بر خویش نظر دارد خود هستی اطلاقش بر غایت گذر دارد هر لحظه در اطوارم اسرار در گردارد از مایه کرم کی خلق جنبه دارد جبریل ضمیر من الهام قدر دارد
---	--

از شور عشق خود آخر پیداست حقایقها
این نقل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینه بر دل شده باشد یک برق تجلای تو بر سوخت جهان هر قبض که باشد بجهان نیت بجز ببط تا غمزه جادوی تو بهماست جهان گرد گراهر من از کیش مخان آمده بسند از شش چشم من جهان گیر مویست	غوغای تو در محفل هر میکده باشد کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد شادی تو در سینه ماتم زده باشد شاید که بدین شب روی او زده باشد در بند گیت سکن بر تنکده باشد نقاش چو خود شاد صورتکده باشد
--	--

از شور عشق است در افاق حکایات
رسوای محبت بجهان شده باشد

بامر و خدا هر که در اوست و براق
 هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است
 کرده است خدا منع گمان بد خلقان
 نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است
 از سطح برین سوی زمین گشته گونا
 از دشمنی مرد خدا جاہل نادان
 وایم به طعنه نگر و از غضب و کبر
 نوزول مردان خدا کف من زداید
 از شهردل مرد خدا هر که برون گشت
 از صحبت نابل چو عیسی رو و بگریز
 بین دوستی مرد خدا در دل نیکان
 بر کس ببقارت نگر و جانب شنایان
 تیغ غضب مرد خدا برق سماویست
 بر یک سخنم گوهر نایاب بدست

اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد
 در سینه هر ناخلف بد گهر افتاد
 از سوز گمان بی ادبان در سترافت
 گرد نه کند تو به ز بد کور و کرافت
 مغزش برین گشته پریشان بسرافت
 فرزند عزیزش بجهان در برفت
 چون بخم ز بهمنی شمن و مرفا
 کافر و دکان کس که ازین بخرافت
 باغول بیابان قدمش هم بر افتاد
 احق بود آن کوسر و کارش بخرافت
 روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد
 نومیه شد از رحمت با قدر و افتاد
 ناگاه بغافل ز فلک بر شرافت
 اگر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشق بشم خنجر الا
 در گردن آنکس که بیا هم سپرافت

هر سجد جمال چو خورشید عیان کند
 از بیفتنی ست پدید این نشا
 تپش که از مدار نگر دید و در خویش
 نهقا بدام و دانه نیاید بدست کس
 بر بند لب ز گفت و شنید ای به خط مست
 با است تشنای عدم کشور بسیرط
 دست فلک نیرسد هرگز بدامنم

هر دزه را از پر توه خود نشان کند
 باز از ظهورشان چو کواکب نهان کند
 هر خطه ز یبای سرفروشان کند
 شهباز قدس سدره کجا ایشان کند
 عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند
 کی در احاطه ام غنم هر دو جهان کند
 صد چند اگر چه قصه بطی زمان کند

هر هرز و س که راست رود در صدق صفت	اورا امام و راه بر کاروان کند
خلوت نشین را وین کنج نیستی	خود کی نظر به بزرگه انش و جان کند

از شور عشق قصه توحید گشته فاش
گرفتم در معانی وی نکته دان کند

وقت است که دیدار توام در نظر آید سرتافتدم دیده شد از غایت قشوقش صورت کده روح شدم آینه دل خفا نه اسرار بجوش آمده امر و گر بر سر بازار کشتی صورت یوسف آن کیست که از سوز تو داغش بجزایت سودای محبت بجهان شود شرانده آن کس که نشان که کند اندر ره تجرید وز راه طلب بی سرو پا باش چو مخون رو بر دیو دل باش مقیم از سر اخلاص هر کس که ببارزد و جهان در پی جان	جان مست نظر اساده که از تن بدر آید شاید رخ آن ماه بحشم گر آید هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید خوش آنکه ز یک جرعه او بجویند آید دیوانه زینجا شود و در بدر آید بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید آوازه حسن است کزین بحر و بر آید بر دست را بجا و عجب نامور آید تا شاید نازت سر بر رگزد رآید در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید بر ابل خرابات صیغوش معتبر آید
---	---

از شور عشق است که سلطان طریقت
بر قافله کم شدگان را مهبر آید

در تجراین وجود جلوه سینا بود طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوه با عالم بے کیف را دیده ارواح دید هر که جهان بین بود جان بنظر نایش کشف الکی من غیر الکی یافت گر چه بیست آینه است در نظر جستی	در نظم هم آن بود که همه موسی بود رب ارسله لن ترن هر دوز یکی بود چشم جهان بین ندید گر چه که بینا بود دیده جان بین کشتی دوست بویا بود رویت امروز من رویت فردا بود ایکینه راست بین همیشه دلبا بود
---	---

هر که درین دل شناخت بهم چنان بیند
بند غماص شکست قوت بازوی شوق
نیست معلوم کیم در س حقایق وید

و آنکه درین کور ماند آخرت اعمی بود
سیر گیم بعد ازین عرش معلی بود
جز که معلوم مرا عالم روحی بود

این منم اوصاف روح یافته از شور عشق
انفس و آفاق من عشق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم کوهر افشانی کند
منکه طاهوس میستم در میان خاکدان
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است
طیبر بتجیه مرا با کتب حجت حق پرست
گر بر آرد در شهادت تیغ غیرت ز امتحان
دار باز آن محبت زیر خنسل همتم
نقش طوایم که از کلاک قضا اشکال است
عالم وحیم کنون ز الهام آگاهیم داد
قطع کردم تا نطق از خوان احسان
تشنه لب چون خضر گشتم به آب ندکی
نور پوشیدم زید شاه سار العیوب
تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند

تخت جشیدم که جفتیم نگهبانی کند
هر جبر نیلی بفرقم سبک گردانی کند
بایزید از من موی غظم اشانی کند
خاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند
صد چو اسمعیل جان هر خطه قربانی کند
کاسه سر ز خون در پشت پاشی کند
زین بگینم هر گدا فخر سیمانی کند
فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند
من و سلوای ایتیم شاه جهان کند
ساقی وحدت بگامم کاسه گردانی کند
خل وستم کشف محجوبات طلسمانی کند
بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش عشقم که چون سیخ قدسی پر فراشت
بهر اوج لامکان از بال روحان کند

طنطنه محبت غلغله با بکند
منکه بکشور عدم کوس شبنمش زدم
در نفس مذکران ذاکر اسم اعظم
حالت و جدم ای خرد از ازلست تا ابد

دست فراخ همتم گنج بخت عطا کند
چتر بسیط غرقم سایه سربها کند
لعل سیح حکتم در دو جهان دوا کند
شاه حسن و حدتم مکت می لقا کند

<p>پای خون ز جیر تم در حد لامکان دود گنج که ای دللم تخت گشته رضا این سه محفل ای صورت هستی تو کوس قلندری زخم سکه صفدری غم ز آب و گل وجود من نخل شهو در بر</p>	<p>سلسله شریعت از من و ما سوا کند سکه نقد و ولتم خنک ده به کمی کند مهر منیر طلعتم جلوه الفتی کند خطبه شش چشمه قصه بل اتی کند دانه کشت فکر تم حاصل و سر کند</p>
<p>طالع شور عشق را فی رحل و نه مشتری در ازل از سعادت ما نچه کند خدا کند</p>	
<p>پیوسته چو الهام آهی بمن آید آن بحر محیط که دل مرکز امکان من حلقه چشم دو جهانم که در اعیان از هستی مطلق منم آن عرش معلق از حکم قضای ازلی آمرام آن مرغ بهایم که بعرض ست صغیر شد گنج عدم زاویه خلوت فکر</p>	<p>ارواح زمینی و سمائی بمن آید چون کشتی گرداب تبااهی بمن آید بس منظر اسفیدی و سیاهی بمن آید انوار تجلا و کما به بمن آید تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید شایان زمان رو بگدائی بمن آید موجودی جلوه نمائی بمن آید</p>
<p>من شور عشق شدم که ز حسن ست وجودم عارف بر او صاف خدائی بمن آید</p>	
<p>بود من از بود حق هستی پیدا نمود از ازل تا برابد هستی او در هستی است دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او خالق فعل است در ما آفریند فعلها ما ز فعلی او فسیدم ظاهر آمده اختیار بست کشتن چون نبود اول مباد اول ما آخر ما بر مراد او ست بس</p>	<p>گر نبودی بود او من از چیرگی شدم چو بی ازل تا برابد هستی او بودست جز بدیدم او ندیدم نی وجود و فی شهود فعل ناشایست ما را از ان غفورت آن در هیچ معقولی نکرد از خوشیتن فعل وجود اختیار بست بودن زان میان ما را چو غیر حال نامرادی نبودم و در و در</p>

اوست گردانده احوالها و برهان بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود	حال گردانده مرا اندر رکوع و در سجود جز مراد حق نشد الا ان چه سرخ و چه کبود
این سخنها جز مراد اوست زو شد آشکار شور عشقش پرده شد وین پرده از حق برکشود	
حال من اول بغربال محبت بخت شدند قالبم را حکم جان دادند در جین است پای نامرنگه فرودم بدر رس معنوی تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت کی تواند جمله آوردن بن حرم و هوا	شریعت توحید زان پیش رخ بخت شدند بازش از جان حقیقت زندگی آفختند خلق من بارشته حرف اله آفختند رشته امیدم از خلق جهان بستختند شکر دیوان ز یک لاجول من بگریختند
شور عشقم حسن معشوقم عظم جلوه کرد حیرت اندک حیرتم چون می بجامم بختند	
ا خدا جویان عالم را ز نام من نشان باشد وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد بسرودا همی گنجد که در محرابه می گنجد جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد فلک چشمه جاب آمد ز بحر عظمت خاتم نمیدانم چه میگویم ز حال بے خودی با خود جهان آئینه روشن و لیکن چشم روشن کو جهان چون نقش جسم من با مفاصل استمن دو فی نخل از یکی دار و یک او کی شکلی دارد	لواپو یان آدم را پیکوی حسن باشد نظر بازان عالم را کون آئینه جان باشد عجب شوریت بشیاران که در دیوانگان باشد بهین زنجیر باپی من کمند عرشیان باشد بلی خورشید نوزانی مرا آئینه دان باشد جمال حضرت چون زبر ذره عیان باشد که حسن بی نشان ظاهر مرامت جهان باشد حیات نفس ارکان راقن من همچو جان باشد که مستی دلی زان یک طوطا اند زمان باشد
ز شور عشق میخواهم کلام بی زبان شنوم که چون فی در دیان من زبانی در نهان باشد	
ببر آستر دلم جان جلوه دارد	بجامم حسن جانان جلوه دارد

<p>ز خود موجود شد سرد وجودش نه خفاش بین در مردم چشم ز بے مثلی او تمثال عالم بجز وی نی عرض نی جوهر اعیان چو در آستیا محیط آمد باوصاف چو سخن اقرب از جبل الوریث بتصدیق و باقرارم عزیزان بر صورت نگر معنی ست پنهان ز اسم ذات و اسمائے صفاتی</p>	<p>ز موجودی در امکان جلوه دارد چو نور شمس تابان جلوه دارد بے رنگی بهر شان جلوه دارد بعین ذات اعیان جلوه دارد ازین معنی بایشان جلوه دارد ازین قربت باشان جلوه دارد یقین کن نور ایمان جلوه دارد حقایق بر خداوان جلوه دارد شود ذات یزدان جلوه دارد</p>
<p>ز شور عشق گفتم آنچه دیدم بمن پیدا و پنهان جلوه دارد</p>	
<p>در آن زمان که زبان لبان جم کنند سخن ز میکرده و جام هر کس بر آید بباغ و سبزه و گل بیل خوش انچه بقسط علم سر و وضو ریاض حفا بفر عقل و تخیل بلند پروازند چو تخیل از گل و دوزخا ترکند بان نزاکت سخن از رنگ آب گل نشمند بدر عقل سخن را بام عرش کشند بنوک سوزن اوراق موی تابا کنند بنزائش نمایند بچو موج بر آب سخن چو با قدم حال در عرق نشافت</p>	<p>سخنوران بمذاق سخن شکر بالند ولی ز ساقی و مستی می همه لالند بچنگ و بریط و قانون فی عجب بالند بدرک نقطه نفس پیمحض جهانند بشاخار حقایق چو مرغ بے بالند عمل سرشته نمایند قال بحالند نخورده قند ز افوس کف بکف بالند ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند بنقش عارضی سینه چون نم بالند تدبیر منزل مقصود درو بد بالند بمانند آب فرو آمده بغربالند</p>
<p>ز شور عشق شنیدم حال رنگ قال</p>	

بلے کہ صورت و آئینہ عکس مثالند

آخرش ہمیشین به یار کند
صورتش معنی اعتبار کند
عاقبت رهنمون به یار کند
از زرع جلوه زرع نگار کند
هر گداز را چو شهر یار کند
ببراق کشتش سوار کند
مید کوه رمت آشکار کند
چون بکف تیغ ذوالفقار کند
غرق در عکس نور و نار کند

عشق در هر دلی که کار کند
عشق در صورتی که معنی دید
عشق در هر سری که سودا بخت
عشق سقف درون عاشق را
عشق از کیمیا فقر و فنا
عشق پس ماندگان قافله را
عشق با چرخ غایت دوست
عشق سرای غیر حق بسود
عشق آئینه است صاف زنگ

عشق از شور عشق جلوه گر است
را به خود او خود آشکار کند

آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود
عارف بقتید سجده و زمار کی شود
جز نور دوست سینه شروار کی شود
غیر از خلیل از همه بزار کی شود
جویان او بکوچه و بازار کی شود
نا دیده دیده ام که حریفار کی شود
بے دانه مرغ بند و گرفتار کی شود
بیگانه بین که محرم اسرار کی شود

مست می جال تو بهشیار کی شود
از کعبه و کشت برتر معبدی است
گر آفتاب راه کند در جگر مرا
روشن نشد درون کس از نور شمس و ماه
تا خود ندیده دیده دل حسن و لبا
اول متاع بینشی و آنکه ثمن و بی
صیاد اگر مزار کند دام خود و فرا
تا جان نه گشت محرم جانان نه گفت آن

بے شور عشق تیغ نشد کام زندگی

جز جوش عشق بر سر دار کی شود

از تری تا سری نقاب نماد

از دلم تا بجان حجاب نماد

در سر بجز دل حباب نماند
در یقین غیر در حساب نماند
جز اله نقش در کتاب نماند
در خرابا است یک خراب نماند
لذت اندر حسم شراب نماند
محب را با حساب نماند
در جهان هیچ قدر آب نماند
و ده که یک چشم نوزیاب نماند
عین خورشید در سحاب نماند

عشق بدشت نقش غیر کنون
هر چه جز دوست بود و همی بود
حرف نقد او محو شد ز دلم
بسکه مستان شدند و طلبش
شربت گفتگوی راز و نیاز
زند چندان بشرع عامل بود
خاک من بسکه زندگی بخش است
عشق کی شش جهت بخود اژ
هستی مطلق است و اطلاق

مطلع شور عشق در دستان
بجهان شعر انتخاب نماند

عینش بخوش ناظر ظل روشن نباشد
در گفت و در شنودش گوش و زمان نباشد
حاجت بدگری نیست کجا گمان نباشد
زان بی نیاز آمدن ازش چه سان نباشد
زین بیشتر نه گویم چون نکته دان نباشد
رازیت کش ملائیک واقف بر آن نباشد
حرفست ولیک مطلق قیدش از آن نباشد
و را اتحاد واحد تقصیل دان نباشد
سری است هستی هوکاند رعیان نباشد
طلش نبش مرآت عینش بدان نباشد
خود ذات باطن او در این آن نباشد

از کاف و فون بروترگون و مکان نباشد
اگر چه حیات با جان راز از ضمیر پنهان
در نفس خویش هر کس داند حقیقت خود
اصلیکه اهل خود دیدن عشق حاصل نازید
معنی نفس خود ذات محض بر صفت نه
این راز اوست با او مخفی تر از من و تو
رغم مقطعات قائم نفس ذات است
تفسیر حرف استاد از قید دیدار
اصلیت نیست فرغش اصلش خود است
از اسم و در صفت ذات آمد دلیل آیات
خلق است اسم ظاهر که در چشم ناظر

از شور عشق مستم در دایه حقیقت

بان جو هر هست حرم در هیچ کان نباشد

<p>استثنای قوز غیر تو جدا می باشد صورتش شخص و سیرت همه معنی بود دیدن روی وی از حق بدیدای خلق منفس اما بحقیقت بود او شاه زمان در چنانش کند ره بحسن از همه تو غریبی ست بوی جلوه گراند چنان ظل مری تو در کسوت او گشت وجود</p>	<p>هر کجا او بدست سیر بلا می باشد معنیش نظیر افوازه خدا می باشد گمرازان را ره تحقیق نما می باشد سایه اش مایه اقبال هما می باشد همچو آینه ز زنگار صفا می باشد در زمین واقف اسرار سما می باشد آفتابی ست که شاه همه جا می باشد</p>
--	---

شورش محقق بجز هستی واحد نشاخت
 عنبر حق در دل عاشق کجا می باشد

<p>شهوار رمضان تند از آن میگردد آسمان دل من از عنبر او ابر گرفت ماه میمون بشد و سال دگر یارید ختم قرآن و قیام شب و صفا نماد شب قدر یک درو قدر دو عالم باشد مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان بر که از شربت این ماه مبارک نه چشید گرگ نفس ست و من باز و چنان فطرت اندک از باب خودی پای فتنه ترکید گفت ای کمال که چو همان رود از خانه کس دل چو گلها می ببارد از رمضان نگرفت فرق انسانی و حیوانی ازین روزره شود رحمت باو که در رمضان دلستی</p>	<p>نقد عمرست که چون آب روان میگردد دیده پر ثراه دل برق زنمان میگردد تاوگر سال بسیمه پیر و جوان میگردد همچو فافوس خیال از تو نهان میگردد قدر بشناس که اندر رمضان می گردد وای این کلمه که تنها ز شبان میگردد از سر بجر کرم تشنه لبان می گردد که درین مهفته گلبان جهان می گردد بود عشق که چو همان رمضان میگردد از گنه پاک شود خنده زنمان میگردد باز از گلشن ما همچو خزان می گردد لب فرو بند که مهرت زده ان میگردد در نه از توبخند اشکوه کنان میگردد</p>
---	--

از خدا آمده و سوسے خدا میرد	بار بر بسته ز تو گریه کنان میکند
شورش عشق که از عالم روح انگیز است	هر که دیوانه شد از نام و نشان میکند
من که دیوانه ز جام می معالده میخ	پشت خم گشته و تیرم ز کنان میکند
رویف ذال معجمه	
<p>بخت جگر زلفت جنت بود لید راحت طلب کنند همه عاقلان و بر شاهان برگنج و ملک تلذذ گرفته اند دستار و جیفلعت دنیا نه خوش بود هر چند آنگین بهشت است خوش مذاق آدم ز بحر رحمت بی منتهای چشید گنایمی ست کام طلبکار دوست را هر کس یک خیال چشیده حلاوتی</p>	<p>بر اهل عشق بکس مشقت بود لید دیوانه را فواله رحمت بود لید بر اهل فقر صبر و قناعت بود لید بر دست آن که خرقه خلوت بود لید لیکن کجا چو شربت وحدت بود لید ابلیس گفت چرمه لعنت بود لید هر چند بار نامه شهرت بود لید در نیستی حلاوت قربت بود لید</p>
از شورش عشق غلظه پر گشت کائنات	بر جان من چو سنگ ملامت بود لید
<p>از هجوم شرک شیطان اعوذ بر کرده عاجب زان چمن اعوذ ماز ز حشم ضربت عصیان اعوذ از قوسم خواهند مظلومان اعوذ کرده اند بر جانم ایمنان اعوذ ای رب ذوالنجود و الاحسان اعوذ از قوسم خواهم بصد دستان اعوذ</p>	<p>هر کس جوید بان سلطان اعوذ داور س نبود چو او در دوسرا بر تو می جوئیم ای شاه قوی بی کس وضعف ماز حد گذشت ظالمان نفس و شیطان بس تم چون توئی بی شبهه دین العباد از ازل تا بر ابد در سر و جهر</p>

کیست کور تو گر ز دای معیث تو نسا ز می شکش آسان اَعُوذُ

شورش عشق ست حصن خود الجلال
از براس طائفه انسان اَعُوذُ

رویف راسه جمله

از نار عشق هر که ندارد بدل شرر
چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال
این نقطه دل ست مرا مرکز مدار
تا یافتیم علامت علام در وجود
راز درون ماست که گوید ملک با
در یک نفس برون روم از خطه دو کون
روح محب روم ز تجلی ست فیض من

حقا که او بود بجان کم ز کاو
از هست تا به نیست طوافت کند لیسر
گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر
کی پائے خود دزد دایره خود کنم بد
شرح مطول ست در این قول مختصر
شهباز فکر تم نپسریده بیال و پر
کی بست گشته اصل من از مادریه

من شور عشق از دم او زندگی مراست
جز هستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل جان دگر
هر چه که غیر بود و مهر وی از درون بن
غیر محبت خدا کس بچندان می رسد
پیچیده ز دوست خود دامن جد و جد را
بر در و دل مقیم شو خادم این حسینم
مسکن پیر بهنا خطه لامکان بود
دیده کشا بروی او دور مشوز کوی او
این سخن حقایق ابل نفاق نشنوند
من که ز جبریل دل شربت راز حقی چشم

نیست ز جان غریز تر مال منال ملک در
دوستی ما سوا ی حق شرک حقی ست کن خد
عشق طلب کنای پیر کوست بدوست آبر
هر که دری بجد زنده سرکشش کسی در
با و صفت چه میدوی بر سر کوی خشک تر
عارف حق شناس را مشرق نور حق تر
سیرت او بود ملک صورت او بود بش
راه روان صدق را و غط بس است نقد
نای قلم بگل کس بمن برده مذاق بیش

دولت سرمدیستم روح مجربیتم	نور محمدیستم دیده دل کشاکش
من نشده مرید کس کرده خدا بنظر	جذب شور عشق مجرب و مرابط

آنچه دیدن بود دیدم دیده ام نامد بجا دوری و هجران و حرمان بنوم اندر بیان راحت فردای وی را بسته دروم یافتم تا زخم در تن جان بسیار ز جنت کشید چهره ملک جلال زارنگ بیزنگی گرفت کاسه باز سرگرائی گشته بیزان چشمت تا که فراقیان محبت اندر جای ماند گرمی باز صورت را خریداران بستی آتش افلاس اندر سینه شایان جفا هرگز در سر جوانی اوج یکمانی بود	دیدم از چشمی که در وی بود کلی اعتبار چون نظر کردم ز ازل بود با من در کن حول و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرا کی توانست او که در دم ساز او ازین جفا نیستند محتاج دیگر بر نسیم نو بهار نیست ساقی تا نزدوران بشکند این سرخا خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوا مانده در دکان معنی درج در شامهوا بر سر کعبه از حرص اند تن بجان چو عاقبت این هوا او سر کشد بالای دار
--	---

بسه لنگر رخسارم در بحر پیاپی چین شورش عشق ست می نگذارم بکدم قرا	منع قفس پریده ام صید نمیشوم در تا ز کند رسته ام از دو جهان گسار بیر فلک چیلماهانه پیشم افکند عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند بنده حقیقت آدم نی به کند سلسله حالت خود و عیان کنم شرح بدستان کنم نسخه علم معنوی گشته رقم ز ملک من دق در حساب شد نقش جهان کتاب شد
--	---

تلخی آب دیده ام قید نمیشوم در
گرچه که پر شکسته ام بی پریم بغیر
شد خرم ز مکر وی می کنم بوی نظر
داره اوست من نقطه وارنه راه دور
عشق قلاده در دلم از سرو پا نیم خبر
مضطربم چنان کنم اهل سماع گشته کر
صورت آن مطولست معنی اوست مختصر
صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه کر

زبدۀ خلق عالمین آدم خاکے آمد بستی حق عیان شده نیست نهان شده	وحی خفی کسب یا آمده در دل بشر ادست بجان که جان شد جسم شده انبی
شورش عشق از جیون فتنه ز ملک گان تو غرقه بیاطن بطون تا که کشیده این گهر	
بر بوده ظل حسن تو بینا فی البصر این چون چنند این دو جان و تو فی مومن باطن ظهور کرده که ظاهر شده و کون شیری که دایه داده برین طفل روح شکل بی راه من کسے نرسد کعبه مرا آزادگان که راه خودی کرده اندکی ظلمات این وجود پر از آب زبیت	نار و دست پیش مردک دیده چشم واغم که ذره باست ز خورشید جلوه گر معنی حقیقت است در الفاظ مختصر جان پر و دست ما به آن کی شد از پد سرمه بریده گشت درین راه مخطر باز آمدن امید ندارد ندزین سفر اسکنه را بجوے تو الیاس خضر
تا نور شورش عشق بدیوار دل فتاد تا روز حشر شام نداریم جز حشر	
در دین و دیک و دل می جوشد سرا قلندر گشته جاغم از عسلیق نہال قامت شریعت کلکم کنند جذبه بسته پای جاغم یک وجود مرا گرفته عشق احمال نه گویم منم من طالب حق شنو اہبیت ان اعرف کہ حق گفت بغیب الغیب تا ملک شہادت منم معشوق و عاشق دوست من	نیاید لیک در کف گیر گفاد لباس تن برے آیدش عار بسا منصور باشد گرد این دا خوش آمدن کاندرین آمد گرفتار چو صد یقم بجانش محرم غار در اول شد مرا خود حق طلبکار ازین رو آمد او مار احسریدا نزاره معرفت آراست باز بباز و عشق بر صدر رنگ و اطوار
ز شورش عشق گفتم راز پنهان	

سر بازار بر سر مست و شیار

از ناله گلیم بجه ریز و شکر
 خاک سے بوسه زور گاهم بشکر
 گرد پایم سر سیمه پیاز دهم
 بسته شاد روان عالی سر بر
 خاک کردم زیر پایت فرق هر
 کرده ام تا بر جالت یک نظر
 بر امید خاک کویت در بدر
 نوزت ای ثمن مرا سوز جگر
 هر چه دارد در جرون از خیر و شر
 حلقه در گشته و من حلقه در
 نیست از امکان برون خروشگر
 وین دل من جان آفاق ای سپهر
 رو مرا از دیده حق کن نظر
 تا کشیدم کحل بازغ لبهر

از بخت کز دلون برین بازارگاه بسته سازد روان عالی سر بر

نخل قدم خم شده از بار بفر
 پال سے ریزد فلک بر طوف من
 شمس نامسم را بخواند صبح و شام
 هفت گردون بر زیارتگاه من
 کره غنبرای همی گوید بین
 بحر میگوید که چشم گشت خون
 باد می گوید که سرگردان شدم
 نار باسی صد زبان دارد فغان
 دهر با من راز با گوید نهان
 شش جبهت چون حلقه در اطراف من
 نقطه اطلاق از امکان برون
 جسم من دل گشته این آفاق را
 تو بجایم سر نه می بینی مرا
 جزا حد چینی ندیدم و نین

شورش تخم که کوس حق نواخت
 از قضایش داد تو فسق قدر

از هوا رنگ هوا دار و ظهور
 در عیان این نقشها دار و ظهور
 از وجود این شکلهار و ظهور
 بر مثال دست و پا دار و ظهور
 از نقطه این حرفها دار و ظهور
 در زمین این ذره بار دار و ظهور

از مسمی اسبها دار و ظهور
 از فروغ نور وحدت هست نیست
 در عدم بودند اشیا بی نشان
 از بطون نقطه ارکان جد
 معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ
 از وجود قرص خورشید افق

همچنین هر هستی صورت نما
حق قدیم و این حدوثات از قدیم
در حقیقت نیکست جز هستی حق
حنه با از شاخها پیدا شده
امن نیکویم که او در من شده
از ولی منکر شواهی پاکین

از معانی جلوه با دار ظهور
چون صور ز آئینه با دار ظهور
حق بشرع انبیا دار ظهور
خود شجر از حننه با دار ظهور
ما و من از کبریا دار ظهور
انبیا در اولیا دار ظهور

ذات حق بے پرده باشد آشکار
شور عشقم از حند او دارد ظهور

جلوه توحید باشد پرده در
کفر و ایمان طاعت و عصیان
بسکه معنی کرده در معنی ظهور
در حقیقت خلق معدومند و نیست
رائی و مرئی و موجود و وجود
هر که گوید جنس واحد هستی بود
کیست کافر آن که حق پوشی کند
من نیم بان من نیم بان من نیم
سخت جانم از تجلای عشق
اینکه می گویم ذاین و آن کلام
غیر حق شد غایب و حق آشکار
من بیدم غیب مستغرق شدم
خلق غایب پس صفت کردن خلق

کم شد از چشم وجود خیر و شر
ذات حق بر جمله آمد جلوه
از حیا لم رفته مثال صور
یک وجود دادست موجود و اقدار
هم بود دیگر نباشد و نظر
دائم آن را از الهی بے خبر
خود پوشش و حق می پوشانایی
زین چنین فی حق بریز اندیشه
یار دیگر که بسوزم در مستر
علم غیب است این و آن بنود اثر
علم غیبی خاص حق شد و خبر
غیب دائم غیب گویم سبب
غیب گوئی باشد و علم غیب

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت
از براس آنکه بنود گوشش کرد

از آن زمان که شدم از شراب بل محو
دریده ام کفن روح را به پنج عشق
چه گویم که نداری خبر زار ز دلم
من و تو از چه بظا هر یک صفت یام
مرا که کاسه سر از شراب عشق پرست
سکندر دلم از آب زندگه سیراب
چند است و فطرت امتی کالغیت
بیک تجلی که کیف محو شد ز دلم
مرا بعقل چه حاجت که مست لم نریم

نصیب به می طلبید از خمار من منصرف
بیا فتم خبر از یوم بعث و وقت نشو
که هست بهر قسم در درون تجلی طو
و لیک باطن من گشته غرق لجه نو
نیاورم بنظر نقش شیشه فغفور
خضر بچشمه حیوان رسیده اسطر
مدام ریخت من از سحاب چرخ خنود
هوای سندس و استبرق و شراب طوب
مدان که مست شدم من شربت انوار

از شور عشق به کرد بیان فغان دادم
بصبح و چاشت و وقت شام و چین سحر

ای عاشقان ای عاشقان من ختم انجام
اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم
در خود پرستان بار بار دیدم نهان تا
سقای وحدت در ازل در داد جام بی لب
تا آتش سودای او بر سوخت مغر جان من
تا تیغ لا اندک بر لبش و مفت سر
من خلعت حق یقین پوشیدم از سلطان
از قبض ببطحا خود دان و عکین دل
تا دانه از خرمنش حیده ست مرغ روح من

هر کس که بر من میرسد از دوست پیغام
گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام
از لکیش رسمی گم شدم آوردم اسلام
مدبوش از نام تا بد گم شد سرانجام در
از و دو آه سینه ام شد پنجه صد خام
مین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام
باز از آنکه العالمین میجویم انعام در
هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام در
صبا و عشقش گردم بسته باد ادم در

از شور عشق اند فلک افاده فغان یک
بر گوش جان هر ملک در داد احلام در

مرا نداد من ای مکنه دان جدا انکار
هر آنچه سر زنده از من تو از خدا انکار

<p>ازین زیاده نه فهمی مرافت انگار بروی خاک یکی مرده مرا انگار ز زندگی محبت مرا بخت انگار عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار وجود دزد تو در نزد شمس لا انگار مدام هستی حق را در استوا انگار بغیر حق همه معلوم را خفا انگار چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار ز چون و چقدر کیف و چگونه جدا انگار</p>	<p>نه من ستم منی من ز حق منی دادم بزار مرده بدیدی بزرگ نمان عجب نماید این مرده که زنده نمانست حقیقتاً دو جهان مرده است و زنده است دم از وجود من پیش منی موجود طلوع شمس چو گرد ستاره کی بینی شود حضرت حقیت و نیت را پوشید محیط جسد اشیا و اول و آخر بگفتگو نتوان در وحدتش سفتن</p>
---	---

ز شور عشق نهادم سر عجب پرست
 مرا تو محرم اسرار اسباب انگار

<p>جزا حد نمود در چشمم در کرده حق بر مردم چشم نظر عشق آمد عافیت لمان را پرده یکبارش باقی ماند از خشک تر من شدم بر حال ملکن نوحه کس نمیداند که چون هستش شمر دارد افغان زمین شرر نایسته قصه توحید بنوشت از فدا نخل هستی مرا این شد ثمر</p>	<p>تا کشیدم از در توحید سر مردم چشم بخود مردم نه دید عاقلان در پرده گویند از با گشتم از پای جنون صحرای عشق ممکن اندر پیش چشم مرده گشت سوختم از آتش سودای عشق الا مان والا مان والا مان در میان لوح جام از قصه من نمیدانم بجز وی هیچ شئی</p>
--	---

شور عشقم را ز با سینه پرده گفت
 در بن گوش جهان سینه خبر

<p>تا کشیدم بوصف یزدان سر کم شد از من همه صفات بشر</p>

گردگرگون شود و وجود جهان
گنج مقصود باست تربت من
روید از خاک قوت بر ذی روح
من چنان زنده بوصف اله
کن طلب حاجت از صفات خدای
زانکه وصف خدا بود بی چون
کعبه را بی چگونگی ست صفت
تو مرا زنده می شمار از خویش
مؤمنان را ز قاضی حاجات
همه اشیا بعلم من معلوم
اهل معنی بمعنی می بینند
خلق کی دیده هستی مطلق

تا ابد من نه می شوم و دیگر
خاک من گنج معنی ست و صود
روح جوئے بن خاک من بگذر
تو نه دانستی که مرده ام میر
که شود حاجت روا ز تو
بیچگونگی چه وصف او بشمر
قبله حاجت ست از شیشه
این منم زنده تا دم محشر
بست تا شیر از قضاوت
لیک نایم بچشم اهل صور
که بی بینند بصورت دیگر
جز که دیدند مطهرات و اثر

شورش عشق را ز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چندانکه نفهم از دل نشنید هرگز گوش کرد
جز گفتگوی بزمان چیزی ندارند در میان
گر گوئی از خوف و جا گویند کم کن قصه را
و خدا بر لب کجاست که خدا در دل کجا
انسان که انسان آمده بر عشق زیوان آمده
از حسن التقویم دین خواهی شد اندر سلیمان
کی من پریشان گفته ام از مغر قرآن گفته ام

در خلوت در انجمن هم کو بگوئی در برابر
روز و شبان همچون گمان در عواید شور
روز و شب از حرص و هوا و از دست انکار
در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان
از ید سبحان آمده بر خلعت حسن صورت
گرفتاری توان یقین این نکته های معتبر
از علم رحمن گفته ام در دق رای مختصر

در کوی ماگر بگذری از زندگانی
حق را تو اعیان نگری از شورش عشق ای

<p>صورت تو حید را ز آئینه مانگر منصب حق یقین چیست صفات احد آئینه شش جهت آمده هستی ما کور چه داند که چیست پر تو خورشید ما چشم ابو جلیان نور محبت میدید پر تو ذات الهیست چو خورشید عیان خود و حجاب آمدی دوست ندارد حجاب رائی مری یکی ست صورت و معنی یکی است صیغه و ترکیب حرف و نحو چه منطق چه صرف</p>	<p>غیر وجود احد هر چه بود لا مانگر متصف من باین این قد و بالا مانگر نیست اگر باورت دیده کشا و مانگر دیده بینا طلب گنبد خضر مانگر دیده صدیق چو حسن نبی مانگر من یقین دیده ام جلوه الا مانگر چون تو نمائی بخویش دوست مانگر از در صورت بر آیی صورت و معنی مانگر پرده معنی بوند علم لاله مانگر</p>
<p>عطار مدینه اورد و مجید سلم</p>	<p>رایحه شور عشق برقرار از آتش جوی مشام سبب ننگست حق را مانگر</p>
<p>خوش آنکه فتنی افکنم در امتی خیر البشر چیزی ندارم تحفه بهر نشاء مقتدر ای صاحب حق یقین وی رحمت اللطین ای مرکز پرکار حق سر و قرار دل سبق تا تو نبودی حق نهان چون آمدی مدعیان این خامه عنبر قلن صحرای چین را داده بود از ابتدا تا انتها آغاز و احبام از تو کرد چون شمع حاذق زده را با اصل و اصل آید یا فلک چون طیاران زدم بالای بام فلک آینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را ایجا و همچون نقطه ارکحک قدرت رحمت نعت تواند رکام من ز ابجیات آمد فزون</p>	<p>همت ز جان راحت دل شکاز بصیرت بزر جز رنگ زرد آه سیه لبهای خشک چشم تر با دافیات جان من فرزند و ما در بایک شمس زل شمع ابد سیاره شام و صبح این است چپ با پیش پس من قبه زیور از نکتش مست آمده لوح قضا کلاک قدر ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور هم راه دان هم راه روم و هم بهنا هم رهبر دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمع و قمر ذات و صفات و امر حق این جمله را با لفظ زان نقطه پیدا حرف و خطا درس کلام خیر و شر خوشبو تر از مشک عطر شیرین تر از شهد و سکر</p>

در زیر و بالا نفس از ذکر نامت زنده
سقا می شد هر کجا سرشارستی ز کند
آمد حصارت حفظ رب گنجینه علم و ادب
تو جلوه گز از نفس حق سبقت ترا از سابق
گنجینه این کاف نون نقد تو بد کا مدبرون
معراج تو دوشینه شد جان دولت آینه شد
از بهر شتابان تو اهلوان جنت آید
هر هفت و پنج بسته شد از جرمت این بخت
آنرا که بر این لغت من زنده نشد جان و نش
تا شیخ سعدی این بی بی لغت تو ترک کرده
هست از اثر شمس تو هر ذره پیدا
صوفی که ترا جنت بخلو نگه تا یک
خوش بخیل برانند که گویند خدا کو
اجساد پیدا آمده از معنی ارواح
از شربت صهبای هو الحق همه ستند
هو هو وانا هو و هو او و هو او
بیرون مرو از خویش بی جستن مطلوب
از خویش مان این حرکات و سکنات را
از هستی او کم شدم و او دست هویدا

غزل

ادریس و عیسی بر فلک در ارض ایام خضر
جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت و اثر
ارواح و عقل و قلب و سر در یاب تو زنجیر
ز انگشت تو گردیده شوق لوح و قلم صبح و قمر
پرنه طباق نیکه گون یا قوت و در لعل و مهر
ویدی خدای کیف و کم با عین بر بنامش
رضوان و غلمان و قصر با حور کوثر جعفر
بو بکر عمر عثمان علی زهرا و سید شمس
مردود و کافر میرو و زندیق و ملحد و سقراط
گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و بشر
روشن شده از جلوه تو کوی و باز
خفاش شد از مشعل نور بیگ با
از هستی هر شئی خدا دید خبر و اد
پوشیده بخود برقع تن شاه اسرار
منصور صفت رقص زنده بر سر این د
انی و انانت هو هو است تو هستی
هر چیز که جوئی همه در دست نمود
از پرده ماد تو بخود او ست طلبگار
یک قطره کنون دم زند از قلمم حنا

از شورش عشق تو وجودم شده هوش
بے ساقی و بے باوه زمستی شده هشیار

چیزی که موجود آمده از هستی حق شب
اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه

گفتم بعالم بدگو عالم ز حق دارم
خلقت باطل کی بود چون جلوه حق از حق بود

در دیده صاحب خود کثرت زوحد نامور
بال حقیقت برکشایر شاخاران پیر
یا بی ره همنگس در منزل بی بام در
تیر جفا راره مدد بر عاجزان بی سپر
واقف شوی از راز کن در کائنات حقیر
کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق تیر
والس بقون الس بقون عند ملک مقدر

حرف در قعد اصداف معانی یک
شبه از اوج لامکان تا کی میان خاکدان
در کوچه دیوانگی از عسل چو پیکانگه
کشف و کرامت را بنده کم کن کمان مکرزه
گفتم دو صدره یک سخن گر گوشت از خیم
آفاق و انفس بین از دانه خرمن گزین
اندیری زندان بد و خواهی اگر برون گرد

از شور عشق احد روح القدس جوید مدد
هر خط بر جانم رسد تشریف هست سر بر

صیاد کوس و جدم بکشاد و دام دیگر
گم ساخت از لثام بنهاد نام دیگر
من کیستم کجایم فریاد کام دیگر
هر چند شد در اذکار او را و دشام دیگر
در نظر حقیقت گم با و نام دیگر
پیدا الف و آخر ف ز امداد لام دیگر
خاص از طفیل خاصان مرصاد مگر

ساقی شور عشقم در دا و دجایم دیگر
ایست است جسم و جانم برده است موکام
از بس که در شهویش مستغرقم نه دایم
در فکر تم نه گنجد جز برستی حقیقی
اندر ظهور کثرت نبود بغیر وحدت
در الام الف ندیدم غیر از الف مقدر
هر خط گشت مفتوح ابواب فیض یابی

کرد سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
سقای شور عشقم در دا و دجایم دیگر

مخویدار شده و اشده از لثام دیگر
دیده در خواب چه شد زلفه از خطا نظر
هرگز از رتبه افسرانندار ندخبر
رو یعنی شده و نیست گرفتار صبر
خون وحدت شده رایت نظر سوی

چشم حیرت زده رایت نظر سوی دیگر
مژده گر بر مژه شیند هنرش خواب بود
قطب و نحو نیکه تریب خلقتند دام
بر مضر و بجز از رویت ذاتیت حرام
از خود و خلق خبرت ش ز غایت شوق

<p>گردین کا لہد حلق اثر زوبند چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم راز خود گز نه کنم فاش که داند کیم تا احد جلوه وحدت سرگشت نکشید</p>	<p>می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر کرده و کرده ام از آنفس آفاق گداز غیب نماید بشادوت بحر الهام شیر از خداوندی او حلق نه گشتن خبر</p>
<p>شورش عشق که از پر تو ذائقش خبرست سوحته نقش سوی آمد ز یک برق شر</p>	
<p>قدر رخصت سخن کنم بسیار در طلب دوست خویش را طالب چون تو گم گشتی از در هستی پاره شد سینه ام چو چشم جاب همه از جوئے حقیقت مست ظلم هستی دوست در اعیان سے نہ دانم بحسن احد دیگر کو چشم ز چہرہ مخلوق جمع اشیاء است حرف بے معنی وال شد خلق خالق آن مدلول خود دلیل خود دست و خود مای کے بنور چہرہ غ شمس کے عقل چون کرم شب چہرہ بود ہمہ شد چشم ہستیم لاریب</p>	<p>کے رسی تو بکنہ این اسرار سعی خود را تو از میان بردار ماند هستی تو بہو یکبار بحر مطلق برون ز قید و کما چہ ظہور و بطون از اقول کار در نظر ہر چہ شد ز لیل و نہا جاہلم خوان ز علم غیری یار کور کے دید اشتراک قطار اصل معنی ز حرف وار و جا کز دلائل نہ سے شود اطہار جستہ باد کی شناسدش احیا جستہ و یافتہ است در بازار عشق چون آفتاب شعلہ دار دیدہ ہستیم ہستیش ز انوار</p>
<p>شورش عشق در خروش خودت نور یو شد ز مطیع انوار</p>	
<p>ہستی خود جان چو دید دیدہ دل ماندگار</p>	<p>کوری دل دیدہ گشت گرچہ کہ رفتہ گویا</p>

داغ بویای دل سوخته عشق گشت
 شربت جان می چشم بے خم و صبا دام
 سستی وحدت بر فکر بهشت تم ز سر
 آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق
 نمانی من کبریاست نمانی تم در هوس
 غرقه بحس خودم غیر شد اندر عدم
 جنت ذکر است و فکر مسکن و ما وای ما
 برده یقین منکر تم در حرم وحدت تم
 ما ایم آمد خدا کرده ز خویش جدا
 حاضر بے وقت من در حرم ذوالمنن
 حال معیت بسیط گشته بقالم محیط
 شد ز عدد بی عدد و وحدت بی حد و عدد
 دانه گرد سرم آمده حرف الف
 بر نقشه را مدوار سد از آن احد
 قرب میت مدام شد به همه خاص و عام
 تاله بهشت آدم مست الت آدم

آتش بے دود بود شعله سینا طی
 چشمه کوثر شد ست در نظر آب شوم
 نیت چو شهوت مرا بکرازان مانده
 زنده نفع حقتم حشر نکردم ز صوم
 آمده ز افغان من کون و مکان نرسود
 گشته بلاک آنچه هست دریم فارالتن
 زاویه لخب دل به ز سریر و قصور
 بسته و ظلمت غیرت الله نور
 بردن جلوت مرا گفت بشود حضور
 وقت نباشد مدام دایم از وقت دور
 نقطه فتنه و تیم محو شد از بکوره
 کے بمقام رسد عقل برقرار شود
 نقطه بامغرس مرکز علم حضور
 خود بهویت بود زندگیم رعبور
 شربت و صلح سجام چه به مامت و نشور
 از همه پست آدم نیست بنفسم غور

نسخ این شور عشق هر که بخواند بصفت
 جلوه وحدت بدید پر توه نار و نور

پرده یکجائی از پیش چشم گشت دو
 قناریا و غوت تافت و راستی دل
 بهی جام زراز رب ارفی تاب
 سماران جنون راقده داند جبریل
 بهی تیغ کوی درایجاد ما

بی کم و بے کیف بی تک با جنت شیشه
 از شعا شمعهای او بر سوخت نار و ماند
 به خود وقت از ازل آمد نشد در کوه طوف
 عقل بسته پروبالش را بر بخیر عیون
 بوده ماند غافل ز بل للمذنبین رب خفون

<p>تا شنیدستم سلام قول من باب الرحیم آن جهان در این جهان مستور بود ایستادن و دیده چون بنیا بود هر نیک و بد پیدا بود چشم باطن بر نظام هر سبک و احوال و بر پاسان دل اگر نباشی پرستی روی نما مالک الملک است ملک خاص سلطان است منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم</p>	<p>از سقا هم رستم نوشید هم شیر باطهر آخرت را بی گمان دیدیم پیش از فتح صحر پیش و پس هرگز ندانند آنکه باشد چشم کور چشم باطن اصل جبهه چشم بد اصل قودور شاه را هر لحظه باشد بر در و لها عبور هر که از دل دور شد از قرب محض دور یا فم دل را سر سئ به زجرات و قصور</p>
<p>شورش عشق است در گفتار ز اسرار ازل نکته دانسته کو که فهمد این سخنهای سرور</p>	
<p>مرا سودا می تو مغرست و سر کلاه خسروی خسران فراید غلام محبت آن خاک شینم به تنهایی شده خوگر دل من اگر خود محبت خضرست زهرست گذشتم از سلامت در ملالت به تسلیم چنان گردن نهاده مرا از پیر عشق این نکته بابت</p>	<p>از آن رو این سهم کی خواست بهنگام عدالت روز محشر که چون گل ساخته از خاک بستر بود کنج محبت ز افلاک خوشتر بجانم فکر بود ز یاق اکبر گرفتم مسکن و مادی محبت ز یک موایم کشد ز اقلیم شتر که حق را هم به حق حق است بهر</p>
<p>ز شورش عشق افکندم فغانی که اهل کن فکان را گوش شد کرد</p>	
<p>هستی مطلق گر خود بخودست جلوه گر غیب و شهادت یک هیچ درین میازشک هستیت از صفات او گشته علم بذات او کی ز عدم برآمدی بلکه تو مظهر آمدی</p>	<p>هم بخود او دست محجب هم بخودست پدید حیف ز سر و موک و ه که نه گشته خیر منظهر مایات او آمده خلق در اثر شد ز مؤثری هو این اثرات سر</p>

<p>حسن کمال خویش را با صفت تجلی کشف سر ذات حق کرده ام اندرین برق بستی کن فغان همه ظلمت و نور مهر و مهر از صفت معنیش آینه غرق صورتش تا نشوی خدا صفت بی نسبی معرفت</p>	<p>خواست بخود نظر کند آئینه ساخت بوی فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر آمده جمله آئینه پر تو حق در آن صود جلوه گرت صورتش در کثرات و صغر بر سر جمع عارفان حرف بس است نقد</p>
--	--

شورش عشق کبریا کرده ام از ورا و
بی صفتی صفت مرا بخود من اثر نگه

<p>پیغمبر از آمده ام از سوسه جبار بان بی خبران کی خبر از هستی بخند بر کن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند از سر درون هم بدرون راه نماید معنی چو معنی برسد حرف نه بگفت از قرب حد فیض زی باطن نسائی جان ده که دهد جان دگر در عوض جان دل جان یقین است تو دل را یقین بند نار یک دلان کی نگرند نور یقین را از جام دل مرشد کامل بختی از حق شده ظاهر و در باطن حق گم</p>	<p>تا بخیر از اکتفا از راز خیر بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار تا دارم از ما و منی جمله یکبار بی آنکه کند حال درون را بلب اظهار دل را بدلم نه که شوی صاحب امر جز قربت ارواح و محبت نشود کار تا جان جهان کردی ازین جان تو دگر بار جز نور یقین چشم نه پند شب تاب صدیق شد از نور یقین صاحب فی الفا یک قطره شراب که شوی بخود و شراب شود تا که شوی با خبر از مطلع</p>
---	---

از شورش عشق است که مشاطه کنم
بی پرده کشم جلوه زنان بر سر باز

<p>بغیر هستی حق نیست در میان دیگر ظهور هستی کثرت تجلی احد است بدر مرکز اطلاق حیات وحدت حق</p>	<p>کشی دیده هستی حق در آن شکر بواحدیت توحیدش از جهان بگذر نقوش دایره بار تو نقطه دان بشمر</p>
---	---

<p>جهان چو باله گردمه است و دانه با حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظم یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود رفیق راه حقیقت هویت احدت</p>	<p>ز نور ماه هویدا از آسمان قد چنان شد ست وماند ست نهان بچشم من بشین یک بیک چنان بگر کشاده آمد بر دوس عاشقان شش</p>
<p>ز شور عشق کنون جلوه گرفته ز دزد دزد اشیا به ملک جان کیسر</p>	
<p>نیست جز هستی بود اندر نظر چیزی گر هر نفس هوا ز درون جان میا بمنیزند لحظه لحظه یک قیامت بگذر دایر چشم ما جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود آئینه علم آلبه سینه عارف بود نیت در علم خدا غیر از خدا حاضر که راه بین جو تا تر راه خدا روشن شود عشق ربه شد مراد مرکب و جدم کشید من ندانم که رفتم یا حق آمد سوی من من شدم گم تا ز سخن اقرارم آمد سرش اهل مکن مستمع باشد نه فهمد کبرش پشتر گر زین بگویم پرده بر خیزد تمام راز حق از پرده هستی ممکن آشکار</p>	<p>کافرم خوان غیبا او گرایم اندر کل شیئی با کمالا وجه زان چو خبر تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد گر دیده میگویم شتو از مردم دیده خبر آختر را در میان نفس خود بین ای شتر آنچه در علم خدا و آئینه جانت بگر غیر بین که دار و از علم خدا در خود در سر این ره نشد هرگز که نل بهر در یکی لحظه گذشتم از خطر با سی هند قرب پیدا شد منی من از من شد دور تر خود بخود نزدیک و پیدایست غیر از وی گر ما سوی الله محنت منع باشند ازین قد پرده تقیر برآمد از غمی ز رفیق تر در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه</p>
<p>شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نی هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در</p>	
<p>توحید در صفت مستور</p>	<p>هم نهان از صفات و هم مشهور</p>

لعل و لعل
کشتی با کشتی لا حجب

عشق و عشق
چون از نیل آب پستی
جبل الوید ۱۲
عشق قال علیه السلام
کان فی العباد فو قه
و انعم به ۱۲

<p>این صفتها حجاب ذات بود جسد از نطفه منی موجود روح زین برود شد منزه و پاک ذات تکوین که در تن ممکن کل شیئی محیط از آن نورست بمخودی چیت عین جلو عقل و ه عقلی که بی خودان دارند بعد ثبات خدا فی موصوف اند از تجلیات حق و حبه الله</p>	<p>ذات شد از صفت بعین ظهور نطفه در خلعت جسد مستور باز از هر دو ناظر و منظور روح بخش ست تا بحین نشو نفس اشیا وجود یافت ز نور باز عاقل ز بی خودی شد دو معن سریشان تهن زیاد غرور یکه از آن میان بود منضو کعبه جان عاشقان محمود</p>
<p>شور عشق ز حسن لم یزل زنده سازد و حیکان چون نقش صوم</p>	
<p>سرفته کلام المراء در حقه حقیقت و چون نقطه اسرار اهل حال نهان کرده و ضمیر ردش همبسته معرفت اسرار کافون از کشور بیط عدم تا در وجود کلام ازل بدست اجساد و زرقم عین المعانی اند حروف مقطعات</p>	<p>انوار هر نظام المراء پیچیده سیر کام المراء پوشیده سر عام المراء در یافت تمام المراء پیدا بهر مقام المراء از حاصل کلام المراء از ابجدر نظام المراء</p>
<p>اسرار شور عشق که از نیست بلجست از مستی به ام المراء</p>	
<p>رویت الزار معجبه</p>	
<p>نهان و رسینه بهر تنی بود رن</p>	<p>نشده حاصل بکس از حرف و آوا</p>

۱۱. قال علیہ السلام
 ان الغنی فی شئین ۱۲
 ۱۲. قوله
 والله افضل الاعلیٰ ۱۳
 ۱۳. قوله
 ربانی افقر
 ۱۴. قوله
 ایاک ۱۵
 ۱۵. قال علیہ السلام
 المؤمنون لا یخونون ۱۶

در اراوت تناسل ز گارنگ میگوید
بحر را کی خار و تنس از راه رفتن منع است
لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل
آرزوهای درون شوق تجلی با کند
ویده هر کس جمال خویش در آینه دید
خلق چون آینه عکس جمال الله در آن
نیتی آنیست بهستی ذات بی زوال
پارساتی صیت تقوی از خودی در زردن

او تمکین است و از تلوین پریشانی منور
در بیابان طلب پابند عیانی منور
از سبک و حی چو در فکر میزانی منور
عارفان زین معرفت تو خود میدانی منور
بر خیال غییر خود آینه گردانی منور
پرتو افکنده است چشم دل تو شانی منور
آمده دین هستی را بهت میخوانی منور
این منی بی منی چون من میدانی منور

منکه من من میسر نم در بر سخن بی ما من
شورش عشق است گو این عظم الشانی منور

نیاقم بدل خویش را ز داند هرگز
ز بسکه گرفت ز خویشم نیاقم خود را
تو گر چه غییر نمائی بحیثم خویشم
یکست راز و یکی راز داند درین ممکن
کمال هستی معنی حتمی صورتی
ز قدر رسم منزله با سم چون دانی
ز بسکه معرفتش ذاتی است اطلاقی
صناعت پرده ذات الله در حقیقت عین
براق جذب به تندهی بلا مگانم برد
چون مار و نوز قریبند عین خالق خلق
ماست مذیب و ملت شهو و معشوقه
هزار بار ز اسرار لم یزل گفتم

مگر که نیست بخمن درین میان هرگز
بغیر هستی و احدت عیان هرگز
بحیثم من نبود غییر انشان هرگز
نه ممکن است و دوقی را درین مکان هرگز
چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز
مقدسی است که نمود جان بجان هرگز
ماند غیر تحسیر بیمار فان هرگز
ازین زیاده نگوییم بنکست داند هرگز
نه گشت لمح بصیر پیش همعان هرگز
گفته نه گشتی ازین قدر قد و اند هرگز
نکرده ام سر دعوی بجا شقایق هرگز
و لے چه سود که نشنید این کران هرگز

از شور عشق نمک در خمیر هستی ما

	نخورد و ایم جز این سفر و لقمان گز	
<p>بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدو ز گهاری غمی ست گفتم دل بدیزگان بدو اول اسی طالب نظر از اهل خامان بدو جو خلیل و دیده آفر به تیر آسان بدو پرده از غمی بر صورت امکان بدو دیده پندار هستی را بدین بیکان بدو برقع بر جان و دل از مهر و لیلان بدو</p>		<p>ویده از رخسار مهر و یان این آن بدو شناختن از تقلید کم بسند کس آشنایهای عالم از خدا بیکانگی ست بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل هر چناندیشی بغیر دوست او گرد و حجاب از کمان لا برون کن تیر لا اله الا الله را سالها از خلعت شایان بدن پوشیده</p>
	<p>شورش عشق است که هر نام و سنگم و انما پنجه از سودای حق شویشم ازین خامان بدو</p>	
<p>تا شاد شوم وین شب تارم نکود ای نور هویدا و جهان را با نرسود موجود توئی نیست بجز تو اگر امروز یعنی که توئی نوره خلعت هر روز در دیده دل کیت بجز تو نطفه آمد آینه و وجه است بهم عالم و روز خور ویم ز قوسین تو بس ناوک دلاور</p>		<p>یک شعله از آتش عنم در دلم آورد روزیت حضور تو که بچش نبود شب در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی روز از لست این ابدش هیچ نباشد کفرست سراپای کس غیر تو بسند ما از تو پدیدار تو از ما شده نشود تا بر دمرا جذبه عشق تو معراج</p>
	<p>از شورش عشقم معلم بدو بی درس سبق آمده ام مکمل آموز</p>	
<p>نه گفت که ز اطوار جان و تن بگز سفر زمینی خود کن ازین وطن بگز درون خلوت دل شوز انجمن بگز نظر به کن و لب بند و کفن بگز</p>		<p>ز بهر حال که داری بخوشتن بگز نه گویت که برون شوز ملک چادر گز پنج حس مکن اوقات خوشتن ضایع جمال چهره کون و مکان حجاب دست</p>

اگر بصمت ارواح پرده میپوشی نشین غیری تحسیر چو صورت دیو بنجاک روی درگاه ابل دل میکش	چو پوست از در تن چاک سپهرین بگریز ز خور و خواب و زکر دارم دوزن بگریز بدست گیری بزندان ز آبر من بگریز
--	--

ز شور عشق نکردی به گوش دل خبی
ز یک نگاه به هستی ذوالنن بگریز

فاش سازم سیرانجن اسرار امرو سر منجان نه کشتانیم وصلایم کنیم طالب پیجوی من شده از حین ازل از ازل تا بلذیشتن یک ساعت نیست کو غریزی و عجوزی که بیاز آید جبر تلیم که بحلق آورم از حق جبری که بخیر و حی بدل احب است مکرسل بود و دجانی نظم آینه روشن دل چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگردد	جان ز حق آمده بر خویش طلبکار امرو تا نماند بجهان عاقل و هشیار امرو نی که من مست شدم از می خمار امرو بلکه لمح نگردد دیده بیدار امرو یوسف از زان شده نیست خیمه دار امرو واقض من ز دل احصله مختار امرو راز خود گفت بمن سید ابرار امرو و ندان ینگرم حبله دیدار امرو دارم از کج نظران مشکوه بسیار امرو
---	---

این کلام از زبان حضرت ابی طالب علیه السلام است که در مجلسی فرموده اند

شورش عشق سخن رانده هم از پنجهری
شکر تیر ز خیر نیست خبر دار امرو

دو پاره لن تم و برنگن دوات امرو ز صفر مرکز میر کار نقش لا موجد کشای دیده که از چهره باقی منوقت به روشنا یعنی صفت این سبق و ریا تأملات شیون از ملامت ابرام منو که پدید گرفته ام ز صورت منو اگر بسبب به زره قرص خورشید	نماند فرست نبوت تن برات امرو دریده غمخه اوراق کائنات امرو شیون نور تجلی ست و اروات امرو عدم ظهور وجودت شد ثبات امرو موجدند بر پاست ممکنات امرو کجاست دیده که بنید تشینات امرو طلوع کرده ز اشراق زاکیات امرو
--	---

وجود خلق بود شاید وجود احد ز ظل هستی او هستی جهان روشن نگر چستی اشیا ز لاکشی شایند	بدین نحو و تو عیان زین تجلیات امروز بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز ز یک بدان تحقیقت تکثرات امروز
ظهور شورش عشق است نور بخش وجود عدم ز منظر او شد مظالمات امروز	
نقش می بند و سخن در سینه اصحاب باز سینه چون مشروع شد رزم الم نشخ این چون درو نشد پاک و صافی از غبار ماسوا ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق خیر و شر با نفع و ضرر شد چشم بند مردان من آنی قدر آن حق را اگر نشنید اهل دل آینه دارند دایم و قبل	ز یک بگیر و کلم از گفته اصحاب باز و حی خود پیدا شود در حبله اصحاب باز میتوان دیدن خدا از آئینه اصحاب باز با ورت نماید نداری دیده اصحاب باز دیده تقدیر مشیت قدوة اصحاب باز دیده دل ز آکشا بین چهره اصحاب باز غیر حق ننموده در آئینه اصحاب باز
شور عشق من که برگز صورت امکان دایما شد دیده در بر جلوه اصحاب باز	
کاسه فقر شد آئینه رخشان امروز غنچه دل که شکفته ز نیم ازلی جسم شد منظر جان بکه صفایافت بخش این که روزیت که شب از پی او گام از ازل تا بابد گشته بیک لحظه پدید از وجوب است اثر این شرر نکلن نور ارواح که از ظل احد یافت بقا	جام جشمید شد از سحله گریزان امروز خار زار جدم گشته گلستان امروز در و دیوار بدن منظر جرم امروز پر تو منظر ذات است در رخشان امروز از زمان گشته بری ساعت امکان امروز نور ایجا و قدم آمده تا بان امروز ظلمتش پله برآمد نوروی انسان امروز
شورش عشق که از دلوله و بولول است از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز	

روایت السین مہر

<p>بال افشانی مکن در بام عفت انگس جلوہ وحدت چو ناب نقش کثرت گم شود تا تو خود بینی خدا غائب بود چشم تو حضرت حق را نباشد غیبی بستی و پریم آن خوشبین بینی تو حق را ز تو پوشیده داشت پیچ حقی و حقیقت نیست حسن حق آنگاه لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن ہستی حق خود شہد جامہ اشما بود</p>	<p>با شرر کی تاب می آرد وجود خورش کی کو اکب نور بخشد روز روشن ز کس چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب نفس ہمسیرا با خدا کم کن کہ کفرانیت و بس نکستہ لاکتبوا بحق را نصیحتی تو بس حق حق را بنوشد مردن من یک نفس آتم قلبہ مگر شنیدہ از قول کس شاہد و مشہود در آئینہ ہوش جبین</p>
---	--

شورش عشق شہادت داد از مشہود حق
لب فرو بستہ ز آفتگو سے غوغای ہوس

<p>مہر تو در درون دل جای گرفتہ چون نفس بسکہ خیال مفر من پر شدہ از خیال تو دائرہ خیال من مرکز نقطہ احد منکہ زور طہ جنون شاہ عقل گشتم کیت کہ می بغمد او غیر جنون عاشقان پر توہ شود ہورا ہناسے و نہ کرم مشعل روز ہر کجا جلوہ فردش کثرت زبدہ نور آدم شاہ ہر نیم عالم</p>	<p>می نرود بغیر جان از دل و جانم این ہوس تا با بد خیال من جز تو ندید پیش پس آئینہ وجود من صورت ہستی تو بس چہرہ عینیم در پردہ و ہم ہوش حس ابجد این معال را در سن گفت کہم قافلہ تحسیرم آمدہ فارغ از حس شب رو کو ی حیرتم باک ندارم از حس عالم اسم اعظم نفس من ست بی نفس</p>
--	--

روح مجرد این بود ہمدم و ایب این بود
شورش عشق این بود و اوستان و دادرس

اسرار عشق ناساخت ما را بیا رمونس
جزوی دیگر ندیم لیل و نہار مونس

ماورالست خوردیم پیمان حقیقت زاهد چو زهد ورزد در خرقة مرآت از شعله درونم بر سوخت خرم عجب سر در درون بجوشد کف سر بر دون برآرد این گفتگو کفی دان کر جوش دل بلیغیت مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب	از شربت تجلی ما را خمار مونس سجاده اش نباشد در وقت کار مونس عذرست هم قمرینم آمرزگار مونس بانور عشق قدسی کی گشته نار مونس از خود نمائی خود عاشق بهار مونس در حال وجد او راست بوس کنار مونس
---	--

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت
بد جوش گشت و گفای دارم نگار مونس

جان پر از نور تجلی جسم آن دانهایی پروهای رنگ رنگ آثار بزمی اوست یک فروغ چهره مقصود نور ممکن است رهنمایان ای بر هر قدم بر صدق نه او طلب دارد بطن تو بظاہر طالبی منع جان پر از دارد در نفس ای اوج هو از هویت ریخت هستی مفید در وجود ما زانند ایم با الله را چه می شویم	چشم سراسیم جلوه را از بر نشان دارد عارف مصنوع صانع را عیان دارد و بوی آفتاب وصل را شب و از ان دان بوی صادقان را حضرت حق بیگانه دارد و بوی عاشق و معشوق را عشق از میان دارد و بوی نفس از انس طایع آب و مان دارد و بوی اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد و بوی جان سوی جانان ز راه مفر جان دارد و بوی
---	---

شور عشق گفتیم که سر کرده است از امکان
بال بکشت است سوی لامکان دارد و بوس

نفسه ذکر تواز هر دو جهان ما را بس نروم بی تو نشینم و به تو بستیم مالک ملک وجودی و وجودت ترا مستی جبره توحید ز پوشش هم ماند حال گنای من از اثر یا مستن است	ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس این سکون و حرکت در گذران ما را بس بر تو هستی تو نام و نشان ما را بس شکر سودا سه خیالت رخسان ما را بس حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس
---	---

<p>عکس صفت ز محبتی زمان مارا بس ظلمت ملک عدم حشت جان مارا بس</p>	<p>شریبت عشق تو در رج دلم ثابت گشت نور بخشش من از منظر اجلال بود</p>
	<p>مشهورش محقق که بر سوخت جهان را بطور طور سینیای خفته زیان مارا بس</p>
<p>درون بر نفس مذکور بشناس بذکر ذاکرا شد نور بشناس جسد سینا دلت چون طور بشناس ز نور جسم نور النور بشناس ز شاد جلوه مستور بشناس ز اصل بتیش مشهور بشناس دو عالم زبان احد معمول بشناس دوئے را از یک مخمور بشناس ز یک شیرینیش صد شور بشناس مرا از دید عنبرش کور بشناس</p>	<p>اگر داری خبر از پاس انفاس مفروض ذکر دان از نور مذکور ضمیمت فوج روح دان چو موتی درخت تن سراپا نور دارد شهادت سرب تفصیل غیبست اثر باشد نشان از اصل هستی دوئے را فیت ممکن نام هستی دوئی از یک شهادت بر یکے دأ زند بحر حقیقت موج در موج بجز هستی حق هستی ندانم</p>
<p>ازین گفت را بهیم دور بشناس</p>	<p>ز شور عشق گفتم را ر توحید</p>
<p>پای بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس این نه حرفت بلکه توفیق است بر مودت بی اعانت کی عبادت سر زند ان نفس کافر از این کشیده سپیش و سپس از چه استعداد ما و من باشد هم نفس ما سیر قد رتیم آن شاه را در نفس بر نفس الهام محضی باشدم در کوشش</p>	<p>ز در خاموشی بگفتم در آرد چون جرس چون بعبانند بکیناغم روان و فله استعانت بر عبادت حق و باند بنده گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من در عدم مارا چو استعداد بر هستی نبود گر بدار دست باشم در نه دار و نیستم تا که ننماید نه بسیم مانده گوید خاشتم</p>

<p>فعل مخلوقات آلات ارادت تیرمین فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را تا نگفت ^{صلوات الله علیه} که گفت از اسرار وحی خویش اگم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق</p>	<p>خالق افعال را فعل تو رو پوشش بلبس چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش لبس بنده او شد گو گوید از خودی حرفه لبس فکرت آینه حق بین شود وقت نفس</p>
<p>شورش عشق شد بر روی این دریا چو خس</p>	<p>هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس</p>
<p>شکافت روزن منظر ز لامکان قدوس ز سر خفیه بروج القدس چو الف کرد بیک نگاه ارادت هزار آئینه خست چنانچه دامنش اندر بیان نه میگنجد از بسکه گشته محیط وجود در اتم هموست کز شعبه طور جسم من گوید وجود مطلق بود در عدم تحبلی کرد ز هست و هرازمین منع کرد پیغمبر ^{صلوات الله علیه}</p>	<p>رسید بهره نورش بملک جان قدوس گرفت غفل رازش بهر میان قدوس بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس بوخت هستی ز آتش مرئیان قدوس وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس چو اصل ماست عدم شد وجود از ان قدوس عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس ز سر و خبر شو که چیست اقدس</p>
<p>ز شور عشق شد اسرار و احادیث فاش درون سینه شود راز دان قدوس</p>	<p>ز شور عشق شد اسرار و احادیث فاش درون سینه شود راز دان قدوس</p>
<p>شدم از یک گمیش و اله و شیدا که پیش حسن لیلی ز سر تا بقدم جاس نمائند مملکت هستی من واحد قهار گرفت چون نبودم بحقیقت هم از ان نیت شدم پرده کرده است جهان را برخ آن شاه جهان حسن افعال بود صورت امکان موجود ویده بکشی که دیدار جهان دیدار است</p>	<p>محو هستی شدم و غرق تماشا که پیش من چو مجنون زده ام سرسوی صحرای پیش لمن الملک ز ند طبل هویدا که پیش هست باقیقت بخود واحد یکتا که پیش در پس پرده بود نور تحبلی که پیش حسن فعل است ارادت پی افشا که پیش خلق طورت و در آن جلوه سینا که پیش</p>

مروه بودند جهان در لحد تنگ عدم زنده گشتند از آن روح مسیحی که میر

شورش عشق که از شش جهت راه بست
پانادیم بدر و از ده و اها که میر

نادر رسید از لب و جدم یایم نور بطون چو جلوه نفس ظهور کرد پیدایش وجود تو عین عدم بدان طوره وجود بس که پراز نور جلوه گشت سر تا قدم شعاشع انوار نقش بست حسن ارادت هویدا از مکنات ایام دهر و دور فلک را قرار نیست نقش وجود بهره ز نور شهود یافت از نفی نفی گشته با ثبات ثابت	خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس هستی گرفت کشت ملک نظام انس باشد چنان نفس عدم انعام انس از رب ارنی ست حدیث کلام انس در شش جهت تجلی ماه تمام انس در دیده دیده ایست برگوش چو جام انس دارند طوف گرد قد خوش خرام انس این فرج و اصل هر دو نفس قیام انس هستی باقیست مرا از دوام انس
--	--

از شور عشق صوت دوتی در عدم کجاست
در کام من نمانده بغیر از کلام انس

تا دیده دلم جلوه دیدار مقدس هر چیز که در دهم و خیال و نظر آید از هر منفی بر صفت پرده کشوده است سرفاظه پیش رو کشور و جدت بر هر چه که دیدم بحیرت از دوستی هر ذره ممکن بود آینه تو حید چون سایه و یوار جهان هست به پیش در دره بسین شمس اگر طالب نوری	در دهر عیان نیست نجز آثار مقدس بیشک بود آن پر تو انوار مقدس در عین یقین منظر انظار مقدس دانی که بود جعفر طیار مقدس بر غیر نمائی شده رخسار مقدس صاحب نظران دیده بدیدار مقدس کردن پستی هستی دیوار مقدس شد انگر تن شعیه پراز نار مقدس
--	---

در معن سرم عقل فرا شورش عشق است

زاسرار شده کریم بازار مفتدس

بچین بیکه بایکسازا کس خدا شد بس
 ز اثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس
 دریدم پرده غفلت گریا غم قبا شد بس
 چه دظایر چه در باطن بمنجور دیده جا شد بس
 ازین مهفأ دوسه طریق من جدا شد بس
 بلام دل گرفتارم تن از جاتم سوا شد بس
 نه در تلوین و نگین شد چه فصلم پیشوا شد بس
 لوایم علم الاسمار مرا ملک بقا شد بس
 بنور هستی آدم دوحالم آشنا شد بس

بهنگام عزایت عشق مارا رها شد بس
 چون نفی رنگ و بو کردی شود بیزنگیت ظاهر
 بحال خودی از پنجه شوق سحرگاری
 ندیدم غیر دیدارش چه در غلت چه در شربت
 قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرق
 سر و پو انگلی دارم ز کیش عقل بیسرام
 نصیبم از ازلین شد که کفرم سر برین شد
 مقام عالی الاعلی شایم حمد لایحه
 درون پردهای جان بخوانان ندیدم

ز شوق عشق پر سیدم که از کی باز سلطانی
 بگفت از حال یگونیش بفرقم من بماند بس

خبر شد از دل پیما نه افسوس
 ندارد گرد خود پروانه افسوس
 ندانند از دل دیوانه افسوس
 جهان در خواب ازین افسانه افسوس
 شخوردی حیرت زین خجانه افسوس
 ندیدم گنج این دیرانه افسوس
 نبودی رنج شاه گروانه افسوس
 ندیدی عکس آن جانانه افسوس
 پس این پرده بیگانه افسوس
 صدف شد صاحب دردانه افسوس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
 دو عالم روشن از شمع حقیقت
 بے عاقل هزاران حیل جویند
 بعالم سرسبز غوغای عشق است
 شراب معرفت در دل بجوش است
 مقیم چار دیوار و جو دے
 با ستادی سراز گردون کشیدی
 پیشش سوری و آینه بت قابل
 ز خود راستی خدا را پرده گشتی
 بشوق دوست چشم ابرخون ریختی

ز شوق عشق نشنیدی سروشی

زنیست از پله مستانه افسوس

وید ویدی بای حلقه را دوخته تار جوس
در درون فرهاست بگر جمال آفتاب
غیر تو چشم تو گرد و غبار نیست نیست
چهل از این زندگانی چیت گنج معرفت
عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند
قافله جنان سرستان خواب غفلتیم
کاروان باره کشیده سوی ملک نیستی
نقش بر آبت بر خیزی که آید در خطه
و نه در سوفا رسوزن غیر تاری نیست
تافته بسج حجاب اندر وجود خارجش
وید وید از حد پاک کن تا بگری از پیشش
زنده جاوید گشتی گرترا شد و شرس
جلوه توحید شد با جان ایشان بمغض
نفره با ویریم اندر گوش غافل چون جگر
تو چو ادا دل بسته بر مال جاه خویش و کس
چرخ گردون را ثباتی نیست وایم در سها

وید ویدی بای حلقه را دوخته تار جوس
در درون فرهاست بگر جمال آفتاب
غیر تو چشم تو گرد و غبار نیست نیست
چهل از این زندگانی چیت گنج معرفت
عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند
قافله جنان سرستان خواب غفلتیم
کاروان باره کشیده سوی ملک نیستی
نقش بر آبت بر خیزی که آید در خطه
و نه در سوفا رسوزن غیر تاری نیست
تافته بسج حجاب اندر وجود خارجش
وید وید از حد پاک کن تا بگری از پیشش
زنده جاوید گشتی گرترا شد و شرس
جلوه توحید شد با جان ایشان بمغض
نفره با ویریم اندر گوش غافل چون جگر
تو چو ادا دل بسته بر مال جاه خویش و کس
چرخ گردون را ثباتی نیست وایم در سها

شورش عشق که راند شب روان را سوی اصل
در سربازار امکان کوز دران شد چون عس

ردیف الشین المعجمه

بر آس از خود و این جمره عارفانه بنوش
بروی ساقی وحدت می یگانه بنوش
ز جام چشم من این شرب جاودانه بنوش
ز کاس دل من جام حسد وانه بنوش
بزیر پای کنش آب شاکرانه بنوش
برقص آی و کبن وجد و ذاکرانه بنوش
نهان ز غیر تو در غلوت شبانه بنوش
ز فوره ذره ممکن خوش از زمانه بنوش

در آیه مجلس این جام عاشقانه بنوش
نشین برومک وید وید چسبیده
چشم خویش به بسینی جمال باقی را
سکندر جسم ازین جام می نوشید
سیر عشق که عرش برین ز پایه اوست
ز شربت نظر پیر کامل ای طالب
به در اگر سربازار عصمت سودا قی
فرغ حسن که در دهر بر تو افکنده است

ز شورش عشق که سوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نه و یک تن از میانه بنوش

<p>بنگر جمال بی جہت و بے مثال خویش زنگ دوتی ز آئینہ سینہ پاک کن سودائے تست بر سر بازار کائنات مقصود ز آفرینش و ہرست ذات تو خود مین مشوک دیدہ حق بین بدل تر است ہم از خداستی بچدا بایدت شدن صد طبل راجعی ز دہ سلطان لم یزل آنے کہ بر تو تخت خلافت سپردہ اند نور احد چو جلوہ کند از حجاب قدس</p>	<p>سیراب شوز جرمہ جام زلال خویش پر جلوہ شوز صورت و عکس خیال خویش در خانہ نشوئی تو ز قال و مقال خویش یک خطہ شو خبر ز صفت کمال خویش شمع خدای بین تو بزم وصال خویش واقف شو از ممالک و گنج و مال خویش پرواز کن بسوی شہ لایزال خویش آگاہ شوز رتبہ و غر و جلال خویش غرہ مشو بہ ہستی و حسن فعال خویش</p>
<p>از شور عشق آیت رحمت شنیدہ است آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش</p>	
<p>درون سینہ ام دیکھی ست در جوش کلامم گرچہ بے خود رفت از لب خودی بفرو دش و سکر نیستی خضر بدل سودای جانان را بجان کن ز قال و قیل عالم لب فرو بند سریشیاری اندر پای جسم نہ جنون دانند کہ سر عشق چونت</p>	<p>شکست از تابش وی طشت و سپر پوش بزرگان عفو میدارند مدہوش دو عالم نہ ز کف دین جام مے نوش زمانے در نشین در فکر خاموش بنہ یک ساعتی بر راز دل کوش بخردیوانگے و عقل بفرو دش نہ بیند جلوہ فواتے کس از ہوش</p>
<p>ز شور عشق دیدم جلوہ حسن ز من دیکر نہ کردہ باز رو پوش</p>	
<p>افسانہ عشق ست دے دار من گوش ہر نقش کہ دیدی ہمہ رمز خط و خال است حق کردہ ظہورات کہ تابا تو رسیدہ است</p>	<p>تابا تو چہ گویم ز مے ناب کہ نزد گوش ہر فکر کہ داری ہمہ حسن ست قبا پوش خود نظر حق ب حقیقت نفسے کوش</p>

احساس خیالات که آئینه قدسند
هر لحظه پیایم بدون صاحب دلکرا
در روزنه صدق ره فور شود
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر

جبریل مثلث کند مکن الهام فراموش
واقف نشود آنکه ندارد بخت و عشق
ببیند کسان ز وجود آمده رودش
روحست نهان جسم عیان جان شده روشن

از جان جهان حسیله تنزیه به چشم
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا مجلس زندان و جام نایکش
دو دست خرقه تن پاره کن چو مینان
ز نار عشق و می دیگر دل بجوش آور
نظر ز چهره مد رنگ حادثات پرش
ز ظلمت بشری چهره دلت شب ماند
بزار گوشت و قبا بهر غیر پوشیدی
بزرگ نقش و صورتا به کی بجیرانی
به آه و ناله عشاق فکر غمید بوز
بسنکر طول امل مانده چه پای بگل

ز روی شاهد قدسی می نقاب کش
جمال چهره جا زرا ازین حجاب کش
پس عطر فتنه جنتش ازین گلاب کش
ز روی بحر قدم چشم این حجاب کش
ز ذره ذره هستیت آفتاب کش
و می بخویش بیارخت ازین خراب کش
در آ به عالم بزرگ و رنگ آب کش
ز پاره جگر خویشتن کباب کش
ز صحن باغ جهان خیمه طاب کش

ز شورش عشق که اسناد عقل محسوسست
زمیکده دل دیوانگان شراب کش

از شراب پخودی یک جرعه زندان کش
در جوانی در مخان گره نبردی ساعتی
چاشنی عشق مارا تا ابد از خویش بر
گره میخوابی که یابی گنج مقصد هر زمان
رشته انقاس را جز ذکر در هر پا چرخ
عاقلا ز عقل بر سر جز بر یو و رنگ نیست

در حضور عارفان ساقی میخانه کش
چون خضر این شربت حیوان تو در پیر کش
خود پرستی و اگر زار و درو این بهمان کش
رخت خود را زین عمارت جانب برایش
دستگیر خود کنش در بحر جان در دانه کش
ز صحت کرمیکشی از مردم دیوانه کش

جام عشق ارے کشی باطائفہ مستدکش ماقہ لیلیٰ رعنا را بوی خائیکش	ہوشیاران جہان از سکر وحدت بے اثر ساعتی مجنون صحرادر اکن پاسے بند
	ہر کسے را ہر طرف خوابے ز مائے کشتی پاسی شور عشق را در منزل جانانہ کش
مردم بے خانمان در ملک بیزگیت خوش ماندگان از کاروان با اشتراک لگی ست خوش اہل مشرب را نظر باشاہ شکنی ست خوش صادق قاضی وقت بین در صین و تنگی ست خوش ذوق طاعت زاہد با عہد یک رنگی ست خوش سینہ آئینہ بین بارومی و زنگی ست خوش	حالت دیوانگان بانامی جنگی ست خوش زا در اہ آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم شربت دیدار ساقے عمر جاودان وہ بعد عشرت فی عشرت پیش آید طالب پارسانی بامرائے نیت کیش بندگی نیک و بد یکسان چو گرد عارف انگہ شوی
	شور عشق من کہ با دیوانگان ہمچنانہ بود این زمان در صحبت ارکان فرہنگی ست خوش
تا کرد مرا بدھم سجادہ فروش یک لحظہ نشد ز قول اسرار بخش نگرفتمہ بجز ذکر احد نکستہ گوش در عقل جڈی نکردی این خرقدہ بدوش لقوی چہ بود ز نقشہ دیدہ بیوش مست از لم نا ابدم من بخروش دیگر اثر سے نمائندہ و دیدیم بیوش	عشق آمد و برداز ولم طاقت و ہوش از بسکہ بگشگوے وصل آمدہ کرم در مردمک دیدہ ندید است دگر این زہد مرائے اثر مدہوشی ست این خرقدہ تن لباس تقویٰ بنود ہمیشہ یار نخواہم شد ازین سکر عدم سیلاب فنا برد بخود ہستی و ہر
	از شور عشق عین و ظل اثرم در ہستی صیوف و جبر اسرار بخوش
گجویم از صف مت مکنت کن گوش میان ہر نفس با فکر کن موش	بیائے رہرو کا شانہ بروں چہ سرگردان در آفاتے چوپر کار

<p>بگرد خویش چرخ گرداب میگردد لباس تن ز جان روح برکش فواسلے مع الله چیست بشنو خیال خویش و غیر از دل بکن ز فکر حق و باطل دل نگدا دو کون آئینه نقش ت صورت</p>	<p>ز جام خود بجام خویش می نوش قبای و صفات الله در پوش ندای خلق یکسر کن فراموش ز مد هوشی ز مد هوشی ز مد هوش که اطمینان قلب این ست میکوش کشا چشت بحسن خویش و می پوش</p>
<p>ای از خار عشق تو دیوانه بارش چشم به بست شعله پر تو جمال هر جا که می بری ز کفنم بر عهدین طبع ملول کرده رفیقان ده حواس نیکیست رهبری که برد دوست را بد اینکه مقابل وجه الله است موت شاهین عشق به یکدست جان با وفا</p>	<p>ز شور عشق رمنه بر تو خواندم بلب خامش نشین در دل زن جوش همچون شتر که بی خبرست از مهارش ای ساربان تو غسل من از قطاش ز نهار جان که جان مرا سوی بارش یک لحظه ام ز محفل این گیر و دارش ای رهمنما تو جان ز تنم بی مدارش بان دیده را مپوش گهی انتظارش صیاد جان تو صید بر شهریارش</p>
<p>یک نفس در بزمستان مہدم پیانه باش کوئی دولت را بمیدان خیال افکنده اند سالها در گردش دوران چو پر کار آمدی سر سپردار فنا جز غم ندارد حاصلی از پی جمعیت خاطر پریشان تابکی روح می افزایدت از فکرت اوج عدم</p>	<p>از شور عشق جلوه حسن است بماند خوابه تو ذوق جان تن ازین شوره زار کش بی سرو سامان آئینه محرم جانانه باش بر برای عشق چو گان میزن و زدن باش همچو نقطه پای بند و دام دل را درین باش تخم بستان هوا را قطع کن شادان باش در شکست مجمع کثرت بهمان شان باش اگر بلند ی بایدت باینستی همچنان باش</p>

<p>کار مادر را تواند کرد طفل اندر نفس شاید آن قدس هر دم جلوه نو نکند بر تحسلی بهیبت این هزاران شایدند</p>	<p>رمز این را اگر تو دانستی بروم روانه باش چشم معنی بر کشا بر خوا به افسانه باش دعوی تو حید را برهان تویی فرزانه باش</p>
<p>سین رخ بسته غافل نهی آید بچش مغرم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت سرد مبری و گذارد شعله رشوخ بچوی کی شوی چون من بگرداب محیط و صده هر قدر عقل است کامل آنقدر سکرش قوی عقل کل دارم که ساقی و مبدم جامم ده بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام این سخنانیت از من هر که دارد و نشی قالیم از قلب پر شد قلبم از روح اینچنان</p>	<p>شورش عشقم که پا در فرش دسر در عشق کرد جسم آزاگر تو خواهی ساکن میخانه باش ورنه از هر نکته ام ملک و ملک دار و خوش حیف و صد حیف آنکه گرفتاری یکی حرفم بگوش تا غریق بحر حق گردی ز پانا فوق و دوش قطره ات دریا شود از موج کی مانده خروش هر قوی با قوی زور آزماید دار و هوش تا که سازد پیچ و دم هر خطه گوید نوش نوش پیخودی را پرده سازد از آنکه هست او پرده پوش آخرا و اندک هست این نکته ای میفروش روح از نفس حقیقت زان حقایق که حوش</p>
<p>می نهان بخور ویم از لبان زد و جوش سخن که را بنماست نتیجه معنی است فریب عقل مخور ز آنکه در بساط جنون نبوش آنچه دهندت ز صاف و در دقدج بهین که در تو چه شورست ای منازا شیخ انیس از نه با سباز رومی ساز بحرمان مودت نهان عیان گردند</p>	<p>شور عشق است اینک عظم را بد ریاعوطه با میدهد هر خطه تو از کش مکش دارد و سروش کفش بارض بقیاد و از آسمان زد و جوش بگوش گیر که اظهارش از زبان زد و جوش قلندران محبت سب و کشان زد و جوش صناعی حال خود آخو ز صوفیان زد و جوش بحلقه تو مگر اهل قدسیان زد و جوش که سروستی از بزم دوستان زد و جوش شرایطی است کز ارکان عاشقان زد و جوش</p>

ز شور عشق که پیدانہان نہان پیداست
روز آن ز دور و نہای عارفان زو جوش

ای شمس قدس چہرہ خود از نقابش
کم کن فروغ کوکب خورشید کن فلکان
ریحان فخر در طبق پنج حسن
آباد سے وجود ندارد و ملاحتے
صد بحر غرق قطرہ عمان نیستی ست
خواہی کہ گنج شاہ بقا آید تکلف
آرام بایست سوی کف عدم شتاب
ظلمت زودست کوکب نور محمدی
دوران بجز تحرک احسان کے حسیہ

ہستی ذر ہا ز قطار حساب کش
از نامیات جلوہ اسما قیاب کش
از تار حسیہ تم تند کر گلاب کش
یک دم عنان پر گنج روان خراب کش
خواہے اگر زلال بحبام حیات کش
ہاں لغت عمر زود ز ملک فضا کش
رخت از رباط مہلکہ اضطراب کش
تحت الشعاع قلب خود از انظار کش
از حکم دی نور شہ جہم و ثواب کش

از شور عشق بدرخواست در زوال
گر روح بایست زرواغم شہاب کش

صحن دل پاک از خودی کن مستغنی باش
پای تاسرگوش گرد و از آن دلبر شنو
ربارنی را مدہ اندر خیال شوق راہ
جلوہ آفت و نا غرق آب دیدہ کن
در مقام جمع جمع الجمع را تنہا گزین
اتحاد بنس نبود ممکن را با وجوب
منزل سلمیٰ صنوبر ہونان حیرت
شش جہت باچارا کانت مرآن ہست
ذکر از مذکور وار و جنبش غیبی نہان
شربت مینای وحی خود بکام نیستی ست

وزہ وزہ دیدہ و رشو محو آن دیدار باش
ہر سر مو صد زبان شو غائب از گفتار باش
لی مع اللہ پردہ ساز و محرم اسرار باش
از بروق سخن اقرب مطلع افوار باش
در گروہ سابقان مغرور اختیار باش
تا نیفتی در غلط ایراہ رو ہشیہ باش
ای سوحد در تیرہ درک را انکار باش
از زمان توان داستلا لما بیزار باش
ذاکر ازین خافلی در فکر استغفار باش
لایق مشرب نہ دور مذہب شطار باش

صورت و اشکال و اشیا منظر معنی بود جلوه هائے رنگ رنگ آثار بزرگی است بگذر از صورت بمعنی معنی صورت بین	پرده از معنی بگیر و منظر اظهار باشد بر اثر یک پیچ و اصل را در کار باشد در تخییر محو صورت تکیه بر دیوار باشد
شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت پاز خود بیرون کن و برگرد خود پر کار باشد	
حریف باده شوقم مرا مدان مدعوش درون دیده بدیدم چو مردم دیده بیابند مهب من مشرب عنایت جوی روان رفح که پر نور گشت عقل از وی سوار مرکب فکرم ز طر قوا نگذشت هواس وصل ندارم به بحیرت شادم مهاجران غمم حیران نه سوزند هرگز چو مرگ هجرت کلی است وصل را پای کلام من همه بادیت ای وصال طلب	انیس چهره وحیم مرا فخوان خاموش بیای دیده دواغم چو عاشقان بخروش چرخ جلوه دین را باین دآن مغروش حلال نیت گرش حلیه می نهی بردوش چو برق جلوه ز اقطار و مهر شعله پوش چو چرخ ز خودی شد فگنده پرده روشن بنقش چرخ وصال ست سوی حجب میکوش بجمله که توانی ز موت جرعه نوش بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش
ز شور عشق که در دهر غفل افتاده است بطون ظاهر اشیا همه بخوش و خروش	
رموز عشق دارد در دلم جوش ندارد صورت تم حبه دوست معنی ز صورت هم عیان و هم نهان است جهان حرف است و جان در وی چو معنی غرض از حلق شد اظهار خلاق سبق خوانی نه لب جنبانی آمد بنوش از جام صورت فیض معنی	جزا و را کرده ام یکسر فراموش بله صورت بمعنی گشته رو پوش بعبر معنی و صورت بکن بهوش ز زید و عمرو بکراسرار کن گوش غرض از حرف معنی راست میکوش بود تعلیم علت را قدح نوش بر آیک ره ازین عقل و ازین هوش

نقوش خلق بر خالق نقاب است	بجز تو نیست بر آن حسن رو پوش
از شور عشق در سر شور دارم از جوش عشق دارم در درون جوش	
بر راز دروغم نه گرفته فتنه گوش از خانه کشیدم سرا و راق و دوحرفه مقصود از ایجاد جهان صیت محبت سجاده که از چیه زاهد شده رنگین از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام تا قطره دیرین بجز نیفا و زرد موج از چهره ساقی ست به صاف منور	بر چند که گفتم ز برون ره زو هات پوش خواندن توانسته بزبان جز لب خاموش منه داغ مودت نبود چهره منوش محبوب ازین رنگ بوی آمده رو پوش روگم شدگان جوی که بحر از چه زنده جوش تا محوشه قطره نه کردا بر فرا اموش از پر تو جام ست لب لعل شکاروش
از شورش عشق آمده است حسن لبند وز عشوه بردن کرده رخ از پرده آغوش	
از سینه اگر سوز دروغم فکندش تا طمنه عشق بند و کوفت بجانم نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد سرشته امید بخود بسته نفس من از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند انجام با حق از مدارت بیکان پایند مداریم درین مرکز بیات	از دو دلم کون و مکان پر شودش عقل از پیله آوازه او گشته شوش حک می نشود از نظم صورت لکش زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش بیرون ترا زین چهره حال ست نقش چین و هر بود و هر شود شاید کش بر بسته چو ابریم ازین ابر معطش
تا شورش عشقم بخت او دید خودی را زد جلوه پیشش سوگرم سنم شاپنش	
دیدم از بحر و صالش قطره بر جان خویش گوهر دارم که در ملک کم کس شناخت	موجها دارم کون زین لجه عمان خویش صد بدخشان و بین کم دیدم اندر کان خویش

<p>مهره دل گرز باز نفس گیر می شه شوی باد اوان ازل سحر باز بگردم ز خواب صورت و معنی چو بجز موج با هم بست اسم چون موج و سما همچو بحر آمد عیان حق ترا جوین ز صین علم اعیان آمدی صورت لاتا نمیرم را بخود هم رنگ ساخت آشنا گشته منزل جوئی سلطانند خلق سکه توحیدانه نفس برشی ثابت است</p>	<p>باز نکستی و کان جز حضرت سلطان بخش تازه تر دیدم چو شبنم رشته پیمان بخش هر که این داند سلامت او برد ایمان بخش نام جو یا به نشان از حضرت جو یا بخش کم بدان خود را که هستی شاید و بر بان بخش همچو پر کارم بطوق نقطه سرگردان بخش خود کن اسی و انا تو در این با جواد یان بخش کیست که نفس شد ست از مخزن یزدان بخش</p>
<p>شورش عشقم کز افغانش قیامت شمه است اگر آن خوابی ز بستی باز چین دایمان خویش</p>	
<p>از آتش تبکی در سینه باشدم جوش دل از خویش گویان لب مانده است حیران ستغای عشق ناداد یک حسرت نهانم آن کیت کونارد در خود فروغ جانان بمپایه میجاست انفس باده نشان این خرقه مرائے یک ساعتی ز برکش هر خطه ز تذویر داری فریب دیگر</p>	<p>باشد گواه عالم اکنون زبان خاموش در درس باده فوشان قال و مقال مغشوش پیداست رمز توحید در سمع مقرر هر گوش خورشید اوج وحدت در ذر هست یوش و آسمان مسمی زان رو فتاده مدیوش صد کشف و صد کرامت بر جام باده نفوش این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش</p>
<p>از شور عشق گیرید تعلیم علم فخرید جز دوست هر چه دل نه کسر کنش فراموش</p>	
<p>دل کرو گفتگوی کنون شد زبان خموش بس زوفنون غمزدیق میولای حیرتند تحسیریم از تلامع معنی سلسلت موج بطون ز بجه تفنید کف نشاء</p>	<p>در درس عشق آمده بس رازوان خموش از یک نگاه جان شده بس نکته دای بخش یکدم نه گشته این جبرس از کاروان خموش کافی ترست این کف بحر کران خموش</p>

<p>وحی درون سینه عارف نه فکریت آنجا که رطل عشق کشیده است جان از صفات رفت و صفت ماند محو و است توحید رشته است که این سر بران سرست</p>	<p>ابقای حضرت ست ز روح روان خموش حیرت نشسته بود آن وزان خموش زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش دیگر گلو که چیت زموسی و میان خموش</p>
<p>از شور عشق غیر یقین نیست حاصل عارف شد آنکه گشت زو هم و گمان نبش</p>	
<p>امکان چه بود پر تو پیرا چیش تگمین علم افراشت به مکن ز مکن از علم معلوم ز معدوم موجود ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست بیننده و بینای و ادراک و بصیرت مارا سرمانیت برین دایره قصیم</p>	<p>تفسیر و جواب ست بمو پایه قدس کن چیت یکله ز سر با حکمش یک آن تمیزیت ز بهمانه نش آنست که اینها ست هم آنسایه اش دهریت ز دمو می همسایه تمزش تو سیم ز پر کار نشان نقطه صغش</p>
<p>این شورش عشق ست کزین راز خبر ده سرشار شد از شربت خندانیش</p>	
<p>بستی دیدار و در این شراب خام چش چهره مینای وحدت مهرب و اکر دست داروی بیوشی مانیت در دهرای طبیب روح پرور راج گستریت خبر صهبای عشق پرده از روی خودی بردار ناخو کبستی آفت هر دو سرا خاریت در دامان عقل استین نامراد بها ست از آئین پر</p>	<p>پخته مغرست آنکه کیدم کرد ازین جام نوش وحی دل دار و کس از آغاز کرد انجام نوش نیست سودا چرب و شیرینت نگر و دام نوش این مفرج دار باند از پنج صبح و شام نوش برقع بر چهره زیبا ست تنگ و نام نوش بگذر از دانش که نادانیت این ایام نوش اسی مرید ابر مرادت وارسد در کام نوش</p>
<p>صورت و معنی ندارد و فرق چون بحر و جباب شورش عشق ست محو ش در هنگام چش</p>	

ردیف الصادق

<p>در آب حلقه لبو حیان و خندان قص بکوب پای و قدم از سر و کون افشا مدار نقطه اطلاق مرکز دل تست از انچه عرش ندارد بکوب دل ازی نهنگ بجز هویت سمندر دل تست نظر نیک بدو هست و غیت کیسه پوش شسته ز چهره برگ سبزه با رزان چو غالب است حق اندر امور نقدیش ز زیت دعوی هستی عجب محال آید</p>	<p>بزم غمگده صوفیان و گریان قص چو گرد باد بصرای ملک ایقان قص بطوف دل به ثبات قدم حسان قص امیر کشور دل باش و شاه شایان قص محیط قلم عشقی روان و بیجان قص کیت فکر بجزت به بند و ستان قص چو شبنم از پی خورشید زین گلستان قص تو چسبی بر کلبه بیاد حبران قص چو مرده در کف غسال طو حیران قص</p>
--	--

ز شور عشق غناغم ر بود جذبه حق
 بگردن برس و فوق عرش رحمن قص

<p>اگر رسی نفسی در دما حسان خاص بکوردل همه کحل الجواهر است ایجان رفیق راه الهیست در شب و یخبود بهشت دیو خودی رهزن دیانت و دین بد و ستاری صاحب دلان اگر بر سه اندین زیاده عمل نیست ابن آدم را فلک که روز و شبان رقص میزند چه روت وجود من شده آینه حد آمد</p>	<p>سزد که جان بدی در کنار خاص خاص بچشم خویش بکش از غبار خاص خاص بجوی شعله ز شمع مزار خاص خاص بیاگریز تو اندر خصا خاص خاص یقین که حشر شوی در شمار خاص خاص بجان دول چو شود دوستدار خاص خاص کند طواف بقطب مدار خاص خاص بمن فکده نظر ببار خاص خاص</p>
--	--

ز شور عشق غریبی ست در وجود عدم
 مگر بداد رسد شهریار حسان خاص

<p>سری بعرش برآورده زین میان خلاص ز دوده رنگ ریاد و نفاق ز آب منحل درون جمله ایقان از دست روشنی دو ضدنگر که چه سان برود محو هم گم ز قهقهه تیر و عاصی کس بطبق مرا نه گشته جای یقین سینه های با نفاق براق راه روان چیت در طریق سلوک نظر بصومعه ساکنان قدس نکلن</p>	<p>ز بسکه جای گرفته معن جان خلاص بساخت آئینه دل های عارفان خلاص چرخ دیده سرای عاشقان خلاص صد اختلاف کند دور از میان خلاص بطاعت که نسا زد درون شان خلاص مگر که روزنه ساز و بسوی آن خلاص بر گرفت آده هم گام و همچنان خلاص غریق علم ادب کرد از دان خلاص</p>
---	---

ز شور عشق گیرید دانه رسانی
درون سینه بکارید صوفیان خلاص

<p>بعشق دوست بکن سینه را چنان خلاص ز منقر جان غم و سواس را برون افکن وجود من که محیط مکونات شده است ز کار زار عقلی هر آنکه دامن چید سپار در کف نقدیر اختیار زمام طریق خاص ارادت ز مردگان آموز ر باب سینه من تار عنکبوتی است انیس تو به نکردی مگر پیا کی سر</p>	<p>که عنسیر یار نه گنجد در آن میان خلاص ز یاد سر شوی از آتش راز و آن خلاص بدور های هویت مراست جان خلاص شود بروم آزادگان روان خلاص چو فخلصان کشت سوی خود جان خلاص بلطف غسل نمایند غافلان خلاص نیافت خبر به نقاب مهاجران خلاص بشوی سینه را سمرافان جان خلاص</p>
---	--

مجردان به شور عشق بے قدسند
به آه راه بریدند کاروان خلاص

<p>نشوی تماند سراخانه تعمیر خلاص حزقه نه بد لغافس در میخانه بود با دود روح تند کرد و از شیشه فکر</p>	<p>کی فراغت شوی از سحر بقدر خلاص بدان تا که شوی از غم تشبیر خلاص نوش و شرع شود از ضربت تقدیر خلاص</p>
--	---

بسترش فاش مکن تا که شوی محرم را بے ادب زلف قدم زد بر مصحف وی پاس انقاس مکن صید شو در خواهی آرزوی جگر تشنه دم آب بود	نان مخور تا نکند وایات از شیر خلاص پای گیسو نشد از حلقه زنجیر خلاص نشد این داکمه از شرک نخیل خلاص دل عمتیقی نشد از شربت تاثیر خلاص
شورش عشق که از وحی قدیش بآید تا بده نشد از قصه نقیر خلاص	
دست دل دلاست المص کو جبریل سید ره کزین سر خبر شود تلمیذ کبریاست محمد <small>صلی الله علیه و آله</small> دست درون مشاهده هستی حق است از بسکه راه قافیه تنگ است و شهود طه طهارت است نماز شهود را موجبت بحر و بحر نمودار شد موج حرف ارچو ظاهرت از معنی ست جلوه معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت تفریق جسم و جان نشود و شهودین	منبر سر و عاست المص از پرده اوقات المص بے حرف و بے صداست المص مرآت حق مناست المص تفسیر از آن سخاوت المص معراج مصطفی است المص زان بحر موجهاست المص بامعنی آشناست المص بین جسم جان مناست المص ذات صفت زوت المص
از شور عشق جامه محمود و جود خود نفت حبیب باست المص	
سزد که جای کند در حیرم جان مخلص خلاص یافته مخلص ز غیر حضرت دوست طریق خزل اخلاص چیت روزن نهر نیم عطر استی مشام مخلص یافت لای حضرت حلاج فوق اطباق است	که راه برده بکیوان قدسیان مخلص خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص بغیر نقش قدم رفته اندان مخلص که تا ابد شده سرست ازین میان مخلص بخون نشسته سراپای آبخنان مخلص

<p>بجز جلال خدا نیست صلاح آن مخلص ز قید ریب بربن رفته یک ران مخلص</p>	<p>شهید تیغ محبت ز خون بها دارد سلاسل است بار و احشمت غیر الله</p>
<p>ز شور عشق قلندر شده است صوفی صفا که لیف پوش شده از جمع صادقان مخلص</p>	
<p>رویت الصدا محبت</p>	
<p>بله قبول کند شه پس از که درت عرض حیا گذارد و ساز دهم از ضرورت عرض نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض اوا به نکته نمایند اهل قربت عرض</p>	<p>ببین که حسن باینه کرده صورت عرض چو تنگ حوصله گردید شخص بحسب عرض امانتی که خدا عرصه بر همه از زمین قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی چو در زمین مسلمان نه گنجد از عظمت ازین زیاده نگویم که داستان گرد</p>
<p>ز شور عشق رموزات عارفان درفت که کرد بر در شایسته ارادت عرض</p>	
<p>مگر خوانده حسنی ز طوبی فیض که می بار داد دیده جو بار فیض که گشته است زان چشمه سار فیض ز باغیست گویا ز گفای فیض که در قطره دارد اهنای فیض گران سنگ گوهر شد از بار فیض که می خواند از رعد اسرار فیض که روشن شد از عکس ویدار فیض</p>	<p>برون بسته از ابر آئنا فیض و یا کرده بر چشم عاشق نگاه و یا کز دل عارفان خورده آب و یا زخم خورده ز انگشت عشق و یا غوطه خورده در بحر صدق بکام صدف ریخته قطره و یا از شب قدر قدری بیافت در آئینه ممکن افکن نظر</p>
<p>هم از شور عشق ست افغان خلق</p>	

<p>که دارند بجم راز اظهار فیض</p>	
<p>از مکان تا لامکان بدد عوض آن که کشت هم جهان بدد عوض جان باقی بے گمان بدد عوض عاشق زار ایگان بدد عوض تأحق صاحب دلان بدد عوض یک قدم را دو جهان بدد عوض از پی سودت زیان بدد عوض در کمال ناقصان بدد عوض کز نشا نهایی نشان بدد عوض</p>	<p>جان بدد تا جان جان بدد عوض قاتلان را خونبسا واجب بود کشگان خنجر توحید را حاصل از کون و مکان پیراوت نقش بستی از دل اورا ک شوی راه رو را راه بین پیغمبر است گر نه گشتی تیغ میر کاروان مرگ معنی زندگانی کامل است رویت اطلاق در مطلق بدد</p>
<p>شورش عشق که محسوس و محسوس است</p>	
<p>احمد علیہ السلام زمان بدد عوض</p>	
<p>رویت الطاهر علیہ السلام</p>	
<p>که دزد و دزد چشیده است ذوق آسان باسط که در سکون و تحرک حیات جان باسط محیط گشته برارگان کن فکان باسط غلط مبین که هویدا است بے گمان باسط کشد و قبض تحیر ازین میان باسط که نثار هرست چو خورشید آسمان باسط</p>	<p>فراز کرده نعیم بقا چنان باسط دمیده از سرو پاک کائنات رافعه ظهور پر تو نور بساط لم یزل درون دیده هر ذره راست بین باسط من و تو ارچه درین قبضه قضا بنیم رسید مژده غیبی ز باطن عارف</p>
<p>ز شور عشق رگ جان زندگی بجهید</p>	
<p>مگر کشیده بجدش بخود عنان باسط</p>	
<p>هر که خواند غلط هر که خود خواند غلط</p>	<p>هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط</p>

<p>عشق را سجد و سجاده نه گشته است کمال سلسله دام بود از بر نادانی چند گام آهسته دوسه در پی عشاق برین بادی نیت بجز عشق و دلیلی نبود پرتو عقل که او مشعل سو فطانت دهر یک جلوه معنی است نه صوت برین</p>	<p>زا به خشک بحث سلسله حبیبانه غلط صید زیرک نمکند دامش اگر شایه غلط خزانه عشق شتو که هر فرس را غلط مسند بند تطییر آنچه قدم ماند غلط هر چه فهمید غلط و آنچه که فهماند غلط مثل و بهم نهالست که نه غلط</p>
	<p>شورش عشق بیکبال ز صد عرش گذشت بهر پرواز اگر عقل پرافشا نه غلط</p>
	<p>ردیف الظاهر مهمله</p>
<p>از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ پر گشته کون ممکن از امر نکته کن ارواح پاکبازان در حالت تحبیر بنشت نقش حیرت در جان اهل قربت کس سر سری ندیده است جبرئیل روحی مقصد کردیم بس حکایت در گوش اهل تصنیف ارواح پر کثرتی با باد بان نفس راند</p>	<p>مغنه درون جانم زین راگزشت محفوظ گر حالتی نظر کن از نقطه روضه محفوظ مدهوش را از گشته در صین دید و ملحوظ از درد داغ حسرت کردیم بکمال محفوظ جوی اگر مرادی در دل و دام الطول بهتر بود ز لؤلؤ این وعظا تر و ملحوظ خواهی اگر سلامت افکار دارالقول</p>
	<p>از شور عشق را ندیم بس نکته تحقیق آن کس که فهم این کرد هرگز نه گشت اغلو</p>
<p>شکست پای مسنیر ز نخوت و اعظ درون سینه عشاق شد خراشیده هوا می عشق بو عطا از سرم بهرون فرو سر بر خاک نشینان ز پایه مستغنی است</p>	<p>در پد جامه شهرت ز عزت و عظ ز صوت نغمه دوستان عبرت و عظ چرا که واقفم ز حال خلوت و عظ بگفته نه کرده تسنای رفعت و عظ</p>

<p>طریق بندش دستار و حب آموزد مراد اهل جنون چیت در کشاکش و در زور دمندی عشاق اگر خبر بودی</p>	<p>کسیکه جای نشین شد بقدرت و عطا بکوه و دشت دویدن ز نفرت و عطا زبان بسته نشستی بفکرته و عطا</p>
<p>ز شور عشق مگر گوش و اعطان کرگشت که راز حسن نه گفته است حضرت و عطا</p>	
<p>رویف العین مهمله</p>	
<p>از دلم تا کمر شمس بدار کرده طلوع جگر بخیمبران سوخته از حسرت این تو که خفاش ضرری به نهانخانه جان کوکب دانه نه فلک از پر تو مهر پرده گوید که بمن کیست نهان تیربین غفلت آن محرم قربت ایست بدست فهم رازم نه کند آنکه بخود زنده بود</p>	<p>در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع پس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع چشم بکشاده که در دیده ما کرده طلوع دامنم جلوه کشان نور بقا کرده طلوع کس نه یدهاست که آن بودا کرده طلوع مرگ بر حیت کرد نور خدا کرده طلوع</p>
<p>شورش عشق که از جلوه وحدت قیبت نور بخشیست که بی شام و صبا کرده طلوع</p>	
<p>رویف العین معجمله</p>	
<p>در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ جز دوست هر چه بینی اسمیست بی ستا اند رخران فکر تو بوی گل شمیمدم چیز که نقش و رنگ است با آن دلم بجنب است مرگ دلت حاصل آنرا که گشت غافل</p>	<p>تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ آنکس که گنج دریافت از هول یار فارغ بی جام و باد و مستم کرد از بهار فارغ بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ بسیرکان عاقل از مهر یار فارغ</p>

در قطره مهبولا غرقند اهل حکمت مشاطه طریقت با فو عروس عزالت	از موج بحیر قدرت اندر کنایه رخ خوشدل بعیش و عشرت هست از کنایه رخ
از شور عشق شوریت در کام باد و نشان سلسله مگر نشسته است ز اهل خمار فارغ	
چون لاله بکار و بدرون باد و سحر داغ هر کس بر امید بد روازه دل ماند عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند ز انوار خلیل ست با تشکده بتان از چاه قطع شده بر جاده مکرّم این سوخته برق تحبلی ست که سینا مازلخ که از کتب محبوب سبق بود حقا الف از راست روی شمع خروست از نیت نگویند خبر جز خبری نیت مه گفت که بدرم بدورم میخیزم نور	کز از قوسیا بد بچمن وقت گذرد داغ بر حسن خیر تسلیم جلز کرده سپرد داغ برد داغ که از اندک بار دیگر داغ دارد بدل خویش از ان نور شر داغ طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ با مردم نادیده کشیده است نظر داغ چون نقطه بزودا ر نه نسل بشر داغ باقی نه بجای یافته در زیر و زبر داغ معدوم ندارد و بخود از اسم اثر داغ دارد بدل خویش از ان قرص قمر داغ
در شورش عشق است نهان مغر حقایق معنی ست که نهاده بخود نقش صور داغ	
رویف الفای موحده	
معنی ست جلوه گر شده در صورت حرف این رنگ آب از اثر رنگ نظریات تا حرف نیت معنی سر سببه مخفیست اسم ست مقتدای مسما و دال او زین پرده کار و جز این پرده مخفیست	اندر نقاب در شده در کویت حرف یک جرمه رو بنوش تراز شربت حرف اظهار معنی ست درین شهرت حرف مدلول دال کرده بخود قامت حرف صلح یعنی جلوه گر از صنعت حرف

<p>خلق همچو حرف آمد و خلایق معنیش از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت ترکیب لفظ شاید معنای مفرد است معنی حرف من نفس جاودانی است</p>	<p>پیداست نزد من سرسرفت حرف منصور سر بریده شد از غیرت حرف یک حرف باست کآمد در کثرت حرف بر زنده یافت از تقسم راحت حرف</p>
<p>از شور عشق تفرقه و جبع شدن کا از آن زمان که هوش از وحدت حروف</p>	
<p>از جسم عارف جان گشته معروف شان شیو فی ظل صفات است در پرده پیدایی پرده پنهان یک نور تجلی اسرار اشیا یک هویت پیدا از نفس منها هم خوش مرادیت در نقش کثرت</p>	<p>از آن واحد شان گشته معروف از نور مطلق کان گشته معروف اسرار ذاتی بان گشته معروف رو دیده بکش جان گشته معروف هر دم تمازا آن گشته معروف وحدت اینیست کان گشته معروف</p>
<p>از شورش عشق پرده است صورت بردار این را آن گشته معروف</p>	
<p>از سینه بردن می کشم اسرار تعرف کلکم که علوم از لے در نقطه آورد رو مشرود انوار ده آن برق یقین را مد هو شی عشاق نه از شربت نابت جان بیع و شرا می شود امر و نظر کن صور تکه دهر تحسیر زندگان است سنگ حرم کعبه شود موم بپشتش صد قطب مدار از فلک دایره ساق نور دل من مشعل منظر ذات است</p>	<p>در دیده کنون می نهم انوار تعرف معلوم کنش کآمد طومار تعرف نار یک دلت آکنه شد انکار تعرف ببخود شده از جرعه سرشار تعرف ای بنجر از گرسه بازار تعرف آئینه خرو دیده بیدار تعرف آن بت که بود بسته ز نار تعرف بس طوف نماینده با خیار تعرف روشن شده زو کوچه بازار تعرف</p>

این نسخه از
قلم قاضی
نصیر
محقق
الکتاب

از شور عشق ست فغان در بن برگش
شاید شنو نکته گفتار ترم

هر لحظه دید در خویش دیدار یار عارف فکرش رنگ بیرون پوشش نذر مقنون شش سوش نور دار و در خود حضور دار نقش در ویش بگرا ثبات وحدت آمد درستی قرو شد پس محو گفت گوشت کل لسان و طال این هر دو بخش آمد از چار سوی ساحل گم شد بحیر معنی عارف صفات حق یافت کم کرده ظن مستی	مگرفت مثل دریا یک جا قرار عارف در عالمی ست مجنون بی عیب عارف صد کوه طور دارد و در کنج غار عارف لفظی دو فی نموده از روزگار عارف واقف ز سر مو شد بین راز دار عارف گویند و نموش ست لیل النهار عارف گشته محیط مطلق دور از کن رعارف پیدا است نور و جیش شد جلوه زار عارف
---	---

له
من عرف الله
من عرف الله
من عرف الله
من عرف الله

از شور عشق بشنوا سرار عاشقت از
گامد بملکت دل پس شهر یار عارف

عمر تا نمر باد کردی مردمان جیف جیف روی برو نیاکت دی پشت بر عقبی نوی کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکر نشر غم در رگت بنهاد از دست قضا مال و زربسار کردی سعی نمودی بسی علم و تعلیم ملایک را کشیدی زیاده درد بیخ ابر سدا ز صبر و شکرش ایستی درد و خواهی از سر در مان گذر گر عاشقی	دل به میان نهاد کردی ای مسلمان جیف و کز حق ناپاد کردی غافل از جان جیف هم ستم دم داد کردی بالیمان جیف از قهر فریاد کردی نزد سلطان جیف رفتی دور باد کردی نقد ایمان جیف بهر خود ستاد کردی نفس شیطان جیف از چهره و از یاد کردی لطف و احسان جیف بر بطن بنیاد کردی فکر درمان جیف
--	---

لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستان یار کردی نقل شاهان جیف جیف

بیهوده رفت عمر نه کردیم کار جیف	شد صرف عمر ما بعبس روزگار جیف
---------------------------------	-------------------------------

<p>در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران بس نوع و بس چهره گلنار مستکبوی بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد لبهار گفتگوی و غزلها خموش شوند کادوس کی کجا و سکنه کی کجا و جم فرست شما وقت مده رایگان ز کف</p>	<p>این دوستی و مهر بخوبیش و بیارحیف این تاج و تخت و طره داین گیر و دار حیف کنج کج گرفت و نقش و نگار حیف بس ناز و بس کرشمه و بوس و کار حیف این نو بهار و قتل و می خوشگوار حیف وان بند و روم و چین و جیش نگار حیف جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف</p>
<p>جز شور عشق انچه بود در دولت عجب امید و بیم داشتن از نوز و نا حیف</p>	
<p>ای رفته کران از صف مردان نقیص در سطح و دنان و فی رفت گس و ذکر لب و دندان نه همین لقمه خور گشت صد فضل بدر و ازه این شهر وجود است نور از دل دیوانه میخانه طلب کن صد کوس قلند بزند شاه حقایق منصور که سر حلقه زندان فنا بود جبرئیل امین قافله سالار ملا یک ابر کرم و مزرعه لطف نهانی</p>	<p>لب خشک شدی از می جوشان نقیص یک دم نه نشستی بسرخوان نقیص رو و ذکر بخوان از لب و دندان نقیص مفتاح وی انگشت جوانان نقیص کومت شد از جرعه زندان نقیص در بام و سر پرده ایوان نقیص سرداده چو گو در حنم چو گان نقیص در خدمت شاه بنشسته سلطان نقیص سیراب شد از قطره باران نقیص</p>
<p>بین شورش عشق آئینه ذات و صفات ز و جلوه احد در دل انان نقیص</p>	
<p>سلطان و شه کشور گر خود کند اطاعت شه نقطه پر کارست در دایره عالم عشق از خرد آموز و خرد دوست همه سوز</p>	<p>نامش زود هرگز در دایره این قاف دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند اطاعت عارف نکند مترنم در خانه تو اسراف</p>

<p>پاکت همدرادمان از لوث محاسن عالم شده تن فربه از سیم و زرا و قان تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اثرش</p>	<p>لشت دل مشتاقان از خون رقیبان شرح سبق وحدت طفلان ز که آموزند با پای عدل افتاد زین منبر نه طارم عز و شرف مردان صد قی و صفای گفت</p>
<p>از شورش عشق اینک جان بل علم کرم این کار کریمان ست در این بنود اسراف</p>	
<p>پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف زان رو ندیده چهره آن مردوزن لطیف باز آمد هست بر سر این انجمن لطیف روزی که سر بر دهن این اهرمن لطیف ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف از من شنو حکایت حب الوطن لطیف</p>	<p>افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف افزار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت اندر درون خلوت دل بقیار گشت بازار پارسائی ز بادبش کند الهام و وحی توام بطن هدایت اند پروان زدن با ست سوی شناخت از</p>
<p>از شور عشق قافله روح شد روان در کشور به هم سفر آن ذوالمنن لطیف</p>	
<p>بر سر کوی نشان برده بیان از زلف بجز پیوده مطی کرده مکان از زلف پر پروانه کس شمع و کان از زلف زنگ زدند چو بستان بخزان از زلف پرده در آمده هم جامه در آن از زلف امرزدان بکشد روح روان از زلف</p>	<p>قدم شوق گذشتانند عنان از زلف شش جیت همچو جباب از سر در یثبک نفس گرم من از جلوه ذلتی سوزد امر سلطان بر عا یا طلب تاج آمد چیت زلف تبو گویم کشتن حائل بکند گردش سیاب بقلم حرکت</p>
<p>شورش عشق که کمال دل گوران ست نور بخشی ست که ره دیده نهان از زلف</p>	
<p>در نفس آخرین سود و زیان شد تلف</p>	<p>بر سر باز از عشق جان جهان شد تلف</p>

سلاح
قال علیه السلام
حب الوطن من
الایمان ۱۳

بگویند که این
کتاب است که
در حق است
و این کتاب
است که در حق
است

عشق است که گوید سر بازار انا الحق باطل نه کند دعوی حق بکدر بهست از غیر خدا سرزنند حرف خدائی دعوی خدائی رحن دایمی سرزایل موسی شرط طور تحبلی حق انکانت چون شرکت باری بجهان متنع آم در دیده یک بین بود آدم و شیطان عقل است که گوید من و تو در گره و یگانا	منصور نه گفت به سرداران انا الحق حقیقت حق است در انظار انا الحق جز حق نه کند صادق اقرار انا الحق کافر شو ارم کنی استر انا الحق نورست که زد شعله در نار انا الحق از غیر بدان نکته اسرار انا الحق جزشان شیونیت آثار انا الحق پنجو دشت انجریه سرشار انا الحق
---	--

از شور عشق است شر و شور درین بهر
کافانه شده بر سر بازار انا الحق

بگویند که این
کتاب است که
در حق است
و این کتاب
است که در حق
است

ورق ورق کتب و بر کرده ام تحقیق حروف دست و نقطه شکل ظاهری است جمال نطفه ببین حله جسم پوشیده بصنع دیده کشا صافست از و ظاهر مبوست آینه ساز و مهور آینه بین جهان چو آینه و حق در و منوده جمال محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست برون ز نفس حقیقت شدی نه مبدل	که نیست غیر احدیش در تحقیق درین علوم چه کردیم مختصر تحقیق کمال روح نمودیم از اثر تحقیق چو روی آینه دیدیم بیک نظر تحقیق جمال خویش مبودیده از بشر تحقیق بنفس ذره اشیاست جلوه گر تحقیق در گنجاست که گیر و ترا بسبب تحقیق درون جانف و زان نیستی خبر تحقیق
---	--

از شور عشق که دریای وحدت موج
ز قمر بحر جویت نوسه گهر تحقیق

در حالت بهوشی بسیار ز دم حق حق دیدم دو جهان پر ز دست وین خلق نقاب سرفله ایجاب و سالار شریعت بود	در غفلت و خموری بهشیار شدم حق حق این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق از پس روی سلطان رها راندم حق حق
---	---

<p>ره بینم وره د انم ره یام وره بام هر آمد و رفت من صد راز برون آرد جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم اندر مرصع حیرت افروز طبعیا ز گویند که فک از دل برون کن زین</p>	<p>اندر حرم وحدت صد بار شدم حق از بهر خرداران باز شدم حق در گوش دلش گویم کاسر شدم حق از درد و غم عشقش بپا شدم حق سر در سران کردم سرشار شدم حق</p>
<p>هر نکته ناموزون که شورش عشق آید معذور که اخفای اظهار شدم حق حق</p>	
<p>از قید گشته بیرون نور شیون مطلق تفسیر من اطلاق شرح مقطعات است در لای بحر وحدت باشند نفوس کثرت در درس حسنی ما اطفال شد ملایک مار و عنیم در مفرکی پوست رانج شد اجرا از شربت خون سیراب و تازه تن شد لقیر نور علم است کما در برون رسیده</p>	<p>ظاهر شد از مقید ر مز لطون مطلق از کاف و نون بیرون شد راز درون مطلق اسرار روح حیمت خواندم متون مطلق جز لفظ می نفهمند اسرار فون مطلق سودای خام دارد در خویش خون مطلق تا نطقه شد میسر از جمله چون مطلق در هر بیان نهمشتم کنه کنون مطلق</p>
<p>از شور عشق آراست حسن جمال وحدت کاینه ایست روشن عین عیون مطلق</p>	
<p>ما را ج شد از دست غمت خانه عشق تا تمت هستی شده ز آثار تو معموم ایجاد و عدم جلوه توحید بنود کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد از بکه بیا رسته حسن از خط و زغال بر نام که بر دوست نهند دوست نشیب گاه به برود گاه بپاید بر دوست</p>	<p>پر شد ز می شوق تو پیمانه عاشق از روز تو روشن شده کاشانه عاشق ماند بیان این سخن افسانه عاشق دارد بدرون گوهر یکدانه عاشق معشوق نگار گامه دیوانه عاشق نقصان نبود گر شود همچنان عاشق این هر دو بود دولت شانانه عاشق</p>

حق را که
فکر را که
ناله را که
ناله را که

آن جذب و سلوک اہل طریقتش کہ نتوانند منصور کہ بکشا و در فتنہ توحید	دلنے چہ بود نغمہ مستانہ عاشق دار و رسن آوردہ سالمانہ عاشق
<p>از شورش عشق ست عجب بخیر ہا کس فی جنب از مخزن ویرانہ عاشق</p> <p>حرف وجودیت درون کتاب عشق از بہت تا بہ نیست بیکبار از نفس آئینہ پیش دیدہ سیارای حرص و حرم خوش حال آن مہمنی شوریدہ دل کہ در دل دیوانہ کہ مفر سرش عقل می شکافت سیماب و آویزش و ناقرار است آن شاہد حقیقی مطلوب جزو دل در یاد دلست دیدہ خوبار عاشقان اجلال بارگاہ فتوت مدارین ہر ذرہ یافت پر تو شوق تو در جگر مدح کمال عشق نہ در حد گفتگوست دیوان شعر عقل فروشتم از خیال</p>	
<p>از شور عشق مخزن توحید شد عیان این کلک من بد ہر بود فحش آب عشق</p>	
مردند صد ہزار تن از درد اشتیاق ہرگز کہے بخود نرسیدہ بوصل تو مومن علیہ السلام از فی خود لن ترن مدہوش مست ماندند مدرکش لب بیکانہ شور و خروش چو خواہی جمال با	از زخم تیغ ناز تو ای در جال طاق جز آنکہ آشت سوختہ و آتش فراق زان روی بد کہ دور شد از حالت افاق خود بین خدای بین نشد ہرگز اتفاق حق را بحق نظر کن و یکسو شوار اتفاق

<p>تا دید انچه دید برون تر ز وصف و کیفیت حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید تا اینچنین خبر دو فانی نگشته</p>	<p>باشند آنچه گفت در آن خلوت و شاق با جوهر حقیقی مطلق با طلاق این شربت بکام تو کی می دهد مذاق</p>
<p>شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق از اسم برون تا بدانوار مسایش مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق این جسم بود نطفه چون نیک بیندیش وحدت مگر از کثرت در جلوه گری آمد در خویش گرفتارم و نکرت زده یارم هر خلوت من جنت بفرخسته باز آید</p>	<p>از شور عشق حال عروج و نزول رفت تا ساخته ست کنج من بهر وی رواق شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق در دیده کج آید با کیفیت مشتاق این قرب و دین دوری پایب خوشای حق هست این شجر آن خسته گر فهم کن الحق هر ذره ابدانت عسرق آمد و مستغرق در پرده اسرارم کو شند پیش تو استغرق کاغذ در و روبرو از سابقه ماسبق</p>
<p>عدم باطل است و وجود مستحق بی دیده از دیده ممکن پیش بین وحدت صرف را بی حجاب از انوار عشق حجابات سخت که را که مشتاق می بودش به آینه مشتاق صاحب جمال شده و اله خویش از دهن خویش چو معشوق بر حسن خود عشق یافت کند حب آینه از حب خویش</p>	<p>از شور عشق او کاغذ شده منقش سر ام مرا هرگز نشناخت کسی حبش بین هر دم از هر دو عالم سبق ازین درس کثرت بگردان فرق ز چشم تو کردم حجابات شوق هویدا است در دیده ام من عشق ز من بوده مشتاق تر از خلق که عین و اثر بنگر و یک شوق اذان دوست ایستد آتش کج نکرد از آینه وجه را در فرق نه از راه غیرت ست این عشق</p>

از شور عشق
 کاغذ شده منقش
 سر ام مرا هرگز نشناخت کسی حبش

<p>معانیت که صورت نمایی آینه است ز جسد در کیف آوردنت آسان گشت</p>	<p>بغیر دیده در آئینه صورت ابلهک گران بود گهر آوردنی زیره مناک</p>
<p>ز شور عشق گزشتم ز ما سوی بدی مگر کشودن چشم حجب بد و خاشاک</p>	
<p>ز پرنگی بخود دار و جهان رنگ سفیدی و سیاهی سرخ و آبے همه هیئت بود رنگست دیگر بدرک کم کسے آن رنگ آید سخن در دل بود بیرنگ چون آب چو اندر کام و سطر و صفحہ آید بلقط صورت قرآنست مخلوق جهان در علم و قدرت بود از مینان شرف بمنو و تکوین از مکون هو الان کما کان آن بآنست</p>	<p>چنانچه جسم بگرفت ز جان رنگ کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ از مینا شد خفی تر در نهان رنگ گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ بگیرد رنگ ظرف اندر نشتان رنگ شود رنگین و گیرد داستان رنگ بمعنی دارد او دور از گمان رنگ ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ بکاین کان شده از حیث کان رنگ ازل تا بر آید از آن بآن رنگ</p>
<p>ز شور عشق حرف از ظرف الفضا بدون رفت و برد از این آن رنگ</p>	
<p>شدست عقل جهان بین بکوی جانان رنگ بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار فروغ ذات که در چهره صفات نمود من آن کسم که رفیق شدست علم ازل خرد که ساخت شراب حیات خویش بفکر بشاه راه حقیقت ز خار و سنگ ترس در آن جلوه رندان پاکباز بصدق</p>	<p>هزار پای تفکود درین بیابان رنگ بسنگلاخ حقیقت عقول مردان رنگ بدرک هستی آن دید بای حیران رنگ کسیکه هم سفر گشت شد بمیدان رنگ نگشت زنده که بد مکوشن خیران رنگ شده است اهل جهان از فریب شیطان رنگ نگشت پیچ گهی پای شوقستان رنگ</p>

ز شورش عشق قدم بر هواست عارف را		
هوا بی نفس کند لی گمان هزاران لنگ		
هر که بخویش بسته شد تابا بد شد او ملک وقت غنیمت ست بان کام گذار هو ملک دم زنی بغیر او دم نبود جز او برک یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک خود بخود او نظر کند حسن کمال یکدیگر کم شده کیفای آن زفته صفات شترک هم بسار بر و بصراوت مملک خود ملک شاه ز ملک خود خبر هست بعلم فی شبک	از سر صدق گویت یک سخن میار شک قافله های حضرتش شد بخیا لهاروان هر نفس او بتو بود پاس نفس اگر کنی هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها همچو چال و آئینه پس حجب از میان کلف و جو چشم و جان رست چو هم از میان ماند موثر و اثر جلوه زمان بیکدر قدرت و سمع و هم بصیر ملک ویت لبیر	
شورش عشق را ز خود کرده بخود بعلم خود و از سد بغم کس گفته برون ترا ز درک		
که نیستی خبر از گوی کل شئی با ملک شود تو از چه سبب از خودی شدی شاک ز بنده راست نیاید خودی بخیر تا ملک بلک عاریتی میچکس نشد با ملک بخویش یافته رشته هوس حایک اگر بیرده پسندار خود شوی با ملک	ز فتنه قدمی در ره فنا سا ملک پنیتی و قناعت جز و بندگی حاصل خودی سزد به خداوند کبرای غریز وجود عاریتی را قوی زوال بدان هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه تمام منزل و راحت ز نیم گام کم است	
ز شورش عشق عجب مایه است در گردون از آن زمان که شنیدند کل شئی با ملک		
کجا دهند رهنم سوی طایم افلاک بهوش پای بخود نه قدم مزین چالاک نزول شان ز منزل عروج بر افلاک	تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک رهنم منزل و منزل رهنم ای سا ملک نشسته طی منازل گشتند اهل کمال	

شد است اگر حقیقت نظر کند حال غذای روح بود دانه محبت و شوق سراوقات حقیقت دریده عشق چنان جنون نشانه ادراک عقل ابلت	هر آنچه خواست همان یافته بیاک اگر نخورد ازین دانه هوش که گشت هلاک کمال حسن نیاید پدیده ادراک زبان جانش شود از حیرتش ز قفل سواک
---	---

رفیق شورش عشق است عاقبت محمود

درین سفر که برون رفته از دیار مفاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک نام تو شد طاد و بافت تو شد و انس شمع دل بزم من قافیه نظم من خامه مشکین من عطرها من شاید مولی توئی نور تجلی توئی هر چه هست از ازل وصف ترا شد صورت حق البقین در بشت شد مبین واسطه خلقتی را ز دل خلوتی حق نبوده آشکارا چه رخ ز تو آفر نظم ذاتی توئی نور صفاتی توئی پر بود اگر بر درم عین حقت بشنم کی سخنم از خواست بلکه با مرادات حق تو گوید سلام کیمت نه گوید مدام از تو سوالم همین آید ای صدر رشین که اسلام علیک آن فوادی لدیک حق عظیم ترا قلب سلیم ترا گوی علیک السلام تا که مرادم تمام	دی بن حبله جان قلت سلام علیک کوی تو دارالامان قلت سلام علیک مید پر از نوشتن قلت سلام علیک لسته نوشت این زمان قلت سلام علیک روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک ای گهر کن نکان قلت سلام علیک مے گرم بر زمان قلت سلام علیک محرم سر بنان قلت سلام علیک بهستی برو جهان قلت سلام علیک در نظر عارفان قلت سلام علیک پس نه گنم زین بیان قلت سلام علیک مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک ذکر تو در زبان قلت سلام علیک در وصف قدوسیان قلت سلام علیک تا که شوم در امان قلت سلام علیک نه گنم امتحان قلت سلام علیک دا شود از دوجان قلت سلام علیک
--	--

از ده بحیب ستم بر تو بودی ستم از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مراد در دهر
مے زود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده محکم بر نشان یکبیک
در پرده پذیر من خوش و دیشتم جامی وطن
آمد من جذب جنون گفتند که ز خود شو برون
بستند حس محکرم کش کش کش نام با ستم
ویدم در اندم کل شش محکم غیر از نفس حی
آن زمان و هم مکان ننمود غیر از آن آن
اعیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد
همه باده کرد و هم نظر میکرد بر خود بے بصر
او زود بخود و جلو با جان شد تماشا بین و را
در ترکیه این شادی دارم وجود احمدی
خصل زود و تن مشا بد و تن بچشم باشد و المنن

در کوی ندان آدم سر مست و حیران یکبیک
تا که ز شاه و و المنن آمد رسولان یکبیک
بگذر ملک کاف و فون ز شهر مکان یکبیک
بروز اندر قرب ستم از هوش پران یکبیک
دو می حیران گشته طی جان ند حیران یکبیک
حق خود بخود آمد عیان با غیب عیان یکبیک
بی کیف نقص معیب شد و آتش نمایان یکبیک
آگاهیم داو این قدر در کشف یزدان یکبیک
من شادم مشهور و را باشد ازینان یکبیک
توحید یک واحدی پیش از هزاران یکبیک
یک شاد بی بی یمن نفس سجان یکبیک

من شور عشقم بان زمان گم گشته ام از بیم و جان
نظار شدم از بطن آن با علم و بر بیان یکبیک

ر و یف اللام

حق جلوه زده بر من زابن نگر م باطل
خیرت ز دلم رفته تا سوخته شد غیر گل
ده زخ که شر و ارد و بامانه صند دارد
از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را
ز نور عسل داند بوی گل و ریحان را

در آینه حسنش مینا شده چشم دل
آتشکده شد جسم حل گشته مرا شکل
از رحم اثر دارد او نیت مگر عادل
ماقص نبود گفتم عالم بود او کامل
تنهسته میرواری از لب که بود عاقل

فکرت زده می بسیم و بهمان بدایت را بحر و کف و موج دور بگر که بود لب تجار بیا بابت سودای عدم دارد	یکه از هزار آرد و خمش نگر و حاصل گر تشنه بی آبی کشتی مکش از حاصل تا در نرسد منزل نکشاده کبی حمل
این شورش عشق من بس قصه و لعل در تعزیت غافل شد گریه اهل دل	
در موعظه گوید	
شد خزان فصل بهار بخین گلستان ابریل کوس پیری و رفغان شدای جوانان ابریل کار کس بر گز نشد زین دیر سالان ابریل	بزمستان کنج غم شد مرغ خوشخوان ابریل وقت شد گر خار خوش چینه دامان ابریل کاروان جان و ان گشته ست یاران ابریل
الفراق اید و ستاران ای عزیزان ابریل	
کاروان کوچید عز از یل میر کاروان از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان پریشان مرغ جانم سوی اوج لامکان	چوب بر کف جان خلقا زار بر اند چون شبان بادی وقت ست جانها را بسوی جان غم مخور ایدل که دارد جان بجانان ابریل
الفراق اید و ستاران ای عزیزان ابریل	
روضه رضوان مزین کرده اندای مؤمنان گریستن داری بخت بگذرا زین و هم و گمان مثل برقی جلوه باد دارد حیات این جهان	پایرون کن زود و گفتم زین دیار خاکدان دل بکن از مهر فرزندان و ملک خانان گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان ابریل
الفراق اید و ستاران ای عزیزان ابریل	
پرده فی پاره شد بر حال خود افغان کشید این خیال خام بختن دید بر خود آنچه دید مرد و بهمان کشته خود را تا خبر بد روید	داشت پنداری که شکر میشد از من پدید هر کس اندر دم آخر بحال خود رسید بار بر پشت از بخت کردیم یاران ابریل
الفراق اید و ستاران ای عزیزان ابریل	

مستی آمد بر جوانی شد جوان این نخلی سر شد کمان نخل مراوت پیش ازین آمد چوپر خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر	از جوانی تا به پیری گشته و غفلت است گشته است کافور موت چند گاهی بود قیر نقدیم و گنج در مانده بیدان الرحیل
الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل	
شمع بزم مبر که روشن گشت آخرش شود طعمه موران وجود جمع جز و کل شود بس بر یرویان که پنهان بر خاک گل شود	دعوی مادمی از جملگی باطل شود پس بخار آلوده جعد زلف و زکاکل شود ده که زیر پای شد رخسار خوبان رحیل
الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل	
ماکنون بقیم و پس مانده است بستان سزا مانده زان بی شوهر و در فکر کار که خدا این کرد مهر آمد بوش کنای تیر را	وارثان دلشاد گشت از رفتن ماجا بجا گفته فرزندان ما را که ازین در که سزا بس و اگر دم نشد این در و دران رحیل
الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل	
پند من بشنو بکن مرگ وجود خوشیتن گر تو بوی برده از معنی حب الوطن شاد و خندان میر و نزدیک شاه و ملین	هر چه غیر از حق بود از مهر آن لرزیدن شیخ سعدالدین انصاری گفت از ملک تن کم کنیده از دیده غم پیرو جلوان رحیل
الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل	
کوششی کن طالب جان مسل قدمت تیز کن درین وادی ترک آسایش از مسافر پرس حساب آسوده نیت طالب را مدعی در طریق دوست مباش از فرمع دل بخدا طلبان کرده خط هر بحقیقت اشیا	تا شوی بند جیل صاحب دل ساربان تنه میکند محصل که شب و روز میبرد منزل این گواهی است نزد ما عادل مدعی نه عاقل کرد حاصل نور و ز دیده ظلمت باطل نیست این غیر مظهر کامل

<p>نکته یاد کس این گره زدلم سر توحیدے نہ گشت بیان</p>	<p>حل این نکته آمده مشکل کے برون آید از لب عاقل</p>
<p>شور عشق است کار دیوانه کی کند شغل این بہتر عاقل</p>	
<p>یک لمحہ شہود تو بیش از ہزار سال ہر کس کہ از حضور تو یک لمحہ بہرہ یافت ما قطرہ ز شربت شوق چشیدہ ام غالب صفات تحت تو مغلوب کی شوی فانی شدہ وجود و کوین از نظر مرا باقی توئی و من بیفانی تو باقیم ہستی تو چہ خمس خلایق چو ذرہ با شد کور دیدہ دلم از دید غیب تو از کور باطنی ست کہ منکر ز رویت نہ زد عشق بر سرم کہ شد عقلم ز سرنگون دیدم خیال حرام در آخر کہ بچہ بود آن کو مثال گفت خیال و بیت خام از قلب در روح و سر و خفی در گدشتہ ام پس حال حالیت ست چہ فہمی قال من نظاہر ترست بر تو ز تو سر باطنی</p>	<p>زیرا کہ بہت نعت صفات تو لایزال تا برابد کمال و را کی بود زوال ہرگز نہ میرود ز سرم ذوق آن لال از سطوت جلال تو مغلوب ہر حال باقیت ہستی تو بمن در جمیع حال من کہ یتیم کہ من کہ تنہا از ما در مقال پیدا ز ہستی تو و ہم از تو در زوال ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال در رویت تو کی سخنی کردہ ام محال و یواہکی ست شاہد من اندرین خیال مثلت سب فہیم درین عالم مثال بیچون و بیچگونہ و بے کیفی اتصال وز مطلق و مقید و اطلاق اہل حال از سکر و صحو و محوش حل این سوال کشف مقام حیت کنم بت ز کمال</p>
<p>از شور عشق کشف لکنہ در انکشاف از کشف کون پر وہ کند چہرہ صال</p>	
<p>حال و قسم وقت عالم بزوال انچہ اندر درک دید و دانشست</p>	<p>از ازل تا برابد زان لایزال قبل قبل و بعد بعد اندر خیال</p>

<p>اوست مقصود و یک مقصد قصد اوست اصل مقصد چیست احوال ضمیر لایزال چیست نور معرفت منه مثل کے معرفت حاصل شود پیش از امکان بود هم حق شناس ممکن از تفسیر نبود نه خلل از جلال و عز غالب آدم رفتم تفویق دارد بر حدوث انچه در و برست در خور مالک است پر و بای نادیده بر درم مقصد از ایجاد کشف رویت حیرتم را پرده مانع نه ماند</p>	<p>مقصدش قصد است زصل اتصال پاک از تفسیر و امکان زوال عارف منم و ز معرفت گفتم مثال وان مثل قول است اندرین مقال هم بواجب بود غم نبود مجال نیستم ممکن که گرد و حول حال استوی اندر مقام ذی جلال عرش ازین صورت نرست از پائمال دهر گرد و من نگر دم زین کمال تا کشم در دید با نوز جمال کیف تا انظر عروس بی مثال دید حیرت شد خموشش از کیف حال</p>
---	---

شورش عشق است کوان راز گفت
شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال

<p>بردار قدم در پی پیران مکمل از دست هوا و هوس و حرص نه چو جان صرف نادره شان از سر صدف بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود احوال درون تو بتو گرچه نهانست گر ملک دلا از دست تو شد در کف شیطان بر نیکی خود عنده مشو عجب را کن ز بهار که نومید مشو عاصی جانی</p>	<p>شاید نگرے ملک امیران مکمل در سایه امداد و لیران مکمل اقرار کن از حال فتنه ویران مکمل روشن کن از بد و بدسیران مکمل دل دارنگه نزد خبیران مکمل شاهی طلب از نزد وزیران مکمل در گوش کن این وعظ نذیران مکمل اسب قوسی کن بپشیران مکمل</p>
--	---

قلب به تحقیق کشد شورش عشق

یابے تو کمالے ز نظیران کمال

ویدست جمال خویش مرسل رسول
گفتار اصل است و فرود شد مع قبول
واحد بحقیقت است آن اصل اصول
از هستی خود ذات نکرد ست نزول
آن شمس ازل گمے نکرده است افول
در صفحه کائنات بر قدر عقول
گردند ز گفتگوی من خلق ملول

ویدار در آینه نکرد ست حلول
مرسل اثر است و مرسل آن خود بین است
ذات و صفت و فعل سر آمد بزاج
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل
خود ناظر و منظور بود عین بعین
اظهار حقیقت کنم از نوکی قلم
ز بن پیش اگر کشف اسرار کنم

این کسب کمال معرفت از من است
از شورش عشق آمده ام حال حصول

در خویش جبران میکند مشاطه بازان در غل
از نقشبند بیالکد برین ساده لومان در غل
فکر تو آمد و ام او ای مرنگه جان در غل
رفت از دیار روم وری با داغ جانان در غل
در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در غل
از پر تو نور هدایت فعل بدخشان در غل
دل چیت اندر سینات تفسیر قرآن در غل
از عشق در دل داغی آمد گلستان در غل
سگشته میگردی چرا با آب حیوان در غل
آخر چراغ خود کرده با دزد و دزدان در غل
گنج است اندر گنج دل تو حیدر زوان در غل

رویت نمایان میکند آینه داران در غل
صوت گر چمن دولت آینه مبارکوت
نقش بخت نام او مغرت پراز پیغام او
شوید پیوس آب می انگس که دارد عشق وی
از عین حدت آدم اکنون ز کثرت می دم
ای هر و ملک بقار و توشه گیر از کج ما
واقف شواز گنجینه ات و ز مخزن ویرانیت
جنت چه باشد با عکی یک بانگی سرانگی
ای خضر فرخ پی بیا یکا عتی بنشین با
از غم ز چه آزرده رخ طبع سیاه بده
در این دیار خاک کل از فقر منشین تو چهل

من شورش عشقم که خشمم آمد گدایان ششم
کز نزد سلطان آدمم با گنج خرفان در غل

<p>برده ام راه در میان دل زیر دباال پیش و پس چه دوی گنبد دل ز طاق عرش و رست از کان گاه صدق تیر دعا همه عیترفته در خوانده قدسیان مست بخور و خوابند آفتاب شهود لم یزله پاسه از سیرشش جیت بنید طلب دل ای حند ای طلب دو رخ بر چند غیر سوز آمد</p>	<p>عنبه حق نیست کس بخانه دل نکبیه میکن بر اسطوانه دل بر نه رفته بر آشیانه دل نه ز دس هیچ بر نشانه دل نشنیدی مگر فانه دل گوش کردند مگر ترانه دل پر تو افکند بر سرانه دل کن اقامت بر آستانه دل تا بیابیش از بهبانه دل سوز داد تیر از زبانه دل</p>
---	---

شورش عشق نکسته راند
از سخنهای قاصبان دل

روین المیم

<p>آینه و جگر ای جلوه گاه پیشم کم ای منظر آثار حق دیباچه اولوق توانعظ بنم الله سر دقراز کلک شبه زین جوهر جهم و عرض تو بوده اول غرض نکن که موجود آمده مرآت معبود آمده اهل سموات و ملک چه جن و انس چه ملک نکن که سرزند از حرم در جیت و جیت زد قدم در علم حق اعیان تویی چون مرکز امکان تویی حق در باست جلوه گززان رو شدنی خیر بشر</p>	<p>ماند بدیوان قصا مثل توشاه عالم جهم در مطبخت این نه طبق پر گشته از توفیق کم این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو زوالم احسانت آمد بی عوض بر اهل مکن مبینم بود تو مقصود آمده ای آفرینش راقم چیز نیک باشد یک بیک ملک ترا آدم چشم در ظلمت کم عدم نورست بر آدم چشم هم جان هم جانان تویی جانم فدایت بی از مع ما زان البصر چشم تو بادید از منم</p>
--	--

ای حجت العالمین ای قباب ملک دین
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات
باشد مراد اوت روا هستی مراد و کبریا
عش غلیمت پاکیزه شان عالم را تو شمع
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد و سلبین
از لغت سبحان الذی اسری کرم آمدی
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری
چیزیکه بود از پیش کم در لوح ثابت تو رقم
دارم هزاران مد عابد در گشت ای محبت بی
ای عالم ای لقب دی قدسی انسی نسب
چاک و صاف صفی چه شیت چه فوح نبی
جمع شکر لشکر ترا ملک خدا کثرت ترا
هستی معنی جان جان جاسی تو عین امکان
در قاف تو سین محرمی در لی مع الله همگی
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعدی بن نظر
باشند مداح شهبان از مهر دین شایان
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه
ای مژده اهل هدی صلوات علی خیر الوری
بر آل و بر اصحاب او بر جمله اجاب او

صلواتی بر خاندان محمد و آل محمد

صلواتی بر خاندان محمد و آل محمد

ای مشرق حق الیقین ای تو نوریت
ای قبله حاجات ما ما مغلس و محو شمع
بر در گهت باشم گدا ای سر و سر قلم
در دهر از بار گنه هرگز نگردم پشت چشم
در اولین آخرین ما را نباشد پیچ غم
تو بهتری از بهتری ما بهتریم از هر ارم
از هر چه گویم برتری ای خسرو لا غم
در بحر تو میزد قدم زانروی شد جف القلم
از من رجا و ز تو عطا ای خواجۀ وجود کرم
شاه عجم میر عجب بل از وجودی تا عدم
شد با خلقت ملجی ای صاحب حل و حرم
ارکان خنک و تر ترا تو بادشا و محترم
داوم گواهی آن زمان منظر بودم در حرم
عقل کل را قاسمی حق خود به بر ذاتت مستم
کن ناکه گرد و جمل زگر در بهت تاج سرم
مدحت کنم از مغر جان نه از بهر دینار و درم
در دمر سازی دو از پنج عصیان باخو شتم
یعنی محفل مصطفی کو بهت مصباح نظم
بر بیت و بر ابواب او بر گوسلام مبدم

ای مژده

صلواتی بر خاندان محمد و آل محمد	این مدح سعد الدین کند ملک امین کند بر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این درم داصحا به دستم
یا رسول الله قبر بایست شوم یا رسول الله حجاب از رخ بگیر	کشته تیغ نمایانست شوم دیده بسمل و ارحیان شوم

یا رسول الله ففتیر و سایلیم
 یا رسول الله دخواهم از تو
 یا رسول الله زمینای حضور
 یا رسول الله در طور و دلم
 یا رسول الله مونس آرزو
 یا رسول الله خسر زنده پر
 یا رسول الله خواهم از خدا
 یا رسول الله بچشم منکران
 یا رسول الله ز طبع نفس شوم
 یا رسول الله تسبیح شوم ز خا
 یا رسول الله ازین دستان منور
 یا رسول الله چو شانه صد زبان
 یا رسول الله بیدار عشق
 یا رسول الله جبهه کردم خراب
 یا رسول الله شوم بجهنم وقت
 یا رسول الله بر این دره سد
 یا رسول الله بیندایندم ز مرگ
 یا رسول الله بر دوزخ ستمیز
 یا رسول الله در توبه سیاه
 یا رسول الله در کعبه حرم
 یا رسول الله عار از من مکن
 یا رسول الله بصیرتین و عیون
 یا رسول الله دارم العجا

صلی الله
 علیه و آله
 و سلم

کی عشتی از جود و احسانت شوم
 عامل احکام فرما نیت شوم
 جرعه ده تا ز اهل مناسبت شوم
 آتش افکن تا که بریانت شوم
 کرده کز جمع مطیعت شوم
 گفت خالی آب حیوانت شوم
 بده اندر بند فرما نیت شوم
 رخسار مهر آلود بکانت شوم
 در پناه ظل سبحانت شوم
 بلبل مدح گلستانت شوم
 عندایب باغ رضوانت شوم
 همسین با جبهه پیچانت شوم
 سر زدم تا گوی چو گانت شوم
 تا سراسر گنج عرفانت شوم
 تا خدای سنگ چو گانت شوم
 بارها لعنتی که در مانت شوم
 زنده باز از نغمة جانانت شوم
 حشر اگر در زیر دامانت شوم
 روشن از انوار ایمانت شوم
 همچو آن قطب میر در بانت شوم
 چون گیسو گر بر سر خوانت شوم
 خاک راه خواجہ عثمانت شوم
 نعل کفش شاه مروانت شوم

یار رسول الله سرم پر زین خیال	تا فدای دوستدارانت شوم
یار رسول الله سعد الدین چه گفت	بار رسول الله مسته با نیت شوم
گوش دل بکشادم از الله اکبر میزنم ماسوی الله را به تیغ کبریا سر میزنم گم بودت گشتم از توحید سر میزنم	سیف الا الله بفرق اهل ششده میزنم هر دم از ادراک عالم خیمه بر تر میزنم غرق حیرت آدم خود وانش از میزنم
مرغ قدسم در هوا می لامکان پر میزنم در حریم قرب بچون دسم پر میزنم	
تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر گشته ظاهرا ز بطون انسان که معنی از نور از ملائیک پرده کرده جلوه زن شد در بشیر	جز گل دیدار بیست گم نیامد در نظر خود ز خود اندر حجاب و هم خود آید پرده جز وکل آئینه شد رخسار ظاهرا هر درنگ
نشسته نشو قسم و کین دم ز کوشش میزنم ستم از خمیازه توحید ساغر میزنم	
مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافت ضلع ز اصل قدرت آمد هم بوی بشتافت ذره ذره روزن اندر عین خورشید گشافت	پشت بظل وجود ملک کثرت یافت نقل سوی اصل خود هر جا بود ره یافت حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم یافت
لوح جان را با طاب عشق مطهر میزنم بعد از آن رمز حقیقت را بدقتر میزنم	
کیت تا از من کند گوش سخنانی غریب هوش فانی در سرش بود بجز در کعب هست معجون مفتح کشنده اندر طریب	آئینه او را باشد از خمیازه وحدت نصیب نکته من فهم کن بهتر شد از قول لبیب ریزد از کلک کلماته انر رب مجیب
راه قربت سخن اقرب را برابر میزنم نفس هر گامیت کاندرا ملک منظر میزنم	

سالهاست ذمکتہ دان جویم زیر آسمان تا بوسی یک شمع گویم ازین راز نهان بارها زین زهر خوردم باز ماندم زنده جان	ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان در حق من ز برگشته صحبت اهل جان بجزین صحبت کنم با ذکر خیر ز فغان
صحنه ششم	تار مق در جان بود کوس چسبیده میزنم در شام جز و کل بس مشک عنبر میزنم
آن محفل که اساس علم و قدرت آید او همچو وجه و آینه یکتا و کثرت آید او مطلع احوال راجع سعادت آید او	نقطه تصرفید را پر کار فطرت آید او مخزن مخفیست لیکن نقد شهرت آید او جلوه دیدار را مرآت حیرت آید او
صحنه ششم	مرکز آفاق را دور دور میزنم ناطوات کوی او با تارک میزنم
مع یاران نبی از صدق دل چون میکنم بارها خون میخورم تا نکته موزون می کنم دل بیدار عمرم چون طاس خون میکنم	گوهر لب بی بها از قعر بیرون میکنم جان عشق حضرت صدیق مجنون میکنم دیدار پدیدار عثمان رضا رو چون میکنم
صحنه ششم	سر بپا بوس رکاب میر میزنم یا بطوف کوچه سلطان خیر میزنم
من شدستم دوستانان نبی را دوستدار خاصه چاکر آدم مخدوم دارم من چهار بعد ز ولایتی اسلامت شاه در رفعا	اهل هجرت خیل نصرت راه برگشته غبار دیده ام گشته مخاکی ز انتظار یا ز غار خانه دنیا و دین زو محکمست و استوار
صحنه ششم	نوبت سلطانی بوی بکرو و عمر میزنم رافضی را گوشت در دیده نشتر میزنم
مهربان نبی هر کس درون خود نکشت نیست در عالم ازین بدتر در افعال نکشت تن درون مسجد جانشر اشته نکشت	شک نیارم در مشامش کی سد بوی نکشت بغض شان دل گرفت و مهر شان جان نکشت یا الله الا مانعوا هم از میان سر نکشت

	<p>تادم از دلمے عثمان و حیدر میرنم خار بے در حبر خطہ خنجر میرنم</p>	
<p>تا ابد گر گویم از احسان سلطان عجب نعت آن لولاک آمد از جناب قدس ب نعت من بر قدر ایشان ناپایز راه ادب</p>	<p>مے نیاید در بیان اوصاف آن عالی آمد کے سازم بیان از نسل پاک خوش آں پیغمبر اگر بخشہ مرا نبو عجب</p>	
	<p>آہ پر سوز از عسّم شبیر و شبیرے زغم مستدع را کشتے از پاشش تا سرے زغم</p>	
<p>ذکر آن خیر القسا دار و ست بیمار مرا مدحت سلطان جمین کر میت باز مرا باقر و جعفر و جهم شک اند عطار مرا</p>	<p>لطف و احسان حسن بصر حسن است دیدار مرا مدرّین العابدین زینت اشعار مرا کاظم و سید رضا شرفند اوار مرا</p>	
	<p>نام ایشان رانہ من در سیم و در نذر میرنم در دل و جان سکے آں مطہرے زغم</p>	
<p>آن قفقے کو متھے آمد ز جمع مردمان عسکری و جہد می آمد رہنمای گریان شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودن</p>	<p>خود قفقے پاکیز و تر باشد نہ پاکان جان جبا و لادّیچل را تو از ایمان بدان بر مسلمانان کلام من عزیزست همچو جان</p>	
	<p>طعنہا در ہر زمان در کیش کافرے زغم کو س پیغمبر بہ معنہ گوش ہر کرے زغم</p>	
<p>گفتم کہ یک از جمیع طلبکار تو باشم گفتم کہ دلم خستہ شد از دردِ فراق گفتم کہ مرا نیست خبر حسرت تو نگار گفتم کہ غم نیستی و بے کیسم سوخت گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد گفتم ہراس از عسّم تنہائے گورم</p>	<p>گفت کہ من از پیش خریدار تو باشم گفت کہ دوا می دل بیمار تو باشم گفت کہ بھین عالم اسرار تو باشم گفت کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم گفت کہ بیا پیش کہ چو دلدار تو باشم گفت کہ مکن ترس در آن یار تو باشم</p>	

<p>گفتم که بود وعده دیدار به جنت گفتم که بدو نزع همه ریخت و عذاب گفتم که ز کتم عدم از چه کشیدی گفتم که شده روز من همچون شب تاریک گفتم دلم آئینه شد از صیقل ندرت گفتم که نگهدار مرا از ره عصیان</p>	<p>گفت که در آن عهد وفادار تو باشم گفت که نه من در پی آزار تو باشم گفت که به شهرت سر بازار تو باشم گفت که هم انوار شب تار تو باشم گفت که در آن آئینه دیدار تو باشم گفت که بخت ایزد غفار تو باشم</p>
<p>گفتم که لبم تلخ شد از شور عشق گفت شکرین نسخه کفار تو باشم</p>	<p>گفتم که لبم تلخ شد از شور عشق گفت شکرین نسخه کفار تو باشم</p>
<p>بیار شدم از غم غمخوار نه می یابم کارم نبوده از دست کواهل دله آخر از ظلم نند پوشان تاریک شده گردون در کنج خرابیها چون جغد بی گشتم آداب تقوف کم از خانقہ و مسجد در پشت خردا شتر صد بار کتب دیدم علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا اصحاب قناعت کو از باب بلاغت کو عالم شده تدبیری صوفی شده تدویر این در صفت خاص است از عام چه گوینم سلطان بزنان مائل مانند زمان بیک مست می انگوری هر کو چه هزار آمد شد بازن وزن باشواز عذر فریب آمد پیر ز پدر و استاد غیر از غرض نبود چیز پیش کش در شوق کاری نشود اگر</p>	<p>دیوانه شدم در عشق بهشت یار نه می یابم تار از دلش کویم و لاله ار نه می یابم در دیده مظلومان انوار نه می یابم از گنج نشان نبود و جز مار نه می یابم شد نصف جهان صوفی اسرار نه می یابم در مدرسه تدریس کیار نه می یابم تقوی و عمل کم شد بسیار نه می یابم جز شغل در سلطان در کار نه می یابم یک سادہ دل صافی زین دار نه می یابم تشبیه به کفار نه ز نار نه می یابم ترسند و چو زن از شوکران نه می یابم در میکده توحید سرشار نه می یابم با عهد و وفا امروز کیار نه می یابم شاگرد و مریدان را اقرار نه می یابم از بهر رضای حق یک کار نه می یابم</p>

فریاد زنده منظمم نزد همه از ظالم	یک داور سی آخر در دانه می یابم
چون کله در آتش دانه لبها نکرم خندان	یکدیده بشوق او خوب زنده می یابم
از شورش عشق او پتاب شده فکرم	دلهاست محبان را اسرار نه می یابم
هر نفس من دم ز بسم الله رحمت می یابم	تیغ شش سبزی گمان بر فرق شیطان می یابم
زابل غوغا غم دم از توحید بجان می یابم	قالب فرسوده را بر چشمه جان می یابم
قطره ام اما ولیکن موج عمان می یابم	چند حرف از احمد و اصحابه یاران می یابم
بر دو چشم رافضی هر لحظه بیکان می یابم	
نقش بوگر و عجم بر سکه جان می یابم	طبل عثمان علی بر چار ارکان می یابم
هر دو عالم از طبع منقطع آمد پدید	قتل موجودات را پیش که او باطن پدید
رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید	و مبدم روح الامیش بهر خدمت و رسید
چشم نامحرم جمال جا تفرایش را ندید	مرشد جمیع مسالک اوست اصحابش می یابم
تکته دارم مگو بر کوشش جان باید شنید	
صدق بوگر و عجم بر صغیر جان می یابم	عشق عثمان علی بر دین دایمان می یابم
چار فصل زندگانی را بنام زین چار شد	خاک و باد آب آتش را فو ازین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه با زین چار شد	چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شهر دین محبت بی زین چار شد	گوهر گمان رسالت را بهما زین چار شد
لنگ و کور اهل گردون در پدی زین چار شد	
نقش بوگر و عجم بر سکه جان می یابم	طبل عثمان علی بر چار ارکان می یابم
پیچ و برگ شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند	مشرقی و ذهبری و شمسی و قمر ایشان بوند
در حقیقت هر یکی محمود گرایان بوند	قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بوند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند	بند گانزاسوی مولی را بهر ایشان بوند
در امور کارزار بحسب و برایشان بوند	

صدق بود بگویم بر صفحہ جان میز نم	عشق عثمان علی بر دین و ایمان میز نم
آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود بشنواز سوم که صاحب دفتر قرآن بود مهر هر چارش مرا نقویت ایمان بود	یار دیگر حمید الدین از ره ایست آن بود چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود هر که مست کز آئینه در زمره گبرن بود
را نفع و خاسته از فقر حق سوزان بود	
نقش بود بگویم بر سکه جان میز نم بادشایان خلافت از پس پیغمبر تبار جم نجوم افتد تیم آسمان او درند ظل سجاتند و از شمس آگهی منظرند	طلعت عثمان علی بر چار ارکان میز نم هر یکیش اصحاب او در وقت خود تاج رسد قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند در جبهه صغر دله در عالم جان اکبرند
هر چه گویم بر چه دامن از معارف برترند	
صدق بود بگویم بر صفحہ جان میز نم شیخ سعد الدین زنج و دوستان شطیفه تا بد دارد و ز روح گشایشان اودعا هفت دوزخ بست با این هفت بندش جبا	عشق عثمان علی بر چار ارکان میز نم چند حرفه ماند از اخلاص و ز صدق و صفای الهدایت و الشفاعت یا محبوبان خدا یا لایحه مشکل حبس صبا را کشا
از طفیل روح پاک است بیا و اولیا	
نقش بود بگویم بر سکه جان میز نم	طلعت عثمان علی بر چار ارکان میز نم
وله ایضا	
از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم خاموش لبم اما در قافله تحسبید صبح نفس هستی شمس ابدش شام است آئینه اسما را تا یک دل از حرف است گویند که در معنی صورت نبرد را بهی	در دیده اهل دل فزول و جان بشم همچون جرس محمل دایم بقفان باشم من روز قیامت را عمر گذران باشم در چهره خاموشی صاف از همه کان باشم از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

<p>در مائیت هستی بے کیف عیان باشم در بے جیتی ثابت نامے مکان باشم از کثرت مشهودی مستور زبان باشم</p>	<p>اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید ان از نور بسیط آن فرد بے کیف محیط آمد عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان یابد</p>
	<p>از شور عشق آخرد در دهر شر و شوری سودازده ز افلاسم بے سود و زیان باشم</p>
<p>کام جان لعل دل پیوسته خندان دیده ام در شب تاریک نور شمس رختان دیده ام کافر در تحسیر را مسلمان دیده ام این سخن مزیت کاند در رس فرقان دیده ام راست اندر قامت تبلیس شیطان دیده ام راستی در کج روی پای مستان دیده ام هوش را در مقرر خواب پریشان دیده ام بچو فرزین در بطن شاه کچران دیده ام فیلسوف و ذوقفون زین علم نادان دیده ام دیور پیوسته در بند سلیمان دیده ام بجر رحمت بهر چهرک حسیم عصیان دیده ام آب غفران در میان خاک انسان دیده ام هم ولی در اتحاد جمیع طفلان دیده ام</p>	<p>مطرب و فی جام و باد ووش چندان نیام کو کب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق رشته بجلالورید از قید زنا رم کشید راز داران جنون را عقل آمد پرده جامه زنا را شاه خرقة صوف گدائی انچه اندر بچو دان دیدیم آن بود از خدای اهل تکلیف دست از جرعه جام غرور بر که بر خود پا نهاده سر بسجج میرود عقل خود بین از خدا بینی ندارد دهر اصحف اقبال اسم اعظم مشکل کثرت بان مشو نو مید اگر کفران نعمت کرده ز بد خشاک جمع کرد بیان ذوق نه داشت مرد میدان از هجوم لغت رفته یاد در گریز</p>
	<p>تا ز شور عشق در رگهای جان آواز است سینه بر بطناز دهر سوزان دیده ام</p>
<p>آئینه وجود را صورت در لبا کشم در شب تاریختی مشعله ضیا کشم طره شاه حسن را از در نه سما کشم</p>	<p>دیده کور دهر را جوهر تو تیا کشم روز منور خودی ظلمت هستی آمده منبج جمع فرق را عشق فگند زیر پا</p>

<p>فرز تحبلی دلم سوخت با سواى جان پای سرت و سپر چو پادست نگیرد این عصا بچه شیخ پارسا دانه اشک زاهدان کتب من بجز نطق درس منید فقط ششده زده شود را بمن که کثا دهن سرگشتم مرید در تنگ پای اهل دل صورت نقش ملک من بر نفسی سخن کند</p>	<p>دوده آن درین قلم چهره فها کشم بند بند جسم را فاتح عقد با کشم رشته آه شوق را در دل قطره با کشم با دکنش نشد غلط علم تو بر خدا کشم شمس خود قدس از زره ذره با کشم خنجر تیز مرخص با کف لافتا کشم بالب اگر چه خامشم لغزه اهل قاتی کشم</p>
<p>پرده شور عشق من بکوه درید در طرب بر سر ستر خویش تن حله محضه طغی کشم</p>	<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>
<p>ذاتم که بے صفت بصفت جلوه گر شدم حب الملام آمم از امر لم یزل به مستوریم دریده نفتاب یگانگی حسنم ولیکن عاشق آینه آمم عشق منک با من از من بمن ربیت عکس و وجه جمیع جدا نیستند ز هم طل منک با من و ظاهر شده من از نقش من پدید اثرهای رنگ رنگ</p>	<p>اتم که بے جهت بجهت ذی اثر شدم اگر ز خویشم وز دگر نجیب شدم خود خود بحسن خویش بخود پرده شدم با عکس خویش و اله صاحب نظر شدم دوری نه در میان و لے دور تر شدم خود آن کیم کرین دو صنعت بیشتر شدم اصلم مقیم و ز پی ظل در صحنه شدم منه زلم آچختن ز اثر در صبر شدم</p>
<p>ز انوار شور عشق حجب گشته دید ما عین بصیرتم که با عین صور شدم</p>	
<p>ز بام باده شوق تو مستی شدم بدیر و تعب مستاده ملوک شدم بهرار صومع تنبگایم شب دوی بصومعه دلم از حنا شوی زاهد</p>	<p>از ان سبب بهیا بهی شور گفتم گنج بجهت و گه در کمند ز نارم بهیده خواب ندارم چو در بیدارم حضور و دست بیابی لبو طلبگارم</p>

بوار دات حوادث مده خیال برون صفات پرده ذاتند تیز بستان را عجب رمیده دلانند از دو کون بدیم ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم فاسم سخنم حالتی لقا دارد	که در درون دل از غیر دوست نیلرم ندیده گرت این حجاب بردارم مگر یکم من از ایشان محو دیدارم من آن کسم که بقید فنا گفتم نفی از سخنم تا چه مدعا دارم
شراب وصل که در کام شور عشق بخت حیات شوق احد گشته است بیمارم	
با حشر از می عشق در سر خوارم آئینه دار ذاتم مشاطه صفا تم آرایش چین را وین نافه ختن را پیرایه من دریده در گوشه و اخیره محو چال خویشم از غیر سینه نشتم سرای ماسوارا در هر نفس دیدم آئینه گشته ممکن اسرار گشته ممکن در معنیت مغایر هرگز نه گشته ظاهر در ویش کیت در ویران کرد خدا غنی شد نفوذ حق وجودم از اوست هست بودم	در مغر سینه دایم سودای پار دارم در کلاک خطا نگارین حسن نگا دارم نسیرن و یاسمن را باد بهار دارم از جزو کل بریده بر خویش کار دارم نظاره کشته کیشم دین استوار دارم اندر میان چو حیدر بین ذوالفقار دارم ظاهر نموده بطن دل بی عبا دارم اول هموست و آخر خالی کنار دارم من بغل از سوی الله از گنج عار دارم با وی زیان و سودم سرمایہ بار دارم
بارگزارمت الله در پشت مشهور عشق است از شهر گشته یکسور و سوسه غار دارم	
بهوای دوست مستم سیر این دکان ندارم دو جهان بمن یکی شد نبود دوی بچشم سخن جنون عاشق خنجر و بهیج عاقل نه عروج فی تنزل طلبم ز دنگه محم	از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم شده غیر عین خویشم یقین گمان ندارم دوی از دوی بنجیر نگه از کسان ندارم بر زمین فدا ده تخم سر آسمان ندارم

<p>چو بقا است ثمت من ز روان نشان ندادم شرد درخت مویشی شدم امتحان ندادم سر منزل ارادت عنتم کاروان ندادم که ز جرم ماه و پر دین ره کهکشان ندادم مبتون شرح لیکن دم نکسته دان ندادم بمقام کبر یابی ز عنبر در شان ندادم</p>	<p>بخیرست چشم ز پس فای هستی بکجا ست دل که سوزد و دود و دیر غم چو منع این دل جان ز کس بر بود جان نه منم که تختم اشکم در دینار خرم منم آن مفسرانیک که ز کاف و ذنون برآم ز سد بطوف خاکم سر عرش پای کزی</p>
<p>ز طلوع شورش عشقم شده طلعت از جهان کم همه جیم یافت نورام که ز نار جان ندادم</p>	
<p>هر نفس من بخدا می نگرم زین اثر بینیم صاحب نظرم پرده اشیا شد و من پرده دم بشکند موج زند بحر کرم علم شاه در خشان بزم نیستم کور که جز حق نگرم یک ظهور است و دو کی می شرم خل بر آن نور شده راه برم نیست جز شهرت احداث قدم نقش حادث شده و نقش سرم بحر پوشیده حجاب گهرم این زمان مریدان را پدرم اینکه گفتم بتو آمد بهنرم گر بجز دی نگرم از کهنرم</p>	<p>نیست کس غیر خدا در نظرم خلق آثار الوهیت اوست جلوه اوست بهر شئی پدید بین حجاب آمده از آب برون عالم آمد ز علامت علیم هست این خلق شیونات صفات علم و معلوم و علیم این نشان سایه و شخص ز هم نیست جدا منظور و منظور و انظار ز هم حادث اذان قدم آمد بنمون عنبر مشمار اگر عنبر نه پنسران مرید را ز ایا پراند ای پر کب کمال اطلعه مومنم دیدن حق ایسانم</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید</p>	

فست باطل بجنه در نظم

<p>سر و سر باطن و ظاهر همه بجان دهم آرزوی دل و دین جلوه توصید بود لا شریک است خود را ز چه سازند شریک پرده بردار چه وز چه هویدا شده در حقیقت بجز از حق نبود موجودی هر که از اسم نهانی بمستاره برد وانکه این راه ندیدست بود گمراهی جبهل آن علم شکارم که خدا نشسته رانده شیطان شده و آدم خاک خورده</p>	<p>دل و جان اول و آخر همه جان دهم مستنق کفر بود من همه ایمان دهم نفی ما دون احد را همه احسان دهم نفس بشناس من این علم خداوان دهم الله الله همه این علم در انسان دهم آن احد را بقیسین عالم قرآن دهم کوه علم اربودش من که و بهقان دهم جبهل بوجهل همه فتنه شیطان دهم خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دهم</p>
---	--

شورش عشق سر عقل بگردش دارد این نسیمی است که از نفخه حسن دارم

<p>جبه صوف بر کشم و لعل قلندر زخم بانگ ترنم و لعل تا در غش غلغلند احمد مجتبی من منظر کبرای من من که من گریخته باده عقل بختیم عشق شراره میزند عقل کناره میکند این سخن از خود من مع محمدی بخوان غلغله سبکشان رفته به فیم آسمان دیده بدیده بنگرم نور گرفته شدم آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم شعله نور و حدتم آتش طو حفرتم عرش مقرر من آدم نقش مقرر منم</p>	<p>عقل ز مقرر سر کشم تا سخن از پری منم پر کند ای مغنیان کوس پمیری ز منم جلوه کند خدای من تلج تجیری منم خاک وجود خستم بین دف خاوری منم عمر دوباره میکند جرحه کوشی ز منم بر سرفرق مسکران دره عمری ز منم من میان خالک ان نقره حیدری منم آئینه مصورم تحت سکندر ز منم اول و آخرین منم فرغ غنفری منم جام ظهور و ستر بتم قصه ز میخوری منم روح مقدس آدم جلوه بعصری منم</p>
---	--

سر حقیقت حتم شورش عشق مسلم
قول رسول صادق ممل بخوری زغم

من کیستم من کیستم من سر رانیستم من کیستم من کیستم از خود پرید این نقش من کیستم من کیستم من صفوح علم ازل من کیستم من کیستم من آقا بی بی ازل من کیستم من کیستم از شکله گشته بد من کیستم من کیستم من سر اسیم عظیم من کیستم من کیستم من عاشق از شایسته من کیستم من کیستم از مرکز امکان بودن من کیستم من کیستم افسانه اندر کاها من کیستم من کیستم در هزار صاحب اثر من کیستم من کیستم من راز دان کبریا	من کیستم من کیستم من ذات انیستم من کیستم من کیستم من مرغ روحیستم من کیستم من کیستم من وحی فرایستم من کیستم من کیستم من ظل سبحانیستم من کیستم من کیستم من ماه کفایتیستم من کیستم من کیستم نقش سلایمیستم من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم من کیستم من کیستم من لعل ربانیستم من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم من کیستم من کیستم من نور نورانیستم
--	---

من کیستم من کیستم من شورش عشق ای بشر
من کیستم من کیستم من محو زو انیستم

خوش بچولان میروم من مست غلطانیستم شاهباز لا مکانم بهر صید کن فکان رشته جبل الوریتم مانده در قبض احد عکس خورشیدم ز قدرت کرده بر تو در وجود کی جدا گشتم از دمن از ازل در وصلتم مروه ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر اد صحبت اهل زمان غم میفراید بهر کجاست کاروان جهان زین معرفت در فکرند	پیش پس نادیده بخود سوی جانان میروم آمدستم پریشان پس نزد سلطان مجرم کشتان از جذب و شوقش بیدل جانم ز روش پیران سوی خورشید تابان میروم ز انبساط ظل قربت آدم زان میروم من حیات اهل امکانم بجوان میروم همدمان در گریه دمن شاد و خندان میروم من ز فکر در گذشتم بکه حیران میروم
--	---

<p>خلعت پندار هستی تیره کرده دیده با اصل مخلوق از صفات خالق آمد و روزه</p>	<p>هستم از اهل یقین با تو بر ایمان میروم اصل راجع شد باصل از فریت ان میروم</p>
<p>شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت سر حال خود بلف بر باز پنهان میروم</p>	
<p>سراز در یچ معنی بدر کشیدم و رفتم خودی چو موج شد از بحسرتی ظاهر هوا ی گلشن قدسم عجب فتاده بسیر نسیم رایحه اتح از دزد بدلم ز بسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا عجب مدار که از پر تو سرور نقاش دبکه سنگه لیها نموده بحسین مقام و منزلت اتمام یک نفس نبود</p>	<p>حجاب وار قبا ی بدن دریدم و رفتم درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم چو بلبل از نقش تن پر پدیدم و رفتم چو شعله از دل اخگر بسرویدم و رفتم چو باد در دل روزن زور دویدم و رفتم چو اشک از سر شرکان بر چکیدم و رفتم بسان برق ز آهین شر کشیدم و رفتم چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم</p>
<p>ز شور عشق بجبل الورد نزدیک است چو ذره جلوه خود بر سحر پدیدم و رفتم</p>	
<p>من که گم کرده خود را بستان بشناسم بسکه بیرنگ و نمونت ندارد و شلی کار امروز بعبر دانه گذارم ای دل غیر کاتب قلم و لوح ندانم معنی سحر و ست خموشی زیان عارف را اسچه گفتم همه نقل است ولی اصل در تو با نف عشق بمن گفت که ای بنده عقل او با و عارف و معروف من تو دشته شاهد آن لحظه توفی گشت که چون شمس بدید</p>	<p>تو بمن گوی حقیقت که چنان بشناسم حاصل آنست که دور و د جهان بشناسم باش تا سیرش از صورت جان بشناسم کاف و نون را اگر از کون مکان بشناسم من نمانم که خموشی زیان بشناسم اصل باشد یقین نقل گمان بشناسم باش تا هستی محبوب بان بشناسم این نظیر است که بی پرده عیان بشناسم شاهدی میدهم اینک که چنان بشناسم</p>

<p>از حلقه چشمه خور بیا شده آینه خم گشته قد پیران جویند جوانی را چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفیدانیک من مطلب هر طالب در جیب بغل دام اعجاز نبی قدرت از قدرت تقدیری شرح کتب عشاقی هرگز بقلم ناید پنهان چو پنهان بر میرد ارس شد</p>	<p>دوره ز چهره گردان من دیدم درش گویم در منظمه و کوری حرف از پرش گویم از دوده اگر خیزد ارسیم و زرش گویم نقصان بطلب باشد مقصدش گویم از حکم فضایی او صاحب قدرش گویم در صفحه دل علمی ست کر چشم تیرش گویم خط شوی بآب می و عطا انقدرش گویم</p>
<p>افسانه شور عشق کوتاه نشود ده گز تاحت اگر گویم از خاک درش گویم</p>	
<p>نا سوخته شد مغرور و غم بستم پیرایه خرگوبه دل سوختگان چیت سیلاب حقیقت بجز دیوار دلم برد در مرتبه عشق بود نفس و نفس غیر آرایش در هر از نفس عیسی عقل است این شیشه بادی چو حباب سربست سلطان که سرش شد از لولو و دیانت خون جگر سوختن زنگ حقیقت سرایه انصاف مکش از کف روان</p>	<p>دودش رود از نوک زبانم به نعلم کافرانده گهر بر سر زمرعدن انجم از بسکه غلو کرده شده را بگذر گم یک پیرینه یدم که کند مهر پر گم پر باد بود مهر که کند تکیه بفت قم آخرش کند کندش از موج طلاسم گنج و گهرش اشک دو چشم و عنم مردم در کلک شهنشاه بکین شد تبلم حق همه بشناس شد این اصل ترجم</p>
<p>از شورش عشق نفس باد سمح بر سخت از بسکه دودیه هوای در این حسم</p>	
<p>منکه از قلزم وحدت گهر افشا شده ام چشمه نور جویت که هواداشت فروغ مردم گور عدم را منم آن حشر وجود</p>	<p>ببخود از موج حقیقت نه و بالانش یام پر قوش را همه من شعل دلبها شده ام آن حیاتم که بد منهای بسیجا شده ام</p>

<p>بی نشان از نقشش مجرما شده ام ذات بی لغتی اورا صفت آرا شده ام هم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده ام سر بازار جهان بکه بودا شده ام باز در دیده نظر صورت عفا شده ام غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام</p>	<p>در این عالم در این عالم</p>	<p>بخت مطلق که ز توصیف بیان هیچ نتواند نی را طلاق اثر بدنه ز مطلق خبری مے کنم آنچه نکردست محضه ظاهر خیمه از غیب نهان بر در ایجا دزم نامم از نقش نشان سید بهر سو خبری دو جهان پر شده از غلغلہ شہرت من</p>
		<p>شورش عشق عیان آمده از پر توغن عکس عینم که در آئینه بود پیدا شده ام</p>
<p>بصیرت ناکرده وادیدار دیدم به بے سمعی کلام از دل شنیدم به تیغ تیز جان یکسر بریدم نبودستم پرو بے پر پریدم ز بستان ریاض جان شمیم شراب از ساقی قدرت چشیدم در آئینه ز عکس خود مریدم مرادم در حقیقت نے مریدم</p>		<p>سحر ناکرده در منزل رسیدم نه جنباندم لب از گفتن راز علاقه رشتہ در بند تن داشت ز شش سوی در چار ارکان امکان نسیم نغمت تسبیح و تقدیس نرمه دامنم چمن گویم زبستی خیال خویشم از خویشم بدر کرد مرا خود سلسلہ وجودت منسلک</p>
		<p>مرا از شور عشق آوازه برخاست که اندر حرف معنی آفریدیم</p>
<p>که نقش خلقت خود را ز خالق کی بگویم در آخرم بلاهای اکبری را عطا بگویم نجات خویش را کی من ز سعی نا خدا بگویم کجا از شر فساد خون را بی صدا بگویم بجز هستی او هستی ما دون را چه بگویم</p>		<p>خدا بینم خدا را با خدا کی بگویم والست بر یکم قول بلی اگر فقه ام ز اول منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی ز یکمانی او خون در رگم توحید میخیزد شده بینائی من کو راز دید سوای او</p>

<p>من از ذکر خفی و جبر فکر دل چنان بستم روانم همچو قاصد میرد پیغام و می آرد زمین و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم شد امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم منم آن میم احمد با احد را ز خفی دادم</p>	<p>زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم که من جبریل را کی محرم این وحی باینم ز قول کل شیئی با لک اشیا فنا بینم جز اینم حاجت دیگر نشد این مدعا بینم که جسم انبیاء را ظل نور مصطفی بینم</p>
<p>ز شوق عشق آن مجسم که غرقه کردم گمان را که ممکن را چو لعل بر نهنگ بحر لایب بینم</p>	<p>ز شوق عشق آن مجسم که غرقه کردم گمان را که ممکن را چو لعل بر نهنگ بحر لایب بینم</p>
<p>نوبت فواز سلطنت شاه و خدمت یکت زخم بدشکر مالدون کسب یا بانی نه فرستم بکشم چشم غیر من مهرج من ز دل شده با فکر مغرور جبریل را ز وحی دلم نیست آگهی خلوت گزیده ام نکستم سیرنجین امداد و حاجتم نبود بر سوائی او در خوان عشق ما حاضر رویت ترس فی وقت حال و ماضی و مستقبل بود تقدیر و سرفروشت معلوم شده من آزادم از سلاسل و زنجیران جبرتن توحید خود و حقیقت خود خود بخود کند از نیستی و هستی و ایجا و دهم علم</p>	<p>قمار با عیان صف آرای کثرت باتیغ لا مبارز میدان قدرت بینا فی بصیرت اعیان صفا در زاویه ذی قفسد لیست خلوت سبحان قدس طلبگار صحت چون مرده ام به کج لحدیت شهرت آتش نشین گلشن فردوس غلتم در جنب حضور کنون محو علمتم و هرستی بی ازل و ابد حین و صلتم تقلیم میدهند ز رایش تعلیم در بند امر و حکم قضا و شتم در پر تو تحلی نور نبوت تم باشند در امتحان حسن حقیقت تم</p>
<p>آن نیستم که هست ز هستی او شدم</p>	<p>پشتم نبوده است ز شش سوی و شدم</p>

<p>آئینه ساخت شش جهت همبست بر آن در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر از بسکه مبتلای جمال خود ست او هرگز جدا ساخت ز آئینه حسن خویش خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود گفتن از او و سمع شنیدن بود از او</p>	<p>دید از خویش دید هز و ریش بر و شد خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شد رویش نافت ز آئینه معشوق او شد این عشق از و باد ست نه در جستجو شد خود گفت این بکوی که در گفتگو شد در شمع شوق سوخت چون تار و شد</p>
<p>ز شور عشق بخود و مد هوش سر کشم حرفی که زویدم زازل هم از و شد</p>	
<p>عجب دیوانه ای اختیارم چو زاول خود بخود پیدا نگشتم از آن باشد من چیزی که باشد ز بهت و نیست پخود آنچه نم بطا هر نام اشیا بر لب آرم وجود بود من در قبضه است کشاکش می کشد سوی که خواهد زاول تا با حسرت خودم هوش چو او برانم خود غالب آمد همو گوید ز من این رازها را از و بودم از و باشم از و یم</p>	<p>بغیر از حق بخود هوشی ندارم از آن با خود سبب شد هیچ کارم بخود جز بے خودی چیزی ندارم خبر از خوردن و خفتن ندارم بباطن خود لب گفتن ندارم چو آن اشتر که بند اندر مہام گذارد و گاه و گاه آرد ببارم بمد هوشی سر آمد روزگارم بجبر مغلوب کی اندر شمام من از و ریای او چون چوبیام جز او که دید چشم انتظارم</p>
<p>ز شور عشق خود را دم شرابی بعین جوش میته هوشیارم</p>	
<p>اشکال حروفم ز کتب باشد هم کم کی حرف کند متبہ معانی حقیقت</p>	<p>چون حرف مقطع که زمعنی شده ام کم الفاظ کلامم ز زبانها شده ام کم</p>

از بحسب سری کرده برون همچو جام
اشیا بجز از نام ندارند وجودی
آن کو طلب جوهر جسم عناصر
روزم همه شب گشت و شبم را نبود
صوفی که لا خواسته ثابت کند الا
از رب اربی کن ترن داد جواسی
جن و ملک و انس مرا باز نیابند
در هستی تتریه نشد راه صفت را
چون چو مقدس بد میدست به آدم
ساته می تو حبیب یکام دل من بخت
چون دیده و دیدن شدم از هستی آوست
در سرگرم هر لحظه نزولست و عروج است
آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت
نقد و جهان در نظرم چون بیک نیت
در ظلمت تن صبح ازل را من آورد

بگشتم و اندر دل دریا شده ام گم
در اسم نه گشتم به معنی شده ام گم
از تحت ثری تا بثریا شده ام گم
زافست که اندر شب اسری شده ام گم
چون لاست بخود نفی درالاشده ام گم
آن برقی جام که ز سینا شده ام گم
تا اندر تجب حسن تقال شده ام گم
آن روم مستقیم ز جبد با شده ام گم
آن نفس حیاتم که برگما شده ام گم
آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم
در لجه از دیده مینا شده ام گم
چون روح روانم بنفسا شده ام گم
فروم که بیکت بی یکت شده ام گم
بازار احد گرم رسوا شده ام گم
در یرقوه نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم

هم عشقم و حسن ز صفتا شده ام گم

از هستی خود خبیه اندام
با هست ز هستی خودم کرد
در دهر نبود شمشیر یای
بر رنرف جذ به برنشا ندیم
بگرفت عنان و سرگرم را
چون بنده به بنده خواجه بند است

هست از چه نموده کردگارم
ز ان کر امسام روزگارم
بر تخت وجود شمشیر یارم
در عالم امر شمشیرم
هر سو که گشته قدم گذارم
محنت را با دست اختیارم

<p>حال اما ستم صفت کرد این ناصیه را بهار من ساخت در دشت حقیقتم بچوگان جنروی چون بود ز اول حال در بحر هویتش شدم گم</p>	<p>بان اشتر مست سر قطارم کنکش کشد او بجر کنارم نکست سنگ نموده دانه خارم خودا دست بعین باختیارم چون موج گیسوی برآرم</p>
<p>از شور عشق حستم آمد مرآت دو کون جلوه زارم</p>	
<p>از جوشش هستی خود سرشار آمدم از نور وحدت خود آن شمس پرشام یکتایم نه گنبد در نیستی هستی از کثر محقق خود لغت صناعات پرین از حسن بے مثالی در جلوه جمالی معنی بے حروفم آیات بیوقوفم حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد از بسکه بی نیازم با خود بعز و نازم از معنیم ندار دلوح و قلم بیانی ثابت بنفس خویشم نبود مرا تزلزل نورم بسیط باشد علمم محیط باشد از امینی امیسم در کیشهای قیسم در کعبه و کلیسا در خانقاه اقصی نمی آمدن نه رفتن فی خرد و نه رفتن</p>	<p>بے خم و حجام و بادیه خار آمدم کز وزه های کثرت بسیار آمدم از صدق وحدت خویش افزا آمدم کردم بشخص امکان بازار آمدم در پرده حبلالی اظهار آمدم در عین بے زبانی گفتار آمدم از بسکه آشکارم ستار آمدم از صند و ند و شرکت بیزار آمدم در درس وحدت خود و تکرار آمدم در آیینه ارادت دیدار آمدم در دایره هویت پرکار آمدم اندر جمیع اویان دیدار آمدم بی جسم و بی سرو پا زود آرمدم در دیده های حیران بیدار آمدم</p>
<p>از شور عشق حستم بی پرده جلوه گر شد از غنسیه تی که دارم عیار آمدم</p>	

<p>منم عشق و شام شد حبس منم ملک باجن و بالانان و حیوان چو صید وحشی از من در گزیند طبیعیان جابل از طبع منم سمن سودا که در بازار هستی نشد دنیا و عقبی قیمت من بهر نفسی که افتد بر تو من بطا هر در نظر بامی نیام چو مارم در درون سنگ پنهان اگر توریت و ز انجیل خوانند من تکلیف امر و حکم بنود نه بینم غیر یک هستی مطلق سمن آینه حسن حقیقت سمن آن نقطه نظر و نظر تغییر سمن آن موج بحر جوییت قلم عاجز شد از وصف سمن</p>	<p>ز فکر و عقل و دانشا بر منم بسند و جملگی زشت و زبونم که صیت بول خیزد از درونم نیم صفت را نیم بلع منم بهر قیمت که نامندم فروغم ز بهر آنکه فی چند و نه چو غم بعنه مغر معنرش اندر منم خفی در باطن لطن بطونم ز آهن سه بدر آرد شیونم بجش نایم و مندار صد فونم چو مرده چنبره از خود کفونم به پیشش بر تر از حسین العیونم بجز من کی نظر دارد بدونم نه اندر حاشیه و شرح و تونم بنواص دریا ره منونم که من خود پشته از کاف و فونم</p>
<p>ز شور عشق خود آن عذر بلیلم که جانم را بجانان ره منونم</p>	
<p>دلانشین که جدا مصلحت ز کام کنیم درین دوروزه حیات که عاریت بر ما ز بھر فوت روحانی که لازمست پیر</p>	<p>نصیحتی چپ و بچیت فرزندان و دوستان خویش فرما ید علیا اگر ز طالبان جهان گوشه مقام کنیم بذکر و فکر آبی نفس تمام کنیم بقدر حاجت خود سعی و اہتمام کنیم</p>

<p>پایه آبله کسب حلال و کدیمین دو جفت گاو و دست آوریم و مرزعه بنان خشک جوینی که زان شود حاصل بنان خشک قناعت کنیم و جامه و لقم نه می سزد که بنسزد و شکر و نطالم بنا بخاطر او آنچه امر فرماید ازین بترجمه بود کاصل پاک طینت خویش و یا بخانه و دنان و دین مستکبر بهمتی که خدا داده است ز استغنا شکوه و حشمت ما از سکنه جموید</p>	<p>بدین غیری خود ترک تنگ و نام کنیم یکی امیر و دیگر را وزیر نام کنیم بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم نه آنکه از در ابناء جنس و ام کنیم دو دست بسته و تعظیم صبح و شام کنیم ز خیر و شر همه بر حکم اوستا کنیم ز بهر لقمه نان رفته و خلا کنیم بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم قزون شود و چومی عافیت بجام کنیم</p>
<p>شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین که ترک هستی مایه می دهم کس کنیم</p>	
<p>نا دیده ترا آمده مشتاق دو عالم نا دیده کس طالب و مطلوب نگردد در آینه هستی ماصورت منعیست در بای حقیقت چو زنده موج تلاطم آن شمس ازل تا بابد شعله فروزست پیدایش تن صورت پیدایش حوت</p>	<p>زان دوست که سرشته و شور و شتاب شاید که زدی جلوه و چشم دنیا لم منعیست که ظاهر شود از حال بقا لم اندر دل هر موج بود آب زلال لم حقا که لیت از آن بدر هم لال لم ناقص منگر جبه چو روح کمال لم</p>
<p>از شورش عشق است که پیدا و نهانم هم باطن و ظاهر ز جلالی و جسمالم</p>	
<p>من پیشتر از آنکه مانم نمانده ام دزنامه ام بجز نقطه بای نیست نخلی که از تری شر بار رسانده شاخ</p>	<p>اعمال نامه که نوشتند خوانده ام وان نقطه را بدر رس منکر رسانده ام من بار باست کز ثمرش بر فنا نه ام</p>

<p>من توسن خیال در آنجا دوانده ام چندان نهال نارون دل نشانده ام تنها بزار قافایه منزل رسانده ام آن مرکز که سرسبز پای مانده ام</p>	<p>آن عرصه که کون و مکان بدان نشاند در صحن باغ روضه رضوان و جوی خلد شهره عشق خوف و خطر در میان نبشت من پای فکر بسته ام از سیرشش حبه</p>
<p>از شور عشق تیر و عاصی که داشتم در ساق عرش با پریشان حلا ندادم</p>	
<p>در جبهه و جوش از همه گان پیش ختم خلاق را بخلوست بی خلق بستم مانند موسی روزنه در وی شکافتم مانند کور در پی پوزشش شتافتم تا جان بتاب جلوه ذاتش که ختم اوصاف را به خلعت ذاتی تو ختم</p>	<p>من از صفات خویش خدا را شتم با چشم سر کس بجای از خلقیت ندید خلوت چه خلوتی که فرخیش صد جهان ز دیر توی بر دمک دیده سرم آن نور شد عصا کش و جانم دو آن نور این دم تمام گفت دشمنودن شود بدت</p>
<p>از شور عشق گنگ شده دانه بدهر معنی ست کان بصورت حرفش بستم</p>	
<p>از پر تو دیدارت از خویش اثر دیدم بر طلعت رخسارت در دیده نظر دیدم حقا که توئی صادق حنت به بشر دیدم ز بهر عنم عشقت را من شدم و شکر دیدم با خنجر لاهولش از کشته تبر دیدم از شمس ظهور تو این شام و دهر دیدم از دست پدر حسن بهر بر خلق پیر دیدم</p>	<p>تا ذره مهرت را در جان و جگر دیدم چون جوهر و رحم را خود آینه فرمودی گفتی که بحسن انسان من چهره بنمایم هر کس وصال تو شیرینی دل جوید بر دشمنیم شیطان بسته که کین را از تیرگی خفت کم کشته ره قربت عشاق تو جان بازند با رغبت دل پریم</p>
<p>از شورش عشق تو محو تو شده هشتم کافر تو حاسم کن غیر از تو اگر دیدم</p>	

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم
عجب دیوانگی دارم بجان بهنجائی دارم
شید تیغ عتقم من بروم جان نودام
زمرگ میکند فانی ز جانم میشود باقی
سزوریده دارم ز سودا مغر من چو شد
ندیدم هم زبان خود یکی طوطی درین گلشن
بصحرای عدم رفتم بیکدم بیکدم رفتم
بمعنی و قترول را با سواد ازل خواندم
چه ممکن ظل واجب شد بر روح این جلم باشد
غمای بی نیازیم بهر مغس کند جودی
بر آن کس در جهان باشد هم از احوال خود
بدیدار احد بینا شد چشم در این دنیا
من آن عنقای نایابم بسین اندر خود خواهم

ازین دانا و نادانی بدرک خویش حیرانم
که هم سرست بهشتیارم خودی از خدا دارم
بروم می ستاند جان هماندم میله جانم
ازین موت و حیات خود پریت نام ترشیم
که از سود و فربان یکیش پشیمانم پشیمانم
شکر شد زبرد کام سخن گفتن نمیدانم
که از آئینه صورت گریزانم گریزانم
از آنرو علم باطن را بظاہر درس خوانانم
چشد و صورت انسا نام معنی روح و جانم
که از نوک قلم هر دم نیرازان گوهر افشانم
طیسم بخ نشناسد چنان من بکج خود دانم
از آنرو که حق تنها نظر افکنده بر جانم
اگر چه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

بر گفتن حل این مشکل سیاهید بیج که حاصل
ز شور عشق در و دل کنون گشته است و زخم

درنگ بحر حقیقت غوطه نهبانی زخم
عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد
وصف کرو بیان حرفی ز رفت از اکل و شرب
قوت تائید یزدانی بمغرم ز نفس
از حد و آفرینش پاکشیده منکرتم
انچه من دیدم اگر دیدی و عالم سوختی
گشت خود رویم که هر دو بهمان زمانم من
در بساط اطلس بی رنگ بهینرا کنم

گوهر اسرار را در گوش حیرانی زخم
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زخم
بعد ازین جام و قدح و لعل انسانی زخم
خنجر لا حول را بر فرق شیطانی زخم
پس چگونه من قدم در ملک جمافی زخم
آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زخم
در زمین سینههایخ از مسلمانی زخم
ابرش تجرید را من غسل کیدانی زخم

<p>ناز پرورد و خیالم بدقع فانوس لب در خمیم هر سخن صدقات را درون کند بس سخن پیچیده رفت و طلبم برستد</p>	<p>در طبق مرجان شمع از لعل زمانه می رزم ناوکی باشد ز پیکانش جهان بافی ز رزم بعد ازین مشکل سخن بشنو باس فی رزم</p>
<p>شورش عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد این زمان در کنج وحدت کوس سلطان می رزم</p>	
<p>کهی که سیر گلستان باغ غیب کنم سزد که دل بکشم گرغبش از نیشد همه حال گرفته ست فکر و هوش دلم منم محبتی و خیر امت صفت منم که خیمه بردن دارم از هوا و هوا قلندران حسد ابات را بخود خوانم</p>	<p>بزار گلبن بی رنگ و بوی عیب کنم کجا نگاه بر خسار نقص عیب کنم بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم نه خاک روی درگاه شایع شیب کنم ز دوری دل و جان با احد قریب کنم</p>
<p>از شور عشق بگوش مکنونات خبر نه رسد مگر آوازه صهیب کنم</p>	
<p>افسانه جمال ترا چون بیان کنم جانم کشد چو بال و پیر از شوق دل تو بی شش جهت شوم چو تو نواز گلشن پر کاروش قدم بر کباب طلبم در ذره ذره پر تو شمس تو نبکم در صفت نفوس کشم نقش بود معک مال و متاع نیستی آرام بشه تن ارواح راز جسم بر آرام بشوق تو خون دلم بصورت حرف آمد اشک</p>	<p>اول طلب بد هر کی نکتہ دان کنم پرواز شوق چنبر مفت آسمان کنم خورشید دهر گردم و سیر جهان کنم یک پایمکن و دیگر از لامکان کنم این جسم راز عکس تو آئینه دان کنم طفل خیال را بدی درس خوان کنم شهره عشق را گذر کاروان کنم با عزریل قصه موتش بیان کنم تا بی نشان از نشان بی نشان کنم</p>
<p>از شور عشق جام ازل تا چشیده ام</p>	

<p>کیخسروم که دیده بحبام جهان کنم چو ز شربت حقیقی برون مذاق دارم که بحال سیر طیران گذراز براق دارم که ز راه قرب معنی بد فی وثاق دارم بجدا که این دو تارا سر سب طلاق دارم که ز ماه تابا به همه طوطا براق دارم بکنوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم که غلوار تقاعی نه چو نیله طاق دارم نه ز لوح نقتل کردم ز قلم لطاق دارم که خدای خدا را بخود اتفاق دارم</p>	<p>بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم ز سدا بیای فکرم نفسی کیت رفت بکند قاب قوسین سر عهد خویش بستم منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا نه مرا هوای شاهی نه خیال بکجلا به می شربت حقیقی برون من بخوشد شرفم سیر کیوان تک پاکند بکیوان کلمات جانقرایم زورای عرش باشد منم آنکه دهر گرد و زخوی و من بکودم</p>
<p>بجبال شور عشقم ز زوال رسته دایم چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم</p>	
<p>بکند ارجفارا که وفادار بخویشم دار و نه کنند کار که بیار بخویشم در مرکز جان گردش پر کار بخویشم بی رب ارنی موسی گفتار بخویشم بی ریب و کمان گشته نمودار بخویشم تاریک نیم مطلع انوار بخویشم باقی شده جلوه انوار بخویشم هم رهبر و هم رهبر و رهبر بخویشم در مغر سر آورده و هشیار بخویشم</p>	<p>بردار از من گفت که گرفتار بخویشم بر حنیف طیب از سر بالین و خدکن در غیب و شهادت قدم فکر زانم طور و لمن وادی سینا شده از غنوم از پرده صد قوی برون آمده محبوب صبح از لم شام ابد راند بد شب مکن بعدم تاخت بیک پر تو واجب سر مر حله قافله ملک صفاتم دیوانگیسم عقل زمینی نه توصید</p>
<p>ببخود شده شورش عشق من صافم این بختیبری نیست خبر دار بخویشم</p>	

از خود رسیده ایم و در آینه من نگریم
چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش
خود را اصل اهل نهد بفردهات جسد که
بیه مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او
تا روح آفتاب متق ز دسبج دل
شهره عشق جز بمعیت نه گشت مطلق
نام از فیست و صوت و نوا باز نمانست
مارا با نمانده و از ما کند کلام

وین عکس را چو عین حقیقت نه بشیریم
ما عین عین عین عیان عین نیگریم
ما میوه اصول نه زمین مزرعه بریم
ز انز و ست کز خلاق ممکن منب بریم
در ملک کائنات کنون سایه سیریم
این راه را به سینم نفس بر نفس بریم
او می دهد بهما ز نوازش نوا گریم
این ما و ما و راست حقیقت ز منظر بریم

از شور عشق خویش بهالم فکنده شور
از چهره حقیقت او پرده سپهریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه نم
زاهد از به مبارک یو بادا همه عشق
پای منم برود که بچ و گاه بر است
شیخ و صوفی شده در خالقه محو سلوک
هر چه موجود شد از روز ازل تا باده
سخنم نه خیالیست حقیقت دارد
و جهان محو جا بیت بگرداب فنا
خون دل میخورد و آبجیات انگام
ساقی شربت دیرینه زخم پیرون کش
راه وحدت یخ از عشق نه میگر دلی
این خودیها صغی آمده بر خود بینان

لب فرو بند که در بند پر یگانه نسیم
کز ازل تا باده ساکن میخانه نسیم
دار معذوره که میخورد و مستانه نسیم
آشنا گشت بمن گفت که بیگانه نسیم
گشته چون زلف پریشان همه راشا نسیم
نه فنون ست نه خواب ست و نه افسانه نسیم
در تک بحر فنا گوهر یکده انده نسیم
خضر در کوچه همیگر دود در خانه نسیم
ریزش اندر دل من ساغر و چیمانه نسیم
لنگ شد عقل بخود گفت که فزانه نسیم
آن غلبم که برون گشته ز بتخانه نسیم

شورش عشق بغیر من شورا فکند
نیخبر از لب من گفت که جانانه نسیم

<p>از دایره عقل برو نیست خیالم از بکه پای پی بکشم چرخه توحید پیغمبر من راز من گفت درین دهر شایان و گدایان همه را براه بگویم که از باطن باطن زده سراسل صولم در یاسی حقیقت که زند سوج ز خویشم اندم که ندوم بود و نه آدم به میاز آن نقطه فروم که مراد ایره نیست عشق ز ازل تا به ابد شد رشوتم</p>	<p>در فتال نیاید سخن حالت حالم تا روز ابد نیست درین سکر زوالم زا ز دوست که در و بر کسی نیست مثالم از راه نفس جله گرفت رسوالم ز نیست که صد شاخ بر آورده نهالم عشاق چشیدند ازین قطره ز لالم بود ست روانم نه یمن به نه مثالم فورم دو جهان سوخت چو بخت لالم هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم</p>
<p>در مرتبه کو حدت ستور نهان باشم ختم آمده پیغمبر حبیریل نه وحی آورد پنجه رازم من دایم به سنا رزم من من زند خزا با تم بیرون ز ممت ماتم گویند که چونی تو در بند جنونی تو من آینه قابل شخمس نشو حایل خبر هستی او دیگر نه نمود بچشم من کج مج کلماتم را خود بین نگند باور من بازید شایم از عالم ارداسم محمور می عشقم منصور شد صدتم</p>	<p>در آینه کثرت مشهور و عیان باشم از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم از عقل برونی تو فی این و نه آن باشم از دیده اهل دل بر خود نگران باشم در نزد خدا بنیان از دیده و زبان باشم تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم نی من ملک دیوم فی انس نه جان باشم از نام کنون رسته در بند نشان باشم</p>
<p>از شورش عشق آخر صن آمده مشاتم من آینه اویم در جنبش از آن باشم</p>	

نمال باغ خود رویم ازین بستان من باشم
 ز قدرت آدم پیدا ظهورم منظر اسما
 من آن معنی پرنگم نه در محسم نه در حکیم
 منم آن فی که نالایم زمانی اندر افغانم
 کلامم را زبانی فی نشتم با بیانی فی
 ز وحدت اتحادم من مریدانم را دم من
 ز مدح و شایسته سخن را نم بدرک عقل نادانم
 خرابا فی بدستم استقام ز خود درستم
 پیغمبر و فزون باشد قلندر در جنون باشد
 ز میزان شد برین حرفم نه در محم نه در صرم
 نه آبت اینک می نوشتم شرابست اینک می نوشتم

محل پرگشایی بوم نه من اندر چمن باشم
 چو عیسی فلک پیما نه من از مردوزن باشم
 من از بر قید از ادم ولی بند سخن باشم
 ز یکسو درین گوشم دگر سود و دین باشم
 سوال رتبه داری را جواب من ترن باشم
 بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم
 بحیرت گشته مستغرق چو محو و المثنی باشم
 از و بودم با دستم جدا از جان و تن باشم
 خود عشق غرق من باشد درین سخن من باشم
 چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم
 نقابت اینک می نوشتم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من را ز یاد دارم
 پیچشم من لب از گفتن مگر سرور کفن باشم

مست از لم تا با بد هوش ندارم
 جز آنکه خدا را ندانم سخنم را ز باغ
 سزا قدسم جلوه توحید گرفته است
 از بسکه شده ذاکر و حسم تذکر
 گفتار من از نکتة توحید خبر دارم
 دانم که ندانم بحسن از هستی مطلق
 دیوانگیسم پرده معشوق دریده
 نمایان خود می ذکر اکبر است بقدرم
 سقایی استم که می شوق بدستم

حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم
 حرف دگرم گریزی گوش ندارم
 جز عشق دگر دست در آغوش ندارم
 یک لمح درین ذکر فراموش ندارم
 از قصه وحدت لب خاموش ندارم
 اطلاق مرا پنجه بخود جوش ندارم
 عشقم که بخود پرده رو پوش ندارم
 غفلت همه یادست فراموش ندارم
 بریز بود محاسن می نوش ندارم

ابن گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

	من و یک پراسرارم و سر پرشند ارم	
<p>جهازا سر بر من آن درخت طوری من از میل تجلی چشم جان مسرور می شوم بکام جان عالم جرحه منصور می شوم شب تارکیش اندر کاسه مغفور می شوم بیک آتش دریم جان جان خود عوری می شوم نه رضوان و نه غلمان فی جنان عوری می شوم ز جان نزد کیت سر آمد کیش من دور می شوم ز قصدین و یقین گوید که حق مشهور می شوم</p>		<p>ز فیض جبهت من شمعیت پور می شوم نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من چو من رفتم درون خلوت میخانه وحدت همان آینه زنگی که رومی صفکش دارد حجاب نور خلقت که چو از تعداد بیرون بود از آن جنی که در مرآت جان انداخته بود ز سر بر محک اینم ز من با من سخن براند مهر با دوست کین گوید نه شیخ سعدی من</p>
	ز شور عشق غایب شد بحسن خویش ظاهر شد ز غیب الغیب حاضر شد کجاست مسطور می شوم	
<p>جدا بچشم شکستم بی خون در چپ گون رفتم غبار تن بخون شکستم تو دانی غرق خون رفتم سوار تکلیف بر مرکب جذب و جنون رفتم زاد را که جهان یکسر برون رفتم برون رفتم چو لنگر ریختم ز ورق شکستم اندرون رفتم بیک لجر رسیدم من ندانستم که چون رفتم به لاری پیغمبر ز ملک کاف و نون رفتم بنفس لازم افتادم ز طاهر در بطون رفتم بکثرت طوبه بنفوسم پسای پس بی خون رفتم در خشیدم چو برق از مرکز دیدن رفتم بچشم سربا بزم من بجلان از جان کنون رفتم شفائی سقمنی و جدا الیه را چون رفتم</p>		<p>به بحر نیستی یک غوطه خوردم سرگون رفتم شهادت کربلا بی عشتم و کربیم بلا دارد بیاسی لنگ عقل هرگز نشد طی منزل رفتم ز جان و دل سفر کردم سوی تسلیم رفتم ندار دطاعت بادم و جو کشتی گردون هزاران ساله راه از قرب یزدان دور رفتم خدا آید بین بهر بریدم از جهان یکسر جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایحی دی منم در دانه معنی که از باطن شدم ظاهر از آفتان کادم پیدا با انسان گشتم آمین نظر کن قطره ام در شد جهان از فیض من چو شد سقای زبنی کا سا کفانی حسینی و حب را</p>

که اندر صفحہ دوران بعد شرح و متون فرستم	ز در سر شور عشق ایجان بدان این قلم القرآن
ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افکنم	نوشتم چون قلم در لوح و بازار کاف و نون فرستم
<p>سخن ز عشق کنم عقل را زیان گیرم نگاه آئینه از چشمم محسوسان گیرم بهر سیکه نشینم کمال آن گیرم بیچ و تاب نفس راه نکتہ دان گیرم که تا خبر ز دل و مغر و استخوان گیرم من آنکس که ز حق فیض را یگان گیرم ز فیض تزیینش صد هزار جان گیرم دم مشا به من حلق امنجان گیرم بزیر سایه پر ملک کن فکان گیرم خراج و باج ز املاک آسمان گیرم نصیب خویش ز قرب پیران گیرم</p>	<p>گهی که آتش سوزنده در دمان گیرم هزار برقعہ تو بتو کشم از حسن قلندرم چو تسلیم پاکم از فساد و صلاح سر عشق بلند است کی رسی بخبال هزار مرحله در خویش فتنہ ام بدست ز زہد و صوم و شیخ و خلوت ست مرا چو دایہ ریخت بکامم ز شربت عشق ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا همای امج شہودم بحالت پرواز فقیر و خاک نشینم یکی بروی زمین ولایت چو بتبعیت نبی آمد</p>
ز شور عشق خودی گم شد و خدا فی ماند	نیمم که دم ز غم از ناس و فغان گیرم
<p>جز مهر یا رحبہ و شر از خود بد گیرم پس صیقل از ندامت و آہ سحر گیرم بان شست شوی شان مگر از چشمم گیرم گر مش بدو سینه و سوز جگر گیرم از شور خویش بنجبران را خبر گیرم از حالت گذشتہ یکی قصہ سحر گیرم این دم که حاضر است بدگرش گذر گیرم</p>	<p>ای دل بی که فکر بکار دیگر کنیم آئینہ که رنگ گرفته است از گناہ بس نامہا سیاه که کردیم روز و شب دیگر درون ز غفلت و پندار سر و ماند چون فی زنای بر نفس اندر فغان شویم آیندہ و گذار که پیش آید آنچه هست از عمر رفتہ حیث نہ گشتیم ما حسیب</p>

<p>یکجمله ز شربت میخانه در کشیم در صور عشق نفخه از عشق در دیم در رنگنای شجره وجودیم پای بند بابال شوق یک نفس از کن نکان پریم آینه مقابل و حبه خدا شویم تفسیر عشق را بنود درس انتها</p>	<p>پنجود شویم و این خودی از سر بد کشیم ادراک و دانشش همه ز پرور بر کشیم بر چنین تا ملک عدم ما سفر کنیم مرغان چرخ را هم بدی بال و پر کشیم بی پروا و حجاب بجانان نظر کنیم او آمده مطول و ما مختصر کنیم</p>
<p>عمریت کوس وحدت بود جهان بچویم از شور عشق باز در شور و شر کنیم</p>	
<p>باشیخ سعد دین بدر دل مقیم باش منم که از تو بدیم من استوای تو جویم بگرد و گون تو گردم مگر که روی تو بینم بسر موای تو دارم بلب شای تو خونم خمش برای تو باشم سخن براس تو گویم ز قدرت تو بدیم کبیر تو غیر ندیم کفاک ز یک خوانم صفات و حدک دایم معا و مبدأ عالم بهت زنده حیلالم گرم بلطف بخوانی و گر بقبر برانے گرم بهشت به بخشی و گر بن زفرتی امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم کفن دریده بخیرم ز فرق خاک به بینم پرست از تو ضمیرم بهر گشته حنینم بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم بدان عشق تو فردم درین چمن گل زارم</p>	<p>خاک تو کحل و پیر و شمس و قمر کنیم چو اهل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم بنجاک راه نشینم یک آشنای تو جویم بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم بوحدت تو وحیدم من اعتراضی تو جویم بلا شرک نهانم عیان نهای تو جویم شود و لت کمالم چو انجبلای تو جویم تو مالکی و تودانی من ادعای تو جویم بجو در مرادند ارم همه رضای تو جویم بگردان تو مردم بحشر عطای تو جویم ز دیده اشک بریزم ز تو لغای تو جویم شراب شوق تو شیرم از ان غدا تو جویم طیب نیست بکارم همین شفای تو جویم همه شکوۀ دردم کنون دوا می تو جویم</p>

ز نار عشق بچو ششم ز شور عشق سر ششم
بلب مدام خموشم بدل عنای تو جویم

<p>من مقلد نیستم در بند تقلید ان نیم شسوارم من که ز غمت کی رسد در گام من داره قلبی و غوغای گرد من دارد طوفان موج توحید است در مغر سرم شیب فرا فیض من روح القدس را مرده عیسی بد رفتم بر ترز فوق العفوق دار و ستقر ذاکره کز قل الر حسم با مردم زند دل در عبادت خانه ادراک ارباب جنور طالع را بهفت کوب می نیاند و حساب ای طبیب یا رنج از اخلاطها مخلوط نیست منغ قدسم از برای دانه دل در وجود انچه می جستند خلق اولین و آخرین نفسه شد هستی ممکن از شبه و دیدن داستان عشق من از بهفت گردن گذشت</p>	<p>مر کبسم عشق است و ایست مانده میدان نیم همچو نقطه یاس نبند و فراق امکان نیم من معتر و آدم در فکر این و آن نیم فتح بحر و حدم سرگشته طوفان نیم پرده عفت فرو پوشم بی بهتان نیم در شمار زو بان رفعت کیوان نیم اگه من اینقدر کز جنس انس جان نیم من بطاق حیرتم اند صفت ایشان نیم زانکه در تحت الشعاع در کف میزان نیم خوبه و دل گرفته ام در غم درمان نیم آشنایان کرده ام در فکر طیاران نیم من بچویشش یافته ام در جستجو حیران نیم من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم همچو ببل و رفغان برگردان بستان نیم</p>
---	---

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکارا از دو کونم من گهس پنهان نیم

<p>در همین زندگانی پس چند بار مردم هر دم که دم بر آید از مغر جان سر آید مردم حیات و موت در فکر و دانش من در درک و دانش من موت و حیات یک است جان گفت این معما از اسم و ز مسمما</p>	<p>در هر نفس نفس را با جانستان پر زدم موت و حیات دیدم چند آنکه و آشهر دم بان شربت نفس را از در و تن فشردم من حرف موت اینک از لوح دل شدم وز نام اگر چه مردم اندر نشان نه مردم</p>
---	--

<p>در صحن ملک شباح را ندیم خشن ارواح از شربت شریعت در خلوت حقیقت خود بی نفس جیاتم قایم نفس ذاتم</p>	<p>در جمع شهسواران کوی از میان برف بی جام و ساقی و می بسیار جره خورم ما تم نه در عاتق از غم بهره بردم</p>
<p>من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت متالت گشته هر کو چشیدم دردم</p>	
<p>مانبودیم که ماست بخود خود باشیم مروه کی حرف و سخن گفته و کس زوشنود عش سبگر که بزیر قدم ماست خورش مرگ مار از حیات ازلی دور نخت روح کی نایع اجساد بود در همه حال صفت فردیت از کون و مکان بیرونت ناله از فی نبود و زدم نا فی ناله فی هزار ست صد در همه از یک نایست</p>	<p>مانباشیم که در سبکی و در بد باشیم ما سخندان و سخنگوی زیر می باشیم ما بدرین مرتبه از قدر محفل باشیم نا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم ما نه قطبیم و نه غوثیم معبر و باشیم ما نه در دایره عقل معقد باشیم نا فی صفت دار و و واحد باشیم ما ازین نکته سرائیت که بی حد باشیم</p>
<p>شورش عشق ز معشوق بکسیر و تعلیم ما ازین علم کنون عالم ایجاد باشیم</p>	
<p>اندر طلبت خسته شدم یار حرم این خانه که تو کعبه مقصود گفتیش یکپا سر دل دارم و یکپای آفاق در کعبه و در دیر و کلیسات بچونید افکن نظیر بر دل ریشم ز لطف بر عاقلیم خلعت دیوانگی آ سرمایه ندارم که ببازار تو آیم بنمای رخت تا که شوم والد و ثیدا</p>	<p>بر که دور و کوچ و دیوار حرم در خانه شدم از سر بازار حرم سرگشته شدم زین خط پر کار حرم ای هفتس سجه و ز نار حرم ای داروی جان بر من بیمار حرم ای هوشش بای دل بهیار حرم ای یوسف معنی بخزیدار حرم سرت شوم زان می سرشار حرم</p>

این شورش عشق است که در کعبه ویراست
ای جلوه نمایند ویدار ترسم

<p>ز چه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم شمر سار از گنجه و عفو امیدست بمرم کرد پیچاره و حیران و پریشان بپریم حاسد از بعض حد کرده ز جنت بدم ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پریم قید زندان بد رانم بد آیم بحسبم سپر و سپهر و رود از من پس از گشت بستم پس ازین ملک دو عالم بس کی جویم بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم های و هوای کشم و از من و مانعم نخورم من ز من گم شد و ماندند او نظرم شاخ عیانم ازین باغ نگر بار و برم سر میدان طلب باشد و پاگشت سرم اندرا آن دم ز نسیم نفسم بر نخورم عیمی و روح الامین هر دو فوجی نگریم مرگ شد زنده ز من من نه از و مرده شوم</p>	<p>آسمان عشق شود فیض مبارک و بزم منم آن عاجز حیران که ندارم نهی از طلوع و جبهه همه بر خویشستم پریم طایر قدسی و جان شد طنسم تن نفس و ار پروبال مرا اقبالست خرم آن لحظه کزین بند کشم پای بزم سرم گنبد اسرار و لم محسن است دانه خال رخ دوست گرفتم بدمان منم قدسم که مرادانه اسراف است بر هوا یک هیئت شمرندش و جهان ما و من پرده پندار بود عالم را غیر از و غیرندیدم چه بخویشم و چغیر منم سرست حبونم نشناسم سرویک نفسی که نفسم جانب جانان نشود زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح بخود مرگ شد زنده ز من من نه از و مرده شوم</p>
---	--

شور عشق نفسم زنده کند مرده دل
خاک ز رسک زرم و ز رخاک کند یک نظرم

<p>ماند از خود در میت نام و نشان گم کرده ام کاش ما را مادر قدرت نرسانیدی بهر ما که اندر کعبه مقصود رکعتی طلعتیم</p>	<p>خود بجان مانمودی ما که جان گم کرده ام در بلاغت ذوق و شوق آب نان گم کرده ام در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ام</p>
---	---

<p>حیرت اندر حیرتم از حبس لوه اطلاق تو همینشین کرد و با گشته دل از غافل تحت و تاج و ملک گنج خسرو در حست عقل عشق سلطان عنیور و جد به حاجت بش سینتی را می فروشدند بر سر باز اخلق تا جز شمس عدم گشتم سر مایه وجود</p>	<p>صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم تا مراد خویش را از این دکان گم کرده ایم کو وزیر و نکر صاحب قرآن گم کرده ایم تحت زویر ملک دل راحت از ان گم کرده ایم ما بلیق سینتی سود و زیان گم کرده ایم در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم</p>
<p>شورش عشق است ز پور نوع و وحش را آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم</p>	
<p>ای مرغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم کاروان مرگ و دایم روز شب کو چست کج عبد بار امانت عهد میثاق است بس عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع خار غفلت دیده باسی عالمی را دوست حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آرم چرا یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست و عظم ما در مجلس کون و مکان یک نکته است</p>	<p>صد دین از آنکه در دل حسرت عقبی ایم بار ما با بسته مرکب لنگ ما پس شکیم هر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم حیف صد حیف آنکه مایان تشنه لب نیندیم در میان چشم ما او بیند و ما ننگیم ما حضور یاف از هسل ایمان بشیم خوب خوب بانم اگر با حسن خود رهنگیریم ما از اسرار ربانے او سر و قهریم ما به بالای منبر خدا شد اکبریم</p>
<p>شورش عشق من بیازار جهان شورا بکنند وصف ما مشهور و ذاتا از دو عالم برتریم</p>	
<p>بر در میخانه باز جامه دران در آمد پر حقیقت مرا طفل صفت در غفل حق شده عاشق بمن برده بخیم چنان سر ما در هبن محرم اسرار کرد</p>	<p>ببخود دست و خراب دل نگران آمد شیر حقیقت بداد تا که جوان آمد غایم از حلق کرد حاضر از آن آمد باز بگفتم بگوی در سخن آن آمد</p>

<p>عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد میل خجلی گرفت سر پیشم کشید نیت چشمم در غنیمت معانی صو حرف نه حرف است این سرشگونیان کون و مکان بر درید پرده هستی بخش کوکبه مهر و ماه نور بسا بد ز من انچه که بینی منم انچه که دانی منم نخل انگیست خلق فقر نمایان بدلق در صور خویش بین معنی او حق بود</p>	<p>با وی دل گشته ام مرشد جان آدم زان بجمال احد دیده و روان آدم مردۀ ایوب در فاخته خوان آدم مکتب ارواح را علم و بیان آدم زابل یقین گشته ام کی به گمان آدم احسن نور حق شمس جهان آدم صورت و رنگم مبین بر تر از آن آدم بسکه ندارد نشان بهر نشان آدم عارف مطلق منم شاه زمان آدم</p>
<p>اوست حاضر همه جا دیده ندار چی چکنم در و دیو ار همه مطلع انوار گرفت عهد لبی بازل دل بجز از حق ندیم همدم و همفرض و هم سفر و هم راهیم صدید آهوی رضا بایست از شیرین نه دایوی ست که دی میچپ که از نای سالمها شد که دم از میت و سر با دنی</p>	<p>نقد گنج است ولی کیسه نه داری چی چکنم پیش چشم و نظر آینه ندار چی چکنم یا داند دعه و یرینه ندار چی چکنم راز میگفتت و سینه ندار چی چکنم در بیابان فنا بیشه ندار چی چکنم عطر شوق ست ولی شیشه ندار چی چکنم سینات سنگ شد و قیثه ندار چی چکنم</p>
<p>شور عشق که بی واسطه جبریل است وحی یوم الاحد آدینه نه داری چی چکنم</p>	
<p>مرفقا و دوسه ملت به تیغ لاجد اگر دم مرا بر هستی عالم توقع کے شود دیگر زندگی تازدم در کعبه معنی غوطه بدر</p>	<p>من لاندی بکنون مذہب ملت جلا کردم که من از نیستی بروم توکل با خدا کردم چه عنسرق بچگشتم رشته هستی بر با کردم</p>

ز دم و رطام اسرئی بعبده کام نند
 بقرب لی مع الله سخن اقرب را چو پیوستم
 که تالابته ام از رشته چون نامی قلم بشنو
 شریف سقف محفوظ الشما و برج دل نبود
 بمیدان هدایت اسب تحقیقات را راندم
 با وج لامکان از بال روحانی دم طیران
 بنار عشق چندان سوختم در بوتۀ وحدت
 ز مر و اضلالت دامن کثرت نمودم سبع
 بجنب شوق خوش خوش بچو مقنا طبع عالم را
 با بروی شهودتم و حب اسعد ندیدم چنین
 شکستم پیوستی به مین همیشۀ عشقش
 بنا کامی گریبان محبت را چو بدریدم
 چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من
 ز چشمم بوممک رخساره تحقیق را دیدم
 بر آت درون و دیدار جان را بفرستیدم
 شهنشاهی ببلک دل کنم از بخت عشقش
 خدا را با محفل دیده ام یک در حریم دل
 عزیز من گریبان بچو گندم چاک تا دامن
 شدم بگیانه از خود تا شدم با دوست بخت
 نه پنم خیربان خود کی طوطی درین لیسان
 هلال شمع وجه الله را در آسمان دل
 بدیدم ایغز زان کعبه مقصود اند دل
 نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم

عالم طریقه الهی

بجام توسن زلف در آن لیل اسوا کردم
 چو ناوک در بدقش نشستم و قوسین و تا کردم
 کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
 ختایق راستون خانه ارض و سما کردم
 یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم
 ز حق شهیر گرفتم سدره را در زیر پا کردم
 که این قلب سراسر ز چوس از کیمیا کردم
 بوحدت اتحاد پاک در شرح خدا کردم
 بخود بر بود حق وین گاه تن را که بر پا کردم
 ترش روی قبض و قهر خود چون غنچه را کردم
 بسین کین سیف نغیرت در کمر چون آفتاب کردم
 ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
 شری را تا شریا پس فنا اندون کردم
 ز خاک میستی زاغ البصر را قوتیا کردم
 غبار تن بیا دنیستی اندر هوا کردم
 چو غم تخت کردم زردبان زاویا کردم
 ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم
 ز دم نامستی خود را فدای آسیا کردم
 کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم
 و مادام زهر سینوشتم شکر خواهی با کردم
 بدیدم عید نو دارم از آن پس عیزه و کردم
 از آن پس ترک محراب و نماز بار یا کردم
 درین شک نیست کی من سجدۀ قربت نصا کردم

انارب هر دم از سبنا موسی تمن ندا کردم	کلام شیخ قدوسی که یکمیز توحید است
ز شور عشق گفتم هر چه بشنودی ازین دفتر	بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم
<p>خافلان را خبر از طوبه دیدار کنیم در بردیش بکشا سیم و خردیدار کنیم دو جهان را بسیکی طالب آن یار کنیم آتش فکر فروزان بشب تار کنیم دانه سبزه گره در دل زنا رکنیم در و دیوار خود می پایه مسما رکنیم سکلی نقس سوی شصه نکسا رکنیم خویش و پیگانه یکی محرم اسرار کنیم طو زبستی جهان مشرق را یار کنیم هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم فتوی مصنتی معنی همه طومار کنیم</p>	<p>بلدای دل گذری جانب باز کنیم آن که مغلس بود از سیم و زر نقد خود بانگ یا هو بکشم صیت هوا شنیم نمک عشق زنم در جگر دل شه گان دیر چون معکف کعبه تسلیم شود جذب ز لاله عشق بصحره افکنیم مرغ ارواح بکاشانه تقدیس پید سرو وحدت ز نهانخانه دل فاش کنیم آفتاب یربضیا کشم از جیب و بطل قامت سرو شریعت بشریا بسیم قاصی محکمه صورت اگر حکم نراند</p>
شورش عشق اگر رسته زنا رده	ترک این جبه و سحاب ده و دستار کنیم
<p>تن بیار دارم با که گویم عنم بسیار دارم با که گویم دوا دیدار دارم با که گویم بسا اسرار دارم با که گویم زیبستی عار دارم با که گویم بوسه من کار دارم با که گویم عجب دلدار دارم با که گویم</p>	<p>دل انگار دارم با که گویم ندارم محرم راز اندرین دهر سیاه در دمن هرگز بهرمان به منته با نه کنجد راز جانم چنانم نیستی گشته ست شیرین کس دیگر نه می بینم بجز دے نشده داله پیدا غیر دلبه</p>

که فی تا عنضم بادوست گوید اگر خود گویشش آید حجابم مگر او خود کند رخصتی بجم	نه من عنسوار دارم با که گویم بخود تکرار دارم با که گویم امید از یار دارم با که گویم
نه شد سودای شور عشقم از سر عجب بازار دارم با که گویم	
شراب شوق را خفته دارم اگر عاقل در آید در رباطم ز احوال وجود فانی و مبر بگردش معبسی حقیقت ز نور چشمه خورشید وحدت بمعنای با انوار تابان بطون و ظواهر هستی اعیان اگر حسه نم رود کج دار معذور جدائی در میان خلق و خالق جسمش بی بگرم نورش محیطست جهان نام آمده اما نشان است	بجز حسه سر بر پیمانه دارم من از یک جرعه آتش دیوانه دارم بیابش نو عجب افسانه دارم شریعت را کنون پروانه دارم بفرق ما و من شمشیر دارم به جسم و جان عجب محبانه دارم محیط علم آن فتنه زانه دارم که در خود حالت مستانه دارم ز من ناید سرد دیوانه دارم ز علم و قدرتش کاشانه دارم هزاران حسه من از یکدهانه دارم
ز شور عشق خود را خود ندانم که فی خویش دانه من بیگانه دارم	
من اندل را با به در نفس یکسان فایم اتفاق اختلاف اصل و نقل و جزو کل بهفت چار و پنج و سه با و شش چون نقطه از تحرک تا سکون هم از هیولا به صور ابل عصیا را سراپا غرقه دیدم در رجا	در کاین دشوار بوست من آسان فایم فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان فایم ثبت اندر دقت هستی انسان فایم بخیر در ماده خویشند و حیران فایم ابل قرب و عصمت اندر خون لرزان فایم

کاف فون را در میان نشو رجعت العلم خضر و ش کردند عالم بهر آب زندگی عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکرم بس که با دی شد حقیقت نفس را بر اصل او	درس علم و مدرسه تعلیم سبحان یا فتم در درون کوزه فخت رحیوان فتم عشق را نزد خود حال سخندان فتم در میان لشکر کفن را ایمان فتم
از کمالاتی که تحصیل است نزد شو و عشق فیلسوف و پیرا چون طفل نادان یا فتم	
بهر پرواز گردم از جهان گم اگر جوئے مرا هرگز نیابی بستوری و مشهوری شدم فاش اگر خواہی که ره یابے عیسیم درین نام و نشان ادراک علم است نیسم گم بلکه موجودم بمعنی نه بینند و به بینند عین حق بو حدت بس کنند از هستی من چو جان بجهان نه هر جسم و جرم صف قد و سیان در جنت حیم کند طوف درون سینا او خبر جوید وی از دلہای انسان فتم را غم با سم و رسم مخلوق بحسب اولیام در دنیا بند	چنان گم که مکان و لامکان گم که هستم از صفات الف و جان گم جهان در من گم و من در جهان گم بیا چون من شو از نام و نشان گم چنین معلوم از علم و بیان گم بصورت گشته ام از عارفان گم ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم ز اطلاق کم کنند چون و چنان گم درون خانه کردند خاندان گم پی مطلب شد ابلیس از میان گم از آن که کرده او جان و جان گم که کرده را ز حق را را یگان گم که کردم نشو و این داستان گم شدم درست در آخر زمان گم
ز شور عشق گفتم حالت خویش پسیرنگی شدم از این و آن گم	
جوش بهار فرج گلشن جان عیان کنم	حسن و نگار و حد تم شکل جهان نهان کنم

امرو جو ب پر کسم در کلمات ممکن
بر قه چند و چون درم چهره بیچگون کشم
شمس قمر و جوم شد طلوع نواشان کی
نفسی لام الف نشد ز انکه خود دست نفی خود
علم محیط جزو کل بد رتبه شد بر سبیل
بر عدد و نفوسها راه بود سوسنی خدا
نفسی و نباتات جنگ و جاهد آینه جلوه خلق را
نفسی ذکر آله کن خوی خودی تبا کن
راه خدا و شش جهت بر تو نمودم ایفلان
بهوش خود کن بدر را دل و جان را اگر

صورت نام حک کتم معنی آن نشان کتم
مشعلہ حضور را رہبر سالکان کتم
راثر و اسد بیک یگان ہم سفر از قرآن کتم
پس ز تکرار الف نفی ثبات از آن کتم
روہ بغلط نہی برد سرکش کاوان کتم
ترک کنید ماجرا صلح کلت بیان کتم
گفتم اصل مدعا بش کنی چنان کنسم
ترک گدا و شاه کن وعظ بدستان کتم
ہر جہت کہ رو کنی اوست رخت بآن کتم
این سختی ست مختصر شرح پیش از آن کتم

شورش عشق انجمن یافت وجودش
اگر تو هست پیش ازین ره بنما چنان که هستم

در دایره و لسان مکرر جان باشم
من صورت پرگارم لام الفهم میخوان
این نیستی مطلق هستیش بود آخرت
این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد
فخر عجم و هرم دزد در سبب فحش
ای مولوی عرفان بر من سبقت یزید
بالم یزلی کارم افتاده چنان دیم
با معرفت باقی فانی بنمایم من
از معرفت حقی حق معرفت گشتم
خود ظهور آمد تا حق بشناسدش

یک پانچھواں دارم دیگر بچان ہاشم
 من ترجمہ لایم کہ خویش کران ہاشم
 شک نیست کہ در علمش معلوم چنان ہاشم
 العام درونی را ناطق بلسان ہاشم
 من فرم قطع را بین مدرسه خوان ہاشم
 کہ زلزله ایمان دایم بامان ہاشم
 قیومی آن حی را پیوستہ عیان ہاشم
 از ہستی آن مطلق ز اطلاق نشان ہاشم
 نیز پردہ جویدایم بے پردہ نہان ہاشم
 فی خلق شہد ہر حرف زمان ہاشم

از شورش عشق و از او محنت و آلام

۱۰۰

طريق الى الله
بعد الفس
ملاحظات ١٢

۵۳
حاجی سید
مستدل از نور
فیضان الیام فصله

خود اوست ستاینده من گم ز میان باشم

مدان از من سخننا گم منم گم
اگر گویم که هستم هستی اوست
پداو او باشد و این گم از اوست
اگر جوئے مرا هرگز نیابی
بدریا قطره راجبتن محال است
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت
از و بودم با و موصوف گشتم
سوالات و جوابات من و تو
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت
طسم بود جبریل خاتم
تمائے ستر ما او حات گفتم

سوره انعام

ز من با گم شدم گم گم گم
اگر گویم نسیم تنها گم گم
پداو شد زنده اشیا گم گم
اگر یابے بود مولے گم گم
نبا شد جنر که درهیا گم گم
نشد اصلم پیولا لا گم گم
صفات او بود پیدا گم گم
از او اوست اویت گم گم
چنین راز هویدا گم گم
یعبد ه خوانده ما او خ گم گم
نه فهمیدی چرا زینا گم گم

ز شور عشق حسن از پرده بین
بر آمد زان تماشا گم گم

ز اعلا علیین جان اوج دل بازم
ای حذیب خوش سخن یک نکته با گم
صوفی و شیخ خافه ملا و درس مدرسه
از عرش تا فرش زمین یک پریشانم
از آشیان خود بر آتا صید خود سازم ترا
من شهوار جذبا صید انبیا را کردم
شاهم کشید از لامکان در قدرتم داوشتان
جایز اقدیمی آشنا بوده بحق دور انبوا

من صید عقل کل بدم درید شد با ز آدم
شبه طعمه دارم آمده باغ و با ناز آدم
با گام می ساینده من مرغ پرواز آدم
جانیکه در چنگ آرمش با او بهر از آدم
باشاه بسیارم بلا زدت با عز از آدم
هم بوده هم آورده ام ترکم که در از آدم
با من سخن گوید نهان از خلوت بر از آدم
اندر حرم کبریا بے یار و انبا ز آدم

من صادقان را صد قسم من عاشقان را عشقم

من شورش عشق حتم با جملہ دسآلکم

له

آن صیحا م که کون و مکارا قفا کنم
آن نقطه ام که دانه کن با خمید
صاحب تو کلم نمکنم کب غیبت عشق
آن ره روم که زاد و سفر کرده ام و دور
تسلیم سر نوشت قضای شیتیم
از بس که خود گرفته تبغ برید اخیال
زاهد شتم ز خلوت آرم بیامی
از طل عین یکس بهستی در فنگم
فقرم که ظل بوم بمن خسروی کند
صرف حقیقت نگر از ابتدای حرف
کو نکته سنج معنوی اندر بساط دهر

آن جذبه ام که جان و جوارا جدا کنم
بارم که پشت بهت گردون تو کنم
ز اهل یقینم عرش کجا تنگ کنم
در کعبه جای سازم ترک در کعبه
جان را نشان نادرک تیر بلا کنم
بیگانگی ز رابطہ آشنا کنم
ز نار و سحر رشته حلق ری کنم
در آئینه ضمیر هویدا القانم
جاکی بزیر سایه بال بهانم
هر جنبش قلم سخن انتبا کنم
مالوح سینه اش بتکم منیا کنم

از شورش عشق غایت تحقیق خواندم
در هر سخن حقیقت وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم و اله و شیدا گدم
بنود صورت شئی بلکه بود معنی وی
دوره دزه چون قاعند بر خار صفات
بر قعه هستی او نفس تو باشد سالک
هر چه در ماست اینم اوست چه ماستی مونی
هستی و نیستی اصند او بنام آمده اند
نیت مادون یکی هستی مطلق احد
مشرکی صیت اضافت با حد هست دگر

بوجود ابرسم هستی یکت انکرم
یک سمات من این کوش اسماعلکم
ز تجلای شهودش شده بسنا نظرم
چون توفیق زمین است شد آتجا جرم
این خیالی ست که کچنه شده دمنخرم
نیستی نیست بخود هستی واحد نگرم
بحقیقت نگرم کشف الہی ہنرم
چیت توحید کہ جز یک نبود جلوه گرم

رائے و مرئے موجود ہر آت وجود

و در کمال
این کلمات را بخوانید
واحد ۱۲

ادست بین ده زین شش عشقش بدرم

ای صوفی از خلوت برآزانت نمایان میکنم گوئی که قلب آدم معینی مدراعلم قلبی غوثیت کجا بین خلق شد کیه قفا من نفعی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا از مرتبه قلبی برادر ظل فردیت درآ همچون مغفوف و شود از جمع مردان مرده در دیش کوردان بود و دوش جلال جان بود ای غریب خیر و کل مہدی توئی بر آن شہل	عمریت کاند رکشف این اسرار حق میکنم بنگر که من این دہر را نزد تو ویران میکنم گفتم کزین دعوی برحق با تو بران میکنم کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم کین ظل نور کبریا پر تو درخشان میکنم دار و مباحش درو شود وین در دمان میکنم رہبر سوی جاناں بود جانرا بجاناں میکنم تفصیل شد و در چہل و پنہنج عرفان میکنم
---	--

از شور عشق ما جرا بگذاشت از مہتمم سرا
سن میل باغ ہذا زان مدح یزدان میکنم

نہ گویم از خودی حرفی چو گویم از خدا گویم نہ چہ صورت دیگر کرد آرم بختنا سر جہان انار او بینم نہ نقش ما تو بینم جہان اسم و نسب او جہان حرفت معنی بود یک ہستی مطلق مفید منظرش الحق جہان ہستی نہ دی در چہ آن نور کہ فی ا خودی گشت از خدا پیدا بنفس جہا اشیا ذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا حقیقتہ من تحقیق بقول شیخ صدیق	چو می بینم وجود او از دور جلد جا گویم بجز ہستی آن اکبر سخن دیگر چہ گویم یکی بینم نہ دو بینم یکی را عین لا گویم ز نفس خویش پیدا او جزا و ہست از کجا گویم شدہ بر جہر و کل روفی نمیدانم چہا گویم بجز حق جزم کی دارد از آن نور ضیا گویم خودی ان گشتہ خود گو یا خود میا از خدا گویم چو خود بلا دست نہا او ہا و را ز ما گویم غریق بحر توفیقہم کلام حق نہا گویم
--	--

ز شور عشق سرشارم بحال خود گر تمام

ز غیر دوست بزارم بخویش این قصہا گویم

در و تو آب زندگی جہد و اکبارم	حق چو محیط آمدہ گوز خدا کجا گویم
-------------------------------	----------------------------------

<p>دوره بذره علم او شد ز وجود خمن سر قدرت او چو روح و دم پرورشم همیکند اول و آخر موباطن و طلب هر موباطه حالت خویش سرکنم کون و مکان خبرکنم آمد و رفت نفوس گشته پدید از دویس دائره وجود را رقص بشش جبهت دم آرزوی جلال افکش ضمیر من شده عقد دلم گشته حل گرچه بعد بان کنم هر طرفیکه یانم هر جیتی که سر کشم</p>	<p>هست ز نفس قدرتم نیست نما کجا روم عین حیات من شد او به رفت کجا روم در سر و در سرم موباطه من کجا روم از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم شهرت نامه از جرس پر ز صد کجا روم رو بجزیریم او مرا قبل نما کجا روم از پی کعبه طلب بجز دعا کجا روم قصه حال قمر بشش گفته بلا کجا روم هستی اوست بهر جمیع و جدا کجا روم</p>
--	---

ملکت وجود من شورش عشق زان خود
 کرده خراجسم از وطن چند بخدا کجا روم

<p>درین و قریب اسرار دارم بچشم اهل دل کو حجاب نبود دل دیوانه را افنون گرم من خراشهای هستی جهان را بنای گنبد نیلوفر می را من از سر چشمه آب سیاهی بساط و هر و گردون جهان را جمال چهره اعیان شب را درون خلعت و یجو غفلت بهر آت وجود کل اشیا منم کان قلمم در یابی و تده ازل از لایزال بیابد شد</p>	<p>بدین آئینه حسن یار دارم بمنغ دیده اش گلزار دارم سرشوریده را طومار دارم ز کج معرفت سممار دارم ستون بارگاه از دار دارم روان و کشت خط انوار دارم به نقس نقطه پرکار دارم ز بهر دیده بیدار دارم شعاع مطلع انوار دارم فروغ طلعت دیدار دارم درون چشمه گفتار دارم سران رشته بر آن تار دارم</p>
---	--

منم پیغمبر از حقیقت	که شرح مصطفی اطهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی	چو دین احمد محبت دارم
ز شور عشق مغرور استخوان سخت حجاب نور حسن از نار دارم	
الیه	
سر بازار گیر گمان متاع جلوه می بینم	جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم
تمتم	
سر بحر محیط او شدم کشتی فوج جان	تنو آب طوفان را درون سینه می بینم
تمتم	
به ریای عدم زخم نهان از پس کم رفتم	با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم
تمتم	
قدم آنجا زده دار و قدم خود روسیه دار	نفس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم
تمتم	
ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد	کمال ذوق نونان را از خود ز دیده می بینم
تمتم	
منم پر کار نقش آرا که اندر نقطه پابندم	بگرد خود و عالم را بپا گردیده می بینم
تمتم	
معنی روح رحمان بصورت نفس انسانم	نمیدانم که نادانم بے نادیده می بینم
تمتم	
چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم	سخن دانان و دوزان را ازین بنجیده می بینم
میبارا که خون آرد و ملاکی را خون آرد	طبیبا را درین سودا باب دیده می بینم
زنگ برنجم هو گوید هو اندر گیر چه میجوید	خودی از من خدا بود سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود و سرخفی که سر کردم	مگر اهل دل خود را چو خود فهمیده بے بینم
ز شور عشق بول دل مراد و هر شد حاصل	که حسیل اهل عالم را بخود خندیده می بینم
<p>خداوند بطرف خانه تقدیر تو کردم ز تقدیرت نیا بریش کم بگذره هست ازین تو بخشیدی جو داول گرفتنی اختیار اسیر دروغ جان کردی سرخ جلوده وحدت منوچهرم جانم از طلع نور پیغمبر بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جام نمیدانم چه میگویی بحیرت بسکه حیرانم</p>	<p>بهر چیزیکه تقدیرم تو کردی من همان کردم چو من محروم بودم از کجا حالات پروردم بهر جانب که میخواهی کنی میل دلم حرم از ان پس برون این نکته فوجید سر کردم غبار خاک پائی مصطفی راتاج سر کردم چون پیران شدم جوق ملک بی بال و پر کردم خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم</p>
ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی	که از سودای این معنی ز ملک تن سحر کردم
<p>در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم مستغرق بطون شدم هست عدم نماسم وز دو جهان جدا شدم با همه آشنا شدم تا بمبت نظر بدی کاسینه خدا شدم در حرم موحدان کعبه مدعاستم هستی اگر کنم سزد منظر کبریا شدم بر سر جمیع صادقان حامل آن لوا شدم خود چه حکیم حاذق شدم داروی درد با شدم بر سر فراق مستکبران خنجر لاق شدم معرفت جبل مرا مهدی مقدس شدم شاهد رنجهای من صوفی با صفا شدم</p>	<p>در جگر سبکشان راح روان فرستم بسکه ز خود برن شدم منظر کاف و نون شدم مشعل ضیا منم حاصل ذره با منم کاش که دیده و بر بدی بصرت بصیری راز درون عارفان شمس صفت برین گم شده ام من از غر و نیت نشان من بگرد جمع شو چو صفویان طوف کنند قدسیان صادق و مصدق عاشق شدم و معشوق شدم حالت وجد عاشقان شرح ندارد دیان غلت کنج دل مرا شمرت حسرت و کل مرا رقص ترا نهی من گریه و دلهائی من</p>

<p>جذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم شهر شوق بال من خود اخیال من مستی استیم دشمن خود پرستیم از دل و جان سواشدم تا بخت آشناشدم از ازل ابد برون تا ختم از در جنون نقطه تحت با منم مرکز نفس با منم منظر روح قدسیم گوهر پاک انیم حلقه عشق در برم تاج قناعت انم</p>	<p>عکس جانم و لیکن زنده از جان نیستم</p>	<p>در حق حق محققم واقف راز هستم عقل نیفت حال من در حد ماور استم منطق گنج هستم معدن کیمیاستم هم ز فافت شدم تا بقا بقاستم تا ز طواهر و بطون قاری بل آلی شتم واقف سر لا منم حلقه چشم هستم فضیلم داوایم شاد قل کفاستم جذب حق است رهبرم پردی مطلقاستم</p>
<p>شورش عشق عاشقان سرفت در نهان از سر کوی لامکان در دهمه یحیی ستم</p>	<p>نفس از دست چشم از دست</p>	<p>نفس از دست چشم از دست</p>
<p>خضر و قسم در تلاش آب حیوان نیستم سیرتم را صورت حق بر خود آئینه ساخت دزه دره ممکن از من بهره در شد از وجود آن فرید الفردم از اطلاق قدرت و را کفر مطلق را منم ایمان با دی با معنیم از در کز می ادراک باشد در و را حق و باطل را ساکن از وجود عین ذات از خبر با اشارات و کنایات بوشش بند</p>	<p>عکس جانم و لیکن زنده از جان نیستم</p>	<p>عکس جانم و لیکن زنده از جان نیستم چشمه نوزم ولی خورشید تابان نیستم نفس اشیا هست من در قید امکان نیستم ز اتصال متصل پیدا و پنهان نیستم ز اشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم صورتی آمد بشیرت اسیرت انسان نیستم بعد از انانم مین که اندر قید عرفان نیستم عزق حیرت شومن آن بحجم که پایان نیستم</p>
<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلقم در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>	<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلقم در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>	<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلقم در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>
<p>معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>	<p>معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>	<p>معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>
<p>شراب صاف تر از کوش و حیوان دارم</p>	<p>گلشن تازه تر از روضه و عنوان دارم</p>	<p>گلشن تازه تر از روضه و عنوان دارم</p>

طوطی قدسم حرف از شکرستان دارم سخن از معجزه شاه رسولان دارم	تا بکی روی خود از آئینه پنهان دارم نظم سیراب تراز تو تو و مرجان دارم
سوی بازار جهان بر سر دکان دارم بی بهاشد گهرم لیکنش از زان دارم	
ای خریدار نگر مشعله گوهر من غیر نور نبوی نیست درین چنبر من شاهد آمد بقضا گاه و دو چشم تر من	کامد از عرش برین سطح زمین احسن من خاک پاش آمده از عهد ازل افسر من بسته شد نقطه صفت دانه گرد بر من
ویده بکشی نظری کن بسوی منظر من کاندین صحن چون من چنگستان دارم	
کرده راوی خبر از اول این قصه چنان من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان بان نخوردی شب آنجا که بگردی گذران	که بنی عایشه را گفت ای محرم جان حیله کرد عایشه از تو که بدکار زنان نان ز من خواهی و عیش تو بود با دیگران
تا سحر بوده و دو چشمم سر را بهت نگران کو طعای که بخوان پیش تو مهیان دارم	
زین سخن طبع دی از حضرت حدیقه گرفت شدر وان از حرم مرده بسوی کوچ گرفت نگذارد روی از من بدلم غصه گرفت	این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت دامنش از سر عبت مهر مرغوبه گرفت اشک بارید ز مرگان و دور گریه گرفت
کرد زاری و تقصیر بزبان توبه گرفت آتش و نان چیت فدایتو دل و جان دارم	

<p>داسن آختم سوار در دستش سوار عایشه ماند با ندوده و غم خود مضطرب کرد از چرات گستاخی خود خاک بر سر</p>	<p>گشت تعجیل روان جانب مسجد از دور کس نبوده که کند در و در و چاره گر گشت نو میدرخ آورد به تخی کبوتر</p>
<p>گفت یارب ز سر لطف بسویم بنگر کاندرین بخت عجب حال پشان دارم</p>	
<p>چادر از سر کشیده بر خاک افتاد از غم و غصه عجب چایک و چالاک افتاد کوسه به زمین از سرافلاک افتاد</p>	<p>روی در سجده بنجا که دگل نناک افتاد بتضییع بدر آن صده پاک افتاد قطره داشت از شره چون انجم افلاک افتاد</p>
<p>رفت پیشش ز سر و پرده ادراک افتاد نوحه بر خوشتن از کرده عصیان دارم</p>	
<p>آه پرورش ازین غم بهیوات رسید ذکر نقشش همه از نفی با ثبات رسید استجابت ز سوس قاضی حاجات رسید</p>	<p>خلعت در ملک از مژده آیات رسید فضل سر بسته بفتح عنایات رسید نه یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید</p>
<p>صلی الله علیه و آله کامی محمد خبر از جانب جان دارم</p>	<p>جبریل از سوس رب بهر مہمات رسید رحمت رحمت رحمت رحمت رحمت رحمت</p>
<p>یک قدم داخل مسجد شده دیگر به برون گفت بگذرمت ای شہ که دگر پای درون ترک فرمان خداوند بود کار ز برون</p>	<p>دانش سخت گرفت آمد جبریل جرون داگنداری که چنین امر نمود آن چون خود مقرر شده این مسئله و شرح متون</p>
<p>حیرت افتاد بسر در که چه حال ست اکنون گفت خجسته که پنهان رفیقان دارم</p>	

حق بفرمود که از عایشه رضی و لکیر چرا زود در یاب کثیر درگاه مرا کرده لبها، فقر لبوی حضرت ما	آمدی عایشه شد و اگر از دست شما نکش خشم و مشو از غضب و قهر جدا رو بجا که ست در افتاده و برادر در
خوش دلش ساز و خوش پاک کن از گرد و غبار که من احسان کرم بهر عسیر بیان دارم	
باز پس گشت نبی شد لبوی خانه روان گامه بر سر او سایه نهد دو جهان سرور آمد بر تخت و جوش از سخنان	عایشه رضی از اثر پاش خبر گشت نهان سرور آورد ز خاک و بشت او بجان هر دور از اثر تفرقه دل گشته ران
ترس لرزان شده صدایقه و چشم نگران چون کنم هم این کیش که بر جان دارم	
بجیریل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر هم ز لوط و عمل زوجه او بار در در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر	ز که از فوج و هم از کفر زشت و خبر قصه زوجه نرعون و گمانش یکسر سر برهنه شد و چادر بر آرد و ز سر
جست صدایقه و در پای دخی افتاد مگر یار رسول عسری من تو ایمان دارم	
تو چنان دان که من این خطه مسلمان شدم آخرا ز کرده خود باز پشیمان شدم زیر پا و قدمت خاک پریشان شدم	از سر صدق و یقین از دل و جان شدم حال من من که عجب خسته و حیران شدم چاره کن بجز مرا بی سر و سامان شدم
سزمن پوش که بی پرده و عریان شدم خلق شکوی ترا پیش تو بر جان دارم	

زین سخن سدید عالم تبرحم دیدش بتر از وی عدالت ز وفا سنجیدش یا حمید القیاس داد و بان نامیدش	از سر لطف و کرم جرم دگنه بخشیدش کی دیگر بار بخواری و حقیری دیدش معذرت بین که بنی از همگان بگریزش
حق فغالی همه از فضل خود آمرزیدش تا بآن راز خدا و هدیه عفو ندم دارم	
ناگهان بار دیگر آمده جبر سبیل امین یا نبی بهر قوه فرمود اله تو حسین این طعام از پی صلح است میان دو قریب	طشت هدایای بهشتی بنهاد و بر زمین آشتی و ادم و بر کندم تان از دل کین زین قبیل است صفایات بخلقان زمین
صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این شاد باشید که من شادی چندان دارم	
زان طبق هر دو بهم لقمه خورید کردند هر زمان شکر الهی بزمان آوردند بود صدیق ز خوردن کف خود و پیش بردند	هر یک لقمه بکام و گرمی می کردند تا که آواز قدم از پس در مش کردند مانده دو لقمه و از ابرو سپردند
هر دو صلح و غضب یک بیکش بشنودند این طعام آمده از حق تو و همان دارم	
ساخت آنرا دو عدد و لقمه و صدیق نخورد و آن دیگر را بلب حضرت صدیق ببرد هر که زندیق بود از غم این قصه ببرد	آن یکی را بد بان شکر ابرو سپرد گفت کین عیش شما عیش منت اندر خود جان خود را با نگهبان چه کنم ببرد
و آنکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم	

<p>نظم کردم خبر معجزه پیچیده نقل حلاوت بهشت درین قصه نگر گشته در موسم سرما چمن تازه و تر</p>	<p>واچکیده ز فی کلک من این خطه شکر ذوق شیرین و بهان از ده بخت نگر آتش عشق بجان و دلم آگنده شمر</p>
<p>جای آن دارد اگر خوش نویسنده ز شورش عشق مین قصه هزاران دارم</p>	
<p>ای عاشقان ای عاشقان ایک بگفتار آدم در مقلد صدقم نگر عند لیگ مقصد هر چند پوشیدم نشا احوال راز سینه ام از و حد تم محو حد یک بود بویحد و حد مکن بخشیم آینه طاهر تر است از مهر و مود بهستی ذرات جهان پیدا بود از شمس جان باشد محیط کل شیئی با علم و قدرت ذات حق هو هو زخم از امر هو هرگز ندانم ما و تو که باز از شهر کن مکان گرم آدم از سودا می جان ملک خودی بر هم زدم تا از خدا من دم زدم کی قلب گوید قال من کی غوث و انصاف من من عشق حشاق آدم من جام از و اق آدم</p>	<p>لیک خط گوش مل کشا کز نزد جب ر آدم کز پر تو قصه دین دل با قول قرار آدم جام ازل نوشیده ام سرت سرتش ر آدم توحید الله القصد گفت سبب از ر آدم حاضر جانش از همه تن محو دیدار آدم از غیب خیب آمد عیان از بهر لپها ر آدم در ک نکر دی جز بوی بین سراسر آدم یا هو از و من هو از و محسوس و خوار آدم هم میفروشم بی زیان هم خود خریدار آدم دیوانه در عالم شدم از بس که بهشیا ر آدم از پرده اجلال من من نور افوار آدم از عهد میثاق آدم و زحق خبر دار آدم</p>
<p>من شورش عشق عاقلان کز من خرد شدند عاشقان از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آدم</p>	
<p>از فضای لامکان در ملک امکان آدم صیر فی عشق قدم را بدل با نیه کرد گوهرم را از کجا سنجید در میزان محفل</p>	<p>فیض جانان بودم و در نغمه جان آدم گنج بے پایا نم و در خاک انسان آدم عشق میداند سراپا حاصل کان آدم</p>

دل خیر دارو که بیشک من مسلمان آمدم کی شکستم عهد میثاق و به پیمان آمدم من کی از شیرازه وحدت پریشان آمدم بخیج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم حیرتم بر سر زود و زعطل نادان آمدم مور کی بودم کنون بنگر سبلمان آمدم	از حجاب کفر بکیرنگی و ایمان خودی پارسانی چیت از غیر خدا یکسو شدن گرچه دفتر خانه وحدت چنان اوراق ماند من که بادست تپی رفتم به ملک بیتی بسکه در بنگاه قدرت راه بفرکت زوم از هوا تخت هوایی را فرود انداختم
--	--

شورش عشقم که از ارواح برار قام جسم
همچو ذره بر هوا گشت شمس نقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اوایل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد
الدین احمد انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً
و سکراً و صحوّاً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده
غزل مسند رج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسائل ایشان نگشت
ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی مغدور بوده است و از نامرضیات الهی
شانه و نامشروعات مضطفوی علیه الصلوة والسلام بازگشت نموده که از شرط
حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیهم اجمعین - رباعی
توبه اهل حق از غیر حق است گرچه قید است و ولیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود زندگی شان از حق است و با حق است

و آن غزل بے بدل این است

ز بسکه واده شرابم زیاده تی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس الهی
بر باطن من جرعه می وحدت و محبت افروزن چشانید و فیوض سناوان
از طاقت و برداشت بر جانم از شربت السی ریخت از باطنم بظا هر آمد بصفت
کلمات شیطانیات و اکثر علت تی کردن از پر خورون و شطحیه را نسبت بقی کرده

غوی و ولوله و هاجی هوی و هی کردم یعنی مرا طاقت صبر ندارد و بر من غلبه
 نمود پس نغمه و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرماید ۵ سر من از ناله من
 دور نیست یا پنهانی مستی و دیوانگی ز خویشم برد پس آن جوشش مری
 اختیار ساخته مدحش گردانید **بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی کردم**
 و آنچه گفتم از بی هوشی و هم و تحسین و تعقل بوده باشد یعنی که در حال
 غلبه در کلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند **خطا بحر فی**
اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای از من بزرگ
 ادراک طلبا بر کم عیار آید معذور و مغلوبم و الله غالب علی امر و بعد از معذورم
 از عناد کی کردم مرا عذر من بمن ظاهرست و مقرر با عذر و معذورم
 اهل اسلام نیستیم بلکه مسلم حقیقی ام هر آنچه شرع رسول خدا می پسندد
 پس آن بگفتای که در نزد ظاهر شرع مقبول نبوده و رسول خدا صلی الله علیه
 و آله و سلم راضی نبوده است مرا و او نشد توبه من رومی کردم
 مقصد و مدعای من نارضا می بغیر علیه السلام نبوده و نباشد از آن توبه و باز
 گفت نمودم چه خود را بحقیقت بودم شاکر و چونکه کلمات شیطانی حقیقت
 پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکرم مبسته های آهوی و بسته های نعت
 باطنی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّکُمْ که کفر نعت حق کی ز جام می کردم
 و کفران نعت آنکه که آن کاس محبت است بدان ناسپاسی نمکنم شراب
شوق ظهور است رب چو شد سقا باید دانست که جرعه محبت یزدانی
 پاک و حلال است چونکه معطی و ساقی آن حضرت یزد بود قوله تعالی و سقینهم
 ربهم شه آبا طهور روان مرده بکام شراب حی کردم بعد از نوشیدن
 آن جرعه روان مرده غفلت را بخنور و شود زنده ساختم نبات و قد شکر
 رواج چندان نیست یعنی جلالت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق
 و معارف کمتر از خلل و لذت نه می بخشند بشهد این سخنان کثر کلک

نه کر و هم آن چنان که شهد این کلمات که شفای صد در آید میان است لذت
 می بخشد که مرشد را فیض شفا و لئاس فرموده و شریعت باطنی طراوت از آن
 قلم دارد و ذوق حلاوت است منعم که عرصه املاک خلق و امر تمام
 مونا آن کس که از روی کشف حقیقی و سر تحقیقی ظاهر و بطون خلق و امر را ملاحظه
 نمودم بیک نفس بزودم گام و جمله طی کر و هم در یک نفسی که از خودی
 بیرون شدم بی پا و قدم در طریقه العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت
 جمله را در یافتم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه از هستی اولی
 در تشین بودند اگر بهشت بود و قصر و حور و نعمت و تخت و عزمین
 اگر لذت جان بدون مشاهده در دیت حق همین اشیاست که تمامی
 آنها را کمال بشوآت و لذات و تفاخر نفس است و سواي ذوق مشاهده
 است در نزد من ترکش اولی است گواه باش برادر که ترک روی
 کر و هم ای برادر فردا قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از آنجا
 بجز رستنی و لفافه میخواهم و اگر باختیار جزوی بکفم بسمه که مرا
 داد و عشق بنیائی یعنی کمال معنوی که از بقیه سرمه ما زاغ البصر و طغی
 در دیده جانم کشیده و غبار ظلمت تهیت ماسومی را دور ساخته نظر بریده
 از اشیا بگذاشته کر و هم چشم از مشاهده خلق کور و ناپیدا آمده و بحیال
 حقیقی که مانند بشی نیست بنیاد روشن گشته کما قوله تعالی و لقیم نقره
 و سرور را نظر بغیر احدی نگذاشته اهل شهو و یعنی عارف بالله آن
 رمان عارف گردد که بدون هستی و شهو و مطلق در دیده سرش جلوه
 بخورد و جوش مرآت شهو گردد و بود و نباشد ابداد یا باز نور است
 که خورشید و ماه فی کر و هم از کمال پر نور جمال اوست که نور
 مار و نور شهید خلقت را چون سایه بی نور و محروم دیدم که مرا اینها را
 از فون بود و نور هستی حق را قول نیست ان الله لا یحب الاصلین

مکروم این سخنان خفیه و رومی بکلیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت و حقیقت
 پنهان مکروم و در وطن ظاهر که آن ده یحیاست بلکه علامتیه مکروم چنانچه اظهار حقیقت
 را آشکارا نمود البسمع زمره آفاق و روم و رومی مکروم تا بگوش ملک و جن و
 انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنینست تا دریا بند زشتی
 عشق مرا علم حق بمنبر پرست یعنی ماده معارف من و لوله و شورش و جوشش
 محبت حقیقیست که ایزد تعالی تفضل نموده و بغیر کعب عطا فرموده که الایمان
 عطا من الله و من نور الله و آن فیض نور الهی جل شانه تمام ذرات هستی وجود
 مرا فرو گرفت که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او و تعلیم است
 و کعب معلومیت از حین ذات می نماید هر آنچه مکروم و گفتیم معلوم می
 مکروم پس آنچه گفتیم از قول و مکروم از فعل کتابت از خودی مکروم بلکه تبک یکم علم
 آگهی مکروم که معلم من علم تسلیم اوست و از دانائی او از جهالت خود بینی
 جدا گشتم و باین معارف ممتاز آید من

در وصف النون

<p>از بروم خانما نهاد و ز درون بی خانما در میان ظاهر و باطن حجاب اکبر است ظاهر من بنیاد و مان چرخ و دانه چین در حقیقت از ملائیک بهتر و هم بهتر نقش آب و گل بصورت مینایم در طهر صد چو فاطمون لقمان گر بگویند بمقتل خلق پیدا از کین فردیت از انجالی بس شش جهت با چار ارکان از وجودم سوخته اندرونم جلوه زاده هستی قدس آمده</p>	<p>این چنین کسی دیده باشد جان گشته از جهالت ظاهر شد کن فکان باطنم شد لا مکان باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان ظاهر یک کهتری باشم میان مردمان زنگ جان و دل بجهنی دارم از عالم نهان در هزاران سال کی یا بند جز نامم نشان حق همیدانند که پرورم ز درک انس و جان برق افراختگی موسی در هر بنحوان آئینه شش وستم بیننده از من رفان</p>
---	---

چنبه چرخ بشکند زمرمه درون من	کسگر عرش انگند زمرمه درون من
بانگ ترنم دلم عتده کتاشی شکلم	پرده عقل میدرد زمرمه درون من
ذوق ترانه های من مستی و جوی های من	جام الت می چشد زمرمه درون من
راح روان فراسم منظر کبریا منم	ببخود دست سرزند زمرمه درون من
کیست که راز دان شود محرم سر جان شود	قصه خود بخود کند زمرمه درون من
جذبیقین عاشقان آفت دین عاقلان	باده پرست میکند زمرمه درون من
و که خدای منم حرف خودی منم	گوش کر توشه دوزمرمه درون من
دل بدلم اگر غمی از دل من خبر شوی	خبر بخدا نه میرسد زمرمه درون من
خواهی اگر پیام رب عقل همی بری طلب	نفسه حیدری گشته زمرمه درون من
نعره کشد چو عاشقان جامه درند مبهوشان	پرده عنصری در دوزمرمه درون من
هجو چو کشد نمیر من و بر شکار است من	دل سوای حق برد زمرمه درون من

شورش عشق پرده در زرد ملایک و شر

طلبل عیان همی نند زمرمه درون من

عقل میگوید که سیر کو چه بازار کن	عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن
عقل میگوید که روبا دوستان خوشدلین	عشق میگوید جدائی روز خویش باین
عقل میگوید که رود در بستر خار خنجر	عشق میگوید فراش خویش از خار کن
عقل میگوید که در گلهای گارنگ بین	عشق میگوید که اندر دیده نیش بار کن
عقل میگوید که میرا تخمین شود در میان	عشق میگوید که جای خود بکنج خار کن
عقل میگوید که شیخ سبزه و سبزه باطن	عشق میگوید که در گردن بر روزنار کن
عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس د	عشق میگوید که غم خانه خار کن
عقل میگوید که نقش عالم و آدم بین	عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن
عقل میگوید که دم در کشن حرف عاشقی	عشق میگوید بجا کم کشف این اسرار کن
عقل میگوید که ایمان غیب ایمان بود	عشق میگوید که این کفر است متفق کن

<p>عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان عقل میگوید که رباط و خانقاه و دلباش عقل میگوید که کامل مثل عناق گشته گم عقل میگوید که اندر لادالاسیر کن عقل میگوید که ملک و مال دنیا رحمت عقل میگوید که حفظ جان شیرین و جاست عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی عقل میگوید عشق را همچون سودا هست این عقل میگوید که من بشیام از روز زار عقل میگوید بیچنان و عشق میگوید چنین من نمیدانم که این نکته را باور کنم</p>	<p>عشق میگوید دو عالم منقطع و پیدار کن عشق میگوید که بر کن خشت آن سمار کن عشق میگوید در چشمت صافی اند گمار کن عشق میگوید که هوگو نفسی این تکرار کن عشق میگوید که هر چه ترک این مردار کن عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن ای طبیب بار و علاج حال این بیمار کن یارب از ان خواب غفلت عقل را بیدار کن این دو قطره در درونم یکدر شهوار کن این دو ضد را در درونم عکس یکد پیدار کن</p>
<p>شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زینمقال شورش عشقش ده از توحید خود سزا کن</p>	
<p>یا الهی این دعا از من اجابت زان دست ای درونم شور و روشن تو چراغ دل من کار و انهای خیالت گذران در همه عمر باد محرابی بویت چمن دل جوید شرر شعله شوق جگر ماه بسوخت هنر راه ردان پس نگرانی نبود پیر میخانه که بدش سرخم و دانه است</p>	<p>عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن وی دامن تو گلشن تو دماغ دل من پیش من را کب تو سن سبزه دل من یافت بویش مگر از کوی دماغ دل من آفتاب ست مگر تکه دماغ دل من آب سرگشته کنون بهر ایغ دل من دام واکرده بین از بی زانغ دل من</p>
<p>شورش عشق که جاز اطربان نمی کند محفل آراسته از بهر فداغ دل من</p>	
<p>در دیده همگام گشته خون اما الیه را چون</p>	<p>دل که دم از دویای دون اما الیه را چون</p>

تا علم فقر آموختم و حق قنای خویشم
 زو طبل مهر بر من صد مانندم عصارا با دوا
 شبها ز دست شد بدم چندی بزانان بزم
 سلطان بهشت ارکان مرا بنهاده ام جان
 از عالم قدس آدم در خلوت انس آمدم
 نقد تحیر با پام تخت نقس کر با پیه ام
 شه نزد من باشد گداگر فقر آمد بیه نوا
 اسی غریب از من بر دین کرده ام ناحق گرو
 جان جلوه گردین شد عالم مرا آئینه شد
 با نور او دیدم با و اعیان بعینم رو برو

گشتم ز رخت تن پیرن انا الیه راجعون
 از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون
 گفت از جی ام در درون انا الیه راجعون
 اسمم سحر شد کنون انا الیه راجعون
 دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون
 تیغ از سرم شد سترگون انا الیه راجعون
 این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون
 کم خوان تو من این نمون انا الیه راجعون
 خطا هر من آمد بطون انا الیه راجعون
 بے شبهه و هم بے نمون انا الیه راجعون

من شوخ شوق مطلق از حق بحق سرگشتم
 شده ششم این راز درون انا الیه راجعون

کی زد و کی گشتم سخن من بخدا خدای من
 جان نه تن ست تن نه جان طایفه ایست میان
 نیست سر جدا ایم تا شده آشنایم
 دل شده الهی بجان الت دل بود زبان
 حق منصف منصف حق منصف نور مطلق
 وحی درون من شد منظر کاف نون شده
 من ندیم نه من منم کر من و ما سخن کنم
 شوق شوق سر زده روح بروح پر زده
 جان که ز جان روحی می بکند حکایتی
 رشته رحال من بسته سر خیال من
 عجب که گزیده اندک

خلوت من شد انجمن من بخدا خدای من
 سر زبان شود عیان من بخدا خدای من
 فی سخن هوا یم من بخدا خدای من
 کین سخنان شود عیان من بخدا خدای من
 حق حقیقت حق من بخدا خدای من
 خطا هر من از بطون شده من بخدا خدای من
 فی به تنم نه تن تنم من بخدا خدای من
 عشق ترانه وز زده من بخدا خدای من
 نیست درین شکایتی من بخدا خدای من
 کاهه قال حال من من بخدا خدای من
 نخواهد که از سر نهاده اند

دوست سخن ز من کند بی لب و بی دهن کند ذاکره ذکر و دلمان ذات و صفت جدا نمکند بهو محکم چو خوانده دور زوی نه مانده حجت قاطع آورم از بر سامع آورم عین و اثر چو آئینه و نقش و چه مهر و مهر آمد و رفتنی روان واسطه گشته درین	بر سر انجمن کند من بخدا خدای من عاشق و عشق آنگهان من بخدا خدای من خوانده توانی نه مانده من بخدا خدای من نکته جامع آورم من بخدا خدای من زبان یکی ست ز مرز من بخدا خدای من روح کشیده این فغان من بخدا خدای من
--	--


شورش عشق معنوی کرده خبر ز بهوش
نیست علامت دوتی من بخدا خدای من

ای خداوند افضل اغوشتم بیدار کن مست و بنیو گشته ام از سکر غفلت هر کجا مقلم اندر حق و باطل میدواند و کلمات پای تا سر غرقه لوث معاصی گشته ام گفته لا تقنطوا من رحمة الله در کلام سالما و تندرستی خود گرفت جان من تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم بهر تعلق خار و دالت بر مردان راه برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا منظلم از نقد هستی ساز چون فی زمین فدا خاک کثرت نور دنیا فی زابصارم روبرو وادی امین ز ایمان ساز نخل بستیم چون کشی زمین نعلانی جسم مرغ جان من	خواب شیرین را بچشام چو نیش بار کن جرعه از جام وحدت ده مرا هشیار کن سرگرم ساز چون منصوب اندر دار کن شست و شوی جرم من با آب استغفار کن لطف اندر باره من از کرم ایشان کن یکدوسه روزی دلم از عشق خود چهار کن عزت دنیای دود را در دو چشم خار کن آشنای خود کنم و نه غیر خود بنیاز کن فکرت و اندیشه ام را غرقه از کار کن کنج دیران دلم گنجینه اسرار کن چشم کورم را بسج لایق دیدار کن برگ و شمش پر شر از شعله آوار کن مسکنش جات تجری تحتها الانهار کن
---	---

شیخ سعد الدین انصاری مهاجر شد ز خویش
بازش اندر ملک دل جان اولوالابصار کن

نماز مشکین دل باز کنم این زمان نام آگهی بمات قوت روح روان اول و آخر خود اوست منظر او کن جهان جام محبت چشم از کف سفت جان	نابرسد بوی جان در تن کربان حمد بپوشد مراست مایه امن و امان ظاهر و باطن همه دست نوز زمین و زمان کحل سیاحت کنم در لبه انوار جان
صلی الله علیه سکه احمال زخم در زر کون و مکان	گوس محفل زخم بر در بهفت آسمان آله و محبده سلم
بحر ازل موجزن از تنها می خشم مطلع نور تنی است در دم هر بجم هستی عالم تمام بود بکشم عدم بود محفل امین سرور هر سر قدم	نور لوسه اسرار جان بر سر باز دارم بر صفت آفتاب باز کشاده علم آدم خاکی نداشت مشعل روح در نجات آگهی نمود حبل موده در و از قدم
آینه حق نماست احمال آخر زمان در تن خلق جهان اوست بماند جان	
پروانه افلاک را بر درم و تاین سخن تا نیکون رسیده نکته من فهم کن قفل تقدس بیار در ک کلام بکن سیم ز احمال بر آر مانند در شین	باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن مرد سخندان گذار عقل جدید و کهن نخل بهوس را تمام بر شکن از پنج بین بهتر ازین نعت و نیت بشر و متن
بنده مولی صفت او بود اندر جهان هستی اوست از و هم بنیان هم عیان	
در شب صحاح او دیده خدا را بختین خیش ملک بر درش کم بود از خوشه چین سوره یسین بخوان تا لمن الم سلین زیور نعلین او زینت عرش برین	گر دره دانشش کحل همه حوین مدحت که نزد بر رخ آن مه جبین بین که خداوند گفت روح محفل امین خاتم پیغمبران ملک حق را نیکین
راست رو و راست بین سر و پیغمبران	

اول اهل ہوا آسمان دین پروران	
آدم و نوح و خلیل و محمد با جملہ کنند	یوسف و ہم اسمعیل و نوح با جملہ کنند
موسیٰ و ہم رود نیل و نوح با جملہ کنند	ذوالکفل و اشمعیل و نوح با جملہ کنند
عزرا و دانیال و اسیر با جملہ کنند	سدرہ و ہم جبرئیل و نوح با جملہ کنند
صورت دم اسیر و نوح با جملہ کنند	میکائیل و عزرائیل و نوح با جملہ کنند
خطبہ اخلہ بخواند مجمع کرو بیان دین محمد گرفت زمرہ سید جان	
است عاصی مادر دست زوایان او	مثل تو چندین ہزار عنہ قد احسان او
کون و مکان یافت زندگی از جان او	سورہ رحمن رسید در صفت شان او
سورہ سجاد آمد قصہ چشمان او	سورہ فون و القلم لغت قلم ان او
سورہ شمس و ضحیٰ نور درخشان او	آیت و اللیل چیت کیوی بچان او
یافتہ جان و دلم زندگی حب و دان زان دم روح القدس نوحہ رب المنان	
سایہ نبودش بحکم نور خداوند بود	کی گسی درشت یک نفسی در وجود
در کمرش کی گرفت حلقہ این تار و پود	چرخ فلک در سرش حسیمہ نیل بود
فرش زمین زیر پاش برقیب دم قود	خلد برین بجزش شجرہ طوبی ست خود
عاسد او در سقر عرقہ نارست خود	ہست اسیدم ہمین ای رب حق و دود
حشر مبارکی مرا ز مرہ این فاندان رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان	
تاج بہر گنزارت در سر علیا می او	خلعت لولاک راست بر قد بالا می او
سید سبحان بخوان عزت اسرا می او	سورہ و النجم چیت قربت او جای او
قاب ز قوسین بیافت قرب تدلا می او	آیہ قاف ست و صا د قصہ طغری او
شہ اسیر قہ در فلک زینت گھامی او	چشم کواکب فراز بہر تماشا می او

	کام لبسم پر شکر آمده زین داستان لذت این به مرآت زلفات جهان	
آمده مالک رقاب ذات عظمیٰ امین از حد این شرق و غرب بحر و بر زمین جن و وحوش و ملک انس و طیار و پهن بر همه فرمان رواست جمله واد و تنین	از سر عرش برین تا بر سرش کهن ملک عراق و حجاز برین تا بحسین بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین شمس و قمر و باد و خاک و جبال متین	
او شده فرخنده بخت عرش و را نزد بان چتر بهویت نگند در سرا و سائبان		
کرده ببام فلک مسند غت فرا شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز مار گز پیدش بنار دانه که بد او جا نگد سوره و التلیل چیست بهر شمارش طرا	از پس او صاحب این عرش و نماز تحت خلافت خداش داده لب و دراز حین حیات نبی بوده امام نماز مال و سر و جان خویش کرده بسور نیا	
منکر بود بکره کیت دشمن پیغیان کبر و جود دست یک هم خرد هم قلیت بان		
ز دحسو و نخل بعد عمر با خستند خوشین از شمنیش ز اهل سقر ساختند بین صحاب کبار شور و شر انداختند بغض عمر در درون غدر بر انداختند	قرطیان از نفاق فکر درگراختند زیور اسلام و دین طور کفر باختند کینه سلطان عمر در جگر انداختند قالب خود مثل سنگ در بدر انداختند	
محب دین عمر آمده ای مومنان در پس اسلام او جگر یگفتند اذنان		
در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید در کف هر بے نواز و درو مرجان رسید	بعد شش دره دار نوبت عثمان رسید مژده عیش و طرب بر همه خلقان رسید لقمه جود و سخاوت بر سر هر خوان رسید	

یوسف مصری و گربار بکفان رسید	کلک گبر بار او ز میت قرآن رسید
در فلک بهیر است کو کب این عفان زیر نگینش دو ماه او شش اهل زمان	در فلک بهیر است کو کب این عفان زیر نگینش دو ماه او شش اهل زمان
ختم شد این گیر و دار بر شعله دل هوا نشو و نما یافت از کمرش زوال فقار قطب حقیقت علی حبله جبار مدار در صفتش بل اقی آمده از کردگار	در صف مردان دین صف مشک نامدار لا و لغم لا فتن نیست چو او در دیار بعد و کی کس ندیده سندان احمق قرار جو دو سخاو و وفا علم شجاعتش شعار
حیدر اگر گیرد دست تو در معن جان لحمش نبی داد جنبه زین میان	حیدر اگر گیرد دست تو در معن جان لحمش نبی داد جنبه زین میان
رافضی و خار بجای هر دو سنگ ملحدند بسکه خسیند و خوار رانده ازین مطبخند جمله ز بغض و حد جسم و تن بر زخند کی بهدایت رسند بسکه بسک رسخند	بلکه ز سنگ کمتر ند خوک در دو زخند چون گرس چون جعل جیفه خور و بد زخند سرد ز مهر نبی گشته مثل یخند از سر راه یقین دور دو صد فرسخند
صلی الله علیه و آله دشمن یاران او ز خبر و در جهان نیت بدل مومن او ست سرمدان	صلی الله علیه و آله دشمن یاران او ز خبر و در جهان نیت بدل مومن او ست سرمدان
ای سرو جانم خدا باد بال نبی حضرت خیر النساء نور سلان نبی با قرط و زین العباد صادق قال نبی شاه تقی رضا با نقی رضا نقل وصال نبی	بر همه اهل بیت جمله عیال نبی هم حسن و هم حسین و هم زلال نبی موسی و سید رضا معنی حال نبی عمر و عدلیت نقش مشال نبی
آب خور دین من چشمه امین خاندان زندگی جان من از دم این عیسیان	آب خور دین من چشمه امین خاندان زندگی جان من از دم این عیسیان
سعدی و نیم بران از ده یحیستم در ره دین نبی بے سرو بے پاستم	نعل معاذ حبیل بنده مولاستم نبت من لبنتی ست فضل تقی لاستم

<p>چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم در پس قاف قدم بینه عفاستم</p>	<p>لاشدم از جان و دل محو را لاشتم موسی طور دلم هم بد بیهاشتم</p>
<p>شهر دین بنی است بر سر من سائبان پر کشم و بر پریم از سر کون و مکان</p>	
<p>گوهر معدن اسرار بگنجینه من بیج محرم نشد که زغم سینه من پرده بر گز نکند دلبر دیرینه من هستی اوست ضغائی دل بی کینه من جامع کثرت من ساعت آدین من فکر تم و انگر و حالت پیشین من صبح من شام شود چون شب و شبنم من فطمم باز نشیند بر دیده من</p>	<p>چهره شاد مقصود و آئینه من شاد و خندان بر مجلس خوان گزم چشم من کور شد از دیدن امکان جود کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق این خیالات مخالف نشود لقمه قدام نظارم گرچه ز وحدت بکثر پیوست زویم هم بویم باویم آرام بود سر آغاز روان جانب پائی انجام</p>
<p>شورش عشق که در شهر دلم شورا گفتند دل بگوید بزبان هم کند سینه من</p>	
<p>دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی و ایشان پسر بودم پر گشتم بحبت و جوی و ایشان فروشد دین و ایمان را بتا موسی و ایشان گذرا ز خویش و در خویشان بر در سوئی و ایشان خدا بینی خدا وانی بروی و خوی و ایشان ز غیر حق شدند کیو نشین پیروی و ایشان مفصل گفت فی مجل منم و لجوی و ایشان نشان بی نشان باشد شنو یا بوی و ایشان گذرا ز دنیوی و دین بشو بند وی و ایشان</p>	<p>نخاتم از کجا یابم نسیم بوسه و ایشان سر خود را قدم کردم بهفتاد و سه و ایشان هر کس باید ایشان را شناسد عین جانان ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان اگر از اهل ایشان یقین از اهل ایمانی گر شفتد از من و از تو و ما و میرند یا هو چو گرفت احمد مرسل شعیب آخره اول مکان شان لا مکان باشند بن افش جان اگر و ترس سکنی ز من کن یا داین آئین</p>

الای شیخ قدوسی اندازی رنگ محسوس
بجان میرو بیا بوسی به کلب کوسه درویشان

از خودی بس که گریز انم من نفس نیست که بیه اد باشم خواب و بیداری من یکسانست قرب و افس است بوحدت دیم دل و دین بس که فراوشم گشت چشم آئینه ز دیدار پرست لحم بر دیده حجاب است حجاب جز احد نیست چو در وحدت شی علم حق دایره بر جگر و کلت نفس اشیا یخزاوست نگشت قطره در بحر حقیقت شده گم روح از نفخ هویت شده ح من من حرف من از او داید نقطه من در بود علم ازل	با خدا دست و گریبام من زنده از نفخه رحمت انم من خودنه در این و نه در آنم من از ازل تا به ابد را انم من یادم آمد که ز حب نامم من حشش اندر من و جو یا انم من چشم و اما نه و حیرانم من نیت را هست بوی دانم من نقطه مرکز اسکانم من سبق از دست او خوانم من موج دریا شده طوفانم من چون که زو بوده از و دانم من او ست من گوی هم و انم من تا ابد او ست از و خوانم من
--	---

شورش عشق ز داز حسن علم
عشق با حسن نه دو دانم من

اندر لوله خیم شد شهر حید ویران آن گنج چه گنجی بود که میان ظاهر در عوش و نه در فلاح این گنج نهان بود کس گنج نهان سازد چنانکه گمان نبود لا علم لنا گفتند افواج ملک کیر	ناگاهه بیدار شد آن گنج که بدنهان آن مخزن وحدت بود که غیب بشد اعیان پوشید بدین مخزن در خاک و گل انسان کی ابل ملک بوده آنگه ز دل انسان در سجده و افتادند چون امر شد از سبحان
--	--

<p>چون نخرن ایمان را بر خویش نگهبانست بانچه لاولش و ز عمر بست الا الله ایمان صفت حق است کس چون صفقتش فرود وین خردن و نوشیدن این شهبوت حشر آرد هر زنده اشخاصت حرفی است پر از سنی اسرار همه آفاق در انفس باشد</p>	<p>بر دزدی این نخرن شیطان شده سرگردان چندان زدوش بر سر تاجم شدش بیجان قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان بر گنج خلعتی بست تا کس نبرد آسان در کتب مامی آئی شو عالم این قرآن گنجینه رحمت این گنج دل یان</p>
<p>از شورش عشق او بس ناله سراییم شاید که رسد روزی که در گوش کس این نغمه</p>	
<p>از نام میدوند جهان در پی نشان نامش بحسنه نشانه هستی نشان جان زنده در بدن شد و تن زنده شد و بی زمین قربت و فراق دو عالم مجسم شد جام شراب و ساقی ازین سکر خجیر تا بر ابد ز پاوسد هرگز خبر نگشت یکبار هر که دید تجملای حسن دوست جان و دلش تمام همه نور حسن یافت نور بی طشت جبهش را چنان گرفت باقیست با بقای خداوند بے زوال</p>	<p>آن بی نشان نگر که زماش نشد نشان از بیکه شد سپرده اجلال خود نهان تن بجزیر جان که چه بود دست اصل جان سرزد ازین ترانه دلسوز عاشقان خبر جان با ده نوش که گشته است سرگران آن کوهشید و رازل او حیرت بی گمان هرگز نگشته در نظرش نگ این دان او در جال کم شد و مستغرق ستان او شذر گشته ز غورشید زنده جان چون قطره که گم شده در بحر بیکران</p>
<p>از شور عشق جو هر هلی بخت رسید چون نور کو شمس بود بسته جرم آن</p>	
<p>از عشق خود و خود گشته ام از هستی خود غیور از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آدم از نفس خود برون شدم جرم خود و مجنون شدم</p>	<p>مانند آن دیوانه که سر زد بحسب از خجور با بس منظر آمدم در ظاهر از بطن بطون ز بچگون چون شدم در رخم حرف کافی توان</p>

<p>کن شد پدید از کان من از فخر بن احسان من چرخ خود یوانام بخود بخود بخت اندام از کینه مکنم آدم از علم محکم آدم خبر من بمن ظاهر شد خبر من بمن حاضر شد بینم بخود از دید خود از حالت لقی میخورد بی دیده برخود و دیده ام بی صوت سر فیدام خبر من بمن در بودنی خبر من بمن مقصودنی آئینه برخود ساختم پرده ز رخ انداختم</p>	<p>از من بود پادشاه من کیشان من چندین شین هم جان هم جانانه ام هم زنده چپ نام کون از غم منم آدم هم شرح با شتم هم متون خبر من بمن ناظر نشد در رویت عین العیون تجیدم از توحید خود بر حد خود خوانم فسون بی سمع هم بشنیده ام افغان بیرون ورن خبر من بمن موجودنی من خود همان هم همون رخش حقیقت تا ختم با نعلهای وازگون</p>
<p>من بخود چرخ خود من مت شورش خود من درک درس علم خود قالم بجا لم بهین</p>	
<p>از دست غمت گوشه ویران طلبم از بجز کریم لبه می چشمه اندوه ار بکه بود خن تو بی پرده بویدا آتشکده طور بود خلوت عشاق تا قرب و نی مژده نمودی تو بقومین یک قوم کوعشش بود سجده و گرقوس بر خطه خضوع تو دهنی آمده بشدا تخمیه جدائی بود از خلق بکلی رو کن سوزی پستی که ازین ره بطلبیت</p>	<p>بجانگی از خویش و عزیزان طلبم در از صدف دیده گریان طلبم عکس رخت از چهره خوابان طلبم پس بوی تو از سینه بریان طلبم از پشت ختم قامت پیران طلبم وان قربانی ز آیت قرآن طلبم معراج نماز آمده و دمان طلبم راز ست وراثت که ز جانان طلبم از نیستی آری هستی یزدان طلبم</p>
<p>در شورش عشق است گزینم عبادت این بندگی از قوت سبحان طلبم</p>	

که گهی می نرود از سر مغزش بر بیدون
 لکه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون
 بزوال آمده آن نور ز آثار و شین
 کیت کو واکش از قبضه حق جویدون
 نیست باطل که رود حرف و کلامش برین
 شربت شوق پرست از سر و پا چون گزین
 بنصیدی چو رسد نیر بهمان موت همون
 پس خضاب عارضی آمد همه ریوست فزون
 اصل آن موی سفیدست که جبت کنون
 نیست آن عارف مطلق بود آن شست زبون

چه خیالست درین کله ز سودای جنون
 هر چه گوید همه از بهیوشی و بخت سردست
 تافته در سر و مغزش همه انوار ازل
 حق گرفته است حیاتش تبصره دیم
 حق بحق قصه توحید کند بی کم و کیف
 تافت تبدیل درونش همه چون سرکه زنی
 موی آن موت که اندر نیت رسته سیاه
 صفت مشک بکا فور بدل گشته نگر
 این صفات بشری نگ خضابست مرا
 هر که اوست بدل از صفت هستی خویش

شورش عشق که چون بجزا دل در موج است
 گویرفت بر آورده نطاب هر ز بطون

پس بی سرو پا گشته ام در خلوت حق اندون
 بی رهبر و ره کرده ام از اهتدای بی نون
 وحدت بود و تائید بر من مؤثر و منبون
 غیر از شهو و مطلقش ظاهر در آن بطون
 چون زویدم با او شدم انا الیه راجعون
 سرشق تحیر و بیم در نفس لوح کاف و فون
 من چمن پیدای ویم بی پرد و غیب کم کنون
 من نده روح ویم با کالبد خوانم فزون
 یعنی خدا را با خدا خود و دیده ام بی مثل و چون
 هر کس که غائب و اندیش کفر زفته سنگون
 شد ظاهرا بر سر مغزش هم تو تحریک در سکون

از ننگ و ناموس جهان تا پایی کردستم برین
 ز انسان که من ره کرده ام در عین الله گردون
 جذب الوهی همی من شد بهو معنی بقدر من
 آنجا که من ره برده ام مخلوق را بنود اثر
 شد نور ذاتی مرشدیم با جلوه حسن قدم
 ظاهر از تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم
 من موج در یابی ویم من در کیمتای ویم
 کی صورت دیوار با کس حکم می کند
 اسی مرده دل گوشت کجا نزد تو میخوانم نوا
 غائب نشد هرگز من غیبت نشد او صاف
 آمد سر شتم مغزش هرگز ندانم غیبش

افعال احوال جهان از نذران احد نشان افسانای عشق او وحی است بی تکذیبک	کثرت جسد حدت چنان اجسام پیمان شد بون در درگرمی مغنیش عقل به بر در جنبون
این شور عشق از علم حق بزجر اندظا هر این جنب بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوقنون	
ای معنی عالم بسته اند در رشته یک کاف و نون بیشالی را بصد تمثال نبودی عیان هر قدر در جیش پوشیدی حجاب تو بتو دید می گویم نه من نادیده گویم رازها گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند جمله بر سخن نسج گشته قایل از غرور عین را بر عکس و ظیل انداختی در افرا اصل آن صلت کاند فرج صوت جوشده رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام فصل حیر و شر نشان و دوزخ و جنت بود گوهر با سفته سفته نمک ما گفته گفت بسکه بالا ز قدام پایان ندارد و سکر تم حکمت اندر آفرینش نیست جز از الهام حق ظاهر و باطن چه در غیب شهادت وجود است هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر جامه تقوی پوش و اندکی رود در کما صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم کم ستم کن بر ضعیفان ای شیخ بروست قوی بر زبان و دل تو ذکر باش چه پست بلند	نیخ و شاخ و برگ و میوه کردی اخته بر دست و پا و چشم و گوش و سر و نقطه در نمون از ره عشق و محبت کردست آسن بر بون غیب گفتن کفر باشد زو شرع و ذوقنون لیک بر من داده ادراک از راه جنبون با تقیسی نمودی علم ما لا تعلیمون اب و ام و این نسبت کرده اعلی و دون معنی آن معنی است کاند حرف رفته اندون قهر می بین که در دشنام باشد سرنگون هرگز بر هر چه دیدی دان که از آفتان گر خریدار و خردمندی بگوشت کن گم هر نفس در تنده کامی با بقم از ساقون کردست ظاهر که واقف باش از حال درون قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون جا بلان گفته حق لا یسمعون لا یبصرن تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون تا بگویند ظالمون گویند هم لانیلمون تا بظلمت در نمائی مثل قوم غافلون

<p>از خضوع و زخشیع دل بخوانند بحشر از فرشته بگذری بشیر اگر ثابت روی در سجده گاهان بگو تو اب و میسین نوها گردانات میکند شیطان بطلاست گوی</p>	<p>تا خون العاجون الراكعون الساجدون بر یک حجت آری قول سخن مصلحتون چون بپویند قدسیان گویند هم یتقون گوی کریم ما انا السید راجعون</p>
<p>شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی به این نعت که حق گفته است انتم مومنون</p>	
<p>یا من ناز که آمد از گل ناز که بدن بوی خوشبو تر از رایسل چشمت سبیل ریحان بریز پای او مشت گیس سوسن صد برگ و سوری سر آرد زده خاک شد کتاب دارغوان خون کفن اخگرش نگر شهبلا دلا له سزگون بکره و دشت سوزن شرکان او دوزر باس آفتاب مشک و عنبر پیش زلف او ندارد سنگته ابروی او آبرو جمع خوابان جهان خوی پشانی او سر چشمه آب حیات لعل یا قوت در و مرجان هم در حلقه اش خالها بر طرف رخاارش صف اندر صف زده رومی او روشن تر از خورشیده و انجم بر که شد مغرور من خود سواي حیران او شام و روم و هند و ملک توار و غر مشرق و مغرب شمال و جنوب و بطی و حجاز دش و دیر و جن و انس جمله ملایک و ملک</p>	<p>ما شق او گشته است هر جا که باشد و زدن لاله و نسیرین نه پشاید که سازد پیرین شعله رخسار او بر سوخت شمع پهن به عظیمش ز پا برخاست سر و اندر چین نه عفرین نه دوزخ را باز و اندر زمین از حیای چشم او سرخم شدنهای جانین گر باز در برقع از رخسار خود در آنجمن آهوی ملک خطا جدهش بود از جستن جبهه او سجده گاه عبادان ذوالنن خنده اش گوهر نشت را آمد به گام سخن شبه و شکرانند و خواهم چو بوم آن سخن گوینا پرافته یک جا بهم زارغ و از سخن در زمین آسمان عکسش نه گنج حسن از گناه خود و فرافند در آن چاه و قرن چین تمار و سبا جویند بیش تا مین بر سلامش باد و قاصد فرستد اوطن گرد و غبارش بخود سازند و در ای جان و تن</p>

شیخ سعدالدین انصاری لباس تن و تن
برامید آنکه از دستش مگر پوشند کفن

<p>عین و عکس پدیدست نمود آب بین نیست جز وی بحقیقت بوجود و به شهود جانم از انگر دل تازه شکر باراند سرخ و گریم و از کون و مکان بگریزم شعر نگین کنم معنی بیرنگ در دست گر ترا بپوش بود هر خشم پوش بپاست شاعران شعر و غزل گفته درین دهر لب رگ جان از پیش عشق تحرک دارد چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند خلوت و صومعه و خانقاه و مدرسه را گوهر کز صدف عقل نهان پروردش عشق بی درو نباشد سرو پا درو شدم گره بسته دل جز پفوس نه کشاید چند در کعبه شوی محکف و محبده زنی پای دیوانه زنجیر حیا انس گرفت کاروان نفسم بار محبت دارد و هر صبرست در و جلوه زده پر خوسن</p>	<p>اندر آئینه جان جلوه دیدار بین خویشتر را تو بخود محرم سرار بین درد و یوار بدن شعله افوار بین دو جهان طی بقدم کردم و رفا بین نقش صورت چه کنی معنی گفتار بین عقل ذایل کند این جرعه شراب بین ای سخن شیخ بیالذت اشعار بین ای طبیب با بر سر حالت بیمار بین حسن جان ظاهر و از دیده بیدار بین همه اندر گرد و بست و دستار بین این زمان در کفشتش سر بار بین جانم اندر خشم و لدار گرفتار بین بنیادین کار تو در سجده ز نار بین یک زمانی گذر و حانه رخسار بین میچسبند پیش عاقل و بهشیار بین گر میشش با زین و دیده خونبار بین یوسف از زان شده و نیت خریدار بین</p>
---	---

نخله شورش عشق است درین دل و لب
بر که زو یافت خبر سر سبز و آبین

<p>من است می عشقم بشیار گریز از من آن دگر که در خرم جا کرده نشد برون</p>	<p>دین میر و از دست ز نهار گریز از من در خواب چرخ سپیدی بدار گریز از من</p>
--	---

<p>من شیفته یارم بسیارم و بیام در زاویه پستی غائب شدم از پستی از خویش تبرا کن ویدار متا کن آن دم که رسید از جان پس بار و گرناید چون کشته شود خناسن ل ساده شد از دوا از بسکه شدم ویران از زلزله و جدش من عالم روحانی بی جنبش یافتم</p>	<p>من رنج و گرد دارم غمخوار گر نزارم با کام میا تروم طیار گر نزارم فی دعوی موسی کن گفتار گر نزارم محوم ز تخلیها اشعار گر نزارم بهنگام حضور ست این اذکار گر نزارم آ باد نه می کردم شمار گر نزارم بان نقطه نقره یدم پرکار گر نزارم</p>
<p>و قتیست که انش نیت پیوند زمانشیت ساقی شده شور عشق حمار گر نزارم</p>	
<p>کافران داند ازین باطن من بین شهتاه تکبر شناخت ز نورق منکر بگرداب فنا در زمین دل من دانه شوق صورتی معنی تفصیل دلست ذات اگر موسی صفت بگشاید حشر حسن پری زاده چو یافت غوطه نادر دل تلزم زده ام</p>	<p>طوفان آرد به طاف دل من قیمت جوهر آب و گل من رفته از موجه دور یا دل من کشته توحید مگر حاصل من دارو آئینه جان فتابل من حل شود از نظرش شکل من بجنون شد سحر عاقل من بین محیط است یک از ساحل من</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید حق نایده بود باطل من</p>	
<p>صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان محض فروخت باجنون سوزیان شکر کف از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر اوزر باط و خالفت رفته به کنج میکده</p>	<p>گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکودان تا خیال سکر آورفته ز فکر جسم و جان از سر جمع عاقلان رفته میان کودکان در بدل شراب اویس نموده طبلان</p>

<p>کادردش بدمر سه و خطا گویدش عیان کی ز نغبت میرد و خشکی معشر عاشقان عقل نگشته محرش بسکه بگردم آتشان گویدش و که کالم خود توانی پیر یا قصان</p>	<p>کیت رو بکجب حال چنین خبر دهد باد خیال بولعجب جاشده درد داغ او از سخنان سه هوا بنگرفته سعتی شیخ اگر بخواتش محرم معرفت کند</p>
<p>شورش عشقم این خبر گفته بگویش اهل حال چو بے زوال بشد یافت کمال سالکان</p>	<p>شورش عشقم این خبر گفته بگویش اهل حال چو بے زوال بشد یافت کمال سالکان</p>
<p>در درون ذرها خورشید نور افرازمین دیدم پوش از ویدن و بعد از آن بکشایین در سر بازار پستی برگذر سودا بهمین در درون مردم چمپت یکی پشما بهمین و حدت سجد و عدا از کثرت اشیا بهمین گزنداری دیدم به بیاض چشم ما بهمین ایتناب و موج کف کم در دل دریا بهمین</p>	<p>در دل آئینه صورت بیا معنی بهمین چشم خود بین از خدا بینی ندارد بهیره نقد هستی ناورد سودای بکف عشاق را اسی شده خفاش و از خورشید رو برشته منظر آثار واجب آمده ممکن شنیده چهره معشوق غیبی همچو خورشید باشد قطره آب است گوهر قمر در ملکاتش</p>
<p>شورش عشقم در تجملای حقیقی غرق زوال کوه تن طور است و جان موسی دل سینا بین</p>	<p>شورش عشقم در تجملای حقیقی غرق زوال کوه تن طور است و جان موسی دل سینا بین</p>
<p>از غم سحرگان در دوا الم داشت رمد ز دندان گرگ جمع بهم داشت عاجرو پیپاره راش از غم داشت هر دل افسرده را گرم کرم داشت بهر دو ویرانه ده طبل و ندیم داشت از برشته نامر است دفن درم داشت کج زوی چشم باز پیش قدم داشت بر لب بحر محبت چشم به غم داشت</p>	<p>با دشمنان منراست جود و کرم داشت شاه شایست و بس اهل رعیت داشت از غم حادثات و ز غصب طالمان شه چو بود آفتاب منظر عالمی داشت جود و کرم خسروی است در نه کدانی داشت شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب داشت تخت عدالت نشین کشور گیتی داشت هر که بغیر از شهان کرده طمع از خسان داشت</p>

<p>آن مطلق نفس اطلاق است درستی خود کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان معنی اندر معنی اندر معنی است</p>	<p>مطلق الاطلاق همین خود بود بی قید کان اسم شد قید مساوات بی قید است آن نیست حرف و صورتی این معنی معنی بدان</p>
<p>شورش عشق است کاندر مغرب جا گرفت از درون جان نوکش قصه تفرید خوان</p>	
<p>در دیده اهل دل دیدار بپسینم از مهر غم و مهر شادی بیرون شده فکر من تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم در حلقه این گردون فرمان قضا دارم تا سرمه باز آتش در چشم دلم آمد طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت عیسی کلمات آمد در مرتبه ممکن جز عشق نه غیر جز عشق نه کس سرور تا غلغله عشقش در ملک کن افکند در خویش فروزتم چون موجه ملک قلم</p>	<p>هم بینم و بنمایم از بس که قرینم من در بادیه حیرت پیوسته حزینم من از باغ جهان هرگز گلدسته چنیم من انگشت سلیمان را آن نقش گنیم من در آینه گیتی جز دوست نه بینم من پروانه ایمان ز اشمع دل و دینم من بین صفحه دور از آیات مبینم من جز عشق نه این شد رآں حسن چنیم من از کثرت این غوغا بس حجله شیم من چون آب همی خندم هم چوین بچینیم من</p>
<p>از شعله شور عشق پر چون شبح طوم و الله که چنان گفتم باشد که چنیم من</p>	
<p>ای بنده مرواز من بر تو نگرانم من بر عشق تو این اشیا کردم زازا پید طاهر شدی از قدرت و ز مرتبه وحدت از فطرت تقدیری گرم و تکفیری گرمونی و کافر بر حال تو ام ناظر در صحت و بیماری درستی و بهشیای</p>	<p>صد مرحله بگریزی از پی تود و انم من ای بنده بجز پر و اخلاق جهانم من در آینه صورت بنگر که عیانم من در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من اگر مسکری و شاکر ز رقت ستانم من دارم تو عنخواری پیوسته چنانم من</p>

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان
 عفو از تونه بگذارم حلم از تو نبر دارم
 در حشمت اگر سوزم بر قوادب آموزم
 از صد پدر و مادر شد شفقتم افزون تر
 بر چیز که میخواهی در خواه که من بچشم
 در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو
 با تونه عرض دارم از تونه عوض خواهم
 گاه است بغم اندازم که شادیت افزایم
 تو بنگ کنی ز عصیان من اشتی از غفران
 خود را از تو میجویم در دست نهان رویم
 هر زنده که شد ظالم آخر ز پیش مرگت
 گر جایزه بگیا نی خود منظر اسمانی

من که دام رحمت از تو گذرانم من
 غفارم و ستارم عیب تو بدانم من
 صد چاک ترا دوزم پرده ات ندانم من
 از هزار مر و زین در نفقت نرسانم من
 فی مغفلم عاجز بین شاه شهبانم من
 کارم به نجات تو نفقت برسانم من
 فغلم همه بی علت مسانت از انم من
 بی شرکم و انسب از من حکم برانم من
 با تو بخود را احسان بی سود و زیانم من
 از تو تو میگویم بی کام و زبانم من
 من زنده جاویدم بی روح روانم من
 از مانی و زمانه خود غنی ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب انگندم
 در دهر من عفو غایت مطلوب جهانم من

اسی عاشقان ای عاشقان گویم کی راز نهان
 عقل را چو فلاح طون بود در عاشقی مجنون شود
 در شهر مردم آشنای هرگز نباشد با وفا
 احوال کل زمین بود دانکس از انسان
 هر یک بسوی خود کشد بارشته جبل مست
 یعنی کند خد بهش سازد در باران کشمش
 کاریکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند
 ای عقل باز بیا مکن شیب و فراز بیا مکن
 اسی صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان

با گوش جانها بشنود از قول من این معنی
 از ملک خود بیرون و دافد بشهر دیگران
 چون گل گلشن شد جدا مانده بدست دیگران
 پس جان دل حیران بود آن ده نغمه حیران
 شاید که برداشد سید سلطان تخت لایقان
 از یک تجلی ذره اش چون کند در زمینان
 در یک نفس خد طعی کند راه دراز کنان
 زمین عشوه ساز بیا مکن ز بن مشو بر لایقان
 در زرب جمع عاشقان کشف تو شد کیس لایقان

<p>شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت ز بر سران بر سپاه تا که سپه سرود شکر اگر صد هزار است و بود خوار و زار پند پدر کرد مت شاه ز بخت جوان باج سپردم تو گنج گهر از سخن</p>	<p>می نشود جز بال ملک چشم داشتن جمله بزور ز رست گرسنه کم داشتن پای منند در فرار جان رستم داشتن جبه کشائی به است زابروی خم داشتن لنجه حروف صواب به ز قلم داشتن</p>
<p>شورش عشق من می کشد هر دو دهن گرد سر عارفان طوف حرم داشتن</p>	
<p>پرده بر انداختم از رخ کون ملک شش چشم جلوه زار آمد حسن نگار پر تو وحدت ضیا داده برین دزه با فاعل مطلق یکی است اوز قضا و قد چون همه مخلوق است فاعل مفعول فعل مشک اگر نیستی این سخنم دین گیر چشم حقیقت کشا حسی حقیقت بین هستی تو پرده ایت بر رخ هستی جو پاره شده هستیم هستی حق آشکار نی میان آلتی است نغمه نمائی است جنبش لبهای خلق از حرکات دل است وای تو که دغظ من می گرفتی بگو بنده عاصی نگر کایزد غفار تو</p>	<p>حسن احد بنگرم از همه هستی عیان قطره و شمع از کنایه غرق بحر کران خیر و شر آمدن از اثر جادوی آلت فعل است خلق در غل این و آن کیست بخواد در گرد همه اشیای نهان مشک و شرک و شریکی این شده وهم دگان من یقین دیده ام بهر تو کردم بیان هستی تو حید است مقدر وجود جهان آدمه سر می کند از لب من داستان کن بحقیقت نظریست فی اندر فغان نغمه بدل او کند از دم خود بے دبان گنج گهر بخشیتم نزد تو من را ایگان گشته خریدار تو لوز تو ترا هر زمان</p>
<p>از نظر شور عشق کشته ستم گیمیا مخزن وحدت منم مملکت شور جهان</p>	
<p>همه از فراق مانده منم از وصال لالان</p>	<p>که بعد ز بان بنالم بر این شکسته حالان</p>

که حال حسن و او را بکشیده برقع بر سر
بتخیل و مانعی بودت عجب چسب افغی
چو وجودت در تونشوی خبر از تو
سخنم چو آب حیوان همه سسری نثراید
سر سخن هزاران بدرم چسب پشیت
نه من از محال گفتم همه را اصل حال گفتم

بظاہر است بسگر گذراز دیگر خیالان
که بنورا و نماید بحسب از احد محالان
که مجربات هرگز نشود یکی حلالان
چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان
چو حاصل کو چشمی تو رود بد محالان
خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن بمیان جمع صالان

انچه من دانسته ام گر عرش استی چنان
عشش اندر احتراز اند محبت توحید من
دل که میزد و بخود چون برگ بدانی چیست
قرص حدت آدم ذرات من کثرت بود
غیت اندر ضمن صورت محنی اندر ضمن حرف
مرکز امکان بود و بنیش من نقطه
خود بخوبی آینه بنید جمال بخشین
عقل کل علت و نفس کل بهمانا کاتب است
کفر و ایمان نیست اندر مذہب اہل شہود
سال ماہ و ہفتہ و روز و شب آمد خلق را
من کہ آن بی زباز حال مطلق پانستم
حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف
اندر اطلاق است ناوانی و میرت نزد من
آخر محبت علم و آخر سکر است صحو
از ازل تا بر ابد جز آن واحد بیش نیست

می شدی گہ در زمین گہ شدی آسمان
همچو مودر لوزش خندان و مہفت آسمان
در تحسک آمد از نغمہ مخفی جان
روزن اشیا پرست از پر تو مکن بکان
نایم و ضمن ابدان راز گویم بی زبان
مردم چشم آن نقطہ کہ بنید حق عیان
خود نمایم و خود بینی زوی آمدنشان
ہر تسلیم اسرار کاتب را بر آرد در میان
جز شہادت نیست اورا کہ کہ دانند این و آن
از ازل تا بر ابد شد آن واحد بی زبان
حال این حالت بود کز قالم آگشته کربان
حرف را با این ضام حرف از اطلاق دل
من کہ از من ماورایم محو اطلاقم از من
اول و آخر نباشد عشق را مخرج و بیان
و ہذا از آن برون آمد ہمان است آن

<p>کشف آبی خاص شد کشف دگر و سوشد گر بجز و برد قشر شود کی راز من آخر شود سپارشد و پاس شده تا سطر این قشر شد</p>	<p>کان پیشه خاشد بر قول جمع صادقان انگه ترا باد شود نوشی چو جام ارغوان از عقل قدسی پر شده مغر سر و انگان</p>
<p>از عشق شوری در دلم در و بر این شد صلم من پیشوای کامل از بهر جمع ناقضان</p>	
<p>میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا وانی نیست همه در تیغ خود بینی گم صفت مرد خدا اکثری ست آن که از خود نه کشد هستی تو هر که بجد تو از رشت خلق زود بگسل سر پیوند ز غیر هر چه هست از اثر هستی است همه گویند خدا غیب از ماست</p>	<p>در بن گوش همه بخیبران کب معنی نکند بی همنان بخود از حبر عه بادی گذران نه نشین بهر خدا بادگران زود بگیر از و حبا مه دران بند آهن شودیت همچو خزان پای بر بند ازین هم سفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده دران</p>
<p>شورش عشق صد کرده بلند لیک نشد کهی گوشش کران</p>	
<p>افسوس که راهت نیست و خلوت میخواران خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر شبنم خشک از اثر شمس است و اعطاب به منبر خوش خواند غزل از بر نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق بر کوی طیب آینه تا کی بد و تازی پریش چو به بیمارست صحت نه مرا کارست</p>	<p>ماندی ز خدا همچو از صحبت هشیاران گشته ست ولی پیدا در دیده بیداران نم کم شده از چشم از آتش غمخواران بی بهره چو گوش حسد افواج مستمکاران اول مگر و انگه شکش همه خونباران میکره بگذر باری در کوچه بیاران خوش آمدن یار است با ابل دل انگاران</p>

در دوش دو اختر مر عاشق صادق را آن کو نبود صادق رفت از ره دینداران	
از شورش عشق او صد گونه سخن دادم که سالم و گه ابرو در مو غلط یاران	
پیدا است در آینه دل صورت جانان جان بین نه جان بین بود اینک بگوئیم قرآن همه پراصف هستی خلق است پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق زین تفرقه جمیع هزاران علم افرو ابداع صنایع همه از علم پدید است چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع طوبی بوجود اثر هستی خود کن نه طرف نه منظور بود هستی شانش در مدرسه ام از سر خود پیش بدرکن	در آینه دل دو جهان بین شده چنان سری که نگفته است بنی از آیت قرآن خلاق شد از پرده مخلوق نمایان این لحظه خداوند بحسب آیه نهان از علم معلوم علیم است همیدان بے علم نه مبدع کند ابداع پریشان توانا نشند از اثر علم بهر آن معلوم کنی علم علیم است دریشان وز کتبه من جلوه زند و فتر فرقان پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان
از شورش عشق است کلام دم و فتری بین نغمه کنم هر نفس اندر تن عرفان	
نمیدانم بغیر از حق کس از حالات درویشان چرا گردنی خود بینی بشان از صدق اگر شینی ندارند وصف ظلماتی شدند از بسکه نورانی ازین درس خدا دانی گهی سطری اگر خوانی شکسته غیر از رفیق سببین که بر تو مطلق شمار از سرگن افشده دوران بچشم بر ظهور منظر اسما بدیشان مثل خورشید نداری دیده معنی ازانی بر سر دعوی	ز فضل الله روگشته همه حاجات درویشان جمال کبریا بینی بهم از مراتب درویشان بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان بود تفسیر قرآنی بهم از آیات درویشان بنقی آمد سوای حق مگر اثبات درویشان علم زد از فلک بر تر کنون آیات درویشان گذشت از فلک اودنی دمی فکرات درویشان گهی لا که نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان کیسریشان آمده چاکر	با مرا نزد اکتبر بکن طاعات و رویشان
ز شورش عشق سرگردم ولیکن مختصر کردم با دراک بشکر کردم ز اکرامات و دریشان	
بسیار سبقت گفتم در در سر عرفان ارواح و ملک شکر جمیع درین دفتر هر صبح این دیوان شد سلسله مردان مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ و ست درگاه هدایت را چون چشمه خورشید روشن از سلسله ما جوید ساک ره قربت را صد ساله عبادت را اگر کس نخواهد اندیشد با نقد فنا بفروشدش املاک عبادت را اول قدم این راه خود بینی و فقر است با پیر طریقت گوی این نکته سخن بر نوی در ظرف حجاز امر و زان شربت حقیقت پیوسته درین گرواب غرق آمده فکر تمام شعر و غزلش شمار کین مغرور و حیست منکر تو بغیر حق در تعلل این دفتر چون غرق تو حبم حرم همه حرات شد اشعار و غزل پیچیده دارند شعرادر و در	باشد که یک فیه از مضطرب ایشان با دیده دل بسنگ افواج علمداران بسته است درین عرفان کشاوه کشان در حالت کار و زار با معرکه شیطان گردم به بین نظام در دیده شب کوران دوری از خودی باشد قدرت بوی سبحان یک لحظه دهد بر باد در مذبح برستان که عجب کیف نماید گنج گهر نیردان آخر قدم آرا بر گر نبوده میدان بی عشق بیابی راه در خلوت افلاک تقلید شود و تحقیق گزنگسلان پیمان در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان بر لفظ عجم آمد و آمد عبد بی قرآن اکتب شده امر حق حالت شده قفل بیان کثرت نگرم فانی مانده نظم حیران از دهر برون معنی دار و غرلم بخوان
از شورش عشق آخر اعجاز من و نغم دو انگیم علمیست در سینه مقبولان	
حمد رب العالمین گویم همین تا یوم دین	با السموات سبعین از حق هزاران آفرین

برجاست ای سلطانین	بر خدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای سید آخر زمان	شاہنشین پیمان
خود سوری بر سروران	ہم مہتری بر بہستان
ز اہل زمین و آسمان	لغت کنم از مغربان
نہ اکملہ گویم سر زبان	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
طاہر ز نور حلقہ	ہر آن فرشتہ سابقہ
از قول یزدان صادقہ	قرب خدا را لایقہ
براستان بس مشفقہ	معشوقی و ہم عاشقہ
از ہر جہ گویم فایقہ	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
عقائے امج وحدتہ	سرفوج موج کثرتہ
ذات و صفت را شہرتہ	بدستیر قدرتہ
بال ہمای فکر تہ	در کام جاننا شہرتہ
در چشم دلہارویتہ	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای ناظر ذات احد	منظور اللہ الصمد

کشف الهی خاص شد کشف دگر و سوسند گر بجز و برد فقر شود کی راز من آخر شود سپ باشد و پاس شده تا سطر این فقر شده	کان پیشه خاشد بر قول جمع صادقان انگه ترا باد شود نوشی چو جام ارغوان از عقل قدسی پر شده مغر سر دیوانگان
ار عشق شوری در دلم در و بر این شد حاکم من پیشوای کامل از بهر جمع ناقضان	
میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا وانی نیست همه در تیغ خود بینی گم صحبت مرد خدا اکثری است آن که از خود نه کشد هستی تو هر که بجید تو از رشت خلق زود بگسل سر پیوند ز غیر هر چه هست از اثر هستی اوست همه گویند خدا غیب از ماست	در بن گوش همه بخبران کس معنی نکند بی بیان بیخود از حبر عه باوی گذران نه نشین بهر خدا با و گران زود بگریز از و حرامه دران بند آهین شود دست همچو خزان پای بر بند ازین همفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده ورن
شورش عشق صد آکرده بلند لیک نشد کهی گوشش کران	
افسوس که راهت نیت و خلوت نیوان خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر مشنم خشک از اثر شمس است و اعطاب بر منب خوش خواند غول از بر نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق بر کوی طبیب احسن تا کی بد و اتانگی پیشش چو به بیمارست صحت نه مرا کارست	ماندی ز خدا همجور از صحبت برتیاران کشته ست ولی پیدا در دیده بیداران نم کم شده از چشم از آتش غخوران بی بهره چو گوش حسد افواج مستمکان اول بگیر و انگه شکش همه خوبان گیره بگذر باری در کوچه بیاران خوش آمدن یارست با ابل دل افغان

در دشمن دو اخو شترم عاشق صادق آن کو نبود صادق افت از ره دینداران	
از شورش عشق او صد گونه سخن دادم که سالم و گه ابتر در موعظه یاران	
پیدا است در آینه دل صورت جانان جان من نه جهان من بود اینک بگویم قرآن همه پر از صفت هستی خلق است پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق زین تفرقه جمیع هزاران علم افرو ابداع صانع همه از علم پدید است چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع طوفاً بوجود اثر هستی خود کن نه طرف نه منطوق بود هستی شانش در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن	در آینه دل دو جهان بین شد هجران سری که نگفته است بنی از آیت قرآن خلاق شد از پرده مخلوق نمایان این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان از علم معلوم علیم است همیدان بے علم نه مبدع کند ابداع پریشان تنها نشند از اثر علم هر آن معلوم کنی علم علیم است دریشان در نکته من جمله زند دفتر فرقان پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان
از شورش عشق است کلام دم و تن بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان	
نمی داند بغیر از حق کس از حالات درویشان چرا گردی خود بینی بشان از صدق اگر شینی ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نوالی ازین درس خدا دانی گهی سطری اگر خوانی شکسته غیر از وفات بسین که پر تو مطلق نه از شکن افشاده دوران بچشم بر ظهور نظر اسما بدیشان مثل خور پیدا مداری دیده معنی ازانی بر سه دعوی	ز فضل الله رو گشته همه حاجات درویشان جمال کبریا بسینی هم از مرآت درویشان بود خورشید ز دانی بهر ذرات درویشان بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان بنقی آمد سوا ی حق نگراشات درویشان علم زد از فلک برتر کنون ریات درویشان گذشت از فلک او دانی و می فکرات درویشان گهی لا که نعم گویا شدی از ذات درویشان

<p>زمین و آسمان یکسر ریشان آمده چاکر با مرا نیز و اکبر بکن طاعات درویشان</p>	
<p>ز شوق عشق سرگردم ولیکن مختصر کردم با دراک بشر کردم ز اکرامات درویشان</p>	
<p>باشد که یک فیه از مضطرب ایشان با دیده دل بسنگرافواج علمداران بسته است درین عرفان کشاده کشان و حالات کار و زار با معرکه شیطان کردم بختین ظاهر و دیده شب کو ران دوری ز خودی باشد قریب بوی سبحان یک لحظه در بر باد و در مذمب برستان که عجب کیف نماید گنج گهریزوان آخر قدم آرا بر گزیند میدان بی عشق بیابی راه در خلوت انسلطان تقلید شود و تحقیق گزیند لایحان در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان بر لفظ عجم آمد و آمد عسجد بی قرآن اکتب شده امر حق حالت شده قفل گویان کثرت نگرمانی مانده فطرم حیران از دهر برون منی دار و غرلم بیدان</p>	<p>بسیار سبق گفتم در در سر عرفان ارواح و ملک شکر جمعد درین دفتر هر صبح این دیوان شد سلسله مردان مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ و دست درگاه هدایت را چون چشمه خورشید روشن از سلسله ما جوید ساک ره قربت را صد ساله عبادت را اگر کس نخواهد اندیشد با نقد فنا بفروشدش املاک عبادت را اول قدم این راه خود بینی و نصرت با پیر طریقت گوی این نکته من روی در ظرف حجاب امر و زان ترست تحقیق پیوسته درین گرداب غرق آید فکر و نما شعر و غزلش شما کین مغرول و حیست منکر تو بغیر حق در قلمت این دفتر چون غرق تو بدم حرم بمده حدت شد اشعار و غزل بیدارند شعر اورد و دهر</p>
<p>ز شورش عشق آخرا عجلت برون فیم و انگیم علمیست در سینه مقبولان</p>	
<p>با السموات مبین از حق هزاران آفرین</p>	<p>حسد ب العالمین به هم سن تا یوم دین</p>

برجاست ای سلطانین	بر خدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
ای سید آخر زمان	شاہنشیہ چین بران
خود سوری بر سروران	ہم مہتری بر مہستان
زابل زمین و آسمان	نفت کسم از مغر جان
نئے آئندہ گویم سر زبان	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
ظاہر ز نور حائقی	بر آفرینش سابق
از قول یزدان صادق	قرب خدا را لایق
بر استان بس مشق	محبوبی و ہم عاشق
از ہر جہ گویم فایق	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
عقائے اوج وحدت	سرفوج موج کثرت
ذات و صفت را شہرت	بر منیر قدرت
بال بمسای فکر تے	در کام جاننا شربت
در چشم دلہار ویت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
ای ناظر ذات احد	منظور اللہ الصمد

معموف قلم ربی وجد مقبول تو کی گشته رد	لولا که نعمت می سزد خلق از تو می خواهد مدد
از سایه ات شیطان ردد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
بے تو خدا اعیان نشد خواستند قرآن نشد مرحوم الرحمن نشد	بے تو کسی حق دان نشد یا بنده ایمان نشد در کالبد با جان نشد
بے عشقت افسوس جان نشد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
هر کس تو سرتافت از مهر حق روتافت جا در سست انداخت	نقرین بے حد یافت سوی جهنم تاخت خود را مستقر ساخت
ایمان خود در باخت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
مشفق تر از مادر پدر تا بر پریم بے بال و پر ارواح را هستی پدر	بر جانم انگن یک نظر زین کائنات مهشت در زان روستی خیر البشر
بر تو گریزم از سست	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین

صلى الله عليه وآله	بیچاره سعد الدین ترا از چین حسین ترا در دوسرا مسکین ترا	بگرفت بر خود دین ترا سلطان یوم الدین ترا از جان کند تحسین ترا	صالح محمد حسین
	از وی دعا این ترا		
یا رحمة للعالمین		خیر الخلائق محمد بن	
<p>حمیدان گویم که پیش از آن بودان نقشبند هر چه آمد از عدم تا بر وجود فیض غامش نام و رنگ بیت هر ذره بیمضا در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل بل ز اسماء و صفات آمار ذاتی را نمود واجب از ممکن بذات خویش پوشیده آفتاب شمس توان دید غیر از پرده ابر رستخیز از اراوت میل فطرت کرد در ایجا حلق عقل را از علم بیرون کرده چون نور از لبر نفس کل را صورت جزوی با غراض جواس نوشهوت و رذایع زداده از نهاد یا و آرزو و محض را بدین طلب آرد بعده از حشر شمه گویم ز نعت مصطفی آنچه اندر در کفایت آنچه بود از آن تلفیض عشق و شوق ششبهت بنمایا کرد بیم اصل مرکز پر کار مصطفی است</p>	صلى الله عليه وآله	<p>در یکی آن گروه پیدا ز اولین تا آخرین فیض بخش آنچه باشد از کبیر انهمین در ظهور جلوه آورد و دست آن نور فرین گر گس شب را برانده از ساسونی مین هم ز وحدت و یحیت کثرت ز درهای شین تا با مکان آمده ممکن با شمارش بین عکس از آتش بر تو افکند به عین باین زین مثل خلاق بین از پرده خلق الهی مین تا که سازد آئینه ذاتی ز نقش ما و طین از حیاتش روح را پرورد چون انوار مین واده همچون نقطه واجد از ان ما و مین تا بدان روشن شود حشر و خیل بهر یقین چیت شہوت نقطه از باطنی حشر و خیل کلک ابدان را خاتمست و هم نگین جمله را آنداسم سر از خیر المصلین خود واحد دریم اصل جلوه گرا از حین حین علم جزو کل دین نکته است مکتوبش بین</p>	

را نزد دار و احدا با اهل از حین ازل
شد محفل چار حرف و هم خلیفه گشته چا
سیم اول حضرت صدیق و حاتم عمر
رکن آفاقند هر یک با که یک یک غنطند
رکنهای بیت و بنید هم امام چار رکن
بعد حمد و لغت القاب مجبان رسول
گویمت این معجزه از خواجه کون مکان
در سخن سنجان اگر حرف نمیزد و نیم جو
با تو گویم نقل و صل بر نفس و فاطمه
قره العین خدیجه بخت خیر اسرار
چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکزاد
بهر اسباب کاخش مصطفی و لنگ بود
گفت حق گوید سلامت یار رسول مجتبی
ز آنکه از تو دوست تر دارم من آن مستوره
هست ما را بنده محبوب و مقبول ازل
سجده شکر آن در آن رسول از این خبر
چون بشد جبرئیل نزد در گار خوشین
همریش بودند سه یار در گار از نور رب
هر یکی با یک طبق سر پوش سپید هم
و آنها دندان طبق با پیش مصطفی
جمله گفتند جامهای جنت و انوار است
جامه درویشان و میوه سرایش بر
گفت حضرت که این هدایا ریت عجبی است

و اقف از راز تباش چار یار نازنین
هر یکی معروف نامش باشد نقش گمین
سیم ثانی گشته عثمان دال رحید ربین
چار برج قلعه دینند هم حسن و حسین
کس پس رو این چهار آمد میراثین
چند حرفی دارم از اعجاز حق هر سلسلین
گوش دل شکاف و دروی در کن این زمین
کان زرباشد که دارد وصف آل طیبین
کان چنان پیوندد از امر رب العالمین
کان عفت معدن عصمت جمیل نازنین
مادرش بد مرده و بودش پیر اند و گمین
جبرئیل از آسمان فرود اندر زمین
بهر کار فاطمه هرگز نکت دل را خیزین
امروز بخش من بگذار خسته المرسلین
دوست را با دوست و صل سازم و ایم قرین
سر برهنه با زمین افتاد با خد و حبیبین
رو ز جعبه بار و گیر آمد آن روح الامین
اسیر و میکائیل و عزرائیل پاکدین
همه شان چار صد الف و گر خادم یقین
گفت سرور این طبقها بیت سرچشبین
حق بگفتان طمعه را با عسل داد و نه پزین
این کرامت کرد حق با فاطمه تا یوم دین
اندرین دنیا نخواهد نیر فرزند خم چین

سجده
معجزه در
فاطمه از زهر
قتل عیسی ۱۲

مادرین دنیای دوزخ گردیدم دل باختیا
 گفت حضرت یا اخی اسرار این تزیج گوی
 گفت حق فرمود ابواب جنازا و اکسند
 عرش کرسی را نیزین ساخت خلایق دو کون
 نصیرهای جنت و فردوس علی مشکبار
 تخت یا قوت و بر جرد زنگار و حلل پا
 منوچه با پر از تجلی بر ز نور مهر و ماه
 مجمع کردی در وحایان یک جا بهم
 تهیته کردی سیاه در عالم بالا جسم
 جنگلی خیل ملک آزاد از تشعل عمل
 آمد شد باد مسیره را دریدن و جهان
 زبور جوهر شاعر حوریان از هر دخت
 را قصص باغ رضوان ست و پیچ واز نوا
 گفته حق ای ساکنان عالم بالا ای من
 سید اولاد آدم فاطمه باشد بنام
 من خلیفه مصطفی محمد جبریل از مرآت
 صورت عقدش چنین در آسمانها نشد
 کرد و پیغمبر خبر با فاطمه هم با علی
 جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه سل
 حق تعالی خطبه این عقد اندر آسمان
 خواند حضرت حمد یزدان خطبه غرا بلیع
 گفت و آدم فاطمه را با علی از امر رب
 از خدا و در رسولش من رضا و شاکرم

غرت عقی از و خواهم بر زو پسین
 که چنان کرده خدا و دم نکاح آندل تخمین
 بسته گردانند در بای سقر ابستین
 شجره طوبی و سد که سب و خرم و شبن
 حور و علما شادمان و خیمهای غنبرین
 نوکوی مکنون فراوان همچو سنگ اندرین
 از بوی عرش ملوک خمر و شیه و کلبین
 ز پر طوبی جمع گشتند در لباطا قدین
 بهر شادی بتول مصطفی و بی کبر و کین
 در لغنی بس طیور و رقص و ن بس حورین
 تا عبیر آمیز ساز و باغ رضوانرا مشین
 از آکشی ریخته بر اقصا تا نرین
 برگها با شاخا هم کف زنان چون رقصین
 این عودی کنیز است بشد اریدین
 با علی و آدم را و را باشه و صاهین
 حق بداد و من قبولش کردم از حق یقین
 اینجا که تو بخواجهی ساز عقدش برین
 از و واج هر دو تان کرده خدا و ندرین
 آمدش جبریل گفت ای رحمة للعالمین
 خوانده است در سمان قحطیه خوان ازین
 باز اندر آخرا آن خطبه فرمود و پیچین
 مرقصی گفتش که من کردم قبولی شاهین
 شد و گتم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میجویم
 چارصد در هم صدق فاطمه گفتا علی
 چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویش تن
 چو تنوخی خیر الخلاق خود ترا من چشتم
 مهر بر زن سیم و ز پس مهر من هم آنچنان
 چون خدا داده مرا با مرتضی در آسمان
 عاصیان امتت بدید اندر مهر من
 همدین بودند کما مدجبریل از کردگار
 مکرده است ایزد بهر فاطمه ز بهار و تم
 هر که اخلاصم به بخشم در صدق فاطمه
 جود و عالم گردم در مهر او باشد روا
 چون خبر شد فاطمه ز اسرار آن قطعه حیر
 کرده تعوید آن رقم را در گوی خوشیست
 وقت رحلت چون رسیدش این صیت که وقت
 سر بر آرم روز محشر این حریم حجت است
 گریه کافر و معرفت طایفه در جان بکار
 جان من باد افسانه خاندان مصطفی
 یاز کردم باقی این قصه را سازم تمام
 گفت صدیق و عمر اجماع بسلطان این ستم
 تا جهاز فاطمه را در سازند این چهار
 بود یک طاحونه پوششش و رایک پارچه
 سیج بودش زخراب چوب کوزه از تراب
 بهر او دنیا و عقبی مال و کسب است یوب

اینچنین امری که گشت چیست چمن بخت
 مصطفی گفتا رضا با جمیع خلق حاضرین
 عرض ارم گفت اسی با با بکمال من بهین
 فرق تو من چه شد با خلق عالمی امین
 این و آن بود و نخواه از رب من بهتر ازین
 عاصیان را بدید اندر مهر من روز پسین
 تا شفیع شان شوم در نزد خیر وافرین
 با حور پاره مکتوب در دمی نچسبین
 عاصیان را شافعه باشد به گام عسکین
 گر نخواهد بخشش از اولین تا آخرین
 کو جگر گشته به حب مات آن نفس کین
 شاد شده چند آنکه نتوان گفتنش با اهل کین
 تا بوقت رفتن دنیا بدش بار و قرین
 خطاهم در گفن داردید با من در زمین
 وعده حق را ز حق نخواهم نجات موثرین
 کین چگونه مشفق است بر عاصیان فلین
 گر گناشت را سگی باشم من فخرست این
 فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین
 شد رفیق این بر سره تن یعنی اساتیدین
 پسند با مرتضی مال مطاعش سالدین
 با شش از لطف خرمای پنه بودش بالیقین
 کاسه بودش از خشب بنجر چوب از نچسبین
 این عود سی کس نذا رد غیرت سکر کین

چون بدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد
فاطمه آمد برون یک شعله صوفش بس
ده و دو پیوند ذاتی بود فرزندان او
بس غریواقت و در اهل زمین آسمان
گفت حضرت بس بود مرگند را اینجا
در لبش قرآن و در دل میریزان نقش
آس کردی جو بدست و مود جنانند بی
لب بغیب این زمانه صاحب دین در دوزن
پیر و میکان کجایند تابع قرآن کینند
یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی
هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان
سجده بالقط تازی بود در مکتوب با
هر که خواند خاص شد از طفیل مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

گفت این باشد جهاز فاطمه ای سنین
ده و دو میزند کرده در وی خشت المحنین
آن امامان که مشهورند ز آل طیبین
نقش فخر مصطفی شد شهره در دنیا و دین
زا و ما تقوی بود در راه حق عین البقین
عاشقش این بود تا بودش اجل اندکین
گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن جمین
رقص میپایانمده چشمان و دف در دستین
مرد و زن را برده از ره دو شیطان لعین
خشم کن کایم با میان خشم اندر صالحین
با بنی داکل و اصحابش با بیت جمین
شیخ سعدالدین انصاری بنظم آورد این
فاطمه ایمان بخواند در حق این گمترین

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود
شافش کن مصطفی و فاطمه آل یقین

رویف الو او و

ای سرو تکج خسروان گرد و غار را تو
خشت آفتاب را می نغزد بچاگری
پایتو ساق عرش را داده نعل خود شرف
سایه استین تو گر بر ما افتد
چایتو تخت لامکان ملک تو شهر کن فلکان
لنگر خویش گر بنی بر شفاعت گنه

بو که مگر بفرق شان و اگه رو سپاه
بسکه علم بلند زو شعله کلاه تو
طاق فلک بجا که زد و غر و جلال جاه تو
جر خود آشیان کند سایه دین پناه تو
کامروا شد از ازل بنده داغ و آه تو
کوه نکرده بمسری بیسج به پیرگاه تو

<p>زورق و شکستگان بسته بنگری تو شد است عاصی ترا اگر بستر در افکنند ترک خاک غلام شد مهند گیسوی ترا گر زبان سینا ام تخم کنند جز دل</p>	<p>باد هوا می وزد از دم صبحگاه تو بر دوسلام می شوند از تفت و آه تو خال جمال حوریان زنگی من سیاه تو سرنه کن از خاک من جز ورق گیاه تو</p>
<p>شورش عشق از دسرم می زد و گوی کشد زرق قضا می لم یزل جان و دلم گواه تو</p>	
<p>شک بخدا نیاوری کین سخن بود از جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو کیست جز او ملک او زو و بیا من یگو قدرت و علم او بین در همه شئی بودین تو چه در غرورتی بسته زنگ و صورتی بستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش هم تو از دمن از دنگسته ما دمن از هر چه که هست از ازل تا بابد از عقد و حل داده مرا ادا و تشایچه که خواست قدرتش زود برا از خودی ره بسوی دوی زدی تو چه کسی که توشوی تا تو شرک بپوشی بستی قست هست وی همچو شراب سکر دوی</p>	<p>اصل خلق ابر بطون و ان بندگان بود از تقرقه هجوم تو در دو جهان بود از هم حرکت سکون تو باتن جان بود از ملکت و خراج تو نام و نشان بود از من تو گفته ام از و کون و مکان بود از چه بسما چه در زمین علم و بیان بود از کوزچه در که و رقی نقش جهان بود از پر تو نور حضرتش جلوه کنان بود از بستی جان و تن از و کام و زبان بود از اصل حصول و حاصل سود و زیان بود از واسطه شد شمشیت من کن فکان بود از کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود از چو توئی اوئی از و شوی او و توئی بود از عود و ربان بچنگ نی شور و فغان بود از</p>
<p>ایدل بازار میرویی سودا می آو گر بقیین نظر کنی عقل و گمان بود از و</p>	<p>طرب شورش عشق من بر لب واحدیش زد گرم آمد شو بدم از کثرت غوغای او</p>

<p>نقد وجود جزو کل آمد تجلی را بها از خود گذر کن کین خودی زو شد تو عیار از خاک کثرت پرفتن اعنی لیب باغ جان لا استبال مغ دل لام و الف شهیر از جام دل اوصافی شود جم صید اسکندر کند تا شربت حق یقین پر شد بجام مرسلین اسرار علم من لدن در سینه ام جاز امر کن محراب وحدت مکتا و ارم ز عرش استوی</p>	<p>لیلی حسن را بایت جان بخش از سیاهی از جنس غنچه بکفت آمد ترا نفسی او در قاف وحدت آستینان دار و ملی غفای در نریر بالش جزو کل پران سوی لای مرآت صورت پر بود از جلوه معنای اندر فلک روح الامین مست از می مینای آدم طفل نو سخن از علم الاسمای اندر حریم کبریا تنهائیم کیتای</p>
<p>جان و دلم گوید فتنه افشا کند و انحریم از شور عشق این دفرم حرفیت از طغرای</p>	
<p>من نگویم دوست گو یا از لبان جانم او گرچه درمان میکند من درد درمان ساختم حرف و معنی کی جدا باشد ز بیم ای عالمان باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس از ظهور حق ز بوق بسم بطلان دیده ام ز ره ذره پر شد از عکس نور آفتاب جو بر اسلی خلق آثار و صف خالق است طل زاتی آمده اظهار اسماء و صفات ظاهر و باطن شیونات تجلی زو با است غیر ازین رینی ندارم مومن حقیقتم بیج هستی نیست غیر از هستی و می نشان</p>	<p>من بر دوش خوگر فتم آمده در مانم او بیج درمانم تا ز آید چه سیرانم او من چون حرف و سنیم حق آچنان میدانم او پر بود ز کثرت وحدت دید و رخشانم او رسم و عادت سایه آمد شمس نفی ارکانم او قطره غرق آمد به بحر چشمه طوفانم او کثرت است اسماء و اسماء را یکی میدانم او کیف مد الظل بر دین نور شد بر مانم او نیت غیری در حقیقت هستی این شانم او صورت منفر حقیقت معنی ایمانم او عاش باشد علامت آدم و بقانم او</p>
<p>شورش عشقم که در ذرات شمس دیده ام بے زوالش یا فتم هستی بی پایان او</p>	

ای دل در دو شاه پیمبر بجان بگو
یعنی که اوست سلسله جنیان هست و نیست
انظار و ذوالجلالی حق از جمال اوست
پیرایه جمال محفل محبت است
جان زنده از ولایت و بدن زنده شد بجان
خلاق صورتی به از و از ازل تسخیر
قل انما انما لبثت مثلكم سجود ان
آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است
لوح و قلم نبوت محفل زبان کشت
نور احد بکسوت احوال مجلی است
نور محیط ذره اشیا ممکن است
ما بهترین امت و او بدر انبیاست
عرش مجید فخر نبعلین او کند
دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست
آدم و سوسه نه داشت نبی بود و طفیل
بله او کس به دوستی حق نمیرسد
در پیشگاه قربت تو سین جزا که رفت
و نقش گفتگوی پایان نمیرسد
سوز قرام شده از صدق یار عا
قرن جدید قامت عمر ستونین
ذی النور افروست تپه بین نیرین
سید علی که قدوه آل است و هم عیال
به خود نشین عشق جمال محفل

زین راز سر نهفته باطل جهان بگو
سر حلقه وجود شهودش از ان بگو
صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو
محبوب حق بهالش و محبوب جان بگو
سر پای حیات جهان نفس روان بگو
صورت نمایی حسن علیمش نشان بگو
جسمش مکان وجود هر ش از لامکان بگو
حال محفل است بحسن بیان بگو
بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو
بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو
بر حسمال سید آخر زمان بگو
این قصه بر محافل کرو بیان بگو
این غز و این و قار بنیت آسمان بگو
سر مشق قدرت قلم را بیان بگو
نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو
او را دلیل و واسطه زانسان بگو
با جسم و جان مغرب قدسش فلان بگو
یکچند نکته در صفت دوستان بگو
بو بگو را امام همه امتان بگو
آزاد بزرگ پیشرو عادلان بگو
حلم و جاش را فلک و اختران بگو
ختم همه چو ختم تم پیغمبران بگو
تسبیح اهل بیت چو سبوحان بگو

<p>فخر الناس سیده جمع اسم زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین موسی و کاظم است هم از کاظمین غیظ مهر تقی و حبیب تقی در درون بکا سرفروغ اهل منفعت نشاء عسکری است مرح محمد امام برگ جان گرفته طری</p>	<p>ستبیر و ششبرش دو گهر از جهان بگو دارا سے افسرند بیا مدح شان بگو سید رضا رضا بقضا از آسمان بگو این تخم را بزرع پر و جهان بگو زان حق نمای مہدی آخر زمان بگو با جان بر رشود تو مرا جان جان بگو</p>
<p>سید شریف</p>	<p>پیاره سعد وین بدت دارد ای کیا رشتن ای رسول حق از امانان بگو</p>
<p>آئینه گشتم سراپا عکس حسن باری کو من گنجیم غیر چون گنبد در آن خلوت سرا از عطا قیر نسبت بار با سر بسته ماند سکه و زعفران جوان جا کرده از جین ازل از انانیت جهان و حوی فرعون کمی شدند شربت خانی خان تشنگی از من نبرد آن شب قدر که عالم انتظارش میسرند پادشاهان تاج بر سر از غر و ملک و جا پای خود ز سکن کناس گروستم وین</p>	<p>دزد دزد و دیده گشتم جلوه دیدار کو جز نشان دست نام از بهستی اغیار کو ای طبیب مہربان داروی این بیمار کو ما بد ناید برون افسو مگر می پشیمار کو عالمی نمود گشته صحن پای دار کو لب پراز تھاله دارم خانه خف کو بر نفس بسته دست اما دیده بیدار کو میغ سان پیرد سر بخت آن سر سردار کو بوی آن جانان شهیدم خانه عطار کو</p>
<p>شورش عیشتم که پاؤ سر نه ایم و طلب گر دوا صابو قائم مرده اندر رکو</p>	<p>سنگ نیست نه پیوسته عیان میکنم از تو مرا خط به شور و فغان میکنم از تو کار در بکت کار شیان میکنم از تو صدا شد حامد دران میکنم از تو</p>

<p>در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو وان دیده دل سر می افشان میکنم از تو انگشت فلک بند میان میکنم از تو آن وحی دهنم که زبان میکنم از تو بے لطف سواش نمان میکنم از تو</p>	<p>قوس قزح و ابر بهارست ز شکم ابروی خیالست پس از چینه سواد سربسته معانه کند حل یخ از عشق من حرف بصره کنم از شکمش لب پنجه عشقست که جیش همه یا پوست</p>
<p>از شور عشق شدت که پاگرد جام هر سوط طلب گم شدگان میکنم از تو</p>	
<p>که می گوید لبم گفتار یا هو تجلا جوید اند ویدار یا هو اساس خشتش از معمار یا هو ز عکس پر تو انوار یا هو که دارد و در نفس نو کار یا هو ندارد نقش جز افکار یا هو باسم اعظم طومار یا هو</p>	<p>بر آمد از دلم اسرار یا هو وجودش حجت مرآت معنیست سراسر کاف و نون کار است کاخ سر و سر شد و ز حشان همچو خورشید مرید پر تو حیدست و جسم وجودم را حیا لش گشته هستی سلیمان از ضمیرم دیو بر لب</p>
<p>ز شور عشق تصدیق تصدیق محباری زان کنم اقرار یا هو</p>	
<p>پوشیده بر نفس نفس من قبا می جو نیم نفس جدا قدم از صدای جو این زندگی بیاست ز در زینای جو بیگانه گشته زد و بهمان آشنای جو ز نزد که تحت ز بدم بادشای جو از آن زمان که آمده ام در گدای جو یا جو شور تمام و بهارهای جو</p>	<p>بگر بخت هواس و دم از صدای جو در بر نفس معیت هو بر نفس است قایم بهوست روح روانهای زندگان بگانه ز خود که هو آشنا شوی تاج و خراج نیست در ملاک سینا ستغینم ز دولت کونین تا ابد کی هو گشته زندگی روان من از است</p>

	از شور عشق مرده دلان زنده میشوند روح دمیده شد بخدا ندای تو	
<p>دو جهان محو جزاوشید اکو در تک بحر لب کویا کو جنبه از بام و در عفت کو حبلوه نورید بیضا کو شربت شوق و امینا کو صورت دید و وری الا کو رشته و سلسله اسماء کو منزل قرب و را بالا کو کو محیطی خدا را احب کو عنبر خورشید صبحی اعلا کو</p>		<p>لم هو غمیه احد بید اکو عشق دریا شده خواص کنون پر جبریل بمن سایه فکند حشر موی شده در پر تو جام دل آینه از عکس رخس لا شده کیف و نمون در نظم خود و سمانیش از قید برون ره خور و ان سوی معراج دوند پست و بالا همه در مانده اوست دل هر ذره هستی بشکاف</p>
	<p>شورش عشق که مجنون دیست جسم در مغر سحرش سودا کو</p>	
<p>کاسه اشتیاج را حیف نه زو زنده ای کب و ما هم خانه زو پیر راه عقل شد دیوانه زو آشنایان گشته اند بیگانه زو با حدوث اقا دشاگر دانه زو سوغته باد و مرد و دانه زو خود سرشته بهیت کاشانه زو در بن گوش جان افسانه زو</p>		<p>شربت ارواح را پیمان زو مرده گور عدم را ازو خبر اعلکاف کنج حیرت گشته فکر هر که به صحبت بخضر عشق گشت جبریل مکتب و معیتیم در غزایل آتش غیت چه کرد کار فرمان دار کاف و زن علم نعل ایباد و عدم نشیده</p>
	<p>شورش عشق است کنج کنج دل</p>	

شدر باط کن نیکان دیروانه زو

بر حسن خویش و اله و شیدا بودیم
 نور وجود حبله اشیا بودیم
 تنها نه طور حبله سینا بودیم
 و ایم بنات خویش هویدا بودیم
 مستور این حجاب سراپا بودیم
 عکس صفات و حبله تنها بودیم
 در ده حواس بدرک رود بودیم
 آری به فی زبانه گویا بودیم
 گفتم بصدق صورت و معنی بودیم
 پیوسته در منظر اشیا بودیم
 تنها وجود منظر اسما بودیم
 قلب مدار قهر علیا بودیم

در هست و نیست ظاهر و پید بودیم
 جزا و نبود در عدم و در وجودی
 زانت ناز عشق جهان پر شراره گشت
 هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد
 این خلق بر جا حقیقی است چون نقاب
 جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات
 خود او با دست عین اثر دوست جلوه
 شد پاره پاره کلاک قلم را دل زبان
 توحید بین بغیر یکی دیگر ندید
 چیزیکه هست هست خدا فضل فعل او
 نام و نشان خلق از گذشته در حساب
 غوث روان در فرج وجود عدم کیت

از شور عشق نفس میجاست زنده جان
 اعجاز پید قدرت بصب بودیم

دیگر کجاست آن که نگشته عیان تو
 هستی و نیستی نشد هرگز نهان تو
 در بی نشانی است هویدا نشان تو
 این نور و ظلمت است مثل در میان تو
 آنکه اگر بخت از تو به بندست بان تو
 از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
 جنت که گشته قبه دارالامان ز تو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو
 از نفس غیب و شهادت بیک قرا
 هم از تو در نشانم و هم از تو بی نشان
 گم گشته در تو خلق و تو از خلق آسگار
 از دایره احاطت علمت کجا رود
 از قوت انچه هست بنام جهانیا
 از حفظ است خانه دین بی خلل کنون

و شور عشق کشور توحید پر شور

بگرفته و بر ساحت سودوزیان تو	مدان بغیر وی هرگز علامت عشق تو شریک منتفع آمد بهستی آن هو که باز چهره کشد ده پردی تو و عین عکس بود است حبلو هرگز بغیر خویش نه بنید قریب حضرت او انانیت همه اندوست خا پر از من و تو شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو	نگر بچشم حقیقت که او بود با او دوئی نداشته اصل بودت واحد هموست جلوه گر از نفس خود بفعالی دوئی یکیت از ان رو که از یک ست پید هر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش از ان بود که بهر کس منی ست پیوسته کشای گوش زمانه بگفته نغمه
ز شور عشق صغیری مراست پنهانی که کام دل نشد اگر ز حرف و قصه او	غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو بیج یافت خطه راه مشال گفتگو زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو لیک نداشت با کسی قریب و وصال گفتگو مانده ز خاک تشنه لب ز آب لال گفتگو دور چرا می کنند قال و مقال گفتگو چونکه بگفت بان بگرفت سوال گفتگو یرده سینه چاک شد در غم حال گفتگو	بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو در سر و کوی پنجودی بسکه شگفت فکر تم حسن حقیقت بشر آئینه را شگفت دل خانه خلوت فن داشت ه سوی بقا عارف اگر نفس کشد بودش حیات و بس اهل حرم به بسته لب از سخن نخری تا نشد امر گفتم ز از برون نیفکسم نی نه کشد ز خود همان نام و نامیش نزد
شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر بسکه بدیده ام از حسن کمال گفتگو	بسته بجان و دلش رشته پیمان او سینه خار گرفت گوهر رخشان او در همه پنهان شده صورت اعیان او	دست در گیر یابان شده عشق بهستان او کوه بدن پا بگل گشته توکل کزین از اثر فراد کون و مکان آشکار

<p>شعته نور ذات آمد و نفس صفات هر چه که بینی از دست جلوه گر اندر دوگون پرده و هم پرده دار جلوه زمان اشک چند پوشی نظر از رخ چون آفتاب نیت با جلوه گر نیت وجود دگر</p>	<p>فعل فاعل بیافت و مددشان او کرده ز باطن ظهور هستی احسان او آمده در روزگارش پایقان او ذره ندارد و حجاب از ستم تابان او صورت و معنی نگر آمده جویان او</p>
<p>من که هم از شور عشق نغمه زخم کج گوشش دلم پر شده قصه بر مان او</p>	
<p>در زیر و بالا راست چپ بسیار گشتم کوی در خولش غیر جز کحل چو در و چه در عدم در مرز غم دل دانه لقمه یق و وحدت سر زده توحید یک بینی بود در فدی عشاق او نفس احد ظاهر شد و نفس کثرت سبب حالم علامات خدا باشد هویدا جای بر اهل حاضر غیب فی دین کلام ربی در هر اثر میداست او در دیده ام کی گفت ای کور دل بخت نظر توحید گشته جلوه</p>	<p>چیزی ندیدم غیر او چند آنکه کردم جستجو چیزی که بود از این آن زود داشت یکسر گنج گم گشته از چشم دگر هستی ندانم غیر او ایمان ندارد و تا به آن کس که بنید غیر او کو دیده تا بنید دراز آینه های ما و تو او گشته نوزدید ما در دیده دیدار او در پیش چشم خافلان خود کرده پرده تو دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشت او بر وعده فدا چرا و امانده خود دراز او</p>
<p>از شور عشقش من شدم بیا و جیش از عدم از بهشتیش هستم آمدم پیوسته با شتم هست از او</p>	
<p>دور خود چه میروی دست حیات جان از چه دوی پیشین و پس پیش گوی بر نفس قافله نفس و ان میگردد چو کاروان بهو محکم و بد خبر بدول و جانت ای شبه مروهم و سخن کنم فی که ز ما و من کنم</p>	<p>های و هو می کشد و نفس روان تو شور و فغان کشد جرس همه کاروان تو رفته بسوی لامکان و طلب نشان تو از رگ جان فیض تر حضرت مستعان تو بر سر انجمن کنم قصه داستان تو</p>

<p>نی نکشد ز خود و فدا جز دم نانی هر کجا وحی درون برون شود عقل بی جزا شود هر دو جهان چو مرده انبستی دوست زنده جان تو زازل نبوده از چه خودی فرو دانه بجز محیط حمتش صوح زمان ز کمرش آئینه تو و دوست رو خود بخودست و بر</p>	<p>بش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو عالم کافی و نون شوای بیکه دان تو خود بخود آمده عیان نیست جز از عیان تو بهره نیافت یک ریزه زمان خوان تو محو شده ز جیرش حیم بحیفه خوان تو دیده جمال خود هموار دل و نفس جان تو</p>
<p>شورش عشق از ادب مانده چیست طلب باز نشسته لبه لب در جگرش فغان تو</p>	
<p>بر لب دکام و زبان حمد و ثنا با از تو قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنیده خواهش است آنچه که میخواست آن خواهش است آنچه از تو که مسلم بر دل و حجت رقم پس شش نیست که از خود بخود می شود گر بند خواهش تو اینی و آتی بندی سر بازار جهان گرمی باز از دست سخت و ریخ ز تو موت و حیات از تو بود از تری تا بشیرا ملکوت و جبروت نیت اسناد ترا تا بتو علم آموزد سحر فرعون و کمر حجاب و زور و پرش خانی کل حو تو فی جز در کل نیست سوا بی پدر طفل سخنگوی تو طاهر سازی نغمه چنگ و ریاب و دوف و قانون و دهن شبهت و از دامل جمله تخلیق تو شد</p>	<p>این منی با تو لی با شده افشا از تو خلق ظاهر برادر تو متن از تو در قضا و قدر این حکم قضا با از تو ظاهر عرف از تو باطن محبت از تو نمونه آمده این هستی اشیا از تو از تو شد آن زمان این دهمانها از تو حسن یوسف از تو و عشق زلیخا از تو زهر و تریق و شفا بای دو با از تو آدم از تو حوا علم الاسما از تو علم خلقت از تو و علم حکما از تو طور موسی از تو و هم یه بیب از تو دانه شمس از تو قطره دریا از تو نفخ روح القدس بر علم و عیسی از تو مطرب و صوت و نوا شعر و غزل از تو بر عبث خدی نکر می شده سپه از تو</p>

هر چه در حیطه تخلیق تو آید نه تو شد
 لاشیر یکی تو تخلیق و عمل خلقت است
 پس مصافات عمل با دیگر می چون بشود
 که تواند که کند فرق میان تو و خلق
 عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت کنی
 چه قیام و چه قرأت چه رکوع و چه قعود
 استبیا کی خبری داشته از وحدت ذات
 کن فکا از خبیه می نیست ز موجود شدن
 سرفقا و سه ملت همه پر شور ازت
 خیر و شر از تو دفع و ضرر و نقص و کمال
 غنی و مفلسی ازت درین دیرین
 لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید
 روح کل نفس کل عقل کل از آن تو بود
 نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش
 خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی
 همه تو و همه از تو بتوا محبم گرفت
 پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدگی
 عالم غیب و شهادت تو به تنه مصاف
 خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگرس
 آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم
 نیست غیر می که ز تو فاش کند راز بجز

مالک ملک توئی ملک تو تنب از تو
 از تو شد نفس عمل روح عملها از تو
 خود و گرنیت بجز بستی یکت از تو
 خلق اسم آمده و نفس مستما از تو
 دشمن و دوست ز تو صلح و جد لهما از تو
 سجده ازت بتو ربی الا علی از تو
 خود خبر دادی شان نفس خبر با از تو
 همه بچند از خود می این خود خود با از تو
 کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترس از تو
 آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبی از تو
 تخت شاهی ز تو و دلق گدا با از تو
 لاشریک آمده و ملک و دلباز از تو
 در بشر آمده موجود مهب از تو
 بصیر و سمع ز تو درک سخن از تو
 کو در گمنا که کند درک بی آنها از تو
 جسد و قلب و خفی و ج و هم اخفا از تو
 با از هستی خود پرده در بیار از تو
 از ازل تا بابد و اله و شید از تو
 و جهان آینه در حلقه تجلی از تو
 قلم و لوح ز تو علم و بی آنها از تو
 راز دان خود توئی و راز تو افش از تو

شورش عشق ز توحید حن است ز تو
 خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این نخل شرح باید موما نخل طح حقیقت

معانی جمیع اشعار این کتاب اند که اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این نخل طح
اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی
نکنند و بقصود فهم خویش معنی آید و و عالم است پیرا هستی
خدائی تو بود چگونگی نماز کنم از غم جدائی تو بود یعنی عالم علالت است برستی
خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلایق او بودند و اندر آئینه لا بد که جمال
پر تو اندوز بود و از آنکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و
صورت بود لکن برخیزد که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد و این
ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نگردد
که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که دلائل
بر ذات میکند یعنی بر تو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات
است که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد
که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در
نفس اشیا بیند کما قال بعد المتصوفین رحمهم الله ما رأیت شیئاً الا وقد ریت
اقدسیه اشاره باین تجلی صفاتی است و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز
آید در آئینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه صورت حروف
دلیل بر معنی است بچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل است بر
ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در جمیع اشیاء

نیت بجز هستی او هستی

رفته است و آن این است بلیت

ظل صفات آمده عالم تمام

زیر و زراست چپ و چپ و پس

ایضا ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

پر تو ذات صفت و سلام

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن تو که فرموده شد **ع** عالم
 است پیر از هستی خدائی تو که یعنی ملکوت عالم از صفت ربوبیت و خلافت
 تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نبی دهند کما قال الله تعالی و هو
 الذی فی السموات و فی الارض و هو الحکیم السلیم چگونه ناله کنم از غم جدایی
 یسینی چون مشاهده این افکار و نظرم این اسرار بر من کشف آمد الم فراق از
 من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم
 ایما کنتم و نحن اقرب الیه من جبل الوریه در وجود من سریان و جریان
 نموده حتی که اندر هستی من ابد صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت
 و عدیت وجود همچون اخذیه در پرورش روحانی من حمد معاون آمد -

نمودن وجود شدت بچکا	از آن نفس که خبر شد آشنائی تو
---------------------	-------------------------------

یسینی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم نظر هستی
 صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید
 غلظت شب ناپدید گردد یعنی غلظت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی و
 فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اخلاقی او را انول نبود و این
 پدید آمدن وجود از سبب صفت لم یزل و لایزال حقانیت او بود و این
 آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد -

هر چه صوت هستی گرفته بنال	بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو
---------------------------	------------------------------

یسینی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و
 آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر بخطه نظر در هستی آفتاب
 وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینه بیگانگی و خدا نمائی و خودی
 واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحدی

بر چنین که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریتن آئینه صورت نمایان گردد از آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت دیدن مشاهد و نفس آئینه و این آئینه که اطلال صفاتی آن را ذکر نقطه داغ که درت در وی نبود بجز صفت مرآت که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندید و دید من تو خوش و غیر بهر | از آنکه آمده بنیار و شناسی تو

یعنی در هیچ حال بجز نورشود هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی ابد است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده بمالاول و الآخر و الظاهر و الباطن یعنی در هر چه دیدم و شنیدم و هر چه گفتم و گفتم و بتوانستم از آنکه این اوراک و دانائی و گویائی و بیسانی و محسسی که ذکر کرده شد با دراک او صفات تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا اجبت كنت له سمعاً و بصراً و یذا و لساناً فبی یسمع و بی میبصر و بی میطش و بی ینطق و بی یعلم۔

فروع ذات درست و پرهای صفات | که نافه ز فنا جلوه بقای تو

یعنی شش ثقل ذات پردهای صفاتی را خرق نموده که اطلال صفات که مؤثرند در وجودات آنها بالک و فانی اند که فرمود کل شئی بالک إلا وجهه بعداً بالک و منای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید بر چند که صفات پر تو ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پر تو شمس اندر کو بهار و دیوارها افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیت و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیت ناپدید گردد پر تو شمس در عین شمس شود و پرده صفات از میان بخسیند و بقای عین ذات تجلی و بقا ابدی دائمی متیومی نماید۔

نماند مالک ملک بخت شهر وجود	در گنج است بخر عز کبریا فی تو
-----------------------------	-------------------------------

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس است مالک نبود که لمن الملک الیوم شد
الواحد القهار نداورد یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پانیده
بے زوال بود بغیر کبریا فی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی
آثار صفات در عین ذات مضمحل بود -

زنجبیل که در خیال خلقت نیست	هوانمانده بمنعشش بخر موی تو
-----------------------------	-----------------------------

مراد از این خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تخلیق و نمون خلقت
اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوش
که بجز هویت ذاتی تمامیت صفاتی را نپردازد و خود را در خود پوشد و معلوم
بوی حس زوی نبود -

هزار مرحله طی کرده است در نفس	زرقه نیم قدم غیب سر بهما فی تو
-------------------------------	--------------------------------

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بخت هزاران صفت تجلی
نموده در آن واحد که فرمود و ما امرنا بالک واحد کلج بالبصر و هم اندرین تجلیات
که ظهور نمود از نفس او عین خود متحرک و متجری و غیر نیامده و غیب سر از تو
پدایتی که بتوحید راه نمایاند -

شکسته خاطر من بغرقه هزاران شیت	بدست عقد مودت بمویا فی تو
--------------------------------	---------------------------

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو
نور ذاتی بودت انجذات و مویا فی الطاف و تفضل خاطر را از تفرقه مشا به اثر
و صفات ظلال غصری جو را از کثرت بوحسرت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است -

گروه اول معارف بگردن من بین بهمی رسند بنوا من کنم که ای تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالی جل شانہ از کمال فضل و انتہای منت بر من عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جواب اسرار مستطعم و مسلک گردانیدم و انبارهای درمکنون را ذخیرہ یوم التناود نهادم تا گرد و غبار از گشت مرزعه معارف من توشه و بهره بردارند و قوت روان و علوات جان سازند و عرفا استفاده معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف رتبہ انسانست و مرتبہ ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبوت علیہ الصلوٰۃ والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مأمور نمودم گردانید تا در افشای آن زبان مستحکم را متحرک گردانیدم آنچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ۔

ترا بہرست عجب از ہای پوشیدہ نہان کنم نکنم کشف از کما ہی تو

یعنی حق سبحانہ تعالیٰ با حقیقت خودش حقایق ذاتیہ است ازین بیابناست و پوشیدہ تر کہ بر اظہار آن مأمور نگردانید آن اسرار پوشیدہ ام کہ آن معرفت کما فی التیسب

نہ این منم کہ بتوحیدت آمدم شاہد شہوت تو بتو خود میدہد گواہی تو

قولہ تعالیٰ شہداً لآلہ اللہ و الملائکۃ و اولو العلم قائماً بالیقظ یعنی ہر متحقق حضرت شہود و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانی نیست اظہار شہادت عالمیان اندر حال منازعہ خصمان بود و او تعالیٰ را جل شانہ خصم متع و محال پس او اسے شہادت در حضور قاضی و خصم بآید کہ باشد مصداق ادای شہادت و قبولیت دی تکبر بجل و جہت قاضی با مد و گواہی کہ شاہد را خصم رو نماید و این کہ ذکر کردم علت شہادت خلق بخلق بود مع وجود خصوصیت

واندر توحید باری جل شانہ نہ خصم بود و نہ خصومت و نہ قاضی کہ رہ مقبول
 بوی متعلق باشد و ہم در معاملہ خلق باید کہ شاہد از اول معاملہ الے آخرہ
 مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت ہستی باری تعالیٰ غیر مطلع
 و جاہل پس اصل شاہد و حدانیت توحید واجب شہود ہستی وی بوی بود
 از احباب رو اقرار وی کہ بر رسولان و انبیاء علی نبیہا و علیہم السلام اجاباً
 توحید نمود و ایشان را محبہ گردانید و آگاہی داد پس من شاہد بشہود تو
 آمدہ ام کہ از تو بخبر و حکایت مے نمایم بالہام و اطلاع تو نہ بخود و انہما
 شہادت و حدانیت مے کنم الا ترا بتو شاہد میدانم و مے بنیم۔

از ان شرب کہ دادی شیخ السعدین	نہ بخودی کنیدی چہ پار سائے تو
-------------------------------	-------------------------------

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و او را لا یعقل از وجود اعتسای
 امکانی ساختی و حال آنکہ مقررست در ظاہر آنکہ بکس شراب نوشاند آن را
 پار ساختہ اند پار سائے کس باشد کہ نہ خود شراب خورد و نہ یکسے خوراند بلکہ
 شراب را از خم ریزاند و خوردند و نوشندہ آن را زجر نماید و شیخ میگوید
 کہ بمن شراب حقیقت نوشانیدی کما قولہ تعالیٰ و سقیمہم شراباً بطور
 با وجود نوشانیدن شراب تمت بسقائی تو نہ مے نیم و ترا بہ کمال پار سائے
 ذکر مے کنم و صفت تنزیہی او تعالیٰ پار سائی مناسبست و در بعضی
 بخودان و بہیو شان لا بد کہ کلمات ہر بیان گویند با وجود کمال این بخودی بخود
 ہر بیان و لا یعنی نگویم و مدح پار سائی تنزیہی توحید نمایم۔

رشتو عشق نواتا و میدہ بلہ	نواکشہ چونی از فی نواز و نائی تو
---------------------------	----------------------------------

یعنی کہ از رانجہ نفخہ قدسی و نفخت فیہ من روحی تا در وجود من و میدہ این
 کا لبدم مانند فی از و میدہ نائی و خودش و نوا و صداست کہ قالب مانند

مرد و نوازنده زنده -

بمنی که سینا له زنائی در صد است
روح اگر بالنت و بگر جان جان
این قلم جسم است و کاتب جان او
حرف نه زاید ز وی بے آب و آم
گر نزد کاظم او سرش را می برد
تا به از گفتگو کند حنوشش

نظم

گفتگو در کالبد ارواح رست
در درون جان بود جانان نهان
در کثابت مانده سرگردان او
گر بخشد کاتبش گوید که قسم
گر زاید حرف نقش بر درد
دیگ اواز آتش آمد بجوشش

وله ایص

نیت صدای مای هو جاسه دران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد
محرم و هم حریم از و زمرم و هم حطیم از و
غیر احد کجا دیگر سر معانی صور
بهم ستم خدا نشان سید بدت نظاره کن
در توبت عین تو دور چراهی روی
اصل صدا بود نفس نهیم نکر هیچ کس
و اگر و زرد و زرد شد فکر اگر کسی کند
خاق و خلق اینجا پس آمده در حساب دو
در چه با به به به کرد و به به به زمره

حسن برون شد از حجت و یزدان عشق کو
قافله او اندیشه راه روان عشق کو
نیت نهان نوید کسفات نشان عشق کو
کعبه و هم مقیم از و طوف زمان عشق کو
زین خبر نو بخبر نو سخنان عشق کو
دید و پیش چشم من عیان عشق کو
چون نفس صدا یکیت شو و فغان عشق کو
جنبش قافله جرس ذکر لبان عشق کو
نار و حرارت است یک سوخته جان عشق کو
اصل دوتی بود یکی وحدت شان عشق کو
هو معکم نشد غلط نطق باین عشق کو

شویش عشق راست که گفته کلام به حبس

بجز صبر شد نرج غمزدگان عشق کو

رویف پائے پوز

<p>دماغم خشک شد مغر سرم را استخوان کرد نبفش در دماغ من چو کاه زعفران کرد از آن در گوش بر کس اصدا با وفان کرد بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرد مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرد که از یک نکته معنی هزاران داستان کرد مگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرد هزاران مثل آن تاجر دین بنوازیان کرد</p>	<p>شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرد ز چربی وز شیرینی نشد سودای من ایل سرشوریده ام دایم ازین گنبد صد اجود بهر دم طلی امکان میکنند شه با ز فکین بخلوت خایه منی سماع میکنند جغم حقیقت با منی حدت راز باطن میکنند ظاهر الا ای شیخ سجاده بطامانے تو آماده اگر بی عشق کس گوید که از عظم حق وصل</p>
--	--

طریق حق اگر خواهی به شور عشق مبره شو
 که در هر کام هر در و درون از کن فکان کرده

<p>نظری بدوست کردن حیات جاودان به نگه چشم عبرت ز نمودن عیان به بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به که هوای این تجلیل ز نشاط کن فکان به حجر سینه دیدن ز دعای انس جان به ز چنین خیال باطل بیان کافران به بصدای سخن بودن بسماع داستان به بدرون مار خفتن ز گلاب و ارغوان به که شفاعت را به معنی ز جبال حوران به که بصدق خویش عاشق مرقع خون یحیایان به</p>	<p>لفض بنده کربانان ز تمامی جهان به چه ازین بود که تر که ز غصیر نام نبود غم شربت محبت ز کف و فاستادن بخدا که جز لایک نبود معجزه پرده شرم ز روم بسوی کعبه حبه از مراد و صلش غم نفع و نقص دنیا بدل از اندام مسلمان بتدبیر معانی نبود اگر تدرارت غم عشق اگر بسینه چو چراغ دوده بند بمیان ظلمت شب بتفکر ارشینی نشوم به کنج خلوت زریا و عجب گاه به</p>
---	--

غم شور عشق درم نبود بجان قرم

مے شوق اگر گزارم زمن اہل منکران بہ

<p>الا ای ساقی دیر معانہ بکامم ریز تلخ آبے کہ داری قلندر گروم از اطوار ہستی سلامت روچہ داند لذت عشق بلے تن پروران را جان ضعیفست کنون دانای غیب و عالم راز کزین نہ طارم علومی و شعلی بگویم بر تو پسندی گیر در گوش حرم خاص را محرم نگردی در آن محفل کہ باشد شمع عشق الا ای معنی دیباچہ عقل یکے در مجلس رندان قدم نہ تماشے بلے خبر اری پای تاسر پینہ جوید سستہ از سوزناری</p>	<p>مرا سر خوش کن از جام مشبای کہ شیرین کرد دم شور زمانہ شوم تیرہ ملامت را فشانہ کہ راحت جوئی گشتہ جاودانہ یکے را مانده از ہجر دوگانہ بگویم خواندہ حرف غائبانہ توئی مقصود دیگر با بہسانہ نہ پنداری کہ این باشد فشانہ مگر یکسر شوے گم از میانہ بذردی عقل شد در بندہی خانہ سیابی این روایت در خزانہ بقیل و قال شد چنگ و چغانہ نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ کہ اندر سینہ ام دارد زبانہ</p>
---	---

ز شور عشق اندر دہر غوغات
 جہانے کر شدہ از ہر کرانہ

<p>آہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ تازیانی شکار او غم نمودی از حرم از کشش خیال تو از سرو باش کی جنبہ سرعت خواہش ترا فہم اگر کسے کند کیت در طلب کنی او نمکند اجابت ہر جہ کنی انت آن شود از قضا بجا</p>	<p>شاخ بلند کشش جنبہ کہان شدہ از سر کوه شدہ لگون بردر استان شدہ باد صفت بگویم تو بلے سرو پا دو ان شدہ بہر حصول مطلب نکستہ کن فکان شدہ نیت بہت آرد بہت فن از ان شدہ ہم بقبول و ہم بردہر دو می عیان شدہ</p>
--	--

<p>نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخوایش شربت می چو ریختی بر لب و کام عسل من شکبه جمع صادقان از همه آسند آمد بیتونه هست هست شد بتونه نیست نیستی کی ازل ابد یقین هر دو ترا بخود کشد</p>	<p>حجر که نام شی نهی او جهان نشان شده کرده ز خویش تن سفر عازم لامکان شده و آن همه منتظر من کین سر عاشقان شده هستی دی بود یکی این دو بوی و آن شده تو در میان شان کران هم تو محیط شان شده</p>
<p>مطرب شور عشق من بر لب شوق مسینه ند دهر و هرا نیخه شد درو آنمه کف زمان شده</p>	
<p>بنوش جرعه صاف ز جام بسم الله کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت فدای نام تو کرده خلسیل جان پیر دریده صبح قبا با می صورت از تصدیق ببین شری دیر پیر از تحبیلی دوست همی برم سه غفلت کردن سوس صلح دهر و حوادث نکرده کارین لوی و تاج تحبیل بشوکت ازلی دل چو دانه مرغ هوا که قدس آمد تنم بفرش کند اقتدا کعبه و دیر چو قاسم از لی داده قیمت هر یک</p>	<p>بکام ریز و لب گوی نام بسم الله نشد گر سنه ز عیش بدام بسم الله مگر جواب شنیده پیام بسم الله بر سنه کرده جمال نظام بسم الله مقام نیست یقین در مقام بسم الله کشمه بدید چو تیغ زنیام بسم الله دمیده ام چو بخود اعتصام بسم الله بمن رسیده هم اعتصام بسم الله زمانه صید کنم من بدام بسم الله بعده ش آمده جانم امام بسم الله هر رسیده بقیمت سهام بسم الله</p>
<p>ز شور عشق همه سر من شب عیدت چو فطر من شده ماه صیام بسم الله</p>	
<p>سراشقان باشد لا اِلهَ الا الله هم با دل و آخر هم باطن و ظاهر مومن مشفق را طالبان صادقان</p>	<p>امن و هم امان باشد لا اِلهَ الا الله در همه شان باشد لا اِلهَ الا الله میر کاروان باشد لا اِلهَ الا الله</p>

<p>رو ازین شود مقبول کام ازین شیخ و محصل شش جهت ازین باشد روشن است ازین شیا قریب ملائکه ازین منتهی کار سالک ازین راز انبیا این است سر او لیا این است گرنگوید این را اگر کافر بود و نارس ما فقیر و مسکینم شسته بر درویشم تخفۀ نذر منم تا برم بر سلطان</p>	<p>حاصل از جهان باشد لا اله الا الله نور کن فکان باشد لا اله الا الله ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله فکر صاحبان باشد لا اله الا الله درویش و زبان باشد لا اله الا الله گنج مفلسان باشد لا اله الا الله غیر این که جان باشد لا اله الا الله</p>
<p>دیک عشق جوش ازین شهر عشق شور ازین قبله جهان باشد لا اله الا الله</p>	
<p>بر در غم از دلها لا اله الا الله کافران ازین مومن خایفان ازین ایمان رو قبل ازین گردد در هر ولایتین گردد عشم نمینحرم باشد تا که گشته ام آگه مسکینی که اندر وی گفتگو کنند ازین اهل عالم قدسی حول عرش و در کرسی در ملک همین سوادست در ملک همین نوحه طالبان قرب الله عاشقان و جبهه الله دم بر ایگان مگذارد بایت اگر دیدار هر دلی که این داند هر سیکه این خیر دار عاشقان بر پاست نور عاشقان اینجا بندگان با اخلاص عاصیان پر وسوسه هر که لب ازین بنده کی خدایش بپسند در محبت شوی تنه دم کجازی آنجا</p>	<p>لانده میکند جانها لا اله الا الله نور پاک ایمانها لا اله الا الله پاسبان منزلهها لا اله الا الله شدقتیل میزانهها لا اله الا الله میر مجلس آنها لا اله الا الله ذکر شان بدو آنها لا اله الا الله قال فیصل محصلها لا اله الا الله رفت و آمد و مهلا لا اله الا الله همین زند تجلیها لا اله الا الله برده کوز چو گانهها لا اله الا الله جان کنند قربانها لا اله الا الله حاضر اند بارگاهها لا اله الا الله کو ببرد در مانها لا اله الا الله ای زبان و دندانها لا اله الا الله</p>

<p>و من غنیمت است ای یار رو بر ایگان گنجد ای مرو تو بر هر دور از در خدا گنجد و ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین</p>	<p>درست شاه سلطان خالا آله الا الله غنیت دایم این و عمالا آله الا الله شده بصوت دستا بنالا آله الا الله</p>
<p>شور عشق اندر جان آتش زده پنهان سوخست طاق ایوانها لا اله الا الله</p>	
<p>بگو یک ساعتی الله الله زمین و آسمان و عرش و کرسی ایام قل اگر عقلی ست بر تو نه محنت تا محبت نکته فرقت</p>	<p>بنوشش از شربت الله الله پُرست از عظمت الله الله بجان کش محنت الله الله بی کن خدمت الله الله</p>
<p>بجز غافل که از حق مانده محروم جهان بر صورت آ الله آ الله</p>	
<p>چو غفلت کار شیطان بعین است بجز تو جمله اهل الله حوز دهند ز الله گفتنت گرد میست چو خون کن اگر از اهل عشقی بخواری جهان دگر می نشین خدارا دشمن است ای عزیزان خلایق جمله بر شهرت اوست بغیر او دگر غیری میباش درون ذره فرات استیا یستین دانی که خاک ما سرشتند الا ای شیخ سعد الدین بوحشت</p>	<p>بشو در حضرت الله الله شراب وحدت الله الله بلا شک قربت الله الله ز تاب فرقت الله الله که آید حرمت الله الله به مردم شهرت الله الله شناس این حکمت الله الله تبرس از غیرت الله الله بدیدم عصمت الله الله بجام شربت الله الله شدی از کثرت الله الله</p>
<p>ز شور عشق آمد این مقامات</p>	

دوام نکست الله الله

<p>الله الله همه گوئیم هو الله الله تا بر آید نفس از پایی آن روح قدس دم که بر ما خبر از ننگست جانانه دهد بله هو رقص کند عاشق جانان سرش این لباس بشری را بلب بجز حضور چپش شوق سلطه بدو عالم ندیم مست و بچود چو شویم از قبح کو عشق هو هو غیر هو الله نزد دم نفس دست بر مصحف دل می نیم و می خوانیم</p>	<p>و مبدم از همه پوئیم هو الله الله جان سپاریم و بجوئیم هو الله الله هوش داریم و بجوئیم هو الله الله هر قدم گوی یگوئیم هو الله الله هین بیاید بشوئیم هو الله الله منزل روح بر وئیم هو الله الله فاش گوئیم که پوئیم هو الله الله شاد روی بروئیم هو الله الله کاف و باراد گوئیم هو الله الله</p>
---	--

شورش عشق : بین قطره چو در بحر افتاد
پس ازین جوی بجوئیم هو الله الله

<p>دیوانگییم عمتل ز عالم بر بوده پرواز کند فکرتم از انفس و آفاق آن آئینه مردمک دید عشقتم غارتگری شوق ر بوده دل و دینم از چشم شدم کور هم از گوش شدم کور دین بده نه بیند و گردن نشود از غیر از حیرت و نادانی خود بسته ز بام صیقل که ارواح نه و لها سے محبان</p>	<p>جز جمل برین عالمیان هوش نبوده انگشت خیالم گره از علم کشته کان صورت معشوق معشوق نموده بر لب تسلیم تن آرام عنوده این دیده ترا دید و گوش از تو شنوده این فضل و عطا اید از لیس بود و بود لباهی من این قصه توحید ستوده زنگ هوس و از بیکبار زده</p>
---	--

این شورش عشق است که احس سر آورد
هر ساعت و هر لحظه بوسه حبله نموده

تا از سحاب رحمت شد قطره چکیده	در باغ سینه من خوش سبزه بادیده
-------------------------------	--------------------------------

<p>از خصله با دل من چنان غنچه صد گره داشت در لاله زار احسان که که رواط عهد است عمم بدین نظرت منت که کی غلط رفت با شربت محبت خود طینتم سرشته در بادیه تزد و فکرم بسا قدم راند با بے بضاعتان کس هرگز نکرده سودا بازار بے نیازت سرمایه نخواهد بعده و فراق نبود بر هر دلی حقیقی از آفتاب ز اجسام گسیر در سر جدائی اهل کرم عطایا بر مغلسان بریزند تا شیر رحمت تو از آفتاب کم نیست</p>	<p>وز نو بهار جودت باد کرم وزیده وز بوستان لطف جان بخت نشیده خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده بر من جفا و فاکشت زان حال کافیده از باده و صالت دل جریحه چشیده با عیبهای بسیار فضلت مرا خرید بے طاعت و عبادت بخش از ازل رسیده کز جذبه محبت بر یک نفس رسیده از ملک چار ارکان در لمحّه جبهیده بان طایفه کریمان برداوه نشیده همین سنگ نعل گشته با یک نظر خودیده</p>
<p>از شور عشق کردم اظهار نعمت حق اطهار شکر واجب بر هم نعم چشیده</p>	
<p>الکے از کند نفس شیطانم ربائی ده بچا غفلت افتادم ندانم چیست چاره غبار ماسوی اندیر کرده مردم چشم دل اسسته دارم درون خسته دارم به هرگز نذر او کس علاج در عصیانم بجز توفیق کس فرما در رسد حالت سختی خداوند از عصیان شرمسارم عفو میخواهم برونم رآب توبه و تقویٰ مطهر کن ندارد نقش مکن نسبتی با حضرت واجب چو کردی وی خلقی را بهیم ملتجی یکسر</p>	<p>ز صحبتها نمی شست خود پرستام جدائی ده ز چاه تن چو یوسف کن بروم تحت شاهی ده ز گلستان ما زلغ البصر من ضیائی ده بالطف خداوندی به بند و مومنی ده حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوا کن ده پناه من خداوند ایوب کبریا کن ده بفضل خود بین بر من نوید بگینا ده در دلم را بصیقل گاه اذکارت جلالتی ده کنم بگانه از امکان بنجویشم آشنائی ده بسان کعبه قبال مرا حاجت روائی ده</p>

مالی از اسرار ضمیرم محو و منس کن ز جام و حد تم بهوش کن تا در خروشانم ز بانم را توحید هویت چون کلیم کن بطلت خانه دنیا ره اخلاص گم کردم نه میدانم چه خواهم از تو ایضا منی حاجاتی	حقایق باسی اشیا را بمن جلوه کما ہے مرا از منستان دور بدل و صف خدائی ده روانم را چو روح القدس شکل کشائی ز نور روحی پیغمبر الهی روشنائی ده پریم کار خود با تو تو دانی هر چه خواہے
صلی الله علیه و آله	ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر اخلاص بر روح احمد مرسل که ایمانش عطا شده ده و اصحابه و سلم
مخمس شیخ سعدالدین احمد انصار بر نعل طواف الدین شیر	
از آن نفس که جان را در کلبه دیده بیانی از وحشیم خونا به اشک پدیده	ایکان ته عتقت مغز دل خلیه ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
باشد چشم مست چشم جهان خدیو	
ای جان آفرینش در سبب شرافت در مدحت منم را مبرانم از ظرافت	افلاک و سوسه انجم کردند در مطاف هر چو تو نماز بینی سرتاب پادشاه
گیتی نشان داده یزدنیایر	
افسانه جهان گشت آوازه سرشت جانها گرد گشت سیم بهاض گوشت	بازار گرم که ده محل شکر نرگشت در قصد جان عاشق ابرو و چشم نرگشت
گر این کیمین کشاوه که آن کیمین کشید	
در هر چو تو کس نیت و نیتی و شمایل ایا عنی نفس سر کن بر خانه بس بیدل	از حسن خلق نیکو خلقت بر توایل تا کی کبوتر دانی چون مرغ غنیمت لبایل

	باشد زیر سحر در خاک و خون طبعید		
از زخم عشق جان گفتن بکشاید خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید		شرط وفا نباشد کرد دست شکوه زاید از سوز سینه بروم و دودم ز سر برآید	
	چون عجم و چند باشم در آتش آمید		
بنشسته با خیالت پیوسته بر آغوش گویم کوتاه سخن نسازم دور و دراز گویم		با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم گردمست من گیری با خواجده باز گویم	
	کز عاشقان سگین دل برده و مرید		
ای شیخ ده بجایا بگذار شور و غوغا داغش بگور مسیبر از بهر زانو فردا		در عجز دل نگهدار سودای این تمنا کردی ز تخنن دل اسرار عشق انشا	
	کز حشمت پندیده فی گوشتها شنیده		
نمانی روز فردایم میدان یار رسول الله چو میر کاروانی تو مرا در ره نمائی تو اگر چند آن گنج گارم امید از دست بیام توئی چون حمت حرم ز بحر جمع محتاجان پروخوان لطف بکشتی جبار انقض نجاست از آن خلق عظیم خود هم از لطف عظیم خود بده یک شربت صافم که بر لطف تو می لازم الا ای حمت عالم نگاه کن بر عالم سوال کن نکردی و از آن رو آمد لی حل	که من بارگران دارم ز عصیان یار رسول الله بمنزله گه رسائی تو بیاران یار رسول الله بروز حشر گندارم پریشان یار رسول الله ز رحمت قطره بر میان بر زبان یار رسول الله من حیران تماشا می شایم خوان یار رسول الله سرخوان کریم خود مرا خوان یار رسول الله لب تشنه ز اطافم مگردان یار رسول الله بدرگاه تو میسازم بافتان یار رسول الله بنعت و الفحی آمد بقرائن یار رسول الله		

منم سائل بدرگاهت یسیمی بر سر است
 دین دنیا سرگردان شوم تارک بی پای
 نبوت ره نور دایم سر میدان چو گرد آیم
 نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم
 ز نیکی سوی بد رفتم جفا کردم غلط رفتم
 بقرب خویش را هم ده زعفران مغرور جا هم
 انا ایشاف عصیان برویم دفتر قرآن
 بحق تو صاحب ناری ترازویم کران شای
 ندارم طاقت و یار اولم چون صخره خا
 سرازار محتاجان منم کاسه بکف حیران
 گیرم از آنه میزید که کس نو مید از و گرد
 دل و جان در دو عا کتو جان جوید عطا تو
 چو رحمت فرو دانی نقاب از چهره بکشای
 بسم الله حاجت بسورت تاسی فرست
 بسرفاتج و طه سبحان الله یاسی
 بان شاه علی حیدر بان شبیر و آرشیر
 باهل بیت و اصحابت یی ناهان احباب
 که اندر ساعت آخری نظر بر حال من فرما

بلندست بهمت و جاهت ز خلقان یا رسول الله
 چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله
 میان اهل درو آیم بدرمان یا رسول الله
 ترا دارم چغم دارم بدوران یا رسول الله
 هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله
 انا هم ده پنایم ده ز شیطان یا رسول الله
 بازادیم از نیران قلم روان یا رسول الله
 اگر نیکویت اندازی بمنان یا رسول الله
 درون مرده مارا بده جان یا رسول الله
 دلم را از غم روان مرغان یا رسول الله
 قبولم کن منم گردو سبحان یا رسول الله
 خدا جوید رضای تو ز شایان یا رسول الله
 بوسلم مرده فرمائی ز حیران یا رسول الله
 بفضیل وجود احسانت بمنان یا رسول الله
 به بوی خوش و شربت با بختمان یا رسول الله
 مرازان چشمه کوثر نبوتشان یا رسول الله
 به نیکوکاران محرابت یی نیکان یا رسول الله
 نه تنی ره عقوبت کن آسان یا رسول الله

اصحابی به دهم	المبین شیخ سعد الدین شیخ آردو قباچین بحال حشر و دوم الدین کن احسان یا رسول الله	صلی الله علیه و آله
نماند شک که رسیدی مکتبش را سزد که چهره کشتاید جمال الهی بود که زد و درسی بر مراد دل دلخواه		اگر بکوی حریفان عشق یابے راه بگوش دل شنوی نکته حقیقت را اگر ز پیروی اهل دل منتابی روی

<p>که گنج فقر و بندت صفات غرت شاه نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس کلاه ز ستر نیت برون مردگان خاص آنکه دمیده سور و هویت بسینه بیگانه گاه درین مصیبت و شادی شدم چایه سبزه که سر راه ندانند بعنبر سالک راه خراب گشته نذران و مانده حال تباه</p>	<p>که اتی از دور در ماندگان حیرت کن قندری چه بود تارک وجود شدن بهین که مرده کفن در برت نیست بخود کجه بمیرم و که زنده گروم از دم او و من فدا دودم باقیم از صفتش پرس منزل و مقصد ز هر وان عدم مباش غره بگردار چون تواند بے</p>
<p>ز شور عشق کنم فاش را معنی را که آمده است بمن کشف حال عفو گناه</p>	
<p>انچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده زین سبب بر من حقیقت دین ملت آمده پاکی دل از سوسو امده طهر کامل آمده عاشقان از بجز بیرون کی بسا حل آمده وان خودی چه کسیت کی از آب زایل آمده هر که او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده زانکه از خود گم شدن این کار شکل آمده تا بگل دانه نشد گم که بحاصل آمده هر که را توحید نبود محض حب اهل آمده غیر علم جان و دل میماند که باطل آمده علم روحانی ترا با باصل و اصل آمده آنکه رفت از نقل سوسو اصل و اصل آمده</p>	<p>دوره آئینه دیدار وحدت آمده این وجود منظر دیدار در خود یافته پاکبازان را طهارت پاک دل آمده نشکنده هرگز و صوی دل نبرد عاشقان و ایم اندر بجز توحید نداندر شست و شوی فکر غیر از دل چه پیرونفت آن دم عاقلی را از وحدت را کجا دانند مثنیایان و دهر تا نگردی گم نیایی منزل مقصود را علم توحید است که نوک قلم این در رخ اند هر بود علم جهان و دینیه اش خود جاهل است غیر علم جان و دل در وقت مردن محو است اصل روی ارج با نقل است سر گشت</p>
<p>شورش عشق است که زوات احد گویند این دودم از اصل واحد پر تو حاصل آمده</p>	

جان ز بهر شہرت خود اندر امکان آمد باز خود در علوهای حشیش جیزن آمد بار بر جان کس فعل از بهر بیان آمد فعل کس در گردن او باز تاوان آمد با کواکب از پی تاشیر گردان آمد این سواره میں عجب سرت چوگان آمد علم حق معلوم ازین درس اعیان آمد کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمد و آنکه جاں بین ست دل نا دیده حیران آمد	کمالید چون کوئی برستی جان آمد جان تقابل جویهای رنگ آریدید کمالید جز آلتی بنود ز بهر فعل جان حجت اویم باو دایم بگفت ست شنید عش و کرمی فلک فصلند و وصل اند نظر فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول آمد عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس عین و اعیان و صفت یک نیست اویم تقدیر آنکه تن بیند سخن از خط و حال زلف راند
--	---

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان
چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمد

گرفتم پرده از رخسار کت نداند معنی اسرار کت شراب صافی از انهار کت لبسم جند از گفتار کت هویدا آمد از اطوار کت عجارت یافت از معمار کت ز عکس پر تو افوار کت ز نقش صفحہ طومار کت محیطش مرکز پر کار کت	بدیدیم جلوه دیدار کت فلک را ملاک انسانے خبر کت رو و در جو سبب رسینہ من بدل سرخف از جان شنیدیم تجلیهای آثار صفاتی دل دیر اند بے گنج معنی مه و خورشید و پر خند روشن سلیمان را مسمی انس و جنت حصار جزو کل در بسته زنت
--	--

سر شوریده سور عشق دارد
چشمیده جرعه سرشار کت

شائے حسنہ تم الحمد لله	سعادت قسمت الحمد لله
------------------------	----------------------

<p>فوت از فطرتم الحمد لله برفت از فکرتم الحمد لله نمود از کثرتم الحمد لله سرشت از وحدتم الحمد لله شهید قربتم الحمد لله عنبر حق حیرتم الحمد لله نموده خلعتم الحمد لله بدل در خلوتم الحمد لله خفته در عصمت الحمد لله</p>	<p>درون مفرجان اسرار توحید وجود ما سوی چون نقش آبی جمال حضرت قدس حقیقت کف خاک وجود از آفرینش بمیدان فنا و حنجر لا بدریای شهود هستی بود هم از آینه هستی اشیا اگر در انجمن پیوند خلعت بشهرت پرده از رخ گر گرفتیم</p>
--	--

ز شور عشق و صدم ذاتی
 برے از منم الحمد لله

<p>لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>از شرم تمام خلق و بپرست پناه پیوسته تو ذکر خویش کن بیگانه میکوی گر از گنه شدی نامه سیاه یوسف چون گون گشت بگفت اندر چاه از چاه کشیدش و رساندش بالا گر گفت بگه ز صدق در مانده او فریاد درش ز غیب آمد ناگاه میگویی اگر در غصیب آید توشاه</p>
---	---

<p>لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>بر شور عشق گشته پیوسته گویا لا حول ولا قوۃ الا بالله</p>	<p>در آفرینش نام نامی</p>
---------------------------------	--	---------------------------

رَدِیفُ اللّٰهِ

<p>مقراض دوتی باشد لام و الف لا شق کرده سه گردون از دست آن چون اوان تجوی را بر صفحه کن بنگاشت قفل دل بر غافل هر خطه کشد از دلی از مشعل فاعل در فعل ده پر تو بنظر مست مواسی حق از صدمت ذات او اختیار نه می خواهد از بس که بخیر آمد گر عکس دوتی باشد آن حسن حقیقی لا اگر چه سر ز کمرست در کام و لب غافل</p>	<p>پرکار بپوشی باشد لام و الف لا انگشت پنج آمد لام و الف لا نوک قلم صناعت لام و الف لا مفتاح در قربت لام و الف لا روز و شب گردونت لام و الف لا برق جذب شوقست لام و الف لا زان روست بخود رسته لام و الف لا آینه نه میجوید لام و الف لا بیگانه حضور او راست لام و الف لا</p>
<p>در دیده من صورت موجود و عدم لا در صفحه این نامه دور بکشا چشم کام لب جلیل بر زین سبق عشق اما خشم من آمد از نفست مسمما لا لا است بغیر از الف معنی مطلق لا صورت الاست مایشتش الف لام معلوم غایب است بخود و از اثر عدم</p>	<p>نهاده بخیر صدق در یگویی قدم لا نوشتم بخیر نقطه افسردید قلم لا کی خوانده گفتم قصه زار از غم لا سبب من ز پیش ز مضمون بقسم لا معنی نه بد دست بیازدی هم لا پیوند ندا و بخود این حرف عیلام علام علام با است بخوده بد و دم لا</p>
<p>این شورش عشق است که کرده سفید زخو نرین کند گوشت احوال و قدم لا</p>	
<p>بسمت مصدری غمهای الا تو کل قلم از زبان ارواح رقص ایماں تحقیقی ببارف</p>	<p>لا لے جو همه در با می والا کتبلی مبلغ قربت و لا تصوف انصاف است لایزالا</p>

<p>تذکر خلعت تشریف حضرت تدبر مایه علم معانی طهارت پاکست از لوشیبتی کفاک الله فی الدارین و خدا فلا مسا با تلم صدیقا</p>	<p>تذکر خالی ست از واه ویدا حواس آمد عیون موده بالا نماز آمد شهود ذوا بحلالا کلن با شد سقوط المثلثا خان الشربیه موت الحیالا</p>
	<p>ز شورش عشق دے آموخته روح که خوانده آیت قولا نشیا</p>
	<p>رویف الیای تحتانی</p>
<p>ای پیک غوغت خوش بیاگز نزد رحمان آید مرگت بخوانند ناقصان برین قوی آرام جان شاهی نمی باز در بجوین نکته را از من بشنو جان خاک را بت میکنم بگناه دگایت میکنم گشتم ز سلطان دور تر تا یا فستتم نام بشیر بنیم خدا در رویت کی میبهم از کوی فی چون باد گرد می بدر هم کو بکو و کج بر بر مونسانی مهربان بر کافران قهرمان بر کافران مرگ آید بی بر مونسان برگ آید تاراج ساز می بزدل تن را کنی بجز گس که جبهه کردی بچرخون تا عقل را سازنی برون که ساغری گاه بی خسروی و گاه که</p>	<p>در چشم جانم ساعتی بنشین که همان آید جانم بپرازد اینچنان که سوس جانان آید تنها بخیر از جان مرو چون بدرقه جان آید از دل نگاهت میکنم باروی رخشان آید در قرب سبیم بپر که امریزدان آید بویید مشام بوی تو باروح وریحان آید اسکندری یا خود خضر با اجمیون آید از بهر جان صادقان با حور و غلمان آید بر عاشقان ترک آید می مانند ترکان آید کی سید بی یکدم مہل محکوم فرمان آید از بسکه هستی زود فزون کشاف فرقان آید که بر طبعی گاه فی نالان و گریان آید</p>
<p>ملک ملاک را گدازد بر است ای صاحب نظر از شورش عشقی خنجر است و غیر بخوان آید</p>	

<p>ای مهنفسان خیرین خواب گران بچو این سروی غفلت را وین ظلمت کثرت را چند لنگه گنه کردید بس نامه بسیر کردید زین عالم آب و گل در کشور جان دل گریبان و پرافشانی صد ملک و ملک بانی چون عشق برافروزد صد ملک ملک شود در مجلس میخواران ره نیست بهشیار ای بی اثران بونی ای بی هیزان بونی صوفی که طرب دارد احوال محب دارد بی بریط و چنگ و دفی بی ساقی و جام می تن پاره کن ازستی گر عاشق جان هستی هو هو پله هو هو هو کو خبیر خدا کو کو کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما این حالت وجدانی شد منظر مسلمانی این مست که بری قصد دیده است بنحو قصد هو هو نفس دارد افغان چه جرس دارد دیوانه سعد الدین گم گشته عقل و دین</p>	<p>گویند بصد دستا نه از دل جان بچو از سین بر اندازید گو سید عیان بچو خوش عمر تب کردید ای پیر و جوان بچو یک لحظه بکن منزل پرواز کسان بچو سرشته چه حیرانی و زنام و نشان بچو تا طفل دل آموزد از مکتب جان بچو گویند بهم یاران با آه و فغان بچو ای خجیران بونی ای مروه دلان بونی اندر دل شب دارد خوش قصه نان بچو دارند بهم بی این حق طلبان بچو گزید و جهان رستی بی و هم و گمان بچو بگذاشت زما و تو صاحب نظران بچو هو گشته محیب ما داریم از ان بونی تا کی تو نمیدانی این راز نهان بونی زاغیانه می ترسدا ی درد کسان بچو ویدار موس دارد درد دادن جان بچو از پانی طلب منشین اعیان جان بچو</p>
<p>صلی الله علیه و آله</p>	<p>از شورش عشق آخر اسرار شوق ظاهر مومن نشود کافر مان پیر معان بچو</p>
<p>رگ بر گم نوا کشد در صفت محمد می دفتر روزگار را صفحہ بصفحه دیدام دیده روشن سرم خیره شد از شتاع تو لوح سروق تویی حمد سر سبقت تویی</p>	<p>تا بر با جسم من ناخن زندگی نزدی ثبت هم اندران بود قصه لغت احمدی تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی اول صنم حق تویی گرچه در آخر آمدی</p>

<p>آدم خاکی از کعب نوز تجلی از کجا افضل انبیا توئی خواجه اولیا توئی ای شه باشمی نسب پانگه تو عرش رب شمع سراچه دله فاتحه خندگی صل علی محمدی مدح تو گفته کبریا خسر و خرچ هر زمان در قدمت دو دیکان غود جلال جاه تو قرب دلی گواه تو هر که ز اهل دین بود این بخشش یقین بود خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان هر که در دورد بود چنگ بذیل تو زند حاکم در تو یک بیک جن و ملک شد و بشر هر که ترا میرد شد صاحب کشف و دید شد</p>	<p>جبهه قدسی از کجا سجده زمان بجای می بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی داده آیت بشت تاج و لواهی سردی پیشرو من از لی قافله راهی شوی من چه کنم نگویمت شاه سیل خوشتر آمدی غاشیات کشد عیان خشت تو مویدی داده ترا اله تو حسن کمال ابجدی مدح تو بس مبین بود دیدی جمال ازبری بر سر حوق عاصیان تاج شفاعت آمدی وانگه قبول تو شود کام نمانده در بدی منبرت نه ظلم فور ره مساهدی از نظرت سعید شد چونکه زما در سعادتی</p>
---	--

شورش عظیم از جنون مدح تو می کند کنون
از عطلای ذوق فزون برده حساب ابجدی

<p>محلول بعلت نبود کار خدائی بهستی تو پیدا چو ز علت نشد اول کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان چرخ و مده و خورشید پی کار تو گردند حاصل وجود اصل شناسیست بگفتم ظا هر شدی از قدرت و آخربچه تقدیر بین نسبت ذاتیست از مخلوق بجنات جز قادر و مقدر در درین دهر در گزیت خود را ز خدا دیدم خود اوست هویدا</p>	<p>بخشد تو از فضل و کرم آنچه که خواهی مغفول بعلت نشد ایمان عطائی ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی بر گو ز پی رزق تو برگشته چراتی کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی از اصل خود ای فضل بگو از چه جدائی کو غیر که نسبت بوی آری بکماهی یک فاعل و فعلت درین جلوه نمائی خود بهستی خود می نگرد بی من و مالی</p>
---	---

صلی الله علیه و آله	از شورش عشق است من این را از که گفتم بالله که ز صدق است درین نیت و غایت	واصحای ستم ص
<p>مرحب خاکدست تاج سرم یا نبوی آمد ارواح و دعایم ز بطون فطری قد و بالایی تو از کنگره عرش بلند سفل و علوی گردون همه خاک و ریت اصلت آمد اثر شمع بر تو ذات وحده پُر شده تا انجمن از در کرب کفر و ایمان همه در حلقه زنجیر تو بند از غم آزاد شوم در دو جهان ای شمعین هر چه هست آمده از حین ازل تا بابد یثرب و مکه و بطحی که شرف یافته</p>	<p>خلعت آمد ببرت مرتبه مصطفوی نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی تاج یابند اگر بر سرشان راه روی سوخت از غیرت برق تو گروه لغوی سزگون گشته بخلوت سحر تاج نبوی دشمن و دوست زده چنگ بدیل تو قوی کی نفس داد مرا کر ز کرم دانشوی به تو دارند همه جان و دل خود فدوی از طفیل قدم تست چنین پیروی</p>	
تخم مهر نبوی در دلت از شورش عشق گشت کن عاقبت این کشته خیمه در روی		
<p>هرگز بجوی نه میخرم مسند شاهی بر عامل دی چو بکف مثل گدایان مسکین بطن من طلبد یک لب نمایی این خود استنش اصل طبع گشته نظر کن از حرص گد گشته گمان برده که شام حاجت طلبی جز بنجد اند و بال است روزی مقدر طلب بیش نگرود آنکس که بر ذات حق آورده ایمان شایان به دهن شهر زمین طبل نو آرد</p>	<p>کو ز ابل رعایا طلبد نقد سپاهی در وازه بدر وازه کنند باج گدایی شایان بتظم طلبند مال بولایی از ملک بملکی بکند مرحله سالی اینست گدائی ز کسان خواست چو خواهی مسکین طلب مغفرت از باب الهی بنشین بتوروزی رسد از صنع خدائی کفرست رود اگر بد رحمت طائی فقرست که کوس نه از ماه باهی</p>	

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد نیمی خور و نیمی بد رویش رساند از ظلم چو پرسد که چه رفته است بطلوم سلطان چو شبافت در عیت گز آوت شیر از رمه آنکه که خور و با دلاش سلطان که ز انصاف و عدالت خبر نیست بر فرق سرش سنگ ببارید و خبریت در گاه اسیران بر خیم بند آتھا	نمان از عسل خود خور و بر بنه پائی نیم دگرشش شاه را باید بد خائے از رهنرنه و دزدی حکام کما به دارد گم از گرگ و کسند رمه چرائی شکرانه بیجا آورد و داد حسدائی تاج گهرشش پاره سنگی ست جلائی کی میشود آگاه دسی از ظلم سیاهی یارب در خود بردن من باز کنائی
---	---

از شورش عشقم سمنه عالم متدی
در پیش شده وز دویحی است جانی

مازن پیون نیائی کی بشردل رسی صد هزاران زورق و گشتی بگرداب فنا دانه وحدت بمنه جان بکاو اسی باغبان تخم وحدت را نه ماه و سال ساعت پرورد آنکه تا می عجبت آمد بهر رک خافلان از کمال عشق هر ناقص مکمل می شود کی بند به و سجد و سجاده یا بی ره بدست از غم دانه و ده خلاصی نیست هر ذی دور اصل و فعل ست ای مغفول موشی کن نجوین	کن سفراز شهردل انگاه بر نزل رسی غرق کن تا در دل آن بجزری ساحل رسی بعد ازین کشتن بیکدم بر سر ساحل رسی بی نفس اند نفس بر حق بی باطل رسی آزماں فیهی اگر بر مرشد کامل سے زمین کمالی نیت افزون گریبان بیدل رسی جز جنون عشق اسی عاقل بد و مشکل رسی خود را بی یابی آن ساعت که زیر گوی رسی نسبت خود را تا مل کن که بر فاعل رسی
---	--

شور عشق ست اینک از جذب و سلوک مرده و
ان وسیله وصل عشق ست زان تو بر وصل رسی

تغیر عشق که از جام عشق نوش کنی بهوش نیستم و حرف من زبشت یاران	چون زباده شوی ست و ترک بهوش کنی بود لیسع حقیقت اگر تو گوشتش کنی
--	--

<p>توئی که هم توئی و هم منی ز خود را فی قلبم که ز غریانیم سبب شد عا منم چه روح محب و ز جسم آزادم رحمن لم یزل بی زوال سے تا بم اگر زندگ خودی وی جان فسر شوی ز زبانشک من و او را عشق کے گردی</p>	<p>چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی چگونه خرقه و سحاب دهام بدوش کنی روا بین که مرا حق حله پوش کنی نیم چراغ که با باد دم خوش کنی بسان آئینه با خویش رو بدوش کنی شراب اگر تو نوشی کجا حسرتش کنی</p>
<p>صلی اللہ علیہ وآلہ چگونه اشق و شوق پر سے فروش کنی</p>	<p>سر کیہ در قدم شور عشق خاک نشد وہا پہ وسلم</p>
<p>ای بتو شد ابتدا و مدد پس فری منظر واقعی توئی نور صفات توئی روز ازل چگون طبل تو در کاف و نون عرش علیہ اری تو فرش قدم زار تو کرسی سی پادشاه صفحہ یک آیت قرص قمر در فلک نان جوی بی شک دائرہ آفتاب نقطہ پر کار تو سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم سابعۃ رحمتی متافکہ فطرتی منظر اسما توئی شب و دسری توئی واقف اسرار ذات متصفی بر صفات کو کتبہ ایضاً از تو بود ہر کجا اسی گہ بحر جان آمدہ تا حیان و بر اساس از تو یافت عقل حواس تو یافت آدم خاک کی کجا مسند قدسی کجا</p>	<p>ختم ببنام تو گشت خاتم پیغمبری خل شباتی توئی شمشاد دوری نا بظہر جویطون حاکم این کشوری نسخہ طومار تو لوح و قلم گسری جو ہر یک پایہ ات شد زحل و مشتری کک تو اش یک بیک بشکندش خبری در ورق روزگار منشی و سر و قری ناظم جف العظم ماندہ زبان آوری واسطہ شہرتی شاہ ملک لشکری عرق تجلی توئی حسن خدا بگری از تو برات نجات یافتہ جن پری خل تو جوید بہا کہ شرف جنتی جو ہری کن لکان گشتہ ترا مشتری روح شماس از تو یافت معرفت اکبری خور تجلی کجا در بشر عنصری</p>

ذات تو بید در میان گشت پدید این گشت
 نور تو بر جزو کل مهدی راه سبیل
 ای شته عالی مکان نور زمین و زمان
 عرش تری همک فرش بهت یک بیک
 خلق ثناخوان ز تو بنده احسان ز تو
 زلف تو دامن شده غسل تو جام شده
 از شرف جاه تو دهر چشم گاه تو
 آمده مقتدا بر همه انبیاء
 تا تو نمودی علم رفت بکس تم عدم
 تحت تو اوصاف حق تاج تو ادوی سبق
 نعت ترا من رستم میکنم از این قلم
 کاف کفایت توئی یاسی هدایت توئی
 نور تو نار و شعله سوخت گنه را اثر
 در نظم هم هر چه هست از دم روزالت
 باشی ای لقب خند عجم هم عرب
 آن که بصدقت شناخت نور تو در سینه یافت
 ثانی ائمنین تو محمد دارین تو
 صدق تو اش بر کشید پاس بر کشید
 حامی دین آمد اهل بعثتین آمد او
 قلعه علم و حب گشته ز عثمان بنی بنا
 حامل قرآن بود او رحمت رحمان بود او
 علم نبی را کمال داشت علی قال حال
 حیدر کرد ارادت قاتل کفار او

ای شرف جسم و جان منظر این شمشیری
 هم نبی و هم رسل دیده ز تو بهتری
 جمعت بهت آسمان خطبه پیر نبی
 محتشمان فلک کرده ترا چاکری
 یافت سلیمان ز توحشت انگشت تری
 تلخ بکامم شده شربت شکر تری
 خاک کف یاسی تو خیمه سیلوفری
 عرش ترا زیر پاسب که بلند اختر می
 ملک دارا جسم مولت اسکنده می
 بخت تو شست از ورق نقش خط آذری
 بود که ز راه کرم یک نظم من بگری
 جای حایت قوی جنت و هم کو تری
 گل شگفتا ز سفر خونتو بر آن بگذری
 از می عشق تو ست ساقی بحر دری
 تربیت کرده رب مرشد خشک و نری
 از تو بصیرت یافت سایه پیغمبری
 قاب بقوسین تو بسته بهمد آوری
 از پس او سر کشید معدلت عمری
 تاج گلین آمد او چاکر کش قیصر می
 داده و دود خرد را همچو مه خاوری
 زیب جلالان بداد و صف جود آوری
 فاطمه بود و من عیال با حسن و عسکری
 میر علمدار اوست در شکن خمیری

<p>موتی نش چون سان در نظر دشمنان لغت رسول و خلف فاش ز من بطرف از ده بجایستم غرق تجلاستم سعدی دین آدم ز اهل یقین آدم سلسله بندگان بسته به پیوند من</p>	<p>آمده هر دم حیان با فقر غرض غیری بس بودم این شرف رحمت پیمبر صبری منظر آلاستم لاسم از سنگری جبل متین آدم سلسله ام قادی جذب خداوند من واسطه بربری</p>
<p>شورش عشق از ازل گشته بقدر بالمشل متصل و مفصل تو لوس آب اندری</p>	
<p>بگری غرقه بخونم چه کند تازه و منور دل اگر بسته نبودی بکند سر زلف بهوادام نش اندم که مگر صید من آید اگر عشق بهستم که سفر میکند از خود بضمیر من مصیبت بجز از موت و د عالم بزبان راست نیاید سخن را حقیقت خبری می کنم اینک همه دم نجیب از مگر از وی بگریزی که چنین در تگ و تیزی قوی آئینه معنی که جمال از تو نماید</p>	<p>نه کنی هیچ زمانه گذری بر لب جوی ز چه رو آمده لرزان بخیال سروی بوفا عهد شناسی بصفای آینه جوی مگرش پامی شکسته که نشسته سر کوی که بهر آمد و رفت نفسم با س دوی که قلم و اکنه انشا خبری گوی گوی که خود او آمده طالب ز چه داری نگوی نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی بسوی تو چرا خا فلی از خود که باوردی بوی</p>
<p>اگر از شورش عشقم سختی رفته بوائی نکتش هیچ ملامت که کشیده است بسوی</p>	
<p>کشود چشم در چشم تو بودی تو و بدی بر جمال خود چشم میان دیده و دیدن چه فرق است در نیجانی عروج و فی نزول است فنا در خویش بودن خود بقای است</p>	<p>جمال خود چشم می نمودی در آن لحظه که چشم را کشودی ازین وصلت فراق از من ربودی خبر دادم ز معراج بچودی ز خود بیرون شدن آمد شهودی</p>

<p>گرفت ارم بخود از خود بخود من بنی و مرسل اندرین تختیه دراصل خویش سرگردان و عالم ندانند که چه هستیم و چه هستیم خود او داند که او از خود بخود داند</p>	<p>نمیدانم دیگر هستی بود و نیستی فرورفته که دراصل از چه بودی بفکر رفتی قدرت شان بودی اگر دانم ز گفتن نیست سودی عجب دهر است و میومی نمودی</p>
<p>از شور عشق ملزم چشم آب است بچرخ و پیچیده می خواند سرود</p>	
<p>ای عاصی پریشان رخ ز روزگار کجاست صد بار توبه کردی یکبار سیر نبردی روزی و تندرستی نگرفته از تو کجاست دوازده عطا پشیمان نام تو از گناهان کردل برفت آخر بدست نفس شیطان گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گما زبده یقین و تقوی میجوید از تو مولی یکدوره عشق ذاتی بر خویش اگزینایی از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحانی</p>	<p>نومید از چه گشتی از این چنین انکبی آخر زحق گریزن برگوی از چه راهی رزق تو میرساند بیگانه و گنجایی که مادی بان را بر حرف عذر خواهی که بخله زنا قرار برده و بدتش گواهی غیر از جازای آتش مزد و گر خواهی او شد بجز راضی بر خود شر از چه خواهی زان به که از تو باشد از ماه تابمایی حقا رضای باری بهتر از بادشاهی</p>
<p>از شور عشق پندی دایم باطن غفلت دایم مطیع فرمان شد اصل بیگانه</p>	
<p>بسیار شکوه دایم از عمر بیوفائی چند آنکه حید کردم تا مونس من آید رستم بر فسونم تا آرمش با فسون با هر طبیب گفتم کن چاره بجام در جفتش هر کوی چون باد می دیم</p>	<p>هر دم ز من گریزد بیکام و نقش پانی چون باد شد گریزان هر خطه جا بجائی او خود فسونگری داشت پرکرد و پر دمانی گفتند جمله کیبار در دیت بیدوانی نام بدستم هرگز جزمشت خاک پانی</p>

<p>ہنگام رستن دی از اقرار با خویشان جز شربت محبت شد تلخ کام جانها چند آنکہ سعی کردم رو پس نکر و سویم بر پیر و شیخ و زاہد بس التماس کردم</p>	<p>باری بسر نیامد بر قدر پر کاہے ساقی مگر بگوید با ارجے در آتی تجیل رفت چون باد من دیدمش قفا نامد باستی با از صبح یک دعائی</p>
<p>از شور عشق را ہم بادوست گشتہ نزدیک کام و قدم نہ کعبہ آنجا بغیر ہے</p>	
<p>چو خود بہ بینی خدا نہ بینی چو تو منادی خدا بماند بدیدہ خود را نہ ہستی تو چو تو زبانی خدا سخن گوی تو آلت فعل حق ست فاعل تو فی تو منظور خود ست ناظر تو چون طلسمی ترا بتو بست ز بسکہ دیدی شدستی اعمی ز تو بتو گفت نشنودے معیت او ز کس جدا نیست تو فی چو صورت مہرست معنی بچشم جاننا خود ست بینا منہم کہ اورا بد و بہ بینم</p>	<p>چو خود نہ بینی خدا بہ بینی چو خود منادی چرا نہ بینی بدون واحد مرا نہ بینی زبان و گفتن جدا نہ بینی تو فضل و فاعل سوائہ بینی بتو معیت بل و را نہ بینی طلسم بکشے کہ تا بہ بینی چو کور گشتی شفا نہ بینی یکی ست با تو دو تا نہ بینی ز خود بخویش کہ تا بہ بینی تو معنی خویش چرا نہ بینی بدیدہ سرور را نہ بینی درین صوابم خطا نہ بینی</p>
<p>ز شور عشق ہم سخن سر آورد بچشمہ با ہوا نہ بینی</p>	
<p>ز سربا ستم ایمان تو ز کفرم چہ پی ز قدرت آدم پیدا نیسم از آدم و خوا</p>	<p>بو حدت و حدتے دلم تو از شکم چہ پی و جودم مغلرا سہا تو از اسلم چہ پی</p>

<p>ز دید حق بمن بنگر تو از حسنم چه میپرسی ز غیر دوست بیزارم تو از صدم چه میپرسی نهایت یک نفس دیدم تو از عدم چه میپرسی شدست امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی بالتاسم بود هو بود تو از فکرم چه میپرسی چو اختر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی حیات از فقره قدسم تو از جنسم چه میپرسی بوصفش مجروحی انم تو از عسکم چه میپرسی چو قطره گم بر ریایم تو از قبرم چه میپرسی</p>	<p>بمن حق عشق میبارد بمشوقیم نازد ز مغرولی خیر دارم که بر تو چند اقرارم ازل را با ابد دیدم بمسند ان بسکه بنجیم بدیگ راز سرچشم ز جام عشق مدوشم نه من من من نه تو تو تو بخیر حق کو کسی کو کو چرخ جان بهوروشن بود جانها بدل محرم نه از خاکم نه از بادم نه از آسم نه از آتش بجز آن می بیند انم که از وی زنده شد جانم بقید اسم سے نایم مسمارا مستیم</p>
---	--

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گزینم
چو من محسوسم تو از هستم چه میپرسی

<p>بحرف یاد مکن تا به معنی برسی حروف بند فحاج بود بکام و زبان حروف دام بود طوطی معانی را گبرون شتر مت بسته اند مرا گنومیت جدی یاد لے و یا نفسی خزاین ملکوتی بهستی تو درست بهر نفس تو را بهست تا بحضرت دات همین طریق عشق است دجده ایسا لک حروف غیر صفت ره بذات می نبرد ز حس بر آنکه حواس روح کرده به بند حواس قید بخویشند و شد خودی بجواس ز شه خوان کلام تو ذره گر سپخته</p>	<p>که معنی است معیت بحرف چون برسی که نیست قید معانی لقیقل هوسی ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی نه امشتری و نه باری و نه لاله جرسی بگفتت که تو جانے و در نفس نفسی بد زورانی دیوان کنج خود عسی نفس بحرف مکن صرف تا بذات رسی بقیل و قال سانی بمعرفت رسی حروف قید فحاج بود توقید حسی که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی ازین دو قید خلاص ارشوی واصل رسی جمای اوج هویت شوی اگر کسی</p>
--	--

ز شور عشق و جودم حقایق است
فنا بهستی من شو چو با خودی چوخی

کز دوستیش تا بابد دشمن جانے
کانه رسد از عقل نمائند هست شانه
عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانے
گفتی تو مگر بر همگان راز نهانے
بی فکر چرا تو سن اندیشه دوانے
از تو تو نزدیک و چرا دل نگرانے
زین درد چرا پیش طیبیان بفغانے
صدفتنه بر انگیزد تو این حسن عیانی

ای دل بعنم عشق گرفتار چنانے
سیر آمدی از زندگی کز چه خیال است
یک لحظه بخود آ می وز مانے سرخو دیگر
در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد
چون اهل خرد پیش و پس خیر و شر اندیش
مطلوب ترا طالب تو طالب مطلوب
در و طلبش عین دوا آمده بهشت و آ
ناموس شریعت کمش از پرده بجزا

از شورش عشق است که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از سینه عنانے

که هزار بار گفستی نکم ز توحید اتی
تو بقرب خویش بنگر چو بعد با وفاے
که حاجی خود ندارد عنم درد که شنائی
بیکی نظر ز مانے همه دردی و دوائی
که شہان دهر دایم بدست پی گدائی
چو ظهور است اعیان مجہ غیب از آن نمائی
مگر نہ کیف خویشم چو تو رنگ شان زوائی
یجہات پانامدم که بذات رہنمائے
خشب و آب بیچون نہ صیام پارسائی
مگرفتہ اختیارم ہو سے گرہ کشائی

ز چہ پردہ کردی از من رخ خود نہ سینائی
چو زمین بمن تیزی سر دوری آید ازین
نہ مراست چہ تو بودن نہ رواست چہ تو مردن
بقریزی تو مرگم ز قیسی تو حشم
کمر مت صلا می عامی تو چہ کوس گردون
نہ منم بمن نمایان که شوی ز دیدہ پنهان
ز شہادت تو شاید شدہ ام بعین اشیا
اسرو پای فکر و حیرت نرو و پہنچ پائے
بگر سب و راز خون شد چون دہان گردن
نخلد بدیدہ خارم گل عشق اگر گزارم

غم شور عشق بر گزشت استخوانی

	کہ ز معتمد آن بچو شد همه کام مویاے	
<p>کہ مگر از همه پنهان بدلم چہرہ نمائے گرہ مشکل عالم ہیچہ با تو کشائے ز دلی مرکز اشیا رہ تفرید نمائے بامیدیکہ زمانے ز حرم جلوہ گر آئے ز زبان کہ تو گوئی بخشش نیست ہوئی بدل طالب صادق پس عہدست دہائی شدہ از منظر لطفت اثر اندر سعدائی ز تو حرفے جو گویم کہ تو دایم شنوائی حضر محو تو گشتم سفرم از تو جدائی نہ بردن سے شوم آخر ز محیطی خدائی</p>		<p>بہ ہولے تو گرفتہ ز ہمہ خلق جدائی نردم بیو بکعبہ کہ کلیسا بتوازد سر میدان ارادت خم چو گان تو باشم دل شوریدہ قرار ہی نکلند جگر سرکویت جگر بخیر انت بنو وغیرہ کلامت غم فداست ز ہجران و گرانہ پیشہ نباشد ز ترحم بگریزد نفس اہل شقاوت دل من جزو نہ جوید لب من بیتو بگوید رہ منزل شناسم مگر از خود شدہ ہوشم اگر از خویش برائی برخت پرودہ نرائی</p>
	نزد عشورش عشقت ز سرم تا کہ تو باشی کہ مرا ہستی ذات تو شدہ عین ہستائے	
<p>ہرگز نکلیم صحبت این ابلہ خود را می جز مصلحتش نسیم نفس سے نہیں پاؤی گرمی درد نیتست این ز مزہ شدہ آن نیت کہ انیت شد ہی معرکہ از سہ ای عقل نہا شد قدمت ز خیمہ مغرما دو رخ تو معطل شد ہی آخر بتو ای سگ جز دانہ دیدار نہ عشاقی نہہد پائے باغ ارشش پیش نظر خار سدا پائے</p>		<p>شوریدہ سرم عقل بنفرم نکلند جای دیوانہ ام و عشق مرا مولیٰ حالت ای و اعطاشد این سخن سر و تو تا چند از آتش دل سوختی این چہہ دوستا در سبب عشاق مخطیبی بجز از عشق و دودل ماسوختہ ما دون خدا را رضوان کہ ہیشہ ہمہ دمست و فریت مرغیکہ نشسته بت شاخ گل نفس پر</p>
	از شورش عشق ست فضا لی سخنائم عقل نہ دود از پے ادا نہ ہائے	

<p>بار ما تو به شکستیم تو بمن بخت پیدی وه ز طعنه یک برین عاصی جامی اری واقف حال منی عالم اسرار منی قیمت ملک توحید استی کردی کیست دیگر که خرد بنده پر عیب و گری کیمیا گر بجز دس بفروشد زریاک ز اغنیای جود و کرم میطلبند اهل گدا کیست که تو طلبید و تو ندادیش مراد عمل هر که بر اندازد ایجاد و نیست پشت خم گشته ز احسان تو سعد الدین</p>	<p>سالها بر من گشتیم تو بمن پوشیدی پروده عیب مرا پیش جهان ندریدی همه عیب ز شهر عدم مخسری رد گردان چو زادل همه عیبم دیدی ای خطا بخش عیبم ز هنر بگزیدی من عصیان ز بر مغفرت سنجیدی نیست بخل و طالب نه گهی بخیدی قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی من بعضیان تو بغفاری خود نازیدی کش کشان از جهان سوی خودش بکشیدی</p>
<p>شورش عشق بجانش زد چنان پر تو داشت هر دم از فضل و کرم حال دشت به سیدی</p>	
<p>که پرده می کنی و گهی جلوه می کنی چون پرده می کنی همه بیگانه می شنود زاهد گهی بخلوت اگر گریه می کند طالب قوی بخلق و فرستاده رسول ما کبیتیم تا که طلبگار بیت کسیم خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو</p>	<p>مازم ترا که بر دو یک بنده می کنی در جلوه می کنی همه را بنده می کنی در عین گریه در دل او خنده می کنی اظهار راز از لب پرسنده می کنی خود را طلب و در دل جوینده می کنی تو خود نقاب از بر بیننده می کنی بازش بصد قدم دل فرخنده می کنی</p>
<p>از شور عشق چشم دلم گشته پر ز آب آتش تاب من زن اگر زنده می کنی</p>	
<p>زیر دبالا راست دچپ در پیش و پس کیا تو نا امید از تو نه گشته نی سعیده نه شقی</p>	<p>بجهت زین شش جبهت بی کیف و کم پیدا تو سایلان را روز و شب چون خانه یغافونی</p>

<p>پرده باز یما کنی و رنر و دیدار بهمان مشک معنی میوز و از خطه خطا تم بر چه گفتم از تو گفتم چو تو درین میدی آنکه میگوید بنم آنهم توفی من کو بوس خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا کنج مخفی بوده در خلق گشتی آشکار خانه بروشی نداری مسکن آریگاه</p>	<p>عاقلا ترا در یقین آن جلوه بیضا توفی در شام اهل دانش نافه بویا توفی من نیم من من نیم اندر نیم گویا توفی و آنکه گوید دیده ام و چشم دی چنان توفی ثابت بر نفس خود اسباب را جویا توفی زین مثل ضرب المثل تشبیل زن هر جا توفی بر نفس درواز چن بمان بر در و لها توفی</p>
<p>شورش عشقم زند همیشه کنم افشای را منعکس در شربت جام صور معنی توفی</p>	
<p>بیک شدر نگار احب گرم کباب کردی بدلم بنای محکم ز خیال صلت آخر قلم ازل گرفتستی بار اوت قدیمی ز دوات نفس معنی فقط صور کشیدی نگرم نقش کثرت جگر جبال و حدت تو و وصف لایزال منم از خیال خالی پس شهرت مسماشده ز اسم خطا بر</p>	<p>پس پیش بودم از تو ز چه رد شتاب کردی بیکه نظر سراسر همه را خراب کردی انضم بدل خوشی پس ازان کتاب کردی احدم نمودی اول پس از آن حساب کردی نشوم غلط بنزدان بویخ از نقاب کردی بنمودای رنگین ز چه اضطراب کردی ز کمال کرد عزت ز نظر کتاب کردی</p>
<p>رخ شور عشق بگر هزار آینه یک بدگر ندیم آینه اگر م حجاب کردی</p>	
<p>فلک کرد و عرصه روی من از دوستان خالی به با عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می مگر ایام یکسپیشه گنج پروری دارد نه بینی فوج رهن سر کشیده از پس و پیش غبار ظلم کرد و چشمه خورشید از مظلم</p>	<p>بشد وقت خوابی شمع از بلبان خالی نظر بر چشمه دل کن شده بر خاکدان خالی فضای هر گشته هر طرف از استان خالی چشمه نظر کن شد رباط از کاروان خالی سرای آتش آن تختی که شد از عاقلان خالی</p>

<p>بستم در کمر مصام الا الله و زغیرت جهان روح اگر کجی از رخ پرده برگسرد هزاران نکته سبسته را بنهفته ام در دل ندیدم خضر وقتی تا دمی با وی بیاسیم بغیر از زنده جان چه مص شہوت زنده دل گمشده بغیر از راه کیر گیر سعد الدین انصاری</p>	<p>کنم میدان دین از فرقه گردنکشان خالی شود زیر زمین کجی لحد از مردگان خالی ز بسکه با قتم نرم جهان از ہنربان خالی مگر روئی مین را کرده اند از زندگان خالی شراب شوق گشت از شیشہای سالکان خالی کہ شد کجی رباط و خانقہ از صوفیان خالی</p>
<p>ز شوق عشق دم در کش منجر جان بزلالتش کہ ہرگز از آن خلوت نکشت از دستاں خالی</p>	
<p>دل پر در خود عاشق با نغان میکند خالی درون سینہ معنوم منطوم ستمدیر صفای سینہ از تبسج خیر دین آدم را ز اسرار حقایق دم بنا محم سخو اھسم زد ز بعد خاکساری خستہ را بنگر شجر گرد بغیر از جد بہ راہ عشق بازی طغی نمیگرد اگر از زندگی عشق خضر آگاہی یابد بسططان غنم کشور ہمہ بد اختر می بخشد فیضیت دان بہار زندگی و صحبت خوابان مشو مغرور رنگ و بو بہ نسیم و ہمن بنگر سختیہا صبور می چشیم کہین یوسف کنعان جواب شعور صائب گفتہ سعد الدین انصاری</p>	<p>صدای رعد ابراز آب باران میکند خالی باہ صجگا ہی تخت سلطان میکند خالی بیک لاجول گفتن دل ز شیطان میکند خالی درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی ہوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی ز جام خود هماندم آب حیوان میکند خالی کلامہ فقر من صد تاج کیوان میکند خالی بیک گردش فلک محفل زیاران میکند خالی بدست باد یکدم چیب و دامان میکند خالی کہ لسان و کرم پس چاہ و زندان میکند خالی ز بدن خانہ شو ہرزسان میکند خالی</p>
<p>ز شوق عشق گنج فتنہ بکشد دم بپرفس بسے مخزن بہ ست خود کریان میکند خالی</p>	
<p>یافتم از عطای او مرتبہ مفردی</p>	<p>کرده بلند ایستم و بدیہ مفردی</p>

<p>کوس شهنشاهی زخم نوبت جو معنی زخم بسکه جریده رفته ام بے دل دیده نه ام برق سوار فکرتم نازله مشتیم بے دل دین نشسته ام تا بوفاش بسته ام گشته عیالقات من کشف سر اوقات من فرحت یقی حق و ترو جو و مطلقم و حدت نفس احدی روح من مجروری</p>	<p>از دم راستی زخم زمره مفردی پشت خمیده رفته ام من بره مفردی قافله ارادت من جا ذیہ مفردی از همه سوگسته ام رابطه مفردی حجله ذاکیات من طلیه مفردی سابق علم اسبقم واسطه مفردی عکس جمال ایزدی کاج سر مفردی</p>
<p>شورش عشق در من شسته غبار گروین هست وحید من قافیه مفردی</p>	
<p>هر فزه که باشد بود آثار تجلی در عاقل و معقول چو در آبی و مرقی یک جلوه توحید به بسیار نه گنجد جز ذات شیونات صفاتی نبودی از وحدت و در شرک خبر نیست در اینجا اواز صفتش شده در ملک و ملائک بازار عدم گرم شد از پر حشمتش ذات که از پر فوق قدرت شده ظاهر و انم که من از جلوه او آدم اعیان</p>	<p>در دیده همه دیده بدیدار تجلی اندر همه پر تو زده انوار تجلی از بسکه عظیم ست نمودار تجلی در کف غریق آمده انکار تجلی کام خبر از قصه گفت تجلی منصور معلق شده در دایره تجلی کس نیست بجنه عشق خرد یا تجلی بر جسمه محیط ست ز اظهار تجلی پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی</p>
<p>از شورش عشق ست بنان شهرت هستی دیوانه خویش آمده هشیار تجلی</p>	
<p>بشدم کم از میان من تو ز نام من چه پرسی ز دو کون در گذشتم نه بجان دل نشستم ببینم روح هر دم لب غشچه واکشایم</p>	<p>چو خود دوست آرزویم تو ز کام من چه پرسی ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی چو خیال هر دو مانع ز مشام من چه پرسی</p>

<p>زدم مغنیر و بر سر کارگاه محشر ز صفات خلق مردم بلفاش جان سپهرم کم و کاست را ندانم مگر کن حکانم چون بستی ست کارم سرست از آن ارم ز امانت محبت شده ام بطاق حیرت سویی کعبه تجلی شده مسجد گاه من دل</p>	<p>بشر بستم برابر ز نظام من چه پرسی ز نفس و ان ستروم ز دوام من چه پرسی چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی بطریق سر قطارم ز زمام من چه پرسی نقم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی به نشدم برابر ز سلام من چه پرسی</p>
<p>چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی</p>	
<p>در یم پرده صد تایی هستی بهو بستم نفس جان را خیر نیست ثبات گناهم از نفی نفیسم بکام اهل و جدم قطره صاف چو باد گرد گشتم کوسه در کوی بکنج نیستی دور از تنخیل من آن بجرم که اندر قعر وحدت ز نور لم یزل در اوج غمت بملای فکرتم را عیلم حق بال</p>	<p>شکستم شیشه صبا بستی گشتم رشته با بستی بالاستم از لای بستی شد ایم خارج از مینای بستی کشیدم پای از صحرای بستی ز راه فکر بستم پای بستی نمودم قطره در دریای بستی سپردم ذره را به بیاض بستی ز پر وازم کم است عفاف بستی</p>
<p>ز شور عشق را از حسن نفسم بگوشش آنکه رفت از جای بستی</p>	
<p>شد دار و می این خسته بیارنجلی بر خیر طبیب از سر بالین من باز زاهد قدم از خلوت تار یک بر کن آینه شده پا و سر عاشق شیدا</p>	<p>بان ناله کنن کا مده آزار تجلی جان میدهم از میکند آن یا تجلی برگشته کنون کو چه و باز از تجلی بهش دار که دارد در و دیوار تجلی</p>

<p>شد پرده صد تو بسد ندیده غافل این عالم صدر بنگ که چشم تو آید این جلد تحبلیست ولی چشم تو کورست این غمیر نمائی بر دیوانه چیدست منصور که جان یافته در مجلس خوابان</p>	<p>کده نگر مردم بیدار تجلی از بهستی حق کرده بیکبار تجلی با دیده دل و انگار آثار تجلی بشمار نظر کرده اغیار تجلی شاید که نمودش بسوار تجلی</p>
<p>دل خیبر از شورش عشق و ناله کلم جنوشت بد منبر همه ز اسرار تجلی</p>	
<p>از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری جز تو نماده در نظر دیده ندیده خیر و شر می بود نفس من آنچه که سر ز بخت قافله نفس و ان سے گز روز شهر جان جنس کسا نفس را بیع کنم پستی حقیقت است بان سے کنم پر نفس عیان عمر غنیمت است بان بهش گذار ایگان صحت اعلیٰ حال صحبت حق شمار کن</p>	<p>وز در دل برون شدم تا بدون بری باز چشم سر و سر میگری گری گری بی لب و کام و بی دهن خود تو بخنوری دری باز با وج لا مکان و مبدش بری تا که بنقه هستیت باز غری حسنی گوشت کنش بسج جان نشم ریش سری در دم مردن ایفلان حیض غوری غری بند که بخندشش با پیش بجا گری گری</p>
<p>ناله شور عشق من خیر بنده امیر گر چه ز صوشتش زان گوشت گری گری</p>	
<p>ز درون جان فواکش تیر غم منافی بله نفس بر آرد چه بوسه کس بر آرد سخن جرس صدا شد که گوش خلن جاشد بکلام و عرف نتوان خبری ز عشق گفتن غم عشق جان بسوزد تنش مان بسوزد جگر از شراره جوشد کفش از دهن سر شد</p>	<p>چه خوش آن ثنا که گوئی بزبان جزبانی که فغان جبریس بر آرد و بر صای کاروانی ز فموم ماورا شد کلک تشن ار چه دانی که شراره محبت به به بخود نشانی دو جهان چنان بسوزد که به بینی و ندانی دل و جان خود نروشد بلفای چاد دانی</p>

<p>بله ای جوئیستان درون جهنمستان بهوای زخم قاتل ز سکون می شد دل بیقین کن این تامل بگر اصل جزوئی کل</p>	<p>شده جمع می پرستان بهوای جان و کائنات طش از نشان بسمل تو مید بد نشان خورد سایه در تقابل احد آمدست ثانی</p>
<p>ز نوید شور عشق دل وحی مستمع شد لب جبرئیل علم نه سخن کند نهانی</p>	
<p>دل صوفی از مرتع شده سوی خود نمائی بدل از شکسته آید بوجد بسته آید ز عصا عصاش زاید ز وراثش ز و قزاید دل صاف باده نشان نه صفا بود و خروشان نظرش بغیر معنی نکند که بصورت بقلمه رمی نمایان ز وجود گشته عریان بچششی چو جام می را شنوی کلام حی</p>	<p>که برون ز خلوت آمد سر کو چه هرگز ز رخا گسته آمد بهوای پارسائی بفریب و نماید ره شمس از و غائی ز شراب عشق جوشان بشاره خدائی همه دیده گشته چشمش بصیای آفتاب لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی تو بدان تو ای فی را بود از لبان نائی</p>
<p>تو بشور عشق بگر بود از ازل قلند شده گام اول او را تو خود خود جدائی</p>	
<p>زنده شد جانها ز تو خود زنده یجان توئی ذره ذره از تو روشن شمع از ویدن نهان عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده فاش هر چه در اندیشه و ادراک و دانش بگذرد در محیط هستی تو غرقه آمده هست نیست ناظر و منظور و حسن آینه هستی است سبح و هم بحر و جاب و قطره آن آب است آفرین سدا فرین بر آفرینش نامی توئی حرف و معنی لازم و ملزوم نفس دیگرند</p>	<p>ممکن از تو گشته پیدا ظا هزار امکان توئی در حقیقت مرده ماه و شمس هفت ارکان توئی نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توئی در همه موجود و ثابت هر کجا یکسان توئی در درون بحر هستی تو لوی پنهان توئی در طراوت رنگ و روی چهره خوابان توئی غیر تو که دیگر می آن فوج فان طوفان توئی ظاهری زین آفریدن باطن ایشان توئی قادر و مقدر و وصف خویش ابر بان توئی</p>

<p>خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نمید از تو تا خود فرق و دوری در نظری نامم کم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال</p>	<p>برو حکم اینها که تم خبر گو یا ن توفی قرب از جیل الوری و اصل فصلان توفی نیت نقص اندر کمالات کامل پیران توفی</p>
<p>شورش عشق ست در مرقم که دار و این حال من نیم جان من نیم در کام من گو یا ن توفی</p>	
<p>فخر از ملک بعشق به بین میکند ویله فاسق ولی شود و سبک از کمال عشق عشق ست پیرا بر کمال از ازل جوف درون ماست مطاف طواف حق من آنکم که در منی من منی ز بهت پیغمبران ولیست نبوت نشان اوست بر مشکلی که بسته شود اهل و میرا مشکل حکایتی ست که در و بر ناید آن</p>	<p>شاهی غیر کج و نگین میکند ویله پس دور را بدوست قرین میکند ویله هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی طوف درون پایی پسین میکند ولی با با و بوفه پوی این مے کند ولی و راتمان بیان یقین مے کند ولی با آه سینه فتح حصین مے کند ولی بے جبریل و مے مبین مے کند ولی</p>
<p>از شور عشق شعله آفت نارا از نفس خود بروی زمین مے کند ولی</p>	
<p>صورت و معنی بهم آیمخته خلق فصلت تو خود فاعلی ما چو مفعولیم فعل ما کجاست زین سبب ما را جزا با میدهی ناید از صنوع صنوعی ترد عقل اختیار از خود ندیده اختیار عاجز از گفتار این کار آیدیم بخش این گفتگو در کار من</p>	<p>شورش در کن فکان اینکخته باز در مفعول فعل آویمختی در جزای فعل خود نیاز بخشی جبر را از کب ما بیکمختی یا جنون در اختیار بخشی پر تو قدرت نهان اینکخته بے رسن ما را بدار آویمختی از قصه مے مے پس بخشی</p>

<p>حکم پے در پے بعد آسینختی باز جان را جنبشی انیختی</p>	<p>یک تضایف نفاضا با فرد جنبش تن نیت جز تشریک جان</p>
<p>شورش عشق از تو در شور آمده خاکش از عنبر یال قدرت بجستی</p>	
<p>معنی ست همان در دل صورت که بخوانی روشن بتو کروم همه اسرار معانی زین گونه صفا شد تو بان ذات که دانی نی آنکه تو مخلوق چو حلالق بخوانی پس جامه نشد عین کس این علم نه دانی کز دین این جامه هم از اصل جامی آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی آری به بصرد پیدن ذراتش نه توانی مد بوشش شده از پیر تو نور لمعانی</p>	<p>ظا هر شده صورت از نفس معانی صورت بگریه بر از وی سوی معنی اسم ست جسد جان شده بر اسم شتا توحید وجود این بود ای عارف سالک مخلوق لباسند صفات ازلی را بر اصل نظم هر کس نه بدین جامه بیابا از فکر صفاتی بری پی بسوی ذات این دید یقین ست که به بیند به بصیرت مومنی بصبه جلوه ذاتش به شدت</p>
<p>از شورش عشق ست سخنها جی حقیقت کز علم بردن ریخته در کباب بیاسنی</p>	
<p>گوش عالم گشته کراز بای بای عاشقی سوخت جان عاقلان نه اندیشه ای شغلی هر طرف کرده پریشان راز بای عاشقی ز رشو و قلب وجود از کیمیای عاشقی سر شکسته شد و دست از مومبای عاشقی آستار کرده حق خلق از برای عاشقی انتهای هستی آمده است ای عاشقی</p>	<p>قابل تا دلیله نبوده نکته ایست عاشقی دوسه خفاش تمیسی ای تمیسی نماند از لب سودا بیاں مودت نشسته است حکمتی نیکوتر از عشق اندر به عالم کجاست شدا میدان امید این در زمان افطار قول گشت کسز محضی را مگر نشسته نید زیر و بالا غلغل ملک و ملک از چه روت</p>
<p>شورش عشق ست کروی گشته کز گوش جهان</p>	

	بسکه گفته هر کس افسانه‌های عاشقی	
<p>اگر چه سعی نموده هزار از حبس دل گفته کس سخن از خود چه از خفی و حل خبر لستم همه حالت سبب و دل از آن پس بلب آند نکته کک و لی سوی مشت تنگ رب لیکن ماحصل ز بوی نکت جان بخش روی متصل ز اختیار بدر شو آن قطع وصل کلمه مسامح دناظر بود و شکور علی</p>		<p>نکرده پانی برون کس ز قیمت از سبیل تو جد و جهد هم از قیمت از لالچا نم که نکت سرایم ز کار گاه از ل درون زوی و المام پر بود همه را ز اختیار شد عسقم اختیار ز کف در غم از غم این راز سوخت کس نشد خراق و وصل بیکد گیرند چسبیده نه من خودم ز خودی خود بهوست خود گویان</p>
	ز شور عشق و د عالم بخت و جوی خیل کشوده عین بسیرت قافین تو عسل	
<p>مین در بدر افتادم در کوچه روزنی در گرد در کویت تا خود تو چه فرمانی فریاد که رفت از کف آرام و شکیبانی پس خفته چو سنگ آمد از عجب و خود آرائی بگذر که همی سوز داند عسقم تنهائی پنهان شده خلق از من این که تو یلدائی مدهوش و سر ستم از جرعه بکتائی بتو نه عسقم من در گنبد میبائے بی کام و لب دند ان حقا که تو گویائے</p>		<p>از عشق کنون گشتم دیوانه سودائی جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم و خاک عنا شده بسیارم بمل ز کجا آرم در مدرسه تدریس پیش از همه بود و نیست ای شیخ صفوت کیش بیکه سیرین درویش گشت انجمن کثرت خلوت کده وحدت تا دل بنویسم از عقل و خرد رستم چون چشم کشودم من ظاهر تو بودم من الحان درون من عسقم از تو نه بشنود</p>
	از عشق عشق ای دل پیوسته شدی نافل پیدا شدت منزل سرگشته و سوداے	
<p>از عقل برون رستم من که دکوهای</p>		<p>پایند جنون گشتم من که دکو ناست</p>

خود طینت تخمیم با حسن خمیر آمد
 کج میج کلمات من آراستی عهدت
 زین محفل بهیاران می طلبم باران
 سرمای ز کف وادم پس به بدم بدم
 این خانه بے دستفش همه نیلوفر
 مدد بوشی پر عشق تقلید خود فرمود
 چاست جهان کیس زین جام تو جان بنگر

موشش از چه کنم پیدامن که و نکونامی
 کج کرده شمر خشم من که و نکونامی
 دزدوم پی بیداران من که و نکونامی
 فقرست ره آورد من که و نکونامی
 پر شد زمی احس من که و نکونامی
 گفتا که شد این تحقیق من که و نکونامی
 جم در کف اسکندر من که و نکونامی

از شورش عشق آخر غائب شودت حاضر
 سر برده مرا این سر من که و نکونامی

سبقت در سه عشق بود نامادان
 صورت آید گردد در نظر آینه باز
 مردم دیده همه منتظر صورت دوست
 عمر چون آب روان است نفس میجوئی
 باد در سینه روزن نمکد هیچ قرار
 لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا
 غافل چون گس اندر طلب جیفه دوان
 علم عالم همه جهل است اگر فهم کنی
 کلبه فقر تحبیلی که ز حسن احد است
 ساکن در که سلطان همه شیطان صفتند
 غم دین نیست یکی را بدرون بسکه پرند

حاصل از آینه بنو و بجز از حیرانی
 چون خیالی ست چه فکر از پی او میرانی
 نقش دیوار شده بدر که انسان
 تند باد است که خاکش طبلد بهانه
 حرکت بجز سکون یافت سرگردانی
 مردگان زیر رخ در سخن روحانی
 اشک بار دهم دم از عرق پشانی
 نیست معلوم تو علم حقایق را
 انجمن نیست بجز معرکه شیطانی
 غیر و سواس نکارند دران و بهقانی
 از هوا و بوسه خواب و خور حیوانی

شورش عشق بود زلزله ملکات دل
 بیکه بکشد هر آباد کند ویرانی

از صورت هر ذره کند جلوه معانی

هم پرده ز صورت کند او بار بمانی

زمین پرده عیان آمده و باز نهان هم در عالم موجود و وجودی بجز اوست دال اند وجودات و دو عالم بوجودش زمین اوست دلیل خود و هم عارضی معرفت اصل است یکی نقل هزار از پی اثبات دانستن تویر تو دانا ای ذات است	زمین ظاهر و باطن یقین شد نه گمانی این دهر را راست علامات نشانے مدلول بخود دال نمودات عیاسنے توحید همین شد که یکی راست نه بمانے ز اسماء صفات آمده روشن که بدانی از خویش بدان آنچه که دانی تو ندانی
	از شورش عشق است حقایق شده ظاهر باطن نشد آن علم که در رسه خوانے
	محسن
تا ز سرلی مع الله ناطق و گو یا شدم در فضای لامکان بی مسکن مادی شدم	بی زبان آن دهر گنبد سینا شدم از حیا و فکر و ادراک ناپیدا شدم
	موج آن بیا بدم هم غرقه دریا شدم
هست ظاهر این کف و موج جابا نفس آب اسم آمد منقلب فدا و وصف آمد حجاب	از تلاطم چون نشیند بجاینا شد خراب سایه را بنگر که دارد بود و وصل از آفتاب
	ظل خورشیدم که با خورشید آسا شدم
ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد جلوه علمت کاندر سینه مرآت شد	همچو آن دفتر که نقش صورت و آیات شد جان عرفانت کاندر جسم اسم ذات شد
	چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم
قدرت این شکل سبته یا که شکل این قدرت	زمین اثر عین موثر در ظهور فطرت است

کثرت این شاخه از اصل نخل وحدت	صورت از معنی پدید حسن معنی صورت
پرتو این جلوه دیدم بعد از آن شیداشدم	
هر چه ممکن آمده آثار واجب آید	مطلب آخر در طلب و نفس طالب آید جان حیات معنوی را همچو طالب آید
جاریان باشم که جان مطلق اشیا شدم	
از علو رتبه علویت سفلی زیر پاد	بر چه دارد ابتدا باشد مرا در انتها چون نماز مقتدی که مصلوۃ مقتدا
اولین آخرین واسطه کبری شدم	
احقیقت از حقایق می شود و می نسیم	ز انگشتان راز مطلق نقش مقصود می نسیم عابدیت را معبد گاه معبودی نسیم
جمع نفیر قم کیم جمع را انشا شدم	
باطن ظاهر نون شد ظاهر باطن نون	تا ز پیچنی بود آمده اینچند چون کنج نفی آینه انجمن نفس است در بطن بطون
همچو غماز اشتها را اسم ناپیدا شدم	
صاحبان از محبت دیر پس در آمدند	همچو نامحرم جدا از وصل دیر آمدند راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند
موجیت ترا اعلام با او می شدم	

شرح متن عشق کردن چه کار مشکل است پیر و بهمان محبت هر کجا بے حاصل است	طفل نو آموز در رس مکتبش اہل دل است نیستی سرمایہ بازار فرد کامل است
فردا فردم کنون از جمعها تنہا شدم	
شورش عشقم کہ طبل کو فرودیت نم یک سوارہ حملہ برافواج جمعیت زخم	این کلام از علم خود در سمع عینیت زخم گردن اودراک را با سیف محبت زخم
استحباب را خدنگ قوس افرازدنی شدم	
رباعیات	
بیرون نکسم راز درون دل خویش مغلغ وجود خود و خفایت بزرگ	کافسانہ شود در لب بیگانہ و خویش این ست تو نگری توئے گرد ویش
رباعی	
افسانہ عشق نشود گوش ملک در قربت روح نفس را بار بود	ہر چند کہ جای کردہ در افواج ملک جز نفس کراست قول اشد ملک
رباعی	
ای بندہ ز خود گذر کہ من زان توام گر ہوش بمن کنے مرا و اگرے	پوستہ محیط جسم ارکان توام بینی کہ چرخ دین و ایمان توام
رباعی	
ای بندہ ز قدر تم ہویدا گشتی من آرزوے تو دارم و تو زچہ رو	برگے بخود از چہ مت گشتی بگرختہ از من و بیب کش
رباعی	
ای بندہ چو طفل مکتبت سے ختم	پہنان مشوا از من کہ ترا جو : نم

اگر گویزے تو از وجودت بدم	بے ریب و گمان غیب و نہایت دلم
رہا ہے	
دوری ز تو گشت من تو نزدیکم	نزدیک تر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق ہستی من اند	تو بہ کنی و من تو اندر سببم
رہا ہے	
در روز ازل طالب تو من بوم	در گاہ وجود در عدم بکشودم
مطلوب تو بودی کہ بقدر قضا	صد مخزن صنم قدرت بنمودم
رہا ہے	
تا شربت شوق خود بکام دادی	ازاد ز بندنگ و نام دادی
من جلد شدم سميع و تو جلد کلیم	از کو چہ ہر نذرہ سلام دادی
رہا ہے	
مطلوب خلا یقہ و طالب خالق	عذرا می جفتی از دایرہ موق
از دیدہ حق نظارہ میکن بزجش	معشوق توئے و او ز خودی شق
رہا ہے	
ای خود بخودی خود حسد او ند	بے آب و آہ و زوج و فرزند
از بکہ مجروری و فساد دی	کے اسم و صفت ترا کند بند
رہا ہے	
اسے تو جوئے و تو بتو تو	جز تو دگر سے کجا نہ کو کو
در ہر نفسے روان ارواح	با ہر تو دارد وہب ہو
رہا ہے	
بودے تو و با تو شے نبود	باشے تو چنان بخود ستود
از نعت کلام نفسے تو	نے گفتہ کے نہ کس شنود
رہا ہے	

هر چند که تخم زار کشتی و بهمان حقیقت توانان	از وحدت خود جدا نگشتی از کلک قدر قصه نوشتی
رباعی	
جان در بدن و زتن خبر نیست بان معرفت تو از تو باست	جز روی تو برو اثر نیست این عتده کنایه از بشریت
رباعی	
عالم چه علامت صفات است از خود نشاند بخود هویدا	بے نفس صفات محذات است الا که حیات شان محذات است
رباعی	
ای هست ز هستی تو هر هست مخلوق طلسم گنج ذات است	هر هست بنزد هستی هست خود خود ز خودی طلسم شکست
رباعی	
اشیاء بخود شدند اشیاء الا که توئی محیط هر شیء	اندر چپ و راست زیرو بالا از علم تو آمدند پیدا
رباعی	
جز علم معیت اثر نیست در نام جهان نشان تو باشی	خود این اثرات از دگر نیست جز تو ز نشان تو خبر نیست
رباعی	
آئینه حسن و قبح خلعتان آئینه خبر ندارد از خویش	خود را نگری بنفوس ایشان کان نیست نظره کند در کان
رباعی	
اگر تو بتو این سخن سرائی است علم تو محیط بر حرف است	کی زین سخنان ترا جدائی است هر حرف ز بحر حق نمائی است

رباعی		
سوار تو ظاهرا از کلامت	پیدا از کلام حرف نامت	
مشهور شد انبیای مرسل	از بهر رساندن پیامت	
رباعی		
معشوق تو سگ ز عدالت ظاهرت	بیخودش تو بقدرت با هر ساخت	
از بطن بطون بظاهرت اعیان کرد	ز اعیان تو نفس خویش را ظاهرت	
رباعی		
از وحی لایت خبر نشد جبرائیل	به واسطه راز گفته در سیاه بخیل	
از کتب و حدیث سبق حیرت گیر	کین علم نباشد بزبور و انجیل	
رباعی		
ای بنحسب از آمدن عزرائیل	رخساره رنگ سرخ از دگر دخیل	
به پوش لکه مزین بد لها گفتم	در گور تو پانند ب اشتر فیل	
رباعی		
افتاد لب رعنم دل رنگین شد	صیقل گر دلم رفت و اندر چین شد	
گفاه فرنگ گشته در کفیم	سرشکر مهند در مین بیدین شد	
رباعی		
حق معنی آدم و آدم صورت	کثرت بود آینه حسن و حد	
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف	ورنه بود او بنده حرص و شهوت	
رباعی		
من مست و شراب ناچنی	پیرا من عاقبت دریده	
یکسو شده از مقام و مسکن	از جسد جهانیان بریده	
رباعی		
ما معدن گوهر انبیم	در چشم جهان چو برگ کامیم	

بمگ باد و کون نبود	کونین سپاد و ما چو شاهیم
رباعی	
در دانه عشق نقطه کی گنجد	در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق است که از عین ز قهر و در است	در ذات و می اسما و صفت کی گنجد
رباعی	
من دامن مریار کے بگذارم	از غیر احد تا باد بیزارم
به بوشی من نباشد از سکر شراب	این بوش الہی است کہ در سردارم
رباعی	
از بکه شراب خورده ام قی کردم	خوش نعره و دلائی بوی و ہی ہی کردم
من عرصہ خلق و امر را بی کم و کات	نہا و قدم بیک نفس طی کردم
رباعی	
آن ہستی مطلق کہ جزا و نیت دگر	باطن حقیقت است و ظاہر با نر
ہر نفس بسوی اصل رہ پیوید	تا دریا بہ حقیقت خویش نگر
رباعی	
ہر کہ شرح مقطعات کند	ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف	نفس را کے کے ثبات کند
رباعی	
چند آنکہ بگفتیم نیامد رکفت	زین بعد بہ بندیم در گرفت و شغفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات	خود قید بود مشا برا زوہد و جفت
رباعی	
ای بندہ چرا ز من جدا میباشے	مغرور بہستی فنا سے باشے
از سوی من آمدی بمن خواہی رفت	ہر چند بخلن آشنای باشی
رباعی	

تا جرعه ز جام بنجو دی نوشیم	چشم از پی دیدار جهان پوشیم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت	هر چند له بیده یقین کوشیدم
رباعی	
ای بنده من از داده پیمان شوم	از جیل تو در شکست پیمان شوم
از بودم مگر ندارم خبری	بگریزی اگر تو من گریزان شوم
رباعی	
یارب تو وجود خلق پیدا کردی	از چشم دگر بنجو و تماشا کردی
از نکته کنت کس نه مخفی بودی	خود را بلباس شان هویدا کردی
رباعی	
ای آنکه ز خویش تن ندارم خبری	بر قالب خویش تن یکے کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه	کثرت نبرو ای که تو داری اثری
رباعی	
ای آنکه ز من نام و نشان میجویی	پیوسته مرا در آن جهان میجویی
صاحب نظران ز هر دو بیرون بنید	فرعون شدی و در آسمان میجویی
رباعی	
من نیستم آنکه از فوغم یابے	یا در صفت چون و چگونم یابے
جهدی کن اگر لایق دیدار منی	کز هستی و نیستی بروغم یابے
رباعی	
داغ و داغم که هر چه گویند	از جیل بهر کجا که جویند
از قید مکان و لامکان بیرونی	در هر جایی که خلق پویند
رباعی	
عشق است که از دود دیده نم میریزد	بر سینه ریش صدالم میریزد
این نیت سیاهی که بنظر دیدی	خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت بدایت آفرینش عالم از رسول داود علیه السلام و معنی حدیث ثنت اکثر انحنایا

تا بفرقی تو کنم گوهر نشاء
از بنای آفرینش یک سخن
کز چهره کردی تو این خلق آشکار
این علامتهای تخت و تاج و دلق
سراین خلقت خداوند اگوار
چیتت مطلب مرا هم ده خبر
این همه کون و مکان از بهر کیت
چه جوابی که بدان عین صواب
گویمت ز اسرار این ایجاب در
خوایم تا گنج ذات آرم عیان
بوده ام عالم بعلم و رای خویش
نه شده مقصد مرا نشو و نم
در دل هر شی مرا حکمت نهان
خوایم در کف نهام درویش را
همچو شخص و سایه او بے گمان
از قدم ظاهری نمودم من جدید
ظا هر آید در نشان بے کیف و کم
مجتهد را از مثل زاید قیاس
تا ز ضد روشن شود بی ضد
آمد استدلال کن جان پدر

ای برادر یک زمانه بهوش آ
با توحس فی گویم از راز کهن
گفت داود نبی گای کردگار
چیت حکمت ز آفرینشهای خلق
این شب و دین روز این زشت و نکو
زمین زمین و آسمان زیر و زبر
زمین جهان و زان جهان مقصودیت
دا و رب العالمین دی را جواب
بهش که داود اچو پرسیدی مرا
گنج ذات و هستی من پنهان
خود غنی بودم ز استغنائی خویش
نه بدم محتاج این ارض و سما
بر عبث من نافریم این و آن
نقد اسرار و صفات خویش را
ز اصل یکتائی دوئی کردم عیان
هم ز بے مثل خود مثلی پدید
تا به مثال و مثل بے تسلیم
زانکه از ضد ضد بیاید در شناس
هر چه ظاهری کرده ام جفتند و ضد
قهر و رحم این هر دو ضد یکدیگر

هر چه شد بے ضد نباشد در جهان
 خلق و خالق را ازین می پر نوی
 مرده از زنده پید آمدی
 باطل ار چه ضد حق شد ای پسر
 تو هنرمین عیب این ضد با همین
 تو همین بر ظاهرو لفتش کسان
 خود تو ضد خالق خالق نژاد
 بس کنیم کین گفتگو آمد دراز
 این همه آثار اطلار آمدند
 از صفات خویش کردستم برون
 همچو موج و گوهر از بحر مسند
 شخص و سایه نیت چون باز هم جدا
 چون نشیند از تلاطم بحره ذات
 این اثرها در موثر گم شود بجا
 مرغ نبود اصل و لکین او را اصل
 سیوه در ظاهربرون آمد ز شاخ
 گر چه در صورت همی جان فکند
 سبزی این شاخا گشت از هول
 خسته از شاخ ست تا شاخ از آن
 هر یک آئینه یک دیگر اند
 مؤمنان بر آت مؤمن آمدند
 این سخن را نیست پیدا انت
 شیخ سعدالدین حدیث مصطفی

خداوند علیم و آگاه است

بے نشان را از نشان پیدانشان
 که قوی چون مرده و خالق چو حی
 زین حقیقت ز اصل یکنا آمدی
 لیک حق ظاهرا زین هیش هیز
 بر تو روشن میکنم نور مبین
 کن نظر برش بی این مفسدان
 از تو خلایق خود را جلوه داد
 باز آیم بر سر آن راز باز
 بس زیکت نیم بیار آمدند
 خلق را چون گوهر از قعر بطون
 در صفت غیرند در ذات افشند
 انجین ایشان سرب و خلق را
 هم نشیند موحای این صفات
 همچو آن قطره که در قلم رود
 آمده پیدا و بر اصل ست لعل
 لیک باشد بیخ را میدان فراخ
 در معانی از منند و با منند
 دزه در خورشید خود کرد افول
 این شجر را خسته پیداکشته بان
 در حقیقت گوهر یک جوهر اند
 ممکن از واجب به ممکن آمدند
 قدر فهم خلق گویم نکتهها
 شرح ده بر زمره اهل هدا

حکایت چوایت در حلقه رشیدین ضیائیه علیهم السلام

باشند از من ای عزیز نیک ذات
گفت پیغمبر اگر بودی روا
یا بمن فرمان شدی از آن جلیل
بے گمان صدیق بودی دوستم
باز گفت بعدم از بودی نبی
مرثوت را سزاوارست او
هم بگفتای ندیده مهر و ماه
از پس پیغمبران شخص دگر
خیر خلعت نند بچشم آفتاب
تیر فرمود آن سنجی دو جهان
که خداوند و ملا یک هر گجا
زور قم حق نام آن ابن العفان
مر لطفی را گفته کامی ابن عس
من ترا موئے و تو بارون من
کحم تو کسم من و خونم چون
بسکه نزدیکم در قرب کسب
انجینین بسیار آمد از رسول
هر که دارد بر پیغمبر اعتقاد
در میان خویش فصل از یکدگر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب
در هدایت مثل احبم هر گجا

یک خبر از سرور و الا صفات
دوستی مر خلق را غیر از خدا
گو بگیر از بهره دشمنی خلیل
در میان مقرر جان و پوستم
جبرئیل از بهره عمر آمده
بسکه او از دین خبردارست او
در میان مجمع خلق اله
جز که دیدی روی بوبکر و عمر
حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
در کمال یار سوم داستان
سے گفتند از حضرت عثمان غنی
در پر جبرئیل و ابواب جان
در خلافت در ملائے محمد
من تو لیلاد تو مجنون من
رگ برگ شد در وجودت اندرون
آنچنانکه باشم اندر قرب رب
از برای وصف یاران از قبول
کے دهد از بغض یاران دین با
چون نبی مرسلانند ای پسر
آمدند چون کوکب و مه ز آفتاب
آمدند مرا تمشان را رهنما

دست از ایشان کی کم کوتا من میر که دارد مهرشان چون فری میر که چون ششاش دارد و بغضشان	من چو خشم زیر پای ش من زابل ایمانت آن بیشک ولی میرود مردود بیرون از جهان
شیخ سعد الدین چو خشم اند زمین پرورش کن مہر یاران از یقین	
ہر کہ خواند از رہ صدق بیگام فاتحہ خواند بروحم والسلام	
حکایت بر سبیل موعظہ در خاتمہ کتاب	
یکے پرسید از ان پیہر یگانہ عصازہ آمدہ پشت کمانے ہرین قد کج وز پشت خمیدہ مگر چیرہی بنجا ک افتاد دست نظر بالاند ار سے ہیچ گاہی بگفتا با جوان پیہر کہن سال شنیدہ بودم از پیران دیرین ہی گفتند چیف از زند گانے از آن رو دیدہ سوئے خاک دام جولنے کردہ ام گم اسی جوانمرد چنین افغان و خیران عمر جویم زد ستم رفتہ ایام جوانی کسے از وسے نشان اوند اوم اگر دید ہی خدا را وہ نشانم بہنگاسے کہ با من بود ہمدم	چرا تنہا شدی زابل زمانہ ز رفتن پانہ مے پیچی زمانے چہے جولنے بنجا ک از راہ دیدہ کہ رویت گشتہ مایل جانب پست بیوی خاک رہ داری نگاہے تلف کردی و پرسیدیم حال کہ مے گفتند با ہم حال پیشین کہ اندر خاکہا گم شد جولنے مگر گم کردہ را از خاک آرام بجستجوی اورنگم پر از گرد ز حال رفتہ خود من چہ گویم ہے جویم ہر کوشش نشانی بہر دم مرگ فوزین غصہ دارم چو دریا ہم مرا اورا زندہ مانم شب و روز ان بجا نم بود محم

بقدر او نبرد پی که چون ست
 سیم جویم نه می یا بم دو باره
 جدائی کرد از من رفت ناگاه
 جوان گفت نگهبانی نه کردی
 چرا خود را یگان از دست دادی
 بگفت بد گمانم کو جدائی
 نه گشتم هیچ آگاه از جدائیش
 خبر ناکرده از من رخت برت
 جوان گفت علامت نبی داشت
 همه بر خواند پندت آیت آیت
 خبر ناکرده بودستی تو غافل
 علامات جدائی داشت بسیار
 گرانی تن و سستی رفتار
 که در اشتها و ضعف درکت
 دگر موسی سفید و چشم تیره
 دگر انما دن دندان خبر کرد
 گرانی گوش و دیگر بوده نسیان
 دگر تندی خوی و ضعف تمکین
 نفس کوتاهی و سستی اندام
 ندادی اندرین احوالها پوشش
 شنیدی نوحه همایه چندان
 تو مرگ دوستان و باب ماما
 نکردی فهم بر حال خود حاضر

کنون اگر شدم از کف برون ست
 دلم در جستجویش پاره پاره
 شب و روز از پی او می کشم آه
 بحسرت از پی او رنج بردی
 چو با تو بودا و داد و ندادی
 سخاوت کرد با من بیوفائی
 ندانستم ز طرح بے وفائیش
 ز تفریقش چنینم پشت بخت
 بتو راز جدائی هیچ نگذاشت
 ولیکن مر ترا نامد کفایت
 نبودی سستی مگر خود صاحب دل
 ولیکن زان نه گشتی تو خبر داد
 خبر کردت نه گشتی تو خبر داد
 می کردت خبر هر روز یک یک
 خبر دادت و لے بودی تو خیره
 چو با و از گوشش تو پندش گذر کرد
 خبر کرده ترا هر لحظه زین سان
 خبر دادت نکردی فهم در این
 ترا کرده خبر در صبح و در شام
 ولیکن خود تو کردی پنهان گوش
 که می کردند بر مرگ عزیزان
 بچشم خویش دیدستی و اما
 که خواهد رفتنی هم برد و فاجر

چه مهر رویان و براتایان رعنای
 رخ گلگون بنجاک آغشته گشته
 گلاب و عنبر و این مشک سوده
 سوز لعلش بدست خاک مانده
 قد سرو سهی شمشاد و خم گشت
 سیه چشمان و گوهرهای سیراب
 لب و دندان شکر نوش شیرین
 بیاض گردن و رخسار گلغام
 زده مشتاق از غم سینه صد چاک
 جوانان از شراب زنده گشته نوش
 سلاطینی که در سرتاج شان بود
 بدرگاهش هزاران پاسبان بود
 بمور و مار تنها مانده حیران
 وزیر و دوقر کشور کجا شد
 پیران کوناد و از ما درمبید
 نکو و زشت و سلطان و گدافت
 همه دست تپه و مفلس و زار
 بجز اعمال مال و زر نرسیدند
 تو هم ز نیگونه خواهی فت بشد آ
 جهان خواب است یا خود شد خیالی
 دیا ماننا با گوشت در مشت
 چه حسرت میخوری بر کرده خویش
 چرا بانشی پریشان حال و دلگیر

بریز خاک خسپیدند تنها
 سرخاکش یکجای خاریت رسته
 شده بدبو که خود بویش نبود
 دلش چون شانه از غم چاک مانده
 جدا میرندش از پیوند غم گشت
 پد از خاک و کجاست سر مهتاب
 چشیده لذت خاک سیه بین
 عجب پنهان شد از او را کافیه
 عودسان را که دشت طگی خاک
 نکرده دست مرگش و بنگا گوش
 ز مشرق تا مغرب باج شان بود
 فسلوان چادشانش در غان بود
 چه شد لشکر مرین حال پریشان
 که سلطان زین همه تنها جدا شد
 خبر خبر باد از خاکش بگیرد
 ازین و ازین رو بر خدافت
 بعزم رفتند از این دار عدا
 بجز حسرت خدا دیگر نخورند
 خبر دادم خبر دادم خبر داد
 دیا نقش بر آبش مثل لاله
 چه بکشتی نه بینی غیر از انگشت
 هزار افسوس و گیر آیدت پیش
 شنو پندم جوانی را در مسگیر

<p>جوانم من ولسے داروے پیری ہمیں یک دو نفس کہ ماندہ و پس کہ بے یاد خدا بیرون نیاید تلافی عمر ہمارا ایک دم آمد ہزاران سال اگر نقت بقت دے با یاد حق کا نیت اسی پر مخور غم گردے ماندہ است و پس</p>	<p>بگویم فہم کن ہرگز نمیری بیاد پاس دارش گر توئی کس کہ از ہر دم ہزاران عمر زاید کہ با یاد اللہ ہم دم آمد ہمیں یکدم مرا ورا شد کفارت بعد رفتہ ات این ست تدبیر ہمیں را صرف یاد حق بکن بس</p>
<p>گلوامی شیخ سعد الدین ز پیری کہ پیری راست اندر پی ظہیری</p>	
<p>بہر پیری اوقات خود باش تو ہر دم را دم آخر شمارے ہر آدم تا باین دم انچہ مروند نشہ کار کسے سامان بدوران ہر آنکو زاد آہنر بایش مرد ہو اسکے زندہ ماندہ خلق مروند مراد از زندگانی چیت یک دم</p>	<p>مکن اسرار پیری بیش ازین فاش بغیر از حضرتش دم بر نیاری ہمہ با داغ حسرت جان سپردند مگر ماند آہنچن کارش پریشان خنگ آن کس کہ با خود معرفت برد دم از جان بود و جان با جان سپردند کہ صرف حق شود و اللہ اعلم</p>
<p>حکایت معجزہ ثعلبہ انصاری کہ اورا با سعید بن عبد الرحمن موافق بود</p>	
<p>حمد آن واحد کہ آنرا نیت حد نے حد اورا ونے مثل نمون او منترہ ز انچہ آید در خیال حمد او بیرون ز حد گشتی ابتداے او ندارد انتہا</p>	<p>نیت خدا دراونے جفت و ولد پاک از کیفیت چون و چگون وصف ذاتش لم یزل بالا یزال او بیرون از حالت جان و تنی انتہاے دوست خود بے ابتدا</p>

خود بخود بود و بخود موجود است
 قادرست و قدرت و مقدر و
 نیست دیگر آنکه آمد در وجود
 فاعلست و فعل و مفعولست و پس
 هست ز آثار آن موثر جلوه گر
 از وجود آمد شهود و ادبش
 در شهود او ز بانگ لعل
 پیش اگر گویم نه فهمد در کہا
 بعد تحمید خدای لایم
 کوست ظل پر تو نور احد
 شخص و ساینه نیستند از هم جدا
 خلق مفعولند از افعال حق
 بشنود ای ز صرة اهل هدا
 این روایت کرد اسامه ابن زید
 مصطفی را بود عادت انجبین
 ثعلبه یک مرد از انصار بود
 چون سعید و ثعلبه خوان شدند
 گفت پیغمبر گزین هر دو نفر
 شد سعید از خانه و رعد و توبه
 آب و همیشه رسانید او پشت
 خدمت اهل برادر صبح و شام
 از قصص ابلیس کردش و سوسه
 تا پس من پس این پرده را

صلى الله عليه وآله

هم وجود و شایه و مشهود است
 زین اثرها آشکارا نور او
 قادر و مقدر و قدرت در نمود
 غیر واحد نیست طایفه یکس
 این اثرها زو بودنی از دیگر
 یفعل الله ما يشاء وما يريد
 پشتر از این نه می زبید مقال
 مصطفی فرمود لا احصي ثناء
 میرسانم بر رسول الله سلام
 شمس و ظل از هم جدا نبودند
 زین مثل میدان نی را با خدا
 غیر ازین حرفه نخواهدم در حق
 قصه خوانم قدر او را که شمس
 کو دل و جان داشت بر آن شاه صید
 و در نظر کردی او را خوان دین
 با سعید او را برادر کرده بود
 زان میان نه جدل و هم جان شدند
 یک حضر باشید و دیگر در سفر
 ثعلبه مانده بمسکن در سلوک
 قول لین داشت فی حرف و شت
 که زانسانی که برستی غلام
 او فدا داند در دانش تلموسه
 کین برادر زن چمان دارد اقا

ناگهانی دید حسن مجیدین
 پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب
 بے تماشای دست بر صدرش نهاد
 گفتش آن زن کین چکار است ای اخئی
 حق اخوان زین نمط آری بجای
 از بنی هم از برادر شرم کن
 این سخن کردش اثر اندر درون
 گشت محزون سوی صحرای سر نهاد
 راه ویلا کرد و سر در کوه زد
 جیب بدرید و گریبان پاره کرد
 بخورد و بخواب اندر کوه و دشت
 از غم آمد صحرای پست و دل
 هر یک استقبال یار خود شدند
 ثعلبه نام سرب را و سعید
 باز با خود گفت کای حال چیست
 چون بنیانه شد بشد در جستجو
 گفت خاتون با سعید آن ماجرا
 شد سعید از بهر جبت و جور و دل
 می نیاید و بشهر از شرم خویش
 کشکش نشد دست بسته آورید
 دختر می بود در اخصانه نام
 گفت خصمانه کای جان پدر
 تا به بینم که چه میفرماید م

نازنین تر یافتش از حور عین
 یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
 تا مگر یابد ز وصل او مراد
 از ره حق دور چندین فرسخی
 تو مگر ترستی نداری از خداے
 زین فعال زشت ترک عزم کن
 نعره زد مستانه و زور شد برین
 داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
 سنگ بر دل زین غم داند و دزد
 در دخیل از فوج قصد چاره کرد
 نوحه زن اندر بیابان و بکشت
 دوستان خوشحال و اعدا شان خجل
 از وصال یکدگر خوشدل شدند
 هر طرف کو دید یار خود ندید
 در مرض باشد و یا خود اذیت
 ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
 آن خطا و آن ندامت هر دو را
 یافتش شوریده چون دیوانگان
 بکه محرم گشته بود از جرم خویش
 آنچنانش جانب نزل کشید
 کرد استقبال با باز احستهم
 با چنین حالم سوی حیدر بر
 قتل یا خود تو به میباید م

چون مجید را باز بان عذر خواه
 اینچنین کاریکه رفت از دست تو
 گشت نومید از امیرالمومنین
 با خجالت بر بسوی عظم
 حال خود چون گفت با سلطان عظم
 چون که شد نومید ازین هر دو یار
 با چنین عالم سوئے صدیق بر
 شاید اورحی بحالم آورد
 در بز و صدیق گفتا کیستی
 گفت حال ما مضای خوشی تن
 چون شنید این قصه از وی یار غا
 کرده صدول را یکی دخت و پدر
 در نزد بر در گه سلطان خاص
 کوشیفیع جمیع اهل دولت ست
 و او پیغمبر بسوی خویش راه
 کردش استفسار از احوال باز
 چون شنید احوال او خیر العین
 می ندانم تا چنین کس را الله
 حیل برید از همه نومید اند
 بر نفس تو اب یا تو اب گفت
 باز در صحرای پرچول از خط
 گریه و زاری کنان شد سوئی
 گفت یارب سوختم زین نار عظم

گفت حیدر آه حالت شد تب
 رو کن از من توقع به جست و جو
 گفت با خصمانه مرگم به ازین
 تا شود شافع بسوی سرورم
 گفت عمر زود بیرون شود زور
 گفت با دختر که امی فرزند را
 کوست یار اکبر و هم معتبر
 بهر هم گردد به پیغمبر برد
 منتظر بر در گهم از چیتی
 نزد بود بکر از آن حزین متعین
 گفت دست از دامن من دور و آ
 سوی پیغمبر روان شد توحه گر
 تا مگر زین عظم و راسا ز خلاص
 مرگ و عاصیا نرا حجت ست
 کاهه بر در گه او و خواه
 قصه سر کرد نزد کیش دراز
 باز پس کرد نامیدش زور
 چون بخت شد ز بن بزرگی گش
 مرکب خود جانب تو آب راند
 کرد جان بادیده به آب رمت
 رفت سوی کردگار داد و گر
 نا امید یمانی می از حد گشت
 مرهم نه در سگر دارم لم

رتو اصحاب و میسر آدم
 که بکوه و گه بهشت آن درناک
 ناگهان شد جبریل نوخبر
 گفت یا سید که میگوید حنبل
 کین چنین فوسید کردی آن غیر
 مغفرت از من شفاعت زان تو
 عفو فرمودم گناهش آنچه بود
 مغفرت سازم گناهان تو بتو
 بنده چون گرد و پشیمان از گناه
 رحمت را بست سبقت بر غضب
 گریز دے رحمت عاصم مدام
 کار انسان چیست نسیان و خطا
 هر کس اندر کعب خود کامل بود
 زود آگاهش از این مغفرت
 گفت آن سلطان که باشد مستحضر
 گفت سلمان یا علی مایان رویم
 شد علی همراه سلمان سوی کوه
 جت و جو کردندش اندر کوه دوش
 از شبانان مدینه یک شبان
 گفت اندر روزه ناید در نظر
 آه آهش تا سحر خواهم برد
 منتظر زیر درخت آن بر رویا
 چون شب آمد آمد افغانش بگوش

حکایت از حدیث و ادعای صاحب

روسیه پیش تو داور آیدم
 بر سر خود او همی بارید خاک
 نزد پیغمبر ز سلطان قدر
 آفریدی تو مگر این حلق را
 کردم از بهر زنجوران طیب
 تا امید از ماش کردی از چهره
 من غفورم من رحیم من و دود
 پرده های پاره را از من رفو
 من نه بخشم پس چنان باشم اله
 مغفرت بدم بخلق روز و شب
 پس بدی جنت باین خلقان حرام
 کار رحمت چیست غفران و عطا
 گرنه بخشم عاصیان مشکل بود
 ثعلبه مغفور شد زین معصیت
 ثعلبه را کورساند این خبر
 مرا و ازین مرده و شادی و بیم
 تا که آساید غریب از آن سنه
 ست پاگشتند از بسیار گشت
 پس بشد گفتند باومی داستان
 شب شود و نمیشد ز برنجبر
 صبح چون گردد نشانش گم شود
 از براس ثعلبه در انتظار
 ثعلبه مدبوش گاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند
 پیش او رفتند مبشر آن دو یا
 چون شنید این مژده را از هوش شد
 چون بهوش آمد گفت اید وستان
 شب بزم در مدینه فی بروز
 آنچنان کردند یاران هر چه گفت
 چون مسجد آمدند آن هر سه باز
 وقت خفتن سوره الهاک خواند
 هر یک گفتند اینک ثعلبه
 مصطفی فرمود کاش بشنیدن بروش
 چون شدند نزدیک او جان داده بود
 گشت آن سرور سوی خانه روان
 گفت ز احوال پدر یا ستیم
 گفت و خود و انگر احوال او
 هر پدر را دید جانش زفته بود
 جنج قزع سجده انداز کرد
 نوحه کرد و گفت ای بابایمن
 کوی که تا او مرا با باشد
 بیکسی ام رلکے و ز خور و نیت
 اشک میبارید پیچیده چنان
 گوش کرد این قصه را از وی بول
 من ترا با و ما در عایش
 گفت خواهیم از خداوندان مرا

وحشیان از غلغله او در گزند
 باز گفتندش ز فصل گردگار
 دیگر رحمت بهر او در جوش شد
 دست و پا و گردنم بندید بان
 کشکشا غم بر کشید از آه و سوز
 بر مراد او شد آن گفت و شفت
 مصطفی را یافتند اندر نماز
 در پس صف ثعلبه استاده ماند
 به پیش افتاده است با حال تب
 بهوش او مگر آید بهوش
 بسکه حق رحمت فرادان داده بود
 آمدش خصمانه در ره دودوان
 گوی بر من که گرفتاریم بنم
 شد روان دختر با استقبال او
 مرغ روحش از نفس برجسته بود
 بر صحابه پس مصیبت تازه کرد
 که کشتید عقد مشکها می من
 ای مبادا کس چو من تنها شود
 جز غم زین دهر خورد و بر نیت
 گویا بارید ابر از آسمان
 گفتش ای خصمانه کرداری قبول
 خواهرت در دهر باشد فاطمه
 تا که شه سازد و لم زین خصه شاد

مصطفی گفتش تو سر ز منی
 زین سخن شد شاد کرد از گریه بس
 کرد بر اصحاب آن صاحب فدا
 کار تجمیش تمام اصحاب کرد
 از عقب رفتند یاران با نبی
 رفت آن سرور بر انگشت پای
 راندش اندر خاک او بادست خویش
 چونکه یاران باز واپس آمدند
 گفت شاه عادلان یعنی عمر
 کز چه ره نگذاشتی پا بر زمین
 گفت آمد بس ملایک ز آسمان
 گشت پر صحن زمین ز ابل ملک
 جان بد تا پا نهم اندر زمین
 مرحبا بر جانفش آمد ز آسمان
 مرده با آید ز حق بر عاصیان
 توبه میکن ز بعد هر گناه
 یا ای توبه پیش از مرگ ده
 از طفیل تا بنان این اسم
 توبه کردم توبه کردم توبه
 خود در توبه هنوزت بسته نیت

فاطمه شان خود جگر بند منی
 کین چنین شخصان مرا خویشند و کس
 غسل و تکفین و پید این شاه را
 مصطفی بهر نماز اشتاب کرد
 هر یک با غصه و عنم مخنی
 با بس رحمت رساندش تا بجای
 شد صحابه از عنم او سینه ریش
 با نبی افتد در سجده شدند
 کز سر باز رفتنی ام و خبر
 بر سر انگشت رفتنی چنین
 بر جبهه این امام تا بنان
 تا برش اعظم آمد یک بیک
 زین سبب رفتن مرا دیدی چنین
 صد هزاران مرحبا بر تا بنان
 فسلک گردند اگر در تا بنان
 تا نگردی روز محشر رویاه
 از براس آن جهانم برگ ده
 یا ربم بر توبه ثابت کن قدم
 توبه ام را در پندیرای رسنا
 کس چون از مصیبت دخته نیت

شیخ سعد الدین در گل رفته پای

مغفرت خواهد زد در گاهت خدای

خاصا بجهت کندی بی ریا

هم ز اخوان صفا جوید دعا

یا اکتی ناظم این قصه را
از کرم دل شاد کن چون ثعلب
مصطفی را کن شفاعت خواه ما
پس صلوه و پس سلام بید

صلوات علی محمد و آله و صحبه

قاریان و سامعان این جمله را
کامیستم از معاصی رویم
گر نکرده ای آه با صد آه ما
بر رسول الله دالش تا ابد

ترجیع بند

این چه حالی ست که حیران خودم
خود بخود از پی خود می گشتم
هر چه آمد بخیاں و نظم
بمسخر مخلوق ز خود دیدم پر
با خود اشیا همه آینه شدند
جمع مخلوق شدند آینه دان
نیک دیدم که خودی آینه بود
زان خودی نفس خدا دانی گشت
مسبب این بعیت بکشید
این خودی بود و مجازی بشکل
سرایین خود بخدا را هست داشت
اتحادی ست ازل را با بد
دارم از مکتب توحید سبق

گم ز خود گشتم و جویان خودم
ناگهان فکر دیگر زد و گشتم
در همه صورت خود شد اثرم
گوئی اشیا همه فند و من در
ز عکس من آنهم در جلوه شدند
من چو آئینه در ایشان پنهان
که خداوند در آن جلوه نمود
اصل این علم بحبیرا فنی گشت
این محبازم بحقیقت رسید
خود خدا بود حقیقت ز ازل
راه تبری که گهی بعدندشت
که در آن منکرت عالم نرسد
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دشت من
از دگر حرف بیا شوی درق

که مگر و بری از هستی خویش

بر تو راندم سخنان از کم و بیش

<p>کز چه هست آمده ای شده هست وین خودی باز خدا آمده هست دیده در خود اثر هستی هوای من و مانی که شنیدی ز کسان خود پسندی ز خدا آید راست چونکه اصل همه از هستی است همه او و همه زو یک صفت است نزد عارف دو دوده را ره نیست چون ز خود حلق نیاید بوجود پس دگر کیست که یگر بینی نظره افکن بسوی اول کار دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>و می خودی از چه شراب آمده هست آمدش مستی هستی زالت زان سبب قصه کن دین من و تو ز خدا دان و بدان از دگران گاندر و راه ندارد کم و کاست دیگری دم نزنند از همه زو است که در دجله زان معرفت است غیر واحد دگری از که نیست همه را هستی اصلی زو بود که گوی مومن و کافر بینی که ندارد بخود این و هر است نیست هستی بجز از هستی حق</p>
---	---

یک الف فهم کن از دفتر من
 از دگر حرف بیا شومی ورق

<p>اسی پسر من پدران را پدرم چون ز قدرت همه مقدور شدند هر سبب را بسبب راه است این حدوث آمده حادث ز قدیم لیکن آن نقطه حبیمست چون گ فرق مخلوق بخلق کن ازین هر که از نقطه وحدت شده دور چونکه پرکار جدا شد ز نقطه</p>	<p>نسبت جمله بواحد سپرم از سیبهای دگر دور شدند طایرین وقت که خود از گاه است خود در حیمست مشکل بر حیم زو بغیر نفس نه توقف نه درنگ رحم را گشته سبب دوری ازین خود در حیمست که چشمش شده کور نقش گزید و قدم را نه غلط</p>
---	---

<p>گذران وحدت و کثرت بگذر ختم آغاز با سحابم شود واحدست اول و آخر وحدت از لے را ابدے پیدائیت دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>پای اقطاب ازین یافت مدار زانکه اسحابم خود امتام بود از احد آمده ظاهر کثرت خود ابد را از لے قطائیت نیت هستی بجز از هستی حق</p>
--	--

یک الف فهم کن از دفتر من
از دیگر حرف بیا شوی ورق

<p>راز خلاق شد از خلقت فاش همه زو ظاهر و باطن همه زو این همه غیر منافی جهان گشته این خلق هویداے او آب دریا همه از چشمه بود بحر در قطره نه هر کس بیند قرص خورشید دل و ذره یافت کثرت است آئینه وحدت او رو در آئینه بخود روی برد عکس از عین اثر پیدا کرد دو نباشد بحقیقت بنگر سر وحدت بخود افشا کردم دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>چند غافل شده حاضر باش نیت غیر می بجز او در همه پرده ساخت بر حسن بیان خود مستالند بکیناے او اصل هر بحر بله قطره بود این گلے نیت که هر کس چنید ذره از چشمه خورشید یافت وحدت اندر همه دم روی بود یک بود اصل و هم از عکس و آفت خود یک اصل او اثر انشا کرد هستی خلق ز حلق باثر همچو خورشید هویدا کردم نیت هستی بجز از هستی حق</p>
--	---

<p>یک الف فهم کن از دفتر من</p>	<p>از دیگر حرف بیا شوی ورق</p>
---------------------------------	--------------------------------

این منیها شده از حق گویا
از همه فانی و خود باقی از دست
کے نباتات ز خود خود روید
دانه خسته بخود خلق شدی
پس بدی ذره بخورشید انبار
شده بودی همه کی زهر شدی
همه بودند قوی فی عاجز
پس همه خلق بماندی سرمد
پیچ شش را نه بدنه از اصل فنا
بر بحث نیت ادب دارنگ
حی باقی ست خدا در نظم
رفته کلی زوالم آند و پوس
نیت هستی بخیر هستی حق

نه منم من شده از خود پیدا
دعوی موسی و فرعون از دست
نیت کس بخود خود گوید
گر ز خود خلق بخود خلق شدی
نه بدی حاجت خلقت باز
پس بخود و هر ز خود و هر شدی
نه بدی پیچ تغیر هرگز
دهر فانی نه شدی تا بابد
نه بدی مرگ بعالم اصلا
کل شیئی باکث الا وجه
هستی دهر فنا می نگرم
عارف من معرفتم این شد و بس
دارم از کتب توحید سبق

یک الف فهم کن از وقت من از دگر حرف بیا شوی ورق

بر رخ غیر ز خود پرده به وخت
بر رخ خویش خود را و ناظر گشت
خود بخود حبلوه گرا ز نیک بدت
صورت معنوی آن واحد را
بر سلاطین همه سرسنگی است
که دگر هست نه گرد و میان
برد و چشمه خورشید سپرد

عشق آتش شد و اغیار بخت
غیر غائب شد و خود حاضر گشت
دیدہ خود را بحقیقت که خود ست
نیک و بد آینه شد شاہ را
رنگها حبلوه بیرنگی اوست
ہوشها برد یک جلوه چنان
نور ظلمت ز دل اشیا برد

<p>همگی فور شد و ظلمت گم خود گم از اثر یافتن است چونکه بیافت پس از کم شده کی بد نه جوید کس اگر به یابد به چه باشد صفت انسانی دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>آنچنان گم که شده گم در گم ترس کم شده بشتافتن است باز جستن بود از جستن دی اهل عقل از پی به نشتا بد چیت نیکو صفت یزدانی نیت هستی بخیر از هستی حق</p>
---	---

کیا الف فهم کن از وقت مرگ
از دیگر حرف بیاشنوی حق
ایضا ترجیع بند

<p>پر تو دیدار دو عالم بسوخت عشق سرا پرده وحدت درید هر چه نهان داشت عیان نش فلند شد صفت ذات مؤثر ز ذات خلق اثر های صفات آمدند این حرکت های جبهه منظر است منظر کاتب قلم آه بدست هین که درین جمله ارادت شده واسطه در واسطه شد واسطه اصل نظر کن که فروع از کجاست میوه فرعیم دله ز اصل ذات هستی مخلوق بود جلوه زار نیت بخیر هستی او هست کس</p>	<p>جان و دل عالم و آدم بسوخت از احدیت سومی کثرت کشید از صفت ذات مگر بهوشمند کرده اثرهایش نهان از صفات باز صفت منظر ذات آمدند که اثر روح بر آن محسوس است حال دلش بر سر حرف آمدست کوز اثر جلوه قدرت شده جمله ز یک خواش او آمده فرع دو عالم همه ز اصل خدایت شریت و شیرین شده ایم از صفات صورت معنی همه ز او اشک زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>
--	---

طلّ صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات ست صفت والسلام

خلق مقید شد و حق مطلق ست
مطلق از اطلاق شمر بے نشان
و حدت و احد بصفت متحد
مرتب باشد بتو گفتیم یقین
لازم و ملزوم بحکم بی شبه
اسم و صفت راه ندارد در آن
آمده نه هست و نه راحب
اسم نه گنجد تو چه خواهی که کیت
خانه بر انداخت بر آمد بدشت
باز شد لزم مثل و مثل در نهان
در پس این پرده جان کر و شش
صورت و معنی همه ز و آشکار
ز یروز بر راست و چپ پیش پس

خلق حسد و فند و معانی حق ست
باز چنین مطلق و اطلاق دان
مطلق واجب بود چوب احد
تسمیه و اسم گشتی در این
ذات و صفات ست درین مرتبه
بر تر ازین چشمه اطلاق دان
پیشتر از این نه بنی راحب
شئی نباشد تو چه دانی که صیت
جو هر بے جوهرش از خود گذشته
بر صفت خلق بر آمد عیان
بسکه عیان ست نهان کر و شش
هستی مخلوق بود جلوه ز ا
نیست بجنبه هستی او هست کس

طلّ صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات ست صفت والسلام

ظا هر و باطن چه تنفس و نفس
دل شده و یا تیغ عنم جان هلاک
گشته ز بحر بشریت عتیق
عصمت او بر رخ او بسته

هستی مطلق شده جا ز ا هوس
نام تن از دگر دل گشت پاک
جان شده در بحر هویت غریق
نیست ملک را چو درین رهگذر

بسته خودم از جام هویت چنان
 گامده نظایر معانیم حرف
 صرف درین حال عقول و فهم
 تمکیم برادران مکن اے فت
 ذات علیم ست با سرازات
 علم علیم ست معلوم و پس
 عالم و معلوم معانی نیم
 هستی محاذق بود جلوه آ
 نیست بجز هستی او هست کس

خاک زدم پرده هستی ز جان
 وزن نشد هیچ بمیزان صرف
 نزد جنون آمده خود زشت و نوم
 گشتم از ادراک تو یکسر و را
 توز صفت در صفتی از صفات
 فهم نه کرد دست برین علم کس
 علم علیم نه بیانی کنم
 صورت و معنی همه زو آشکارا
 زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

طلی صفات آمده عالم تمام پر تو ذات ست صفت والسلام

ای تو سئ آمیز و طوطی کلیم
 نقطه ترا او تو آموخته
 او نه عرب آمده دهنه عجب
 هر چه توئی آن تو آن حرف زدن
 علم اسماء ملقب نه یاد
 نفس ترا آئینه ذات خواند
 دیده کشا بنفش خود را شناس
 عنبر و نوری موس طوطیست
 قول انا الحق رهوا الحق بود
 چشم و دین کور کن ای مرد دین
 چند هزار آیت و نامش کلام

از تو بتو گفتم کلام تدیم
 برخ خود پرده ز تو دخت
 نقطه ترا هم تو کرده رستم
 صرف و چه نخوا این همه را بر تو خواند
 از ملک رتبه بر تر نهاد
 هستی خود در تو با ثبات مالا
 تو نه کجا کرده ذراقت باس
 مست ازل را می انگو چیت
 منکر این کافیه مطلق بود
 در و د و ده جلوه آن یک دین
 نمونه تو حبه نوشتم تمام

<p>هستی مخلوق بود جلوه زار غیت بجز هستی او هست کس</p>	<p>صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت والسلام</p>	
<p>جسم شد از لطف مژدار بین گشته شجره حاصل یک حننه با هر یک اصل دیگر آمده اسم و صفت زود شده بر هر یک صندیکه معرفت دیگر است آمده کثرت شجره اندر نظر پر تو حید بکثرت ظهور جمله جهان جلوه و موسی کجاست رب ارسله کلمه غیریت است کره اغیار نشد غیب او جمله خلقند اضافت بوی هستی مخلوق بود جلوه زار غیت بجز هستی او هست کس</p>	<p>نطفه نهان در جبهه است اعلیٰ بین خسته پدیدست ز محفل دراز برده برین پیله خرد میوشمند ذات یک ست بر همه گان بشکی هر یک بر اصل یک رهبر است خسته بود و وحدت و اصل ثمر جلوه زمان چون شجره کوه طو حسن عیان دیده بینا کجاست لن ترس جلوه عینیت است پایه دوان در طلب و سیر او غیب بگو از که کجا بود و کی صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت والسلام</p>	
<p>خیر و شر و نیک و بد و خوب و بد فرقت یک گشت وصال گر</p>	<p>جسم بودند را به سنای هست هر دو بود محض زن اعلیٰ گهر</p>

<p>لغت و رحمت نشو اوستیا بمن شب در روز از پی یکد گیراند خالق و مخلوق بوند آیینند پے سب از این بحیص علم چشم دوشد دیدنش اما یکست اصل نظر کن نه بقفل و فرغ پرده بود محرم حسن و جمال اوز جلال آمده کثرت بیاب غصیه تجلی و جلال و جمال هستی مخلوق بود جلوه ز آ نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>هر یک از یکد گر آمد بر از نیک نظر کن که یکد گوهر اند هر یک بر نفس و گریب شب ظل همایاب ز پرواز بوم گوش و تاگشت و شنیدن یکست فرع شده برقع و حب طلوع زانکه شده هستی ظل لا یزال بر رخ وحدت شده مثل نقاب ظاهرو باطن نبود هیچ حال صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر زست چپ و پیش پس</p>
--	---

ظل صفات آمده عالم تمام
 پر تو ذات است صفت و السلام

<p>پیش یک از خود ره هستی نیافت باطن خود کرده بظا هر پدید بر چه بظا هر بظا ر آمده گوهر قهر ز وجود است خلق جلوه بے رنگ ز رنگ آشکار تا نه بد اینها نه بد از وی اثر و در علامات شده نار را دیدنی دے آمده ازین خلق باز خود ز خدا نعره زند این نوکی</p>	<p>جسز که در و هستی توحید مات ظاهرو باطن همگی از خوشید پر قوه باطن نور آمده عنبر قوه بجزند چو در تا بخلق کیف و نمون گشته بوی اعتبار تا نشد اشیا نشد از و حتی خبر خلق و لیل آمده دیدار را نفس حقیقت بگر از این محبان دم زده اشیا همه از جو معی</p>
---	---

<p>گوشش نداری شنوی از شان آن و زمان راه ندارد بآن هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>هو معکم می شنوم هر زمان بسکه پُرس از اثر او جهان صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات ست صفت و السلام</p>	
<p>عین و اثر بین بحقیقت یک است نیست خلا فی با صول اصول شرح اگر صد شده لیکن نبی منکر یک منکر جمع رسل جان و نفس مہدم و ہمز از ہم فرقت شان ز اسم و صفت دہان ذات یکے شیون اخلاص صد رحمت حق از پے نیک و بدست خیر و مشہ آمد ز یکی در وجود فعل و ارادت چو ہم گشت جفت گر بسشل حرف نگنم تا بحث هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>ز اسم و صفت گم خورد اندر شکست باشد ت ایمان بہ بنی و رسول شد بحقیقت ہمہ را دین یکے آمده ای راہ رو این سبل ہم سبق و محرم و دمساز ہم رسم یکے آمدہ در اصل شان جلوہ کند ہر نفس از نیک و بد این دو صفت خود ز یکی موجد ست ہر دو نظر کن کہ یک اخلاقی بود دل بزبان وصل چو شد حرف گفت فہم بکار ست درین لف و نشر صورت و معنی ہمہ زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات ست صفت و السلام</p>	

شعشعہ نور و صالم لبخست
 اوست با و مستری آیات او
 گفت کہ از کلک نشان وہ رقم
 کردہ عمل زامر نہان آشکار
 علم نہان ست بکنہ درون
 ز اسم و صفت ساختہ بس شاہ را
 تا کہ رسی در حرم مستندوی
 خلوت آید ز صفت آشکار
 ہرچہ کہ شد ہمت تجلاش دید
 جلوہ نمایت نظر کن نظر
 کور شدی کور ز جبل و چتری
 صورت و معنی ہمہ زو آشکار
 زیروز بر راست چپ و پیش و پس

بس کنم از قال کہ عالم لبخست
 دیدم و کردم خبر از ذات او
 امر بدل کرد و دل اندر تسلیم
 امر نہان ست و عمل آشکار
 نقش عمل بستہ ز قدرت برون
 کند بکنہیت خود و در ترہ
 گام درین رہ زن اگر رہ روی
 خلوت قوحید ندارد حصاً
 بسکہ ظہورات بطا ہر کشید
 ہست تجلاش جہان سرسبز
 بر تو نمودم نور چہرہ انگری
 ہستی مخلوق بود جلوہ ز
 نیست بجز ہستی اوست کس

خلل صفات آمدہ عالم تمام پر تو کلمات ست صفت والسلام

حیف کہ اقراری و تصدیق نے
 نیست نہان از تو نشان پری
 جلوہ وحدت نگر این کثرت ست
 نقتل و خبر اثری حاصل بین
 ہش کہ بہر آت نہفتہ ہست روی
 کے نگرد صورت خود آن نفس
 بخود و بے فکر چہ سان نیستی

و لے کہ می بینی و تحقیق نے
 نام بگیر و نشان سنگری
 ظاہر و باطن اثر قدرت ست
 طبع پر در جسد طفل بین
 مجتہد ادراکے تنگافیدہ موی
 چون نظر از آئینہ برداشت کس
 ہوش بخود دار کہ خود کیستی

<p>اصل خود آن کس که بجن بنگرد ز آنکه ز وحدت می مستی نیافت هر که نشد خاک در سرداران تا که نظم پوشته ازین کم و کاست صورت و معنی همه زواشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>	<p>بیهوشی و سهوا زین نگذرد نیست شدت آن سر بهستی نیافت جام حقیقت نه کند سرگران این سخن آن لحظه شود بر تورست بهستی مخلوق بود حبله زار نیست بجنبه هستی او هست کس</p>
<p>خلل صفات آمده عالم تمام پرتو نوات صفت و السلام سابقه نامه</p>	
<p>ره بسوی حرم یارم ده سرفرو برده گشت سنگ و گنبد در کش قابل دیدار شود غصه واحد مع واحد نبود کن فلکان غلغله تجیه ست جگر نشسته ذکر ست کباب کام جان لب لبب از ذوق نه نزد خواب ز گفتار قصص گنبد و هرازین پر ز صد است بله هو نغمه سراییم به سخن</p>	<p>ساقی شربت دیدارم ده چون کنم کابل جهان مرده و زنده سر که اولایق اسرار شود ببیندش از خود و در خو و نبود رگ جان سلسله توحید ست عرقه جبهه فکر ست شراب خون دل العطش از شوق زند نزد مرغ ز سوسن رقص نعل و افعال ز فاعل جد است تن نائن تن نائن تن تن</p>
<p>در کج چاک زند جیب کفن</p>	<p>زین می شویم اگر مرچ پند</p>

ساقیا آئینه جام بیا شریبت شوق در آن جام انداخت مستی و بے خودی از سر گیم کاف و نون را کستم آفا ز کلام سرا طبع بنماک اندازم سینه غریب چو افلاک کنم همه تن دیده شوم موی بوی جو عسّه خضر ز حیوان یابم سر بر آرم ز گریبان گل تَنّا تَنّ شَتّا تَنّ تَنّ تَنّ	عکس خسار دل آرام بیا بخیب در دهن و کام انداخت همچو طور آتش منظر گیم نیکون از پی او در انجم پر تو در دل پاک اندازم انجم از دیده ادراک کنم همه دل چشم شوم جوی بجوی سبزی روح زایقان یابم رخ نمایم سر مراّت عقول بله ہو نفسه سرایم به سخن
--	--

زمین می شوی گم و حشر
ورکد چاک ز ندجیب کفن

ساقیا بزم حقایق بجا محو حیرت زده را دیده بده شمس اندر دل ذرات انداخت بحر در قطره اگر گنجانه لین الملک متنا دارد پر تو رده تو در می ناب ابر باران حقیقت بارد بز تو خواص گمی می دانم نات من دایه تو حید برید تَنّا تَنّ شَتّا تَنّ تَنّ تَنّ	پرده از حسن دقایق بکشا روح دم در جگر مرده بنده چشم در حلقه مرآت انداخت موج ازان قطره ز ندبجانی آن که در سر ز تو سودا دارد ناچشمیده میت این کی یابد بحر در راه شریعت کارد گوهر خشک و تری در کانم شیرم از سینه تفریکشید بله ہو نفسه سرایم به سخن
---	---

زین می شوتم اگر مرده چشد
در کد چاک زند جیب کفن

ساقیا بر بط توحید نواز مطرب کن نفس در بزم جلوه ات بینم و جان بسپارم دوا و ریسا بر دوا کشم معن سر را کنم از سودا پرور جگر سوخته را تازه کنم پرده از دیده کثرت برم زنگ ز آینه گل بردارم حاصل جلوه زشش سودورم تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا	تار در سینه تفلد انداز جان سپاری ست کنون و نهم نغمه جنگ تو در پیش آرم از درون نکته اسرار کشم نه طبیب را کنم از غوغا بیرون در جهان حسن تو آواز کنم نور او با رخ وحدت سپرم و ندران تخم عنم دل کارم جذبان یار الدین کو زروم بله هو نغمه سرایم بسخن
--	--

زین می شوتم اگر مرده چشد
در کد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست لب تشنه کو ز من بادیه سای طالبم گر بقیعین مطلوبه لفظ هستی کنت صرف بجام رقص در بادیه چون بادیه پیش هم ز بادیه و ز خاک معنی زنگ ظاهر نه کنم چون تلون	شراب صاف چنین کوشتر نیست از تلمط و در میخانه کثای را عنم گر تو بجان مرغوبه تا بکلی شوم از هستی نام بزم در نظر و باشم پیش بروم در جهت بیهیستی ستقد و انشوم چون تسکین
--	---

بہشتیانہ کسٹم جاسے قرار قیدہ را سلسلہ در قید کند تَنَّا تَن تَنَّا تَن تَن تَن	کز صفت معرفت آید بجہا صیہ مطلق نسکے صید کند ہلہ ہو غنمہ سرایم بجن
--	---

زین می شوتم اگر مردہ چشد
در کجہ چاک زندہ جیب کفن

ساقیا کہنے بے خویش بریز تا ز سہ جوش بکام انداز تا کہ بے خود نشوم کی شغوی ظاہر از پردہ راز آمدہ بہند خویش چوپید کردی ور نہ اظہار بود واسطہ باز راز وحدت سر کثرت بکشید سہ توحید ہم اعیان ز تو گشت نی منہ آمدہ و نائے تو تَنَّا تَن تَنَّا تَن تَن تَن	کہے کہ نہ ندارد انگیز گر تو خواہی شنوی از من راز از من افسانہ و اللہ سے ور نہ از بھر چہ باز آمدہ بھر اظہار ہوید اگر دے کے شدے شدت این کثرت راز تا کہ ظاہر شود این گفت ہشتید این دلائل ہمہ بر بان ز تو گشت نیت ہو شتم کہ چہ فرماے تو ہلہ ہو غنمہ سرایم بجن
--	--

زین می شوتم اگر مردہ چشد
در کجہ چاک زندہ جیب کفن

ساقیا مستی از جرعت بے خودم چون شخب طوبی ز بر آ تو سخن کردے و موسی دریافت آن شخب خود نہ توئی موسی بود	حال مد ہو شیم ای صبی است حاصل راز ہوئے شدہ باز افضل چہ شے یوسف و اسرار شفت غائب از غافلہ سینا بود
---	--

خود ز من گوئی و هم خود شنوی
سکرتم صورت غفلت شده باز
آن در ختم که ز من حق سخنان
یا خود آن کوہ تجلی زارم
این خبر مانده از بی خبریت
تشنه تن تشنه تن تشنه تن
بے خبر من ز سنے و ز تو سنے
راز با گوید و آگہ نه راز
کرده با موستے و من کی بیان
کز نظر گاہ دگر بیزارم
خر موستے صفت کی مگر چیست
بله هو لغنه سرایم پس سخن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبہ رشتہ و حدت پیوند
بجز توحید فشر دیم بلب
العطش گویم و مشروب بماند
و حدہ ماند بہو ہو ہو کوے
اثر و عین یک آمد و وصف
چون مؤثر ز میان رفت بردن
و احدیت با حد داشت قرار
یک صفت مظهر دیگر صفت است
تشنه تن تشنه تن تشنه تن

زین می شوتم اگر مرده چشد در کد چاک ز ندجیب کفن

حالت لغو و سبب جانے کو
نگسلد تا ابد از چو بنی و چند
ترنگ گشته است لبم و ده چعب
جزئی کے طالب و مطلوب نماند
طل و عین است بہم روی بروی
در مؤثر نموده اند و وجہ
اثو و عین جیکے ماند ہمون کی
و حدت انظار نمود این اسرار
خود ستودن نہ نکوزین صفت است
بله هو لغنه سرایم پس سخن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبہ رشتہ و حدت پیوند
بجز توحید فشر دیم بلب
العطش گویم و مشروب بماند
و حدہ ماند بہو ہو ہو کوے
اثر و عین یک آمد و وصف
چون مؤثر ز میان رفت بردن
و احدیت با حد داشت قرار
یک صفت مظهر دیگر صفت است
تشنه تن تشنه تن تشنه تن

زین می شوتم اگر مرده چشد در کد چاک ز ندجیب کفن

یک سخن بس بود آنرا کہ گشت

ساقیا جرحہ و دشمنیہ بس است

شورش عشق صفت را ارث آیدش نیست اذین جلوه گری تا خدا هست همین غوغا نیست صد قیامت گذر داین باقیست این قیامت شده قیامت زتیو هست الآن کما کان مطلق از ازل تا بابد یک آن است	اثر از عین ز ازل جلوه گریست دایم است این نبود جلوه گری شورش و ولول و مستی نیست خواهش این اثر از اطلاق است بر مقید در مطلق نه کشود آنچه باشد که بقید آر حق نفس آن جلوه گری از یک شان است
شورش عشق بآن آن آن دید جان ندید او که بجان جان جان دید	
شما شن شنما تن تن تن	بله هو نفسم سرایم پسغن
زین می شویم اگر مرد و چشید در کد چاک زنجیر کفن مثنویات	چرا پیچید
سخن نام تمام از عشق پس ماند چو لا احوه شما و مصطفی گفت بگفتن راست ناید علم دیدن خلا بق جمله در این گنگ دل اند بهت رفوت خود خلق رفتند تخلق شو با خلق خدا ای برون از خلقت حلاق باشد من کن علم که ذات آید علم در دشت این حجاب ازونی من گیر	که حال گفتن نفس از نفس ماند کسی کو غیر از این گوید خطا گفت بیار دگو شهادت درک شنیدن بهت در حال خود اندر رفت اند برون از خلقت چیزی نمی گفتند که نایب به علم آشناسی بنفس خود ز فردی طاق باشد بظا هر حادث از علم و تدبیر نظم کن کیست از عین گفتد

چو با تقدیر علم آمد برابر
سفت با ذات دایم بوده باشد
چو علم فعل قبل از فعل اورست
ولیکن نفس قبل از فعل مکتوم
چو علم هستی عالم بر او بود
نه لایعین و نه لایغیر گیر
همو از علم کرد انطباق رطابق
نه سراسر عیان اعیان یابا
غرض پیدایش آن آرایش اورست
بیغیرند اید چو آرایش نجو بان
نه در لعلش فرو داین خلق نی کم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد
چو او بوده نه اشیا بود با وی
نه این خلقان مراد را شد حادث
ولے در خود اثر زد و دید خلقان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند
در انج راه نقش و پای نبود
بجند جو جو جو الو دم نزد

نشد دیگر بجند الله العبد
چو بستر کوز خود تبتا تر شد
بتدیر آید آن فعلی که از خوا
بود در نفس گشت از نفس معلوم
همو بود و همو بود و همو بود
که کردم بر تو ذات وصف تفسیر
پدید از علم شد انشای مخلق
بلای این نقشها را دوست است
نه کاهیدن نه خود افرايش اورست
بد و نا بود خلقان ست یکسان
نه ضعف آورد و را ایجا و عالم
ولد خود ضعف حال را لکه
هوا لآن کما کان را بسیری
نه او را شد ازین خلقان مباحث
ازین رو وصل را گشتند جوین
چو با بندش ز نقش پا گویند
بجند بهیات هوای بود
سخن کوته کنم الله اعلم

در مراح سخندان گفته شده

سخن گشتی سخندانست چون نوح
تن بے جان ندارد ز ندگانه
سخن ظاهر سخندان باطن اور است

سخن جسم و سخندان گشت چن روح
سخن را نکته دان شد جان نهانی
سخن را نور باطن ظاهر آید است

از سخن من به نوز سخن دوزخ

سخن باران سخن دان خود صدف شد
 سخن مرده سخن دان آب حیوان
 سخن شد کن سخن دان آمر کن
 سخن آثار احوال درون است
 سخن ستره کلیم است ای سخن سنج
 سخن صورت سخن دان معنی آن
 سخن شد نو عروس حجب که غیب
 سخن بکر و سخن دان مرد باید
 ز نامردان نراید هیچکدام زن
 سخن طحلل و سخن دان جد و پیش
 سخن حبسه و سخن دان آمد گل
 سخن جنت سخن دانست رضوان
 سخن باغ و سخن دان باغبان است
 سخن دریا سخن دانست ملاح
 سخن صوت و سخن دان سامع صوت
 سخن دان بر سخن دل را کند گوش
 نباشد از سخن بهیتره بدترین
 سخن باشد صفات حق تعالی
 سخن شد و جمیع سبب ایل قوی
 سخن ظاهر نفس زنده جان است
 سخن ز الفاس عسی نفس عسی است
 سخن دال است بر ذات سخن دان
 سخن از جان چو تار از پنبه بزرگ

که باران از صدف صاحب شرف شد
 که مرده از بیدار پرورد جان
 ز امر کن شدش ظاهر سر و بین
 سخن چو نست و حالت بے چگون است
 سخن گنجی است معنی اندر و گنج
 بجهت معنی است صورت نقش حیران
 سخن دانش بود مشاطه ارباب
 که از مردی او فسر زنده زاید
 اگر مردی بفرکت حمله زن
 بسیارند از پدر اندر کشتن
 که حسد و بی کل است آن خاری گل
 سخن را بکه آید سخن دان
 که زیب و زینت آن دوست است
 عسیرین لجه آمد گاه و بے گاه
 که بے سامع سخن را جان بود موت
 ز ادراک سخن جان را ده هوش
 سخن کن شد ز کن پیدا است گوین
 سخن باشد ظهور لغت اسما
 که نازل شد بخیر الحلق النسی
 که پیوند سخن از نفس آن است
 بلی در طور سیما جان مدلی است
 که بر مدلول است رسته آن
 سر خود کرده ظاهر چون زبانه چون

سرے چون بسته با بے چونی آمد
 سلسل شد سخن را در شسته با حرف
 نظر بر اصل کن فسخ بر اصل است
 اصولست این اصولست این اصولست
 اگر بر عقل زین ارواح نبود
 بعقل کل و میدم روح اعجاز
 سخن پا لاکشید از درک افهام
 بردن از کاف و نون علمست مطلق
 کلام و علم حق با هم توانند
 چه معلومات شد با علم معلوم
 نه سمعی کوز دل آگاه نبود
 نه آن دل کوز دلدارست غافل
 سخن سر شد کند اسرار با فاش
 سخن و انا گل باغ سخن را
 بگوشش دل شنو حرف صوابم
 سخن گفتیم با در اکت سپرم
 از ان معنی که دانستم بگفتم
 تو هم دانسته در این فهم بگما
 گره با بست مشکل باید انگشت
 بکن کرد و هم ناقص ره نیابی
 بهفتاح حمایت قفل اسرار
 سخن معنی دل است از دل برآمد
 وجود تخم از گل پدیدست

بشکر این نعم ممنون نام
 هم از قطرات باشد لجه ژرف
 که اصل منشو هم از اصل اصل است
 بے روح ست در جسم عقلست
 وجود عقل جبر اشباح نبود
 که آمد زنده از نفس سخن باز
 بردن تزدانها و از کاف و نون کام
 که علم آمد صفات ذاتی حق
 که با عالم معلومی نشانند
 کلام آمد از آن با سمع مفهوم
 همان سمعی که بیدل گاه نبود
 بمان دل کو با سرارست اصل
 نغمه ر مزاین هر مرداد باش
 بدو آبے که زیب آید چمن را
 بکام جان بخوان نعتل کتابم
 تو درکش کن که من بی درک مردم
 ز نادانستگی گوهری غنیم
 که در سوراخ هر حرفت صدبا
 که داکشایدش از ناخنشت
 بنوعیلم اقدس بار یابی
 گشایش یافته بے فکر نجوار
 چو آن تنخی که سبز از گل برآمد
 که قفل نجوار گل کلبه است

کلید قفل دل پشک و تسلیم شد که اسرار درون از وی رقم شد در مدح و تسلیم گفته شده

تسلیم مفتاح گنج حکمت الله
تسلیم جبریتیل و حی سینه آمد
تسلیم حالات را و صفات باشد
تسلیم فتنه الواح معانی
تسلیم سر و دست و علم سلطانی
تسلیم پیش از ازل صاحب ازل بود
تسلیم بر کاف و نون ز چرخ اعلی
تسلیم اعلی دو عالم اسفل او
تسلیم آمد ذکر و لوح استغنی
تسلیم از کاف و نون کونین بنا کرد
تسلیم نقاش رخسار شریعت
تسلیم از ید قدرت نقشبابت
تسلیم شده ماه برج علم اقدس
تسلیم بر ید قدرت گشت گردان
تسلیم بالا بلند اوج وحدت
تسلیم سر کلیم ست ای سخن سنخ
تسلیم سبزه از آب سخنندان
تسلیم سر چشمه در یابی قدرت

که گردد هر گدا از جود وی شاه
نو آموز حکمتش و یرین آمد
تسلیم هر نقد را و صرف باشد
تسلیم سلطان ملک جا و دلی
تسلیم شد ابتداء بار و مایه
که کاف و نون بنزدیکش مهمل بود
زرقص او ظهور جبریت اسماء
جهان روشن ز نور اکمل او
کز وزان یک ره کل اشیا
بوفد قدرت الله نقشب کرد
تسلیم کشف اسرار حقیقت
ز لا اسرار الا الله بجابت
تسلیم شد مهر با نومی مدس
تسلیم مردست و گوید ستر مردان
تسلیم شد سرگون فوج کثرت
تسلیم گنج ست علم الله درون گنج
چکه از نوک ادب بس بحر حیدان
تسلیم شد جو یبار گشت حکمت

قلم دوپاره شد از سرتوجیه
 قلم باشد لسان حق تعالی
 قلم حال درو زراتر جهانست
 قلم ناگفتبارا گفت هر جا
 قلم نشنیده را فهمیده از غیب
 قلم شد زنده از ارواح کاتب
 قلم بردست شاهان بادشاهان
 قلم بردست هر کس کشت آن گشت
 قلم برید قدرت گشت قلم
 قلم بردست شاعر شعر خوان
 قلم بردست مؤمن راز دین گفت
 قلم بردست مومن وحده گفت
 قلم بردست عثمان خواند قرآن
 قلم بیرنگ داند بردست هر کس
 قلم باشد زبان دل ز دلدار
 قلم شد مولوی مولای سبحان
 نماند آشکارا ستر و هم حجب
 قلم دانای علم عالم الغیب
 قلم نفرتج و لما صد مہمست
 قلم گوید سعد الدین خموش
 قلم را شکرست و نقش و فست

قلم سیاره شد بر بچ نقیید
 کسے گوید بچ قلم سراسما
 قلم ظاهر و لیکن غیب دانست
 قلم پوشیده را کرده است پیدا
 کشیده مخزن اسرار از حجب
 قلم قلبست اندر نفس قالب
 بدست مفسران ادبے گیاه است
 ز سر ابر خبیر دارد و نهان کشت
 قلم برید کا فر گشت کافر
 قلم بردست عارف راز دین
 بدست کافران اسرار کین گفت
 قلم بردست محمد من و تو گفت
 قلم بردست نادان ماند نادان
 نشیند رنگ آنکس گیرد او بپس
 سخن گوید ز هر مشتاق دیدار
 از و گوید سخن پیدا و پنهان
 قلم داند که شید علامہ دهر
 یعنی گفتم کہ در این کی بودیب
 قلم اسناد محبوب علومست
 دلش از شور عشق اندر خروست
 از و در یادگارست اسے براہ

مرتبه در مصیبت نا فهمیدن و موت سخن از سخن گوئی
 ابیات

سخن در دق و کلام و دهن خاک
 بجای عقل مغرور سر پر از خاک
 سخندان و سخن گوهر و شد گم
 بصورت پر زمین از آومان ست
 همان آدم که من میخوانش کوه
 بوصف لایزال مصطفی گشت
 بر می گشت از زوال ایمان صدقش
 بمشوقی ز عشق قی رسید او
 مفرد گشت از جسم و دل و جان
 حضور غفلت و قربت شدش گم
 بدرک و علم او جز حق نمانده
 بر و نش صورت دیوار گشته
 بظا هر صورت او آمده پوست
 شراب شوق در معن در و نش
 چو آن حس عمل کز و س بزیاید
 بلی اقرار فرع و صدق اصل است
 اگر در دل نباشد صدق محکم
 زبان خود نامستل احوال دل شد
 خلافت ناقصه و فتل اخلاق
 هر آن شی که دیدی نقل حق دانا
 و جو دانند نقل اصل واحد
 نباشد نقل خود بے اصل گاهی
 ز خور ظا بر شد و هم ضعیف خورشید

چه گویم از جنسائی و هر و افلاک
 شده خالی حواس از فهم و ادراک
 بجنبه نقشی نمانده جنس مردم
 و لیکن آدمی گم از میان ست
 که یکدم دم نزد جنبه وصف ما
 نه ز آثار حوادث او حذف گشت
 یقین شد در کمال احوال و عشقش
 بجز هو در دو عالم خود ندید او
 هم از آثار حسیات ماند حسیه
 نه درک و دانش مانند مردم
 عنایتی بجز مطلق نمانده
 در و نش عالم الاله اگر گشته
 سباطن معنی او را پر شد از دوست
 بجو شد خط هر آید از بر و نش
 ترا و د شریت و بیرون بر آید
 ز اصل صدق خود اقرار نقل است
 زیان اقرار نه کند نزد عالم
 گاهی بقرین و گاهی متصل شد
 شده ظاهرا از ایثار اندر آفاق
 بعین از نقل و جملش نیست احیان
 که هر شیئی است بر بهشتیش شایه
 که بے خود نیست ظل را تمیبه گاهی
 بگویش جمله خلق این قصه پر شد

مثل ضد بے مثلند و لیکن
 جسد مثال بے مثلی روح است
 هزاران شرح کردم علم حق را
 کنون و ادا کہا را درک دادم
 اگر دانے بدانی کین کتابی است
 اگر دانے بدانی این بیانی است
 اگر دانے بدانے حق هویدا است
 بهستی تو هستی او نمود و بد
 توئی چون پرده او در تو رویت
 که صورت غیر معنی نیست صورت
 صورت فانی و معنی را فنا نیست
 چو صورت رفت معنی ماند مطلق
 انا الحق صورت آمد پس هو الحق
 مقید از تشبه نیست خالص
 چو ایزد از ازل خود لایزال است
 فکند اسم و وصف از عین عینش
 شیون و شان در حال وجود است
 وجود آمد خبر موجود شاه
 که توحید وجودی آمد اخبار
 چو واجب ضد ممکن در محال است
 هر آن وصفی که ضد اندر متقابل
 چنین دان اسم اعظم را تو تعریف
 چه میدانم که فهمی ستر عالم

مثل شد جسد بے مثلش ممکن
 بے تن اصل و روشن در شرف است
 بگوشتش هر یکی گفتم سبق را
 گرد و بے نوارا برگ دادم
 که شهر معرفت را فتح با بیت
 وجود بے نشان را خود نشانی است
 ز خود ظاهر ترست او بی کم و کاست
 ز هستی تو خود را رد کشوده
 معانی خود بصورت رو بردویت
 دلم معنی نهان آمد ز صورت
 تفسیر در معانی خود رویت
 هو الحق شد هو الحق شد هو الحق
 بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
 خود این نبود کمال لایزال
 قیود اسم و رسم از وی زوال است
 منزه از صفات دین ریشیش
 بود وی نه تعریف وجود است
 خبر باشد یقین گفتار و حد
 بود وی ندارد این صفت کمال
 وجود ذلت از ضد بی نصابت
 بود او را نشانه آن ذات کامل
 که ضد او را نباشد ز اسم توصیف
 که بپیر و ن تر کشید از حال قالم

مسندہ از مسندہ باشد اندک
 کہ بے چوئے بود ہم وصف اورا
 مسندہ گشت از توصیف و تقریر
 ہر انچہ اپنا اندر کتب خواند
 صفت را نیت اندر ذات ہر
 صفت یک منزل است از نزل ذاتی
 ثبات آن است کہ از ازل و تنزل
 کہ کہ قابل آید بر تنزل
 تنزل را زمان و آن ثبات
 تنزل خود تغیب باشد اچان
 سبط و آشکار و انکشاف است
 چو در تقدیم او تا حسیہ بنود
 تعدد در قدم کی شد صفت را
 تقدیم باشد آن جائے کہ تاخیر
 اثر ہا را تغیر جائز آمد
 چو مقدم و مست بر تقدیم مضم
 ہمین اندک بود بسیار اورا
 وقت یقیناً بر من شعہ ظاہر
 بعلم اللہ درین منظوم کردم
 ز کشائش مکتوف آمدش راز
 جهان را نہ است کہ علم آمدہ فاش
 نظر در ہستی خود دار و مبنگر
 ز حق ظاہر شدی اور در تو غائب

ز بے چوئے مقدس گشتش اثبات
 ز وصف و اصفان تئیر اورا
 جو انان نبوت شد ازین پیر
 تمامی گفتگو اندر صفت راند
 نہ در دنیا و عجبی ہیچکا ہے
 کہ تا ظاہر شود شان ثبات
 منقرہ باشد و از قال و از قیل
 نشد خالی یقینش از تنزل
 تعالی اللہ بحق این شان نشاید
 ثبات راست کہ می آید این شان
 بخود ذلت کہ ذاتش بخلافت
 خود این آثار بے تاثیر نبود
 چو تا خیس نہ شد آن بی جہت را
 روا باشد نہ در آثار تاثیر
 کہ در نزد مؤثر عاجز آمد
 ازان روئے شود کہ بیش و کم
 کہ بود عطش عشق عارفان را
 درین دفتر بود از اول چہ حسنہ
 بعالم علم حق معلوم کردم
 کہ عنبر از وی نبودش ہیچ انبا
 ندانند راز سلطان اہل او باش
 کہ خود بہت از کجائے ای برآ
 ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب است اصل اراد
 ز بسکه نیت جزوی هست راه است
 صفات و اسم و آثار و شمای
 دل و روح و تن آمد نفس و حد
 و لے دل دیگر است در روح دیگر
 حقیقتهای آن یک در دیگر نیست
 حقیقتهاست و ایم نفس حق را
 مقید مطلق و اطلاق از هم
 چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه
 و لیکن خود شبیه در گفته آید
 بنظر هر حسته پیدا از شبیه شد
 حقیقت در حقیقت در حقیقت
 شریعت در شریعت شرع دارد
 ز وحدت کی بوحدت میرسد کس
 بذاتی ذات ذاتی مخفی هست
 صفات و ذات اسم از بهر آن ذات
 در آن حرف صفات و اسم نبود
 غریب از جان و جسم نفس بر نفات
 شبلی گاه معنی گشت صورت
 بدایع جلوه نقش بدیع است
 خرد بهیش شد از صوت غنایم
 نوال خواندم از ناله قلم من
 مگر کز این دم یک مرده جانے

که اندر طاعت او را گشته عادت
 ز هستی نقش هستی را ز خود بست
 در آن هستی واحد هست یکتا
 بعالم روشن است این امر بجد
 جسد ظاهری تر از پنهانست بنگر
 بے این در که اندر هر شریعت
 چه در اطلاق مطلق ره نه و سی را
 جدا دارند حقایقها تو فافهم
 سوا از یکدگر دارند شیوه
 حقیقت این شعبه از حخته آید
 باطن حسته را حال دگر شد
 نهان باشد نهان اندر شریعت
 که اندر مسمع اصل فرع دارد
 بوحدت و حد ته پوشیده شد بس
 ز بے چون و چگون کی منجلی گشت
 دلیل آمده بر ذات بی ذات
 مسمی جز که رسم و اسم نبود
 که ما را حق بجای جلوه آراست
 که ظاهری نشد جز نقش کثرت
 که سمع سمع از سمع سمیع
 معنی نغمه گشت از نوایم
 نفسها در دیدم دمبدم من
 بگیرد زنده ماند جاودانی

منم آن زنده که هرگز نمیم
 بر روح الله چو جانم را سرشته
 افاضات فیوض قدس خالصم
 منم کز خلق خالق گشته ظاهراً
 هم از اخلاق خالق نکته راندم
 منم بیزار از خلق و ز خلقت
 ندانم غیب حق خلقم حقیقت
 حقایقهای عالم مانند مکتوم
 چو بیچاره که آه و واه دارد
 مگر به بخور و اند حال رنجور
 مرا معذور دارای اهل صحت
 یقین از ناله ام دردست شد
 پرمی دیوانه را دیوانه کرده
 پرمی زوگوید و او را خبثیت
 تو ظاهربینی و باطن ندانی
 پرمی هشیار در دیوانگانست
 دله دیوانه را دیوانه دارد
 از آن دیوانه گشته از خود دور
 نه روزن راست تاب قرص بخورشید
 ندارد خلق تاب جلوه حق
 چه غالب است بر امر خود آینه
 انما الحق از لب او حق سباید
 خواست آن می در جلوه شد گم

حیات الله بجان آدم نمیم
 ندانم از سرشتم خود فرشته
 بجان ریزد ز خلق آدم خلاصم
 نه اول باشدم پیدانه آخر
 درین فقر که بهر خلق ماندم
 برون تر دارم از خلقان حقیقت
 اگر چنانچه هر دم همچون شریعت
 نه گشت از گفتگو احوال معلوم
 به نفس آن آه ام که راه دارد
 که اهل صحت اند از رنج خود دور
 که من بیایرم از در حقیقت
 نداری در داین کی باورت شد
 چو معنیهوش او را خانه کرد
 بظاهربینی این آدم دگر نیست
 که در باطن پرمی باشد نهانی
 که از معنی بصورت او نهانست
 که تاب جمل معنی او ندارد
 که طاقت نیستش ادراک آن نور
 نه خود جو رست ضبط بحر جاوید
 از آن روست زده از وی انما الحق
 بود ما مور مغلوب است و قادر
 بظاهربانی لب آدم نماید
 بظاهربانده او یک نقش مردم

<p>چو حق یکتا ست انا الحق از دگر نیت بعارف جلوه اوصاف بر آید چو حق بینی میو شان چیت از حق چو نور شمع از فانوس برین نه پنداری که این نور از حجاب است بدان از جان حیات جسم گیر من و ماست که ظاهر از لبان است خود این مخلوق خالق را لباسی است نفس را از نفس نفس باشد ز روح و جان نهان اندر نهان نهان در ذات عین اندر صفات صنعت چون جسم ظاهر در وجود است وجود اثر شهو دشش شد موثر ازین ظاهر تر او را کس نداند نگه دارم عنان تو سن اینجا سخن خود حال گشت و شب شد قال ز رویت گلشن هستم سیراب</p>	<p>انا الحق گفتمنی کار بشر نیت همی دارم و نظر انگن کما ہے که ظ هر نیت غیب از نور مطلق زند پر تو چنین دان بکس بچون حجاب از پر تو آن بهره یاب است که جان جان دارد از آن حق کجاست بباطن این همه از جان جان است وجود خلق را از حق اساسی است نفس را روح اصل نفس باشد ز جسم تن عیان اندر عیان است بجز نور صفاتش کی حیات است بباطن ذات چون جان از شهو است شده معروف در اولی و آخر چو من کس اسباب اینجا کس زان ازین برتر نه حال گشتن اینجا شدستم قال قال و قال من حال شده و الله اعلم ختم این باب</p>
--	---

مثنوی

<p>نیت مخم به نسبت انسان شد بعلم و ادات و قدرت باعرب با عجم نه پیوندم شده ام ظاهر از ظهور صفات</p>	<p>شده مخم به نسبت رحمان نسبت من ز اول قدرت هست پیوند با خداوند آنچنان میرسد بکبریا</p>
---	--

نسبت من چنین رسد بخدا
از جوی زنده بگوشش دلم
کل شیئی یرجع الی اصله
گرچه زو نیستم مخلوق بر من
ببر و خلق از خود می پیوندد
این نفسها که با من و هو وارد
بر نفس رو برد بحضرت ذلت
بر نفس نیک بین که معراجست
دم نگهدار در پی دم رو
کین نفسا بحق بود محرم
بر کب این حیا لبای پی کن
نفس خاطر بود رساند مرا
گر نقش کنی به هستی حق
اصل مخلوق را پس بگویم
نیت لقمه نین در وجود شهود
بعینه از صفاتیان کنند تفریق
چون مال خلا یقت بصفات
فروق از ظلم عکس و عین بدر
نظم از ظلم بکن بعین انداز
خالف و حلق عین و ظل آمد
یا چو قلب را سینه مثلش
نشرت و دجده آینه در لبت
کست بکه روی را دور روی کند

او هستم گویدم که سوئے من آ
گر نه لبیک گویش حبل
سخن روشن ست بر که و میو
پرده خلق را اگر ندرم
هر نفس با خداست خویش بند
جمله پرواز سوی او داند
باز آید بکار گاه صفات
بر سر سروران ازین حاجت
این نصیحت بیاز من بشنو
سوی دیگر مران تو اسب و قدم
مترن دور در دس طے کن
جبر دان هر حیل سوی خدا
نیت هستی بغیر آن مطلق
نفس خالق بر نفس شان دیم
چونکه در اصل یک هویت بود
نیت لقمه نین کرده ام تحقیق
هم مال صفات دان بر ذات
کن اگر گشته از عین خبر
عین بر عکس خود بود مبراز
این مثلش بحسب و دل آمد
اصل را نیست هیچکده بدش
روی در آینه همان رویست
آنکه در خویش ست و جوی کند

آئینه کی خبر که روی درو
 حبله خود بخود تماش کرد
 از خود اد خود بخود بگو یہ راز
 تو ناله کنی که دیگرے گوید
 تو مرا من مدان که من ہستم
 پرده حبان خود چو بدریم
 باطل و شرک ممتنع بودند
 کیمت کو مستمع کند واجب
 ممکن امرست کز وجوب آمد
 امر آ مر براند بر ما مورک
 فرض ذلتے ہو واجب آورم
 ورنہ آن راز ہا کہ با من گفت
 چہ قلندر چہ صوفی و درویش
 ہمہ در بند این و آن باشد
 کیمت کز قید جان شود بیرون
 تا ابد ناپید او برون بکند
 بحر مدت کشد چو از خود موج
 موج بینی بہ بحر تندیش
 بلکہ در بحر لہر بحر شوی
 از زوال مہبوط و رنگ اقول
 جلوہ دہر را نشان کمال
 حال و احوال حال کی برسد
 فقط صرف کردہ ام و منتر

خود بخود آنکہ حبلہ کہ دروشت
 خویشتن را بخویشش شیدا کرد
 نیستش کس درین میان انبیا
 ہمہ نور چمبیری گوید
 جان منم گم شدہ ز جسم تنم
 ہر چہ دیدم کمال حق دیدم
 از رخ ذات مرقع بودند
 دوست دایم با مر خود غالب
 بد نباشد با مر خوب آمد
 امر موعود تا بنفخہ صور
 قدر اوراک طالب آورم
 راست ناید گئے بگفت شغفت
 چہ مشاہد چہ زاہد حق کیشت
 در پس پردہ مای جان باشند
 غرقہ گردد بہ ہستی بی چون
 از حقایق سخن کند سرشار
 شر آن موجار و دوسر فوج
 بحر بینی ست کار درویشی
 از زمانہ روی و دہر شوی
 بے زوال آتی از کمال تبلی
 متجلی شوی بری ز زوال
 در شبانی کہ دایم ستارہ
 در صفات کمال پیغمبر

ای مسلم تو فهم نکست بکن
 آنچه در لطن لوح مضمون بود
 آن نقطه بود در صحیفه دل
 آنچه من خواندمش اگر دانی
 عالم علم معنوی گردی
 علمها نیکه غیر ازین درست
 علم معنی ز بحث بیرون است
 چون که اردو به پیچگون شو گم
 گم شدم گم مرا کجا یابند
 سخن عشق را چه پایان نیست
 بر دای خواجه و سر خود گیر
 این عطائیت بی زوال از دست
 بشکاف بدست کس ناید
 اولش در دلی طلب باشد
 پستلم راست ناید اسرارش
 مهر بر گنج عشق بگذارم

بر تو کردم ز علم نکته سخن
 جسد در نفس نقطه استخوان بود
 رو بخوانش که حل شود مشکل
 فارغ آئی ز جنس حیوانی
 اعلم درس مولوی گردی
 چهل دانش جو بحث در حرفت
 آنچه چون ست غیب پرچوت
 گم چه باشد که گم شود اندر گم
 گریب بند آن خدا یابند
 عشق در دیست جامی دوانیت
 عشق ناید بحیل و تدبیر
 مفر معنست کس نباشد پست
 مگرش حبره به بخشاید
 آخرش حالت عجب باشد
 بند کردم زبان ز گفتارش
 باز بر گنج دل نگه دارم

دم نگذار شیخ سعدالدین
 گم بر این این سمندرایی زین

مثنوی آخر کتاب باب حقیقت این حقایق

ظواهر از انتظام اشعار است
 ساحران در مقال این شد لال
 بند گشته چو لاشه اندر طمین

این نه شعر است درج اسرار است
 این نه نظم است هست سحر حلال
 حرفت با فان موشکاف درین

این سخن بی حیات ارواح است
 این نه حرفست صورت مصیبت
 مقرر رحمت و صوتش آمد پوست
 نیست این وحی واسطه اندیش
 قلمش جبرئیل روحانیست
 از سموات کشف شد نازل
 منکر را اندین نه را بگذار
 از هوا دم نزد بحبزه آن جو
 نه جنون و نه عقل بجای پرده
 هستیش از کی و ز که بازست
 اوستادش کیت و درش صفت
 نظم و نثرش بسابقه سبق
 نقل و اخبار و قصه و تمثیل
 شعر سنجی و زلف و خط و غذا
 حبه یکی رشته بجان پیوند
 آمده شیون صفات بومی
 آمینه منظر جمال ستاین
 در کما را درین نه ادراکست
 کام کی زد محباز در این راه
 اندکے درک اگر بود دانے
 کلمات اللہ است در لغتیر
 علم در روی دفتر اعیانست
 در رس در مدرسه حروف بخواند

متفلس به قلب الواحست
 نقش بسته ز قطرات اعلیست
 نغمه سازد نواگرست از دوست
 بی وسیله کلام راند از خویش
 درفش صدر سینه نظامیست
 در زمین وجود صاحب دل
 از خیال این خبر بود بینار
 غیر هویت در احاطت هو
 کر که امین رحیق می خورده
 که چنین راز دان هر رازست
 علمش از دفتر بنی و ولی است
 نیست مانند در شش مطلق
 اندرین نیست نقل قال و تیل
 زین همه پیچ و تاب دارد عا
 سر دیگر ندارد اندرین
 پر تو فطرت منجلی و رومی
 صورت و چهره کمالست این
 بسکه از آن داین همه پاکست
 حبه حقیقت بگوے الا الله
 نیست این نسخه قول ان لے
 آمده ظاہر از علوم قدیر
 باز عالم ز در رس پنهانست
 همچنان بے حروف و صوت بماند

عالمان درس خوان ز نوکی قلم
 کلک را از حیات شد حرکت
 متحرک بقوت از لے
 از سرا پرده جویت عین
 شان اوصاف از شیون ظاهر
 قلب مرآت پر زوجه جمال
 نقش گو یا که بین بین نقاش
 از خود افکند علم نقش بر دین
 هر یک در مکان خویش نکوست
 زشت و سیکو در آن محل نهد
 اصل ممکن ارادت و قدرت
 از کجائی و جیستی نه پیچیده
 این دوتای زان یکی اثر دارد
 گر یک بال نیستش نه پرد
 در نقد و صفت اگر بیشند
 آن حکیمک نقد و صفت
 دانش خود بخویش اوده قرا
 عین وجود تو اصل دانش است
 از قدیم است آن قدم بعلم
 حق و قیوم وصف آن قدم است
 دودم از یک حیات آمد و رفت
 این دلیل است روح قدسی را
 منطقی تا ملاحظه اصناد

قلم از علم سر بکرده قدم
 دزارادت نموده صنعت
 بے جهت بسته نقش لم یزلے
 کرده ظاهراً هر جمال علم بعین
 جلوه ذات از عیون ناظر
 نفس اشیا شهود ظل جلال
 باز نقاش گشته نقش تراش
 نتوان گفت هیچ نقش زبون
 خیر و شر برود در گدازش از دست
 هر یک ره لبوس اصل برد
 آمده هوشش دار و دست
 زان یک آمدی ز چیت دوتی
 همچو مرغیکه خود دو پر دارد
 گفتت نکست به تدبیر خرد
 یک در فرط ذات یکنویشند
 گفته نادیده اصل عین بقا
 کین وجود من است ز اول کما
 باطل آمد تعدد از تو سخت
 متصف با صفات خویش قیم
 که حیاتش حیات این و دودم
 وارد و جسم از وثابت و رفت
 نه سبیلی است نفس انسی را
 رفته و پے نبرده در اندر

زنده بضد در تقابل اندازد
 محفل را این کمال شد تا شیر
 مفرد علم اقدس از ذات است
 کامل آمد وجود با بجواس
 اگر صفات آمده از ذات جدا
 همچو حس اند این صفات بوی
 منظر در با شد از اوصاف
 قاف قدس است یا که قاف قدم
 از وجود و عدم کناره گزن
 ذات ذاتیست و صفش آشاست
 کرد پید از قدرت اول آن
 آن پد از لمح بهر کمر
 نفس آن روزن آمده بزبان
 کاف کافین که حرف کن آمد
 کاف نون جفت شد که کان زانید
 قدر یک دم زبان دراز کشید
 مدخل بسط انبساط انداخت
 نخل و لیل است نور مطلق را
 غیب پد قبض و بسط شد ظاهر
 پر تو غیبت از شهادت فاش
 بوده اورا وجود حقیقی
 آن شیء نخل شیء بود
 یا چو عکس کس است در مرآت

چون بواحد رسد نیر و از
 شان که این باب یافته است خیر
 نیستش نفی عین اثبات است
 ناس بی حس بود کم از نسائ
 نقص بود کمال ذات و را
 که محیط آمدند بر هر شیء
 قرص خورشید غیب قاف قاف
 که نهان گشته از وجود و عدم
 بعد از ان ذاتش آشکارا بین
 چون رسل ناطق از اخبار است
 بعد آن آمد آشکارا و نهان
 که سیاه بدر که نور نظر
 که زبان رو نمود کاین کان
 نوان آن خفتش از سخن آمد
 ز اصل کان نفس زبان زانید
 خود حقیقت خود محب ز کشید
 غیب قابض همه نیت طافراخت
 که نمود دست هستی حق را
 حاضر آمد ز باطن آن نظر
 گشت زانسان که بد توشت پد باش
 بود و دے که نیستش ثانی
 همچو نورے که اصل بی بود
 دو نموده یکے است اندر ذات

کثرت آئینہ است وحدت روی
 رو برو با خودست واحد بین
 عکس و عین ست ناظر و منظور
 در صد آئینہ صورت ست یکے
 من ما و اناست از ان تخمین
 غیت غیر سے کہ ما و من گوید
 ما ہما نسیم و با ہما ن ما نسیم
 شل و مانند ما کجاست دگر
 چونکہ اعلیٰ مثل بود اورا
 این حقایق بہ فقر آوردم
 منظر ہم آن وجود واحد
 اسمائیم برج ذاتے را
 اہل اخذ و در استیم قتال
 فتح کردم حصار وحدت را
 منہم آن شہ کہ غیر تم بمیان
 لمن الملک واحد القہار
 غیر بگذاخت چون نمک در آب
 عین عین ست و عکس گم در عین
 شد شیونات شان ناپیدا
 نہ و تنق تا نطق منور شد
 گفت ما گفته شد حقایقہا
 بے صفت ذات کی شود ظاہر
 از دلیل و اشارت ہم دریاب

رو در آئینہ با خودست بر روی
 نفس واحد شہودش ہد بین
 در مرا یات کائنات ظہور
 خود بہ تحقیق یک مانند شکے
 حسن خود را ثنا گریست یعتین
 این ہمہ نفس ذوالہمن گوید
 عکس آنیم و عین را ما نسیم
 عکس بے مثل را مثل دیگر
 خود مثال ست بے مثل اورا
 بحر اظہار منظر آوردم
 شاہد ہم آن شہودش ہد را
 نور روزیم خود صفائے را
 گونه باور کند حقیقت حال
 غارتے شد نقود کثرت ما
 غیر نگذاشت ہیج در کن کان
 ماند قہار و غیت شد اخیار
 بحر باقی بود حباب خراب
 گشت و بے کیف ماند شیون شین
 ذرہ گم گشت در وجود زکاء
 بے تنق صورت کے خود اختر شد
 نیست بحر علمش این دقایقہا
 این کلام ست ذات را منظر
 کہ نمود ترا طریق صواب

نحوہ

نفس مقدور غیر قادر نیست
 قادر و قدرتست مقدورش
 بسکه نورش ظهور کرده بسیط
 مہبط فیض نور ربانی
 زین سبب مہبط جمع مہبوط است
 واحد است آن وحدت و حید
 است و چون بانتهای آمد
 ابتدا شب طلوع روز بود
 است و قدرتست و آخر هم
 از حق اند و بحق روند تمام
 گرچه کلی ازین نہ گشت آگاہ
 از نفسہای حلقہ راہ برست
 چون محیطی او احاطہ گریست
 ہمہ بر آفرینش انداختہ
 دانکہ را بر ضلالت او بادیت
 آن ضلالت بومی ہدایت است
 چون جلال و جمال ازو باشد
 چونکہ غیہش بنود ز اول گاہ
 ہمہ بے غیرتے چو غیرش نیست
 خیر و شر او از میان بر گیر
 مین کہ تعذیر از کہ یافت قرار
 عیب صنعت بصانع آید بانہ
 کار حق را بحق گذار و برو

مؤمن این کلیمہ کاوند نیست
 جملگی برہ یافت از نورش
 شد محیط او بحملہ از محیط
 آمدہ کائنات ظل اسفند
 عالمین را از اصل محبوبست
 احدست آن مفردست و فرد
 انتہا و صل است آمد
 آخرش لیل شمع سوز بود
 رہ بقدرت برند این عالم
 نیست فوہیہ زینچہ خاص و چہ عام
 لیک حق عالمست ہر دم و گاہ
 نیست گرہ کس از معیت دوست
 کم نہ کردہ ست راہ ہرچہ کہست
 ہمہ را نقطہ و دست مد
 صال کی آمدہ فضل چو قوتست
 رہنمای وی از جلال برست
 ہر دورا رہ بکوس او باشد
 غیرت خود را از میان بردا
 شریک شد مگر کہ خیرش نصبت
 رو نظر کن بحاصل تعذیر
 بر شقی و سعید ز اول کار
 این سخن سے کشد ز بسط درانہ
 بند تسلیم شو سلامت رو

گفت ند ہے اگر رضا بقصا
 رب دیگرز بہر خویش طلب
 با ادب باش در عطا و بلا
 همچو طفلی کہ قہر مادر دید
 چون ندانت مشفقہ دیگر
 دیدہ پراشک و دل پرازہید
 گر تو بر کو چہ خطا رفتی
 از قضا رو گر نیز سومی خدا
 طفل در طفلی آمدہ معذو
 همچو چیزی کہ اختیارش نیست
 نیت از فعل خویش تن آگاہ
 لیکن از رحم مادر و خالش
 طلب شیراد بنوحہ کند
 اختیارش بک نیت دگر
 ہست این اختیار گریہ براہ
 این چنین اختیار در ہرگان
 جبر یا در کہ این حکایت کن
 کہ فوجا ہر شرمی و یا جبار
 دین مثل بدبختیان راندم
 نہ کند ظلم کرد کار کس
 نیت خالصہ ز حکمتش اشیاء
 بر تو راندم حقایق بسیار
 ابتدایش ہفت و ختمش نہت

رو بدر شو ازین زمین و سما
 ہش چہ گفتہ بتوز سومی ادب
 ہم گریز از خدا بسوس خدا
 ہم بگیر یہ بما در ادب خندید
 در کنارش ہی خریدار سر
 مہر جوید ہے ز دس جاوید
 کن تامل کہ از قضا رفتی
 کز قضا وار ہانت بقضا
 فرق کے داند از نار و نور
 امتیازی ز نور و نارش نیست
 کہ برہمے رود و یاد چاہ
 باشد آگہ ز حال ناخوش و خوش
 تردد ہے غذا طلب
 جز کہ گریہ بجنن مادر
 خلقت کبریا خلقت او
 آفریدہ است کردگار جہان
 باز از خیر خود شکایت کن
 کہ بعد دل دہی تو جبر قرار
 نہ کہ از جبر محمدان خوانم
 ہمہ عدل ست چہ ہوا چہ ہوس
 نرسے در حق یقتش اما
 مگر اندک خبر شوی ز اسرار
 آمدہ کہین کتاب یافت ثبات

ایضا غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده است
این کتاب کرده شد

غزل

طبيب عشق و دای جمال داورا نهادم هم توحید در جراح دل درید بخیر شیر شهو دآهوی دل ندای کجک لخمی صفات شه دران بد مهر هیچ ندیدم جز عقده ظلمات چو رسم خلقت از من گرفت خالق با ز نور غفلت جان بر دریده کوه تنم	بعین تشنه لبان زلال داورا شفا و صحت جان از وصال داورا یقین زنده و مرگ از خیال داورا ز شیر دم معانی کمال داورا چو کج بد رکب خیال داورا خطاب است انا در مقال داورا فنا می جسم ز صور جلال داورا
---	--

کشیده خشت بشیخ قدس ازین صبح
که خلقت سگله لا یزال داورا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب تنت خراب کن و خاک این خرابه بیاب بدست آوردل کافر و مسلمان را دل ست آینه رب منا اگر دانه تراست آب خیالات جسم تن طوفان گذر شهر بدن جای کن بگوشه دل تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس زدست دیو کمان برگیر مهر یقین	تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب وزین خرابه تن بعد ازین دفینه بیاب ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب صفای غیبه کن حسن را بگینه بیاب تو فوج دل شوانان ازین همینه بیاب حریم خلوت تو سین ازین قرینه بیاب رضایین بدن اصل روز مدینه بیاب رواج سلطنت اسی شه ازین کمینه بیاب
--	--

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر بگوئی

نزول دوست بر آن دل که نیت کمینه بیاب

از خدا پرستی ز خودی خود به دوست	من با دو گم شدم و مانده خود او در گم و دوست
---------------------------------	---

<p>خالب آمد من من شدم از وی مغلوب همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان بیش ازین گویم قصه توحید بیان من تو پرده بود و هوش که اندر پس این من گویم سخن سر حقیقت به کس گاه گوید که مرا پرده اسرار هر چه او گفت کنم من هم از آن گفت شنید</p>	<p>هر چه پرا می نگرم در نظر م صورت اوست پیش من پس یروز بر راست چیم جلوه گراست همه یک منظر موجودی است همه اوست گفته از دوست می کام و زبان از من و دوست رخ بر افروخته آن ماه چنین نقشه گراست خود و بگوید که بگوید نبود بلکه نکوست گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن و دوست دم بگذارد که این گفته من گفته اوست</p>
<p>عالم است خود را چو بنه اسرا سیل گفت آن شیخ قدوسی است که جان بهدم آید</p>	
<p>در بیدمان من درمان ندارد و احتیاج بسکه از سنج محبت زار و حیران گشته ام از خون شد منحرف اصل و داغ هم منحصر ای طبیب معنوی داروی رویت ده من شجره زیتون تنم شد بشرق و غم و دلت پیش ازین از کعبه دل جبهت آمد پدید شد جایت دل خراب از پیش غیر شرفا رخ</p>	<p>در عشق ستاین نشد از بلغم و خون بد مزاج کی فلاطون می شناسد اصل و هم را علاج کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج رحم کن من که میم بر دلا علاج نورا و مشکو و دل مصباح و سرم شد زجاج تب درون سینم از کعبه میگیر و خراج فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج</p>
<p>ایرون قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهاج</p>	<p>شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت حیدر</p>
<p>هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج باج از همان تنگی که بر جان خور و از آن بخت شفا زو بلال عشق بگو شمع صدامی از جبه روز و شب بودم بشر خود پرستی غرق شد</p>	<p>خوشدار و بختم از وصلش که بکند استراح تا به از شور و شکر از غم نشیند و فراح هم بصورت او باد در تنم شدم زابل خراج خود شکستم می پرستم حق از انم صلاح</p>

من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خویش عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان سازم از خون جگر نوک قلم تر و مبدم	که بگویندم تویی کافر بود قلمت مسباح از چه رو کردم که اصل دست ایشان میکشتم در روی دفتر که متون و گه شرح
وصیفه	شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند و حی شش جبهت پر کرد از آوازه حق الصلاح
فادایم	
خال توحیدش بجان فشت در دیوار رخ دفتر جان بر نفس خوانم بعد شرح و بیان رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر زنگها زنگ عالم زنگ در آئینه دلبا بود از متاع هر دو عالم برگردد در یاب سود چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت بدین چشم ببلید و بدگل از عکس تو یکل کند	علم و خط در یافتن زمین نقطه پر کار رخ علم را یک نقطه گفت آن صاحب بر رخ صاحب زنگ نا امید از خوان پراشید رخ زین گذر بنگر که نور اوست اندر رخ کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ فاینامم تو لوا خطا هر از اظهار رخ ورنه کی بنید ز زنگ خارا و گننا رخ
چشم بینا	شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است چشم بینا نوزدید از شمع آتش بار رخ
ماه گز و چشم آن کور رخ یار سنگرد خلعت هستی از بدی زود بر آرجان من خوف در جاگه دشتم جان بهوش دشتم خاک و جو دماست بان فخرن سر لامکان عاشق زار بادن بعد ندای لن ترن وقت غیبت بان عزت لی مع ستان غچه دل لب و دهن باز کش در سخن کعبه و دیر خیر و شر حبله از دست جلوه گر شیخ ز خالق براد دل که در عشق کعبه با	در چمن مسینه لغزگی و خار سنگرد در طلب محیط او سو می کف ز سنگرد بلبل گلشن رضا ز بخش خار سنگرد راه بگنج زد کس هیبت مار سنگرد بهوش چو از سرش رو نقش و نگار سنگرد مالک موت میره دارد و دار سنگرد گلشن راز عاشقان باد بهار سنگرد دل چو دست بر کویای قسما سنگرد جرعه شوق نه بلبل محفل خار سنگرد

صاحب دل که درازل آینه داشت در عین
داد شیخ قدس تا جز رخ یار نگر

<p>با قفسه برود دل کوفت که دلد ار آمد خانه آرای ز سرتا قدم اسباب بر آ سر مخلوق برون کن ز سر پرده دل ز حرم زدود بر آ ای ز خود بی محرم یوسف روح برابند گران را لشکر کن آمد آن شاه به بصر دل من بر زوخت لمن الملک زند نفسده بی کام در بن کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند بندگی دل من کن که دلم بنده اوست</p>	<p>قفل بکشا که طیب دل بیبار آمد صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد که خداوند بصد مخزن اسرار آمد ساقی باده فروش نه از سر باز آرد که ز لیحای عزیزت بحشر پیدار آمد غیر بر سوخت از آن واحد قمار آمد مالک ملک دل او شد که باقرار آمد صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد بنده دل بر می از سجد و زمار آمد</p>
--	--

شیخ قدوس توسی آینه عالم قدس
زان سبب ذات اله از تو پیدار آمد

<p>از ره زازل صاحب جان جلوه بجان کرد گر میل نبودش که نه بنید رخ او کس نامی ز تحلل شد و در نام محقق شد از خاک تبی ساخت و درون تب حیران بر صورت یوسف چمن حسن بیار است ز در بر رخ لیلی اثر سے باز دگر بار خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت از پرده هر فده تجلی زده خود دید از پرده جبریل سخن خفیه بدل گفت هر چنینکه از عین عدم آمده موجود</p>	<p>انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد بر کوی بمن بهر چه این کون و مکان کرد خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد نشست و ملک را سوی بت سجده نان کرد بلبل صفت از شوق خوش شور و فغان کرد بروید ز مجنون ز عقب جامه در آن کرد بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد خود گشت من آنکه ز من اسرار عیان کرد انگه بزبان عسبری شیخ و بیان کرد موجود در و اوست بخود قایم شان کرد</p>
---	--

<p>ای شیخ قدوس این سخن قدس تو را دوست خود دوست دلی پرده ازین اهل کمان کرد</p>	
<p>میرکی را یار خواند و دیگری اغیب کرد پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد وان دگر را از شراب مادمن بهشیا کرد وان و گراور در راند از خویش و اهل ناکرد مرد گرا را گس بر ساخت بر مرد ار کرد شکر از فی کرد و لعل از سنگ گل از خار کرد انچه کرد و ادینک دانست او به نیکی کار کرد از دگر سوچوب آهین ساخت تا بر دل کرد عالمی را سر سبز گشته چون بر کار کرد</p>	<p>پرده پیش چشم این نامحرمان چو دیار کرد هر یکی خود جلوه کرد از خویش با بروی نمود میرکی را از شراب معنوی دیوانه گشت آن یکی را گفت من زان تو تو زان من آن یکی را ساخت طوطی شکر مغیش داد نخل بر کس آب می کند سیلاب و سبز هر چه کرد او کرد و در کارش جای گفتگوست از یکی برگفت انا الحق در میان خاص و عام او چو نقطه در میان جان و برگرد جهان</p>
<p>شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل نیک میدانی که بهر گری باز کرد</p>	<p>شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل نیک میدانی که بهر گری باز کرد</p>
<p>بگفتین شهپر عزت عروج خدا دارد که با جبریل روحی بسپرد و منتهی داد مناع هر دو عالم را به نریب به بود داد بر آیات و نهایت را بگفت چون مصطفی داد کلام الله ز دل گوید و تن در سینه جا داد کنون سرمایه رویت بچشم سرفرا داد همین گویند کین آینه دیده از خدا داد بظاهر مس بنظن نه این سس کیمیا داد</p>	<p>کس را بین که عواقب طیران در سواد داد زا استعداد و کرم شدش بهت کنون داد ز شهرستان هستی سوی صحرا می قدم نهاد بر اقصی میرو و توینش استقبال می داد حدیث معنوی از کتب است و جان داد ز حق اسرار حق آموختن چو خدیو داد ز صفتش از عین جز و کل به یاد داد بقن خاکست جان چو بی جان به یاد داد</p>
<p>زبان شیخ قدوس سی روحی دل بگفتگوست درین شک نیست جبریل سخن از خدا داد</p>	

<p>پری جلوه نیازم نبرد کای هشیار ازین ربوده شدم خویش اندانستم جمال آن صدم لامکانیم بنظر بیاز خرمن عرفان من تو دانه بکین خدا بین و خود می را تو در خدا گم بین ندای دادی سینا بهر نفس شنوم غم محبت خود را چه در دلم بهباد ندای فاطمه فلیک نور جان در دلم قلم بلوح دلم یک الف نوشت و لذت</p>	<p>مرا بین و شوازهوش این خودی پرا چو جسم خویش بچشم نمود جوهر بار تجلی زود نمود از در و دیوار باب صدق و یقین در زمین دل میکا بشد عزیز که رفت از خود پرستی خوا گفته نگفت بمن آن ترانی آن دلدا خود اوست تا باید بعد ازین مرا غمخوا خود می چو فعل بر آوردم و شدم پایا ازان مطالعه کردم و صد کتاب سرا</p>
<p>عیار حقیقت محکم جلوه زدا مرده چون آتش شو قم بدلم شعله بر آورد شاداب جنونم زلف بجز وصالش زوشمع محبت بدلم پر تو دگر بر سوخت مرا نام و نشان آتش عشقش از نگهت روحم نفس عیوس آه پس بیب حیا را ز محبت بدریدم</p>	<p>حکایت ازل از شیخ قدس بارتش که تا ابد شده هستیش محو فی الدید ز در دیدار</p> <p>خالص شدم از هستی خود بر صفت دو رخ بنشام زلف آه و جگر سوز سر سبز شمیم چو چمن از دم نورد پروانه ز من بصلحت سوختن آموز ای مالک توحید تو نار دگر افروز ای مرده پندار بیا مجر تن سوز خیاط جنون آبی و تو بر آگ فنی دوز</p>
<p>ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است بر روح من آیت الهام بیاور</p>	
<p>عشق کی زبید باهل بوالهوس نوه باید تا ز تاب نارستین باید عنقا تا کند بر قاف سیر</p>	<p>تاب آتش را نذر و خار حس ز رخ خالص او کشد فارغ ز حس کی کند طی این هوار اهرس</p>

صبح دم نزدیک شدای کاروان
شب روان کوچه دیدار را
نه فلک را عاشقان در یک شبی
مرغ جان شان در هوا می لایکان
هر کرا جانش بجانان یازیت

از چه پیدائیت افغان
باک گئی باشد ز غاقر عس
طی کنند از بال و اقدام نفس
مے پر دتن شان میان خاک خوش
ناکس باشد تو شمارش کس

شیخ قدوسی امام قدسیان کشته از عشق معشوق و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز کس
هشدار کرین دولت فومید مگر دمی باز
وصفی ملکی دارد این نفس سگت هشد
این جلد ازو باشد فی کرمن و تو باشد
این کون مکان از ویست ین هم گمان یاز
از هر کس بر خاکس یک جوهر جان بشناس
مے کوب و درو لرا تا صاحب دل آید
حاجات بدل باشد بان قاضی حاجت نیر

در شش جهت عالم اندر گل خار خوش
نفس سگ مشتاقان پوشید از این طلوس
گفتم که برین ستیز کین نیست کلام از کس
یک هستی جو باشد در قایم و در جانش
تو گم بخدا باشی از خویش گذاری کس
این ست کمال یدست بی دست نباشد
گوید که چه میجوئی از در گم ای مفلس
زین در تو مگردان دی که نیجاست نیاز بجا

توشیح مقدس را بشناس به تیرهی از شیخ قدس بشنوخ حرف احدی نش

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس
گندز خود که خودی در تو کبریا دارد
وجود وحدت واحد بکثرت ست پدید
حقیقتی که میرا در دل ست اگر گویم
قیاس را بیقین بن محک که همین حقست
یکی ست هستی او گر تویی دومی این ست

ازین مکان نهی ذات لامکان بشناس
تو این و آن خود را ازین آن بشناس
نشان دست تو از نام این و آن بشناس
ز بعد ازین تو مرا شاه انس جان بشناس
یگانه را تو برون از حد گمان بشناس
ز شرک برگذر و عین آن بان بشناس

نگویمت که زحق دورماندی ای نادان ازین بلندگویم که نیست محرم راز	صفات شهبوبیک شد تو خود چو آن بشناس کلام دوست تو از کام دوستان بشناس
ده خدای اگر بر تو گم شد ای رهبر پیشخ قدس بیا راه شهر جان بشناس	
شراب معرفت جلوه است نوش هر آنچه در دوسرانیت در دل تو بود دل ست آئینه حسن لایزال او شراب صدق تو از ساقیان حدت گیر نگویمت که بحب ترا و کس بود موجود زبان چشم و دلم را جاں یار گرفت تبارک الله ازین مهر که بلب و دست سوال است برب هم جواب قالو ابلیس	سخن دل کن و زاین نمان نشین خدای دل بست طالبان خورش ز عشق لم یزیش کن نظایم ای گم پیش که پیچ شومی از خود زحق شومی لبش وجود پر ز شود خدا هست گفتم پیش سخن ز من بشنوز دست گیرش اندکوش که من بخوش ابد او دست از ازل بخوش از و با و بود این نعمه های مغفیه پیش
زین قدس ما نور قدس می نماید که غیر نارزند دیگر اهل عرفان جوش	پیش
کز خودی من خرم هر دم خدا گوید بخوش هستی و سلطانی از و ملک جهان بینی از و در خرمن هستی او نور حلال خوش زین لایزال سوختم دل فانی دختم هستی او یکتا بود به مثل و به همتا بود ناموشی و گفتار از و این لعل شکر بارند این در و هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای شیر	در این سخن با کس کنم باز مرا گوید بخوش گو فرما گویم من آن کبریا گوید بخوش او را غنا زمینان چونم گدا گوید بخوش از وی بقا آموختم باز از تقا گوید بخوش با خرد و کل کیجا بود زین قصه با گوید بخوش هم سر و هم سر از و خود را چرا گوید بخوش روزی شود کایا بد حیر و جفا گوید بخوش
ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین آفت از خورش یعنی بگو از مدعا گوید نموش	ز اعنی

<p>ز پهلوی نشناختم که گیت عام و خاص ز بسکه آتش شوقش بسنیدم جا کرد بمغفرت لب ابلیس تو بر من گوید من ارچه رهن آوم شدم بدانه عجب رفیق مجلس اسرار مغفرت منقست یک سخن کنم از کام حبس بیل عدم بهر زبان سخن مشقت نه می گوید</p>	<p>شد بغیر وجودش مراد کس اخلاص بسوخت خرمن هستی من چه کفر و حال گناه جله نجاشی کن ز نار خلاص زده ره من چپاره قدرتت میا ز فتن غیر تو بیزار من نجش میا که نیست غیر وجودش وجود من اشیا کجاست گوش تبارک که بشود اخلاص</p>
<p>نه شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود حکایتی که ز وحدت کند بیان خلاص</p>	
<p>نه چشم روان ست سیلاب فیض سبوی وجودم ز هستی شکست ز تار با بس نفیس هر زمان در جان آزدگان را بجوے کل از قوت آب بر پا روان ریاحین جانم که پژمرده بود بتقیم ذاتی شدم سرفراز</p>	<p>دلم غمره در قعر گرداب فیض خرفه ماش گم شد بتالاب فیض برآمد نواسه ز مضرب فیض روان ست در قعر میزاب فیض بگر قوت ذات سیلاب فیض شده این زمان سبز شاداب فیض من از مکتب درس آداب فیض</p>
<p>شنو نکته ر شیخ قدوس ما که هست از کلام قدحیا ب فیض</p>	
<p>بجی دارم درون دل جداش از دل نمیدم بدیدم لامکانا در مکان موجود در امکان میان کشتی دل بودم و دل غرق در شد رضایاناه کردم بار تا شرف بر دم بیتن غمره سر بریده عقل از سر بود شد</p>	<p>عبادتخانه دل ما آفتاب و گل نمیدم ازین پس این سکانها را در منزل نمیدم بدیاعین دریا گشتم و ساحل نمیدم طناب جان بریدم بستن محفل نمیدم میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدم</p>

<p>همان گندم که آدم خورد و اجنت بروی آن منم آن بلبل گلزار و وحدت زین چمن کثرت</p>	<p>بجز آن دانه در هر دو سر حاصل نمیدانم نیامد خار اندر دیده عنبر از گل نمیدانم</p>
<p>ز ذات شیخ قدسی نور حق جلوه بر ساعت بجز حمد انا الحق نکست باطل نمیدانم</p>	
<p>ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم چو خلعت بشر از جان کشیده ام مرو بدیده ام بیقین صین نور جانان را بر در شمع نورش ز دیده نور بصر حکایت احدی از زبان دل گویم ز فیض عام محبت خواص خاص شدم بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی منم چو خسرو عرفان لذت شیرین</p>	<p>درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم دو باره روز و گرجانه کفن چه کنم و گر مظاہر انوار جان و تن چه کنم تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم و گر فسانه کام و لب و دهن چه کنم ادیس معرفتم رایحه قرن چه کنم غبار خاک ره یارب و دهن چه کنم بکام دارم و فرهاد کو کهن چه کنم</p> <p style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);">حکایت شیخ علی دانا و صیاد</p>
<p>چو شیخ قدس قدسیان عرش مجید ثانی من بلب آرند من شمن چه کنم</p>	
<p>از بس که خرابم ز خرابات ندانم تاجر غم و وحدت بلب از شوق نهانم من مرد و بدیم از نفس عیسی عشقش در باغ محبت گل نور ستمه تسلیم آفتاب اسکند و جبهه سپید و جسم از بال یقین مین ز شرمی تابش ریا جان تقصیرم که ز من زنده جهان است باطن همه پر از سیلی و ظلم همه مجنون</p>	<p>آرسم که چنین بروز خود پیر معانم حرفه زود و غییر انا الحق زربانم شکرست کنون زنده فی روح و دانم رویده ز من ز دوست فراغت ز خزانم آرمی ست دل من که از دشت جهانم طیران زخم و عالم قدس ست مکانم تنزیه صفت مین که نه انسان و نه جانم هم عاشق و معشوقم و هم حسن جو نام</p>
<p>شیخ قدس روح قدس گشت عنان کش</p>	

بر رفرت رویت سر سردار جهانم

خدا را از خود بیگانه دیدم
 بودی یکے افسانه دیدم
 یکے را صاحب صد خانه دیدم
 گهش بشیار و گه دیوانه دیدم
 جمالش را عجب کاشانه دیدم
 شراب و ساقی و پیمان دیدم
 بهر سو دیدم آن فتنه زانه دیدم
 جهان را گردا و پروانه دیدم
 بزم خویش و هم بیگانه دیدم
 صدف و صاحب در وانه دیدم
 اذان حسرت و چون دانه دیدم
 بمهر آج و جود بهمانه دیدم

خود می را با حسد اینخانه دیدم
 وجود جز و کل را نیز و موجود
 سخن از جان بود جان از عین جان
 میان کعبه و دیرو خرابات
 بود او لا مکان و این عجب کار
 شدم در مجلس پیرمغان و دوش
 بمن در داد جامے که خمارش
 بود او شمع هر مجلس که باشد
 نه تنها دیدمش در محفل خویش
 بدریائے حقیقت غرق گشتم
 وجود آدم و حوا و عالم
 احدا را با محفل اسی عزیزان

مهر آید علی آرد صاحب بدیدم

امام قدسیان یا شیخ قدوس

ز عکس جان ترا حبانان دیدم

عقل می آموزد از من ذوق و فنون
 شد جهان پیدا از ان از کاف و فنون
 در بروغم دو یک نام در درون
 لیک جانم راست نقش بچگون
 میر و زانم ز دید و آب خون
 ناگهان کرد از وجودم سر بر و ن
 من بخت و جوش سرگردان بود
 داشت جبریل الوری من سکون

ما بر بهنا ده ام تاج جنون
 شهرت بازار و حدت کثرت
 بین حیرم و حدت و کثرت مرست
 می نماید این سنم نقش و نگار
 ز آتش شوقش دلی دارم کباب
 جستجو میکردم از شش حبست
 او درون خانه جان بدنهان
 دوری از من بود لیکن آن نگار

<p>بیشترین عقل کی رائیخ سخن سر طبعی زمین معارف در دو کون</p>	<p>کے وجودم گم شود در این جنون ناشناسان تا ابد شد سزنگون</p>
	<p>شیخ قدوسی گویا سر از خویش کہ نہ سے فہمدا حقہائے دون</p>
<p>سنگانہ از جهان شدم و آشنائے تو سنگ ملائمت و جهان میزند بر رضوان بختیم کشد و مالکم بنار سنگ ملائمت و جهان بست در گلو کہ ربارن گوی و گہ لن ترن زنی عورتسم بنا جفن گر نبند خلق بی کام و بی زبانم مبعے گفت گودی کوہ تنم چو طور شد از حیلہ و طلیا در زیر پردہ بازی صدر رنگ باختی وحدت دو اند تو سن کثرت بر این آن چین جد با شنایق تو جان از تنم ربو سلطانی دو کون منم شد از ازل</p>	<p>بی خان مان و در بدرم از براسے تو مردی نباشد آنکہ روم از براسے تو حیران بکون منم کہ چه باشد رضاے تو عکسین نیم چو جلد کتد از براسے تو ہرگز نیافت کس اثرے مدعاے تو یا بند تا ابد ہمہ بوی وفاے تو در کام جز و و کل سخن با جراسے تو آرے کہ خاک زر کند این کیمیای تو یک رنگ عشق باخت دل از بر و پای تو شد فایما تو و افتم حصہ گاہے تو آہن چنین کشد بخود آہن ربای تو آز کہ گشت تا باید در گداسے تو</p>
<p>بستی خویش شیخ قدس بر تو نفقہ داشت تو البسم میزند نفس از لن تنای تو</p>	
<p>بہینہ تافت مرا آفتاب یزدانی چو موسیٰ ست زبان در کلا تم زشتا صحیفہ از لم در دست تا بابد بزد عالم عرفان سپارہ ایمان شریعت آموخم فرض و واجب و سنت</p>	<p>گرفت سایہ تن کس نور روحانی شوف فصاحت رازم ازین خندان مرا پیرس فلان تا چه درس میخوانی بیاد کردم و نادانم از سلمانی بیان مشعب آورد این چه حیرانی</p>

<p>بحسبیر تم که یک حیرتم هزار در ز راه بادیه انتظار گرد آلود نهاد و طبل گرانم بلب ز لطف مکر شدم بسوی ملک منشی محبت دوست</p>	<p>کشود با ب یقین سوی شهر نادانی شدم بمیکده ماه وصل سببیانی زبان کشودم از ان پس با عظم الشانی نوشت خط سعادت مرا پیشانی</p>
<p>نواے غم داود شیخ قدس شنو که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی</p>	
<p>این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد</p>	
<p>هر که خواهد بستی بے جام وے هر که خواهد پاے کو بد بے ربا هر که خواهد تا بر قصد بے ذیل هر که خواهد شرح صدر خویش تن هر که خواهد ترک جسمانی کند هر که خواهد علم حال بے زوال هر که خواهد زهد بے رومی و یا هر که خواهد درس علم معنوی هر که خواهد پیر کامل در طریق هر که خواهد مرد صاحب دل شود هر که خواهد کشف موجود و عدم هر که خواهد کشف معنی بی صو هر که خواهد طے کند اقلیم جان هر که خواهد سیر عرش دل کند هر که خواهد اتصال مصطفی</p>	<p>شورش بے بربط و قانون و نی بگذرد از پردا و ز حجاب قهقهه خند و بحال جز و کل تا جدا گردد ز غم سائے من ده حواس خویش روحانی کند در کس از دست کشف لایزال طاعت بے عجب با صدق و صفا لے معلم خود بگرد و مولوی تا بود در راه حق بروی شینق مرور اعل عقد هر شکل شود که کان گنجید ست در لوح و قلم از ملایک بگذرد بے بال و پر بگذرد در لمحہ از کن بمان بے ریاضت معرفت حاصل کند تا بر دره در حیرت کبریا</p>

هر که خواهد نور و حدت بنگرد
 هر که خواهد حلق سازد آینه
 هر که خواهد آشنائی با خدا
 هر که خواهد نفس و شیطان ببرد
 هر که خواهد تا که شایسته شود
 هر که خواهد عشق گردد و در حضور
 هر که خواهد که اخلاص گردد و خاص
 هر که خواهد که بمیرد از خود می ۴
 هر که خواهد تا که محقق شود
 از سیر اخلاص خواند این کتاب
 این کتاب از بحر وحدت موج زد
 در شکست بهفتا چنبره بی درنگ
 ما سوای الله را کنون ببردیم
 نسبت این دیوان شعر و شاعری
 مقرر مقررست این ندارد هیچ پوست
 صورتش معنیست بر شکل حروف
 کج میج حرفش مبین معاشق بین
 ظاهرش از باطن آمد جلوه گر
 سرخشی و شاش ازین گفتار کرد
 نافه ازین بهره یابد از کمال
 حال را در حال کرد از شور عشق
 هیچ و شامش گر مطالع کس کند
 حس سبک را پرو باله دهد

در همه اشیا چه از نیک و چه بد
 از وحدت بنگرد اندر همه
 هم شود بیگانه از هر آشنائی
 تا خلاصی یابد از هر کشمکش
 دزه پرور همچو شمس و مه شود
 همچو مونس راز گوید او بطور
 خاصه خاص الخاص گردد از خواص
 زنده گردد و با هستی سردی
 از مقید بگذرد و مطلق شود
 با حضور دل که گردد دستیاب
 یک سواره خویش را بر فوج زد
 غیر تیر و تیغ بے سنگ و تفنگ
 غیر چو زنده نماند کس دیگر
 شور عشق است این نباشد سرری
 اندرین دشمن نه بینی غیر دوست
 ظاهرش مستگر اگر داری قوف
 هم ز در که ناقصان اعلاش بین
 از خدا دانش مدانش از بشر
 از حقایق کشف این اسرار کرد
 گرو را مطلب بود از علم حال
 قال این حالت بر هر اهل صدق
 بیشک او را دوستی کند
 قال این بر سالکان حلاله و بد

درو خود سازش که تا دارد و بد
 اندرون خلوتش با فکرخوان
 اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک
 غرق این کن درک خود را ای عزیز
 که شوی محتاج پیر و پیشوا
 کاملی جز عشق نبود در جهان
 زین مکمل تر سببی مرشدی
 شور عشق است این الهام حق است
 که غلط رفته است بر راه هوا
 از خداوند دست و پیوند از خودی
 چون توانی دنیای آنست
 غیر حق نیان کن از آن توانی
 بس کنم و عظم گران می نشوند
 هر کس بر سوی اصل خود رود
 جنس حق با حق همه مائل بود
 حق و باطل این دوئی را و الذا
 این تقیدها نشان مطلق اند
 گفتگو جز کش کشه نبود دگر
 قلند دل آمده جنبه الکلام
 گر به کم گفتن شدی کار نیجه
 من ندارم سیف دیگر در کمر
 بعد زین حرفم گره در دل نهاده
 کابلان و جابلان و غافلان

غایتش خوان تا تراست پدید
 خواندن این بهترین ذکر دان
 هر گداز درس این گرد و ملوک
 تا غیزی آیدت از جمله چیز
 پیر خود کن شیخ شور عشق را
 شیخ کامل عشق شد بر ناقصان
 بر خداوند بر رسول و بر پدی
 بر معتمد رهنامه مطلق است
 از خدا آمد بر و سوی خدا
 بر تو می گوید که قم قم ارسبت
 مشتق از لسان شدستی از تحت
 و زنگرد سنی بدان حیوان فحش
 سنگ پے سنگ خرپے خرپے دونه
 آدمی با آدمی و دود بدو
 جنس باطل طالب باطل بود
 تا بحق الحق بسانی بر دستار
 ضد بجنبه در کش کش و حق حقد
 بس کنم تا حبه فم آید مختص
 بهر خاصان نه که بر اهل عجم
 که کشیدی تیغ بر اهل تنقه
 جز مکر گفتگو بر گوشش کرد
 خوغم اندر گردن قاتل نهاده
 و اعطاز ^{انگلی شد قاتلان}

صلی الله علیه و آله و احوالیه

قُلْ مَا تَلَوْا مِنْ شَرِيعَةٍ شَدَّ رِوَا
 اَلْقَوْلُ بِالْاِتِّقَا اَهْلُ التَّقَى
 وَالْتَقُوا لِلَّهِ حَقَّ تَقَاتِهِ وَاللَّهُ اَعْلَمُ بِمَا فِي اَعْلَانِ الْمَلَكُوتِ ط

قطعه نایب طبع دیوان شورش عشق حکیدہ کلک عالم نحر البیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الحلیل
 رامپوری دادا اللہ فیض المعنی اصری

دو کھانی کیا کتاب فیض معنی
 سر جان ہر خدا جانانہ چہ دم
 یہی ہر غایت منت کش عشق
 تو بہر کشف یہ ہر شورش عشق

ایضاً طبع زاد عشق امداد علی
 تخلص علوی
 عشق قادر حسن خان صاحب طبع کریم
 چار و جست از کلام شیخ سعد الدین ہمین
 کرکت در دل گزینہ این کلام پاک را
 شد اعانت از جمہ اخوان بخرج طبع آن
 فکر و تاریخ طبعش کرد چون علوی غیب

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشے منقول عنہ کے مقابلہ سے
 اس دیوان کے صحیح کرنے میں میزبیت کوشتش کی ہر حتم المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا
 سپر نجد الانسان مرکب من الخطاء والنسيان فخط امداد علی علوی

ایضاً

اندون مطبع عزیز دکن
 لا کہہ تفہیم سے ہر طبع ہوا
 وہن عین عشق شورش عشق
 دل فانی کو جان شو شکل بقا
 مضطرب ہوئے دفعتاً علوی
 شورش عشق زبانی

ہر منور بنور عشق خدا
 حرف اسکا ہر شہارہ عشق
 ہر لب عین عیوی گو یا
 فکر تاریخ عیوی جو مونی
 ہو کے حیرت زدہ یہہ بول لہا
 جملہ مرانی ۱۸۹۱

یعنی دیوان شیخ سعد الدین
 لفظ لفظ اسکا ہر قسم عیسے
 وہاں تن مروہ زندہ ہوئے ہیں
 میں نے علوی سے اسکا ذکر کیا
 بدل شورو دم تم و لب عشق
 ۱۸۹۱

فصل	کتاب	پ	ن	م	ج	پ	فصل
۵	۱۲	ان	آن	۵۲	۲	غیر	نمبر
"	۲۱	انار	اشار	۵۰	۱	قید	لقید
۶	۳	رفته است	رفت	۶۱	۵	از	ار
"	۶	ابتدا	ابتدا	۶۳	۱۴	از بهر	از بهر
"	۱۳	ماهی است	مایست	۶۶	۸	فهر ریا	فهر ریا
"	۱۴	نقہ	نقش	۶۷	۱۶	ضمیری است	ضمیری است
۶	۱۲	سلسلہ	سلسلہ	۷۰	۲۴	ماہیغنی	ماہیغنی
"	۱۵	رفتیم	رفتیم	۷۱	۶	اورنگ آب	اورنگ آب
۸	۱۵	ورور	ورور	۷۶	۱۲	از پنا	از پنا
"	۲۴	مشرقہ	مشرقہ	۸۱	۱۲	پرورہ روت	پرورہ روت
۹	۱	مار و اقدن	مار و اقدن	۸۳	۱۵	ما	ما
۱۰	۱۶	نغان	نغان	۸۴	۱۵	نیت	نیت
۱۱	۱۶	ان	ان	۸۵	۱۶	نقطہ	نقطہ
"	۱۸	حادث	حادث	۹۶	۲۱	کہ	کہ
"	۲۰	محو و محو	محو و محو	۱۰۵	۱۳	وقتہ	وقتہ
۳۱	۶	مادمن	مادمن	۱۱	۱۱	عریان	عریان

